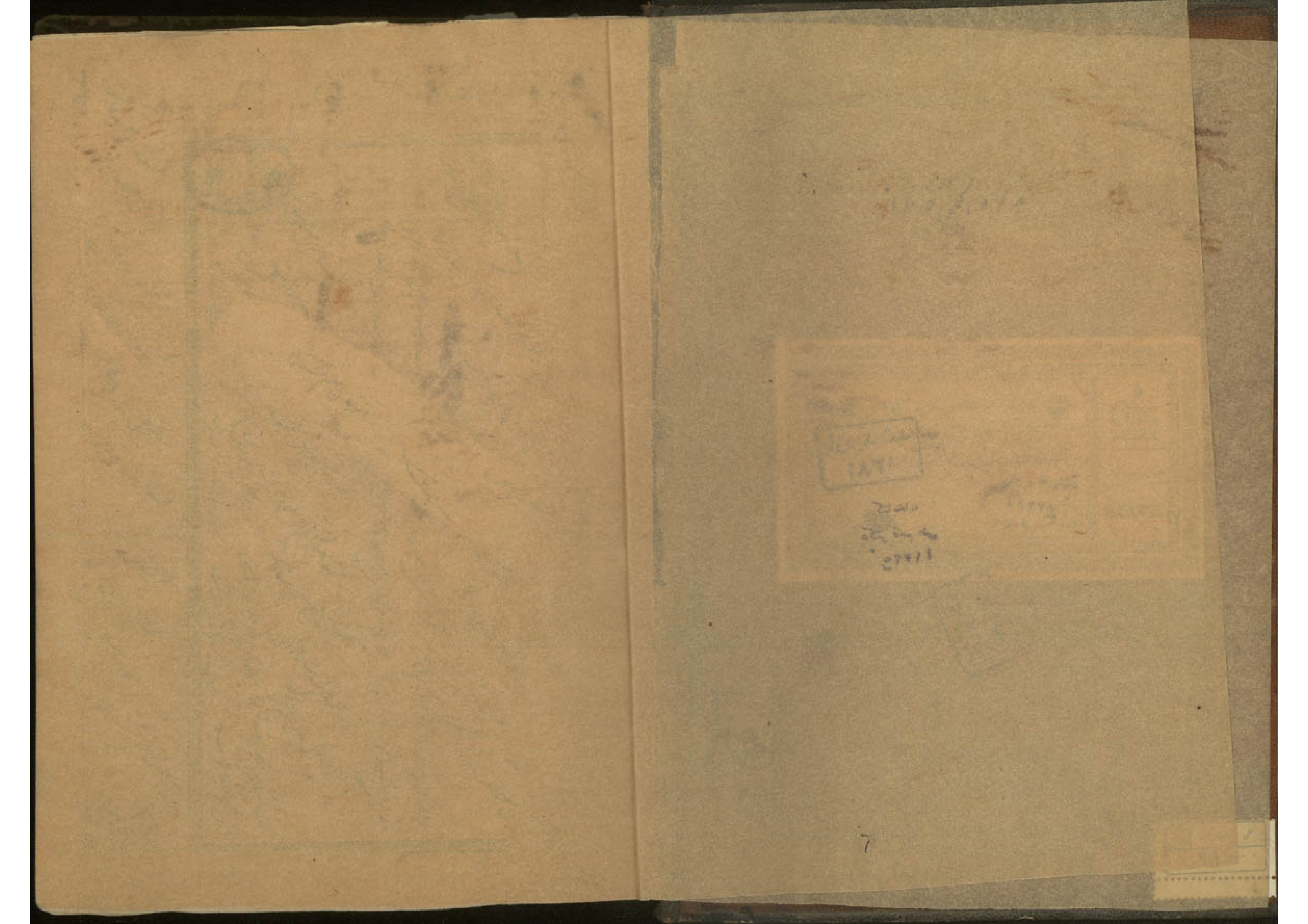
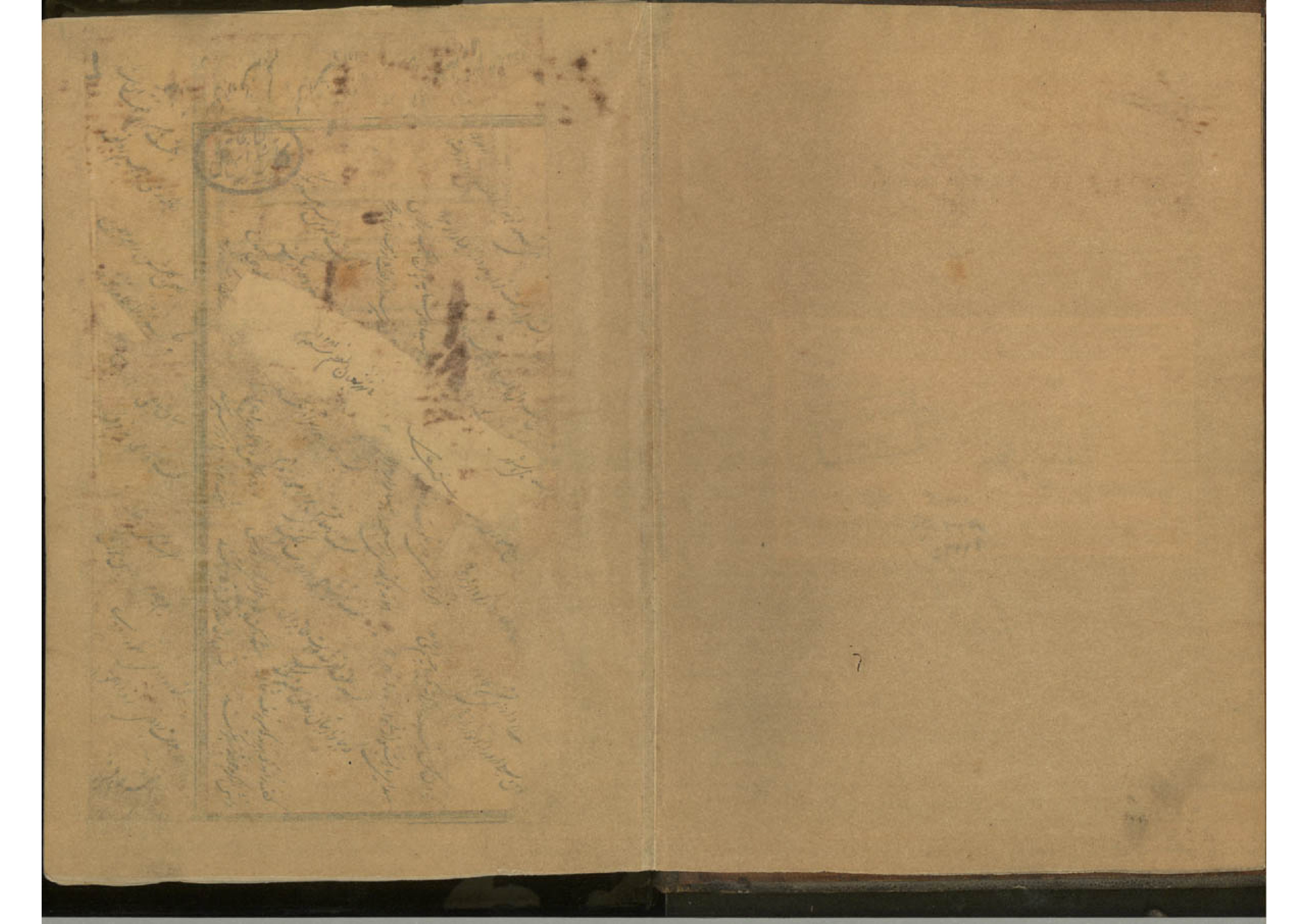

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تذکرهٔ انجمن خاقان
مؤلف فاضلخان گروسی متخلص به راوی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۸۰۹
۹۱۰
شماره ثبت کتاب
۵۰۹۳۰
۹۲۸۹
۱۴۴۴۰
بازدید شد
۱۳۸۱
۹۱۰

تذکره انجمن خاقان







کتاب شکرستان بسم الله الرحمن الرحیم انجمن خاقان

زیب انجمن خاقان که زینت بزم زمان باد نام بدیعیست جل شانه که خیل معانی را

سخن بیان کرد و سیل بیان را بر مجرای زبان روان **نظم**

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نقش کل یک بیاض بر در او

فعل او خارج از درون و برون — ذات او برتر از چگونه و چون

شعر عالم السر و البیان لدینا — لیس ما قال ربنا بضلال

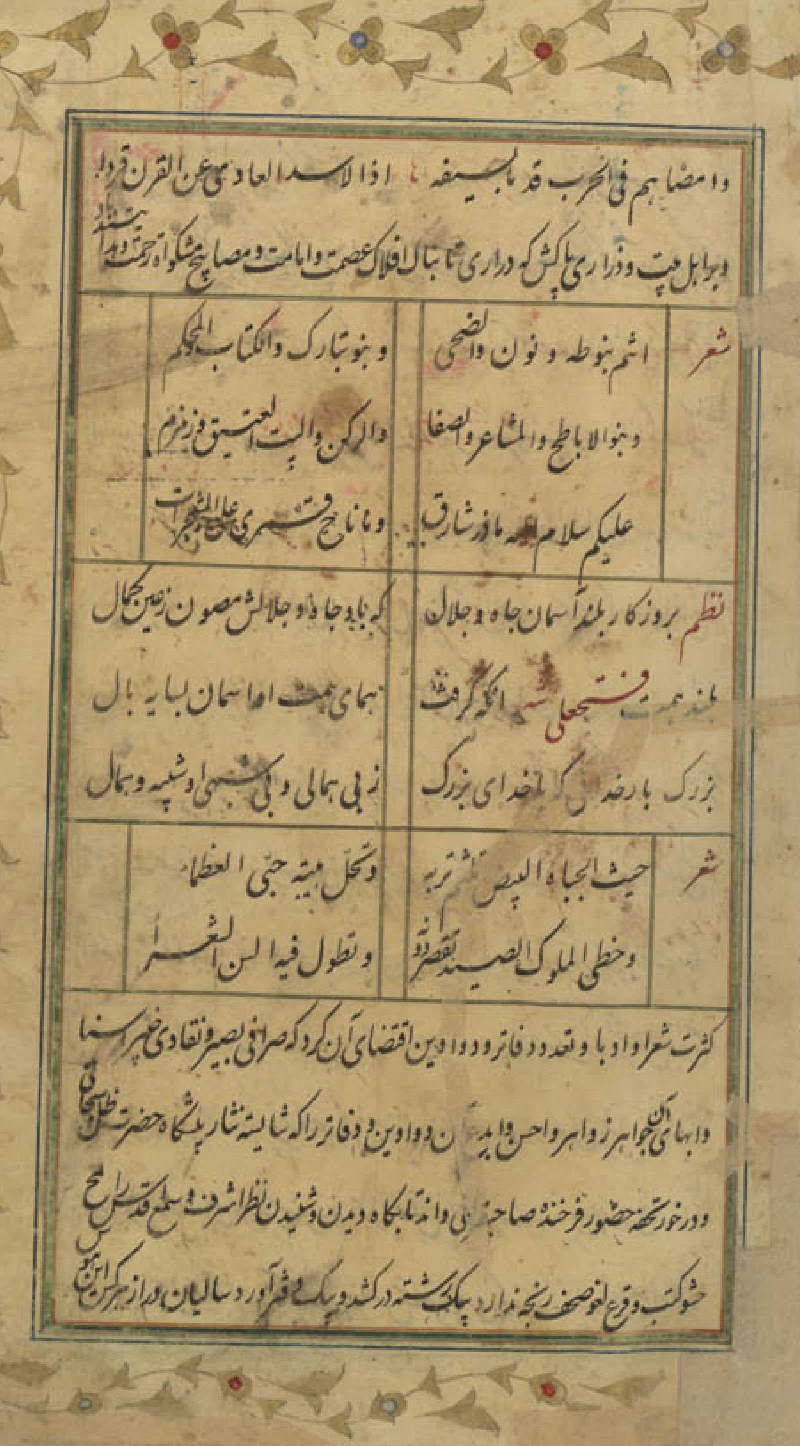
و درود و ثنا معدود بر روان مقدس مسجود سمک و سماک مقصود آب و خاک رسول خاتم

شمسهٔ مسند هفت اختران — ختم رسل خواجهٔ پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

واکرم من تحت العریضة کلها — ومن فوقها اصلا و فرعا و محتدا

فانذاهم کفا اذا ما احتسبته — وافضلهم حبا و نقا و معهدا



و امضاهم فی الحرب قد بالسیفه — اذا الاسد العادی عن القرن قردا

و بر اهل بیت و ذراری پاکش که دراری تابان افلاک عصمت و امامت و مصابیح مشکواة رحمت و ... اند

شعر

اثم بنو طه و نون والضحی — و بنو تبارک والکتاب المحکم

و بنو الاباطح والمشاعر والصفا — والرکن والبیت العتیق و زمزم

علیکم سلام الله ما ذر شارق — و ما ناح قمری علی الشجرات

نظم

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال — که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت — همای همت او آسمان بسایه بال

بزرگ بار خدایی که ای خدای بزرگ — ز بی همالی و بی شبهی او شبیه و همال

شعر

حیث الجباه البیض اثر تربه — وتکحل منه جبی العظما

وخطی الملوک الصید تقصر دونه — وتطول فیه السن الشعرا

کثرت شعرا و ادبا و تعدد دفاتر و دواوین اقتضای آن کرد که صرافی بصیر و نقادی خبیر اسنا

و بهای آن جواهر زواهر و احسن و ابدع آن دواوین و دفاتر را که شایستهٔ نثار پیشگاه حضرت ظل سبحانی

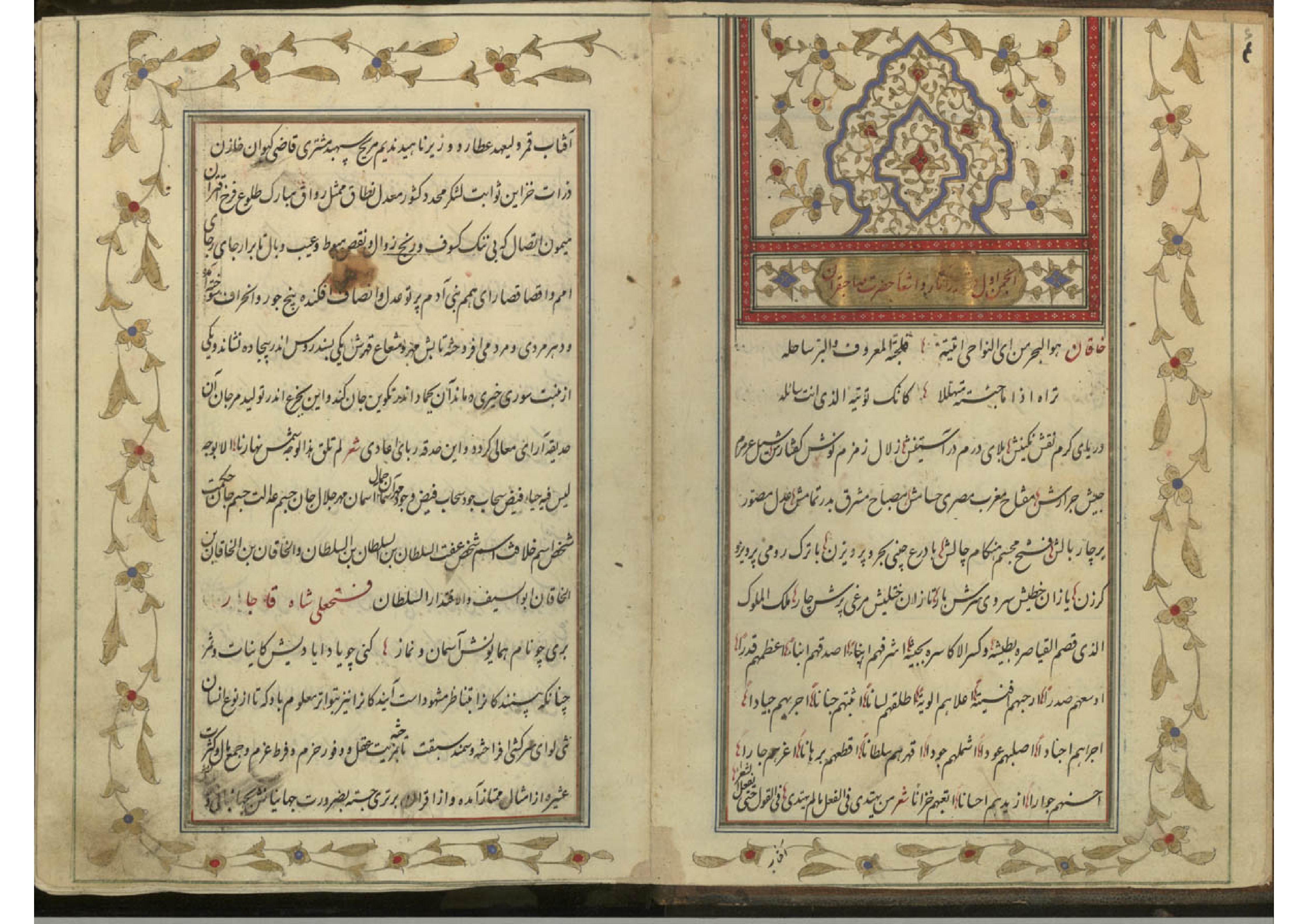
و درخور تحفهٔ حضور فرخندهٔ صاحبقرانی و اندر بارگاه دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع قدس ارواح

شوکت وقع افتد و صحف رنجه ندارد بیک رشته در کشد و بیک دفتر آورد سالیان دراز سرگرم این

همی بخت و این سودا همی پرد که مگر ستاره این دولت و وقوع این سعادت شبی بیام او گراید و روزی
بنام او برآید تهی دستی چند که اگر خواهند پلاسی یابند و لاسی کلاه یابند نظم بکنجی گرایند چون کار رتن
بی دام پر مگس تا رتن باخر که بر خزف گهر انگاشته و حنظل شکر پنداشته خود بهجوم مشتری و جوش خریدار
نیابند بخیره همی از دوات و دفتر اعراض کنند و با افلاک و اختر دشنام دهند غرض آنکه عذر کساد بازار را
بافلاس خریدار گویند و عیب ناروائی کالا را بگرانی بها پوشند متصدی اتمام این امر خطیر و متعهد سامان این
نسخه شریف شده با بذل همت و طول مدت و تملق کتاب و توسل اصحاب بخدمتی که مطالعه اقل خدام
درگاه را سزا باشد ظفر نیافته چنانکه در ذیل احوال هر یک اشارتی بدان کرده آید مجملا لهذا
این تالیف ناکرده بماند و این مجموعه در پرده تا سال یکهزار و دویست و سی و چهار که حضرت صاحبقران
قوی همت عظیم عزیمت را بر ترتیب این دفتر و تالیف این مجموعه عزیمت جاری و اراده نافذ متعلق گشت
و متوجه شد کتاب درگاه خلافت چون بعضی را رفته و برخی را عدم مایه فوجی را کثرت مناعت
و جمعی را قلت بضاعت رخصت تقصیر و اجازت تصرف درین خدمت نیفتاد بتشخیص و تعیین اشرف
والتصدیق و توثیق مخدوم اعظم صاحب کافی معتمد الدوله که در جمع پروردگان و خیل برآوردگان
بصفای ضمیر و وفای تحریر خیرش توجه وافر و تعلق خاطر ثابت بود این بنده دیرینه خانه زاد ترکی
نژاد و بنده حبشی نهاد و عجمی میلاد محمد معروف بفاضل متخلص براوی که خانه کتاب شطری از ماجرای

روزگار رم را حاویست قضیه صادقه من صنف فقد استهدف را نشانه سهام صائبه آمد
هم مگر عاطفت شاه بگیرد دستم پس بمقدمه و چهار انجمن و خاتمه ایش بخش کردم مقدمه در ذکر شمه
از آثار شهریار گردون اقتدار انجمن اول مخصوص شمه از آثار و اطوار خجسته و اشعار و اقوال کرده
حضرت صاحبقران و دوم خاصه احوال و افکار ملکزادگان کرام و معدودی از نویسندگان
عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشف حسب و نسب و جامع فضل و ادب شرف یافتگان
بارگاه داد چهارم راوی اشعار و حاکی آثار شعرای بلاد و خاتمه مشعر آغاز و انجام فدوی بندگانت
و از آغاز تا انجام استمد و بدولت پایدار پاینده بترتیب حروف تهجی هر انجمن را فهرستی
کردم مکرر انجمن دوم که در صنف شاهزادگان تقدم زمان و در صنف نویسندگان تقدم مکان
اعتبار کرده آمد و تا از تطرق حوادث و تعرض نوائب مصون ماند انجمن خاقان
نام نهادم و بزینهار صاحبقرانش دادم

گر بتشریف قبولم بنوازد ملکم   ور بتازانه قهرم بزند سلطانم



المجلد اول در ذکر آثار و انشاء حضرت صاحبقران

خاقان هو البحر من ای النواحی اتیته ! فلجته المعروف والبر ساحله

تراه اذا ما جئته متهللا ! کانک تعطیه الذی انت سائله

دریای کرم نقش نگینش ! بلای درم در آستینش ! زلال زمزم نوش کشارش سیل عرم

جیش جرارش ! مشعل مغرب مصری حسامش ! مصباح مشرق بدر تمامش ! اعمل مصور

بر چار بالش ! فسح مجسم هنگام چالش ! با درع چینی بجر و پرویز زن ! با ترک رومی پرویز

کرزن ! بازان خطیش سر دوی سرکشش ! با تمازان خنکلیش مرغی پرش چار ! ملک الملوک

الذی قصم القیاصره بطیشه ! وکسر الاکاسره بحجته ! اشرفهم ابناً ! اصدقهم انباً ! اعظمهم قدراً !

اوسعهم صدراً ! ارجحهم فضیلةً ! اعلاهم الویةً ! اطلقهم لساناً ! اثبتهم جناناً ! اجریهم جیاداً !

اجراهم اجناداً ! اصلبهم عوداً ! اشملهم جوداً ! اقهرهم سلطاناً ! اقطعهم برهاناً ! اعزهم جاراً !

احسنهم جواراً ! ازیدهم احساناً ! اتبعهم خزاناً شعر من یهتدی فی الفعل ما لم یهتدی ! فی القول حتی یفعل الشعراء

آفتاب قمر ولیعهد عطارد وزیر ناهید ندیم مریخ سپهبد مشتری قاضی کیوان خازن

ذرات خزاین ثوابت لشکر محدد کشور معدل نطاق ممثل رواق مبارک طلوع فرخ اقتران

میمون اتصال که بی تنگ کسوف و رنج زوال و نقص هبوط و عیب وبال تا بر ارجای رجای

امم و اقصا قصارای همم بنی آدم پرتو عدل و انصاف افکنده بیخ جور و انحراف

و دهر مردی و مردمی افروخته تابش مهر و شعاع قمرش یکی بسند روس اندر بیجاده نشاند و یکی

از منبت سوری خیری دماند آن یکی را اندر تکوین جان کند و این یکی اندر تولید مرجان آن

حدیقه آرای معالی کرده و این حدیقه ربای عادی شعر لم تلق هذا الوجه شمس نهارنا ! الا بوجه

لیس فیه حیاء فیض سحاب جود سحاب فیض و جود سمای جمال آسمان مهر جلال جان جسم عدالت جسم جان حکمت

شخص اسم خلافت اسم شخص عفت السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن

الخاقان ابو السیف والاقتدار السلطان فتحعلی شاه قاجار

پری چو نام همایونش آسمان و نماز ! کنی چو یاد ایادیش کاینات و نثر

چنانکه بپسندند کار ز اقناط مشهود است آینده کار ز انیز بتواتر معلوم باد که تا از نوع انسان

تنی لوای سرکشی افراخته و سمند سبقت تاخته بمزیت عقل و وفور حزم و فرط عزم و جمع مال و کثرت

عشیره از امثال ممتاز آمده و از اقران برتری جسته بضرورت جهانیانش بجهانبانی

بجستی خدائی تن در داده و گردن نهاده اند تا سال تحریر این نامه که از روی حساب اسلامیان
هزار و دویست و سی و چهار سال از هجرت ختم خاتم و فخر بنی آدم گذشته مانده این رحمت الهی و شامل
این فیض نامتناهی که غافر ذنب عاصی و ساهی مایه عیش دهقان و سپاهی است نه کحل بصر دیده شده
آن دیده بمطالعه سیر شنید عبورش عمارت ویران کند و مرورش مرمت ایران نظرش سیاره خورشیدی
بخشد و هر دهش کم از اجمشیدی ده هم مجاورتش چمن پیرائی کند و مظاهرتش قطره عمانی از سطوتش
اهرمن امنی کند و یار فضش آسمان زمینی معماری عدلش زمین خراب نایاب تر از عنقای مغرب است
و وفای مطرب و خاک بار نا پیدا نشان تر از ثمر بیدست و در شد بلید تا جدارانش باج فرستند
و منت برند و کشورخدایانش خراج دهند و سلامت خرند شعر ملک یحیی بنجحته فی حجته القی الجود
بها فمات لما به ۞ من وجهه و قاره وجواده ۞ وحسامه بیده یوم ضرابه ۞ قمر علی رضوی تسیر به الصبا ۞
والبرق یلمع من خلال سحابه ۞ بامید آنکه این نعمت عظمی و عطیه کبری پیشی گیرد و افزونی پذیرد بر سبیل
شکر این مخجسته نمونه را زینت کتاب ساخته و بعد عجز از ستایش بذکر مجملی از نسب همایون و ایضاح اروغ
میمون و بیان شطری از احوال معاصرین اجداد بزرگوار و ایراد برخی از فضایل و فواضل خاصه
حضرت شهریار پرداخته تا بینندگان این خجسته تذکره را برای آگاهی فی الجمله رجوع بکتب مبسوطه
تاریخ لازم نیاید

مقدمه در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع اجداد

شهریار گردون اقتدار تا ذکر جلوس همایون و تقسیم ممالک و مناصب

ایل جلیل قاجار طایفه از طوایف و قبیله از قبایل ترک است که نسب آن قبیله بزرگ به یافث
ابن نوح علیه السلام منتهی میشود و قاجار خان که این طایفه گرامی بنام نامی و اسم سامیش موسوم اند از اولاد
این قبیله جلیله و منتهی الیه این سلسله علیه حضرتش اجل خانان ترک و اعظم بزرگان ترکستان محسوب است
بوفور شهامت و وفور حشمت معروف بوده و بکثرت اولاد و ازدحام نتایج موصوف بعد
از اولاد کامکار و اخلاف نامدارش علی التناوب هر یک در فزایش عده و زایش مردمی
جمیل سعی مبذول داشته چنانکه بدو به حضر مبدل گشت و خیمه و خرگه بجای زرنگار ایوان با مرتبه عالی جهان
بآوای نوبت دولتداری و کامکاری شیر بیشه دلاوری و شمشیر نیام بهادری سلطان
حسن خان بایندری کوش مدخواهان این سلسله علیه عالم گیر را اگر کردند و از نام میمون و القاب
همایونش پیرایه خطبه و زر در ایران و روم خاصه اخلاط و آذربایجان چاپیر دی تدبیر و دستگیری
شمشیر مالک رقاب انام و قابض ازمه مهام گشت خدمتش با سلطان مراد خان قیصر و سلطان ابو سعید
کورکانی محاربات عظیمه و مجادلات مهوله اتفاق افتاد چنانکه متون دفاتر و سیر خبر از آن میدهد
تا طلوع نیر دولت شاه اسمعیل صفوی که بعزایم علوی جهان کهن را نو بخشید و بصمصام هندوی
دهر منحنی را مستوی کرد اخلاف آن سلطان ظفرمند در ولایت مرو و شهرکهکان حکمران بودند مبلغ

ز برغایه خویشی و باحشام قدرت نه باحترام قرابت در ایشان بدیده اخوت نگریستی برادران
نامه کردی و دوستانه پیام دادی و برین نهج تا زمان دولت و ایام شوکت شاه عباس ماضی
که بدلالت اوهام قاطع ارحام شدی و بخیال ناپسند قاتل فرزند تا از جمعیت انبساط جدود ملک آرای
سدید کند و بتفرقه شان سد خلل جاوید از یورت خود کوچ داده بر دشامیجان و گرگان و گنجه و ایروان
جا داد و با تضعیف سلطان و تفرق اخوان باز از هر یک در هر ولایت سر سروری افراخته آمد و سمند
برتری تاخته تا بحکم تلک الایام نداولها بین الناس روزگار دولت صفویه بشام کشید و ایام مهلت
آن سلسله بانجام آمد محمود ولد میرویس غلیجائی افغان که هیچکس نام نشنیده بود و نام ندیده
خلقا و خلقا ارذل بنی آدم بود حسبا و نسبا اخس اهل عالم با جوقی از دیو فشان غیور و ذوابل
و فوجی از اوباش میان کرمان و کابل عزیمت تسخیر کرمان کرد و در مدت محاصره آنجا فتوری در کار دولت
شاه سلطان حسین معلوم شان گشته پس از تخلاص کرمان بر جناح استعجال کوچ بر کوچ برگز
اصفهان را دایره سان در میان آورده از قحط کار رعیت و شاه بتباه شد و غرور سکان ازمانی
بتباه برآمد در وقوع این فتنه خان جنت مکان فتحعلی خان قاجار که جد بزرگ شاهنشاه گردون
اقتدار است دارای طبرستان و گرگان بود و در کهف ملجا و معاذ بزرگان از غلبه افغان و غلای صفاهان
بمقتضای غیرت عرق حمیتش استحکام ضربان آمد و خلط عصبیت را وقت هیجان با هزار سوار جرار که شیر از نیستان

تیر کشیده بودند و در آغوش عجز زکمان که دایه پیر ترکانست آرمیده تا اغاثه سلطان کند و ازاله
افغان فرماید از گرگان باصفهان عزیمت فرمود در اصفهان باندیشه آنکه حضرتش قصد ملک با دیهیم
و اصفهان کرانشده است امنای سخیف الرای و اولیای ضعیف العقل دولت باخر آمده صفویه که متشرک عرش
حیات مزید و موجب شوکت جدید بود موقعی لایق نگذاشتند حضرتش نیز مغضبا علیهم و معرضا عنهم با سپاه گران برگرگان
راند و آن کله را بر کان باندیش ازدوری نوشدارو ارخسته و نفرت مهیائی از شکسته فتنهم باغنیهم تفصیل
ماجرا را تاریخ جهانگشای حاولیست نواب شاه طهماسب که مرشد اولاد شاه سلطان حسین بعد شهید بود در حوالی
قزوین از بیم افغان طرید و وحید بارشاد هواخواهان دولت و هدایت پروردگان نعمت دست توسل بعروة
الوثقی حمایت خان جنت مکان زد و حضرتش را من حوادث خدمتگذار اسعد نواب ساخته بگرگان رفت
هر چه لایقست که در حق انجمن جاری از جان صاحب اقتداری بعمل آید اضعاف بعمل آورد و مباعی جمیله آن
گذشته بجوابه و رنک رفته بروخفقان دل در پرچم اعلام متزلزل کرد و ارتعاش اطراف بستان خار انکاف منقطع شد
نهضتی خراسان را ضمیمه اعمالش کرد و مزید اقبالش ساخته نادرشاه افشار نیز که در خفیه جویای تخت و تاج بود
و آماده جبایت خراج در سلک امرای خراسان ادراک سعادت خدمت کرد و نامقصود بعمل آورد و آغاز
سعایت شاهزادگی بتجربت نیز رعایت حقوق خدمت و ملازمت و ملاحظه قوام دولت ناکرده بتیشه بیداد
ریشه دولت کنده و بدست بیخردی خاک در دیده بخت افگند **نظم** بشمشیر بیداد بر تخت زد / بر آبید بسبل از کین تاج

بعد از آن بتفصیلی که در تاریخ جهانگشا مضبوط است شاه طهماسب را منزوی خود لوای جهانگیری افراخت
و رضا قلی میرزای پسر او که با شاه طهماسب سمت مصاهرت بود باشارت پدر مباشر قتل او شده بعد از
مدت چهارده سال بنیروی تیغ سوزان و رمح فروزان نظم با ایران و توران هند و روم
بلند اختر خسروان کرد شوم با این استیلا کسی را میسر نشتی و شی را بمرد و نشمر و وی پیوسته در اندیشه آن بود که نهال
سرکشی جویبار جلالت و سرو آزاد بوستان سلطنت محمد حسن خان قاجار را که خلف الصدق نواب غفران مآب
فتحعلی خانست وجد بلا واسطه شاهنشاه صاحبقران بچنگ آرد و از خونش زمین سجاده رنگ تا مگر قطع این
سلسله علیه کرده داغ این طایفه از خود دور و لادمشود غافل که تدبیر سد راه تقدیر نکند لا مرد لقضا الله و لا معقب
لحکمه تا باین ازان پی و پشت ستوده صاحبقرانی زینت تخت و زیور افسر گردد که انتقام مظلومان کشیده
و کیفر ظالمان دهد منت خدایرا که بی نیل این مأمول در سنه یکهزار و یکصد و شصت هجری خلاصی ایران
به تیغ جمعی از امرای افشار موکول شد پس از شیوع این خبر خان آسمان شأن بعزم خروج از دشت استراباد
نهضت فرمود بزرگان قاجار سر بر سم سمندش سودند و بکشورگشایی مشغول شدند چون مسموع خداش افتاد
که آزاد خان افغان و کریمخان زند که دو بیگانه ناپسندیده و دو دیو رسته از بند در عراق و آذربایجان علم
ریاست و بوی سیاست بر زندگی بخش دلها میشاندند و خرابی بخشای کشور آباد و از گرگان با شیران تا مازندران
اولا تا ختن آورده بر وشن روانه کرد و از آن پس با کریمخان کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در عراق و فارس

سازند نبرد آورده و سر آن نابکار را از تن بگرد تا در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و دو بجنابت پروردگار
بدرود جهان فانی کرده و برکت ملک عفت و عدالت و بمن مرتبه عظمای شهادت آهنگ ملک جاودانی
شعر ز زمین آسمان بزرگی نهفت سپهر مهی کشت با خاک جفت حدوث این واقعه موجب استقلال کریمخان و شکست
سرافرازان این دوده نامدار و یکتا زان این خلیل قاجار را از استراباد بعراق و فارس آورد پادشاه
کشورگیر و خاقان عدیم النظیر محمد شاه قاجار را با خورشید عالم افروز و آتش هوش سوز نواب قمر رکاب
حسینقلیخان که حضرت شاهنشاه صاحبقران را این جلت قبول خلعت جانست و آن سبب وصول ملکت جاویدان
آتش بزرگ عم تاجدار است و این خجسته پدر نامدار دو شمشیر برنده از یک نیام و دو شاهین پرنده از یک کنام
بقیام مراسم تعزیت از استراباد بری آورده و بهانه تربیت از ری بشیراز برد و بعد از آنکه استقلالی
در خود مشاهده کرد آسمان مهر خلافت و آستین دست جلالت نواب حسینقلیخان را با تفویض حکومت دامغان
از شیراز رخصت انصراف داد و پرستاران پدر و هواخواهان خجسته جگر از هر سو چون ذره با آفتاب قطره
بدریای آب تابانش شتاب کرده فتنه خضر تش هم بحکم غیرت نظم نه زی آب سرد و نه زی نان گرم که دارم
زرامش پس از شاه شرم مرا آب خون براندیش مرا نان درانبان درویش شمشیر کیفر را بفسان کشید
و خنجر انتقام از میان برآورد بتفصیلی که در خجسته کتاب شاهنشاهنامه مسطور است ابقا بر حق شی و روحی نگاه
نظم به یکدگر کشتگان تان بگادید خاک بکین آتش افروخت در هر مغاک تا سال همایون فال مبارک ورود

مسعود هزار و یکصد و هشتاد و پنج هجری مطابق ماه سنبل فرخنده تحویل ترکی از بطن پاک بلقیس عهد
و آسیه روزگار که گرانمایه صدف گوهر شاهوار وجود شهریار جم اقتدارات و احسن و اشرف خواتین
الوس قاجار در مجدیه هم شهر شوال المکرم شب مبارک پنجشنبه همانا سید عالم که از خطه پاکش دو بادا اشاره مبین
مولود مسعود فرموده سرود بود که لامع سینها و خمیها دو ساعت و نیم از غروب مهر جهانتاب و استتار
قرص آفتاب گذشته شعر یا که مهر از روی او شد در حجاب ۞ داور بیهمال و خدیو عدیم المثال دهر نوال گردون جلال
که مظهر متقابلات جلال و جمال خدای متعال است السعادت و اقبال بفر ظهور و اذ السرور و میر قدوم میمنت لزوم
عرصه جهان را محراب نماز آسمان فرموده و زمین را امتیاز مقصد نیاز روشنان شعر قد شرف الله
ارضا انت ساکنها ۞ و شرف الناس اذ سواک انسانا ۞ برکت این نوزاد آزاده و شرافت این مولود مسعود زمین
مسجود فلک گشت و بشر محسود ملک مولد معبد املاک شد و خاک مطاف افلاک مرکز قبله جای محیط آمد و کره
بوسه گاه بسیط شعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا ۞ و کوکب المجد فی افق العلی صعدا ۞ دهر برآشفته را بوقت
کشور بضبط را درده که سلطان رسید
سامان رسید ۞ تا بحرکات انجم و مردم و صیانت ملک و فلک ایام بضاع بفطام کشید و تقاضای
جلوس بخرام آمد چون رقم قلم قدرت این بود و بقدر رقم لوح مشیت چنین که در تحصیل علوم جهانداری و تکمیل
رسوم کشورخدائی ذات اقدسش را از هیچ آموزگاری رحمت و منت تعلیم ناید و هیچ فرید بر سبق آموزی
خفض جناح نفرماید پیش از مدت شش سال جنانی و شنوائی پدر حمیده سیر از دولت در قوانین کفار شیر غیش فرامش کرد

دور زمانی اند

و زایش سرور روز می بود و از طلعت میمون و ناصیه همایونش نصیب بهجت و فیروزی در کوشش سلطان
بوقامت خادم نکوهیده انجام نگار بخت و داغ این جان جهان ناکرده بدرود جان کرد شعر حبل هوی لو
فی البحر اغشی ۞ من وقعه متتابع الازباد ۞ نظم ازان پرورش پادشاهی دریغ ۞ که هر دم زند تا بماهی دریغ ۞
اما از انکتاب آنچه بدان کس را از پدر شخصی و مربی نوعی ناگزیر است در بندت تکمیل ذات اقدس و وجود
مقدس را عاید بود و کمالات بالفعل عقل هیولانیش را حاصل هنگام کفی و شنودی و لنبرالتی کشودی شعر
حوی من الفضل مولود الملا طلب ۞ ضعاف ما عجز الطلاب مکتسبا ۞ و در سنه یکهزار و یکصد و نود و سه زمانه
زمان عمر گرانمایه را بگردش ماه و سال بپایان آورد و الوار نامستود اطوار زند بحکم سیئت نالپسند هنوز آن
جیفه در میان بود که بداعیه سروری نظم این مرا گزا همی زدی مخلب ۞ آن مرا این را همی زدی منقار ۞
پادشاه او افراسیاب عزم فریدون حزم محمد شاه دانا چون دیدگان گروه نادان از آنسان بجود دو افغان
که پروای ویش نیست از شهر شیراز خلاصی جسته با آهنگ طبرستان و استراباد که مورث آباء و اجداد ام
سبقت از یاد کرده بعد از وصول آن سامان سالی دو با انتظام امور احرار و انتقام فجور اشرار
و استحصان مامن و استحکام مخزن و مرمت خندق و باره و تهیه پیاده و سواره در آن بوم و بر
روز بسر آورده در سال یکهزار و یکصد و نود و شش هجری بعزیمت تسخیر ایران و تدمیر سران زمین
بر بیکران نهاد و اول تسخیر گیلان و استیصال هدایت خان عنان داد و دیگر سال بکبر سورت

دنقص شوکت علیمراد خان زند بطهران راند و تاب مقاومت نیاورد از ری باصفهان
رفت و در عرض راه بعارضه موت در گذشت سال دیگر بهدم بنیان و هزم ارکان جعفر خان
همت گماشت و کامروا گشت از آن پس توجه آذربایجان ضمیمه عراق کرد و بعزیمت رزم جرار
لشکر و آفاق داد **نظم** بسالی ز کرمان برآورد دود ¦ بسالی دگر خاور از او گشود بعضی از روش
لبان و پاهرویان تفلیس و انجاز دهر را رشک رسته طراز کرده شرم شکرستان اهواز و برگفتی از بار قم
سنان آتشبار و صاعقه تیغ دوزخ شرار مزرع بردع برافروخت و خرمن ارمن سوخت نیز
پنجه میر گنجه بشکنجه کرد و بیازوی زورمند دارای دربند به بند آورد و شی از تیغ باسایش جان سلامت
برد که جوشن خدمت پوشید و کسی از زهر تهورش تلخکامی ندید که شربت طاعت نوشید آتشی
در دودمان افشار و زند برافروخت که سر بفلک اثیر کشید و زبانه بچرخ بلند برد اندوخته
سالیان این دو طایفه را که محاسب وهم از احصای آن بعجز اعتراف کند شمشیر کین بستد و بخوارزمیان
بسپرد پوشیده نماند که حضرتش از تجمع گنج و تحمل رنج و قبول زحمت و ترک راحت و ساز لشکر
و فتح کشور و هدم ماحق و قمع دشمن منظور تشیید بنای سلطنت و غرض تمهید بساط معدلت حضرت
صاحبقران گیتی ستان بود تا روزگار دولت و دوران عهد علیمیان باده بیخمار خورند و مهره
بی مار برند بی آفت نهنگ غواص لؤلوی لالا بچنگ آورد و بی مخافت پلنگ صیاد آهوی رعنا نگاه

کند حضرتش را بتفویض ولایت عهد و تودیع اسرار ملک و تسلیم اسباب سلطنت مقتضی الالهام فرمود و باطلاق ید
و اجرای حکم و نفاذ امر مطلق العنان و آنچه لازمه سلطنت قوی گردد و مهابت عظیم شود قولا و فعلا جانب اقدسش را
بااقصی الغایه رعایه فرمودی در اصلاح امر و قوام کارش سرا و جهرا مبالغه کردی مملکت فارس و سواحل عمان که بوسعت فضا
و سلامت هوا اوسع و انفع ممالک ایران است خاصه و وقف و موقوف تصرف حضرتش داشت و در هر چند سال باری
با تجدید عهد و تشیید امر کند حضرتش از شیراز بری آوردی و پس از استیفای صحبت و استقصای وصیت و تسلیم کنوز و تلقین
رموز باز بمقر عزتش روان کردی و شاهنشاه صاحبقران نیز در نادر و اهواز و زابلستان و کرمان با فتنه جویان
و آشوب طلبان زند و افغان آن عمل کردی که با شیطان کند روشن شهاب و با عجزه رعایا و ضعفه برایا آن کرم
کردی که با عطشان کند گریان سحاب تا سال یکهزار و دویست و یازده هجری که آن پادشاه جهانگشا را اول سفر آخرت
و آخر سفر دنیا بود تا ذات مقدس را آخرین وداع کند بطلب خجسته نظر باز پسین گشاید اعلیحضرت شاهنشاهی را استدعای لقا شد
که مستودع بقا شود درین دفعه پیش از پیش در استحکام امر سلطنت و اتمام کار ولایت عهدش اصرار فرمود و الحاح کرد
حضرتش پس از وداع اذن رجوع داده بزبان حال میسرود که **شعر** ما ذا الوداع وداع العاشق الکبد ¦ هذا الوداع وداع
الروح للجسد ¦ و خود با سپه رایات نصرت آیات را بتادیب ایلی قراباغ و تسخیر قلعه شوشی همپایه سپهر کرد و بمهم
تسخیر آن بار رهسنگ را محک ارادت دلیران و معیار جلادت شیران ایران قرار داد و جیش بهرام بطش با سیل فزونی
دار روی پیشی در عروج معارج بروج از نور بصر پیشی گرفته و در ولوج مضایق دروب از باد صرصر گرو برده

چون بنا نهاد آن سنگ کاز را بر خود چون حلقه انگشتری تنگ دید بنا چار از صعب راهی که مور را از آن مجال

مرور نبود و مار را بر آن مکان عبور نبود با اعیان عیال و اصحاب اطفال راه جلا جا فیا فرار اختیار کرد و آن قلعه را که کهکشانش

نردبان نمودی و کیوانش پاسبان با خزاین موفور و دفاین نامحصور بناکام بتصرف شیرازیان غیور و پلنگان جنگجو داده داری

فیروز زند و زاد خسرو جهانفروز با طغات اهل اخماد غضب بقتل قلعه گیان و اسیر بردگیان فرمان داد و بروزی از خون

کشتگان آن کوه و سرکان پیش شد و از بهر مهر عنان خیمه لشکربان باغ یاسمین بستان برای تفرج و هوس تنزه

باسعادت ودی از زنگاریان خدم بدان قلعه دلگشا بهوای نامبارک بنای مشئوم بتصرف مذموم توقف عزم فرمود و روزی چند را

بشکار گور و گوزن و صید آهو و نذر و فرح بخشای خاطر اشرف گشت تا شب بیست و پنجم ذیحجه الحرام همین سال دو نفر

از پیشکاران پیشگاه خلافت و پرستاران خیمه خلوت را بمکافات توانی در خدمت و کیفر تکاهل از مواظبت حرمت و عید

بسیاست کرده تهدید بقتل فرمود و بلرزه آسمان و زمین دهنده و بیم تمکین به کینه خورد که بفردا هر دو را مایه آگهی

چاکران و سبب عبرت دیگران سازد یعنی از آن محیط بر گرد روانه کند و از آن سنگ سر زیر اندازد و بمفهوم اذا نزل

القدر بطل الحذر بی آنکه آن دو کار ز نعمت خیانت پیشه را بنوید رأفت و امید رحمت مطمئن دل و آسوده نفس فرمایند به مقتضای

حزم قید حبس کنند در همان خیمه که آن دو پلید کرشوم حراست آن را محول بودند و خدمت آن را متوکل پی نزد خاطر دو بدنفس

دل سر آسمان فرو رنج برا بر بالین آسان استراحت و بستر استراحت نهادند شعر یا راقد اللیل مسرورا باوله ان الحوادث

قد یطرقن اسحارا همی از شب گذشته آن دو خاین بدسگال پوست از سر تن جان دوست تکلاب جانی که در آتش جاودانی

باد پرواز آشوب جهانی با تیغ آخته بر بالین آن پرویز زمان و دارای دوران خفته شد به بزرگکاری شگرف

فعلی که نه مردیده آسمان را یارای گفتن آن و نه چرخ خسروپرست را تاب شنفتن اقدام کردند شعر سر تاجدارش نگونسار شد

زمین تیره و آسمان تار شد دریغ آن برو برز و یال کوی دریغ آن فر و افر خسروی از بیم اطلاع و انتقام حواص

صادق خان شقاقی را که اعظم امرای بار و ندیم خلوت کار شهریار بود مناص خود تا از سخط او خلاص یابند قسم

وکوشوار پاره و سطور حمایل و زنار خامه سلطنت را برداشته به وی پیوستند در همان شب باز شاهین چپر و ندیم برآنا کاخ عصر و آن

بفردا که صبح نفس سرد بر کشید و مهر با تیغ زرد بر آمد بزرگان لشکر و میران کشور را به ماجرای دوشینه وقوف حاصل شد شعر

پراکنده شد لشکر از هر کران بر آمد چکاچاک گرز گران در آن پهن زمین از سپه کس نماند جز آن کاسمانش بسر تیغ راند

هر کسی سر خویش گرفت و راهی در پیش حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله با فوجی از خاص ماز ندران و عراق بعضی از خیام

و بیوتات پادشاهی که بر داشتنی دانست و برداشتن توانست برداشته از راه اردبیل مرحله پیمای صوب دارالخلافه گشت

نواب بقلیخان سلیمان خان قاجار نیز که در آدینه بازار متوقف بودند واقعات کار گشته سر گشته از راه طالش سمت

و چالش خود را بحوالی ری کشیدند علیقلیخان سردار ایروان که برادر کهتر سلطان سعید شهید بود نیز از راه تبریز با مرا

تبریز و آوینز بشهر ری خیمه بر افراخت و فضای آن بمیکرده که قبل از ورود موکب مسعود اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران دار ام

و از خود سرایه امیر الامرا میرزا محمد خان قاجار دولو که امیری آسوده سال خورده بود و بزرگی مجرب روزگار دیده

بصدق گفتار و حسن رفتار ممتاز اقران بود و بقدمت خدمت و وفور ارادت مختار سلطان ناظم رعیت

وخازن خزاین کی باستصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالت مآب صدر الوزرا
فخر الکبرا میرزا محمد شفیع صدر اعظم که از زبان و قلم مبارک بنیان ملک را استحکام وجود و قوام سلطنت را دوام
وسته باقتضای کامی و حکم دولتخواهی نه در برای شهی فراز کرده و نه دیده بر روی کسی باز و استعجال موکب کیهان
شاهنشاهی را هر روز مسرعی براه داشته و دیده و در اقلیم شاهزاده سایر امرا و باقی امنا نیز تا سیاله عرایض
نیازمندانه مشحون بتعزیت سلطان سعید شهید و تهنیت سلطنت جاوید قلمی نمود و تشریف خدمت اعزاز ابرام کلام
کردند خاقان صاحبقران نیز پس از اطلاع بر ماجرا و مطالعه عرایض امرا در چنان انقلابی که هر دستی مشغول بود
و هر زالی رستم دستانی هر باره رویین حصاری بوده و هر پیاده اسفندیاری یکسر پرواز عقاب کردی فورده …
با قتاب با سعادت و دیالی زخواص حضرت از دار العلم شیراز بعزیمت ری که تختگاه کیانست علم سبک جنبش سحاب پیکر
تابش آفتاب ع چو کشتی که موجش برارد ز آب بشبگیر و ابوار و دوایب تاختن فرمود و احرار دو شهر را بتابش مهر
و آتش قهر ساز نواختن و گداختن … طورا امر من ناقع السم و طورا احلی من العسل ابراز … جمعی از قواد لشکر و عمال کشور
برسم پذیره سر بر سم اسبش سوده و تهنیت ودادش سروده تا روز مبارک دوشنبه پنجم صفر المظفر هزار و دویست و دوازده
هجری ع دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام از فر ورود و یمن وصول زینت بخشای تختگاه عجم و شادی آرای
اورنگ جم گشت از شکوهش سرهای فراخته و شمشیرهای آخته بر گریبان خزیده و نیام گزید تا پدر ما به بخت را بستر خسک
و تا بکار رفتار فتنه را بدیده نمک ولی بمقتضای حمیت فطری غیرت … جلوس سر بر زر و … استعمال افسر و کمر …

بطلب خون ریخته فرموده و صفرای الحجه با فوجی از پلنگان زره پوش و نهنگان بحر خروش و شیران آهن پوش بی خطا
استجماع لشکر و حفظ استحکام نگاه در یکجانب قزوین که صادق خان همیشه کفران نعمت … کند و کاخ دولت را
محکم اساس فرماید یورش فرموده چون جزای عمل و جاسوس اجل شعر نفسه جیشه و تدبیره النصر والمحافظ لطفا
والعوالی ابی نیت امداد و رحمت … چندان از آن دد ازا بر خاک هوان افکنده و از آن ناکرده زار روزی
که شعر تجری الجیاد من القتلی علی جبل و من دماهم یخضن فی وحل و من جماجمهم یصعدن فی تنزل و من دماهم
یقصص فی شکل شیران رکاب چون جو جان … بزلال … نیغ انتقام نهاد و پس از انهزام
ناکرده راه تعاقب کرده بی سر آورده و در برده آن برگشته بختان … خرابی و عدد جرایم اسباب قتل سلطان
شهید را با آن دو پلید و عریضه چاکرانه انقیاد درگاه شاهنشاهی داشت اگر چه سیاست آن دو غدار نابکار در خیالی
این جرم چنان نبودی که … برکین طاوس ز نوسمار … شبه چاکران و تلقی … آتش اخگر …
خود که جهانی بدان سوخته بود خوش شد ع چاکرا از نیک و بد آخر خوش شد جمعی از امرای مدار را باشتی چند از بزرگان
قاجار تا نعش پاک و تن تابناک سلطان سعید شهید را بدار الخلافه نقل کنند بشوشی فرستادند بیابانی که شایان خاقان
زنده است شعر سری نعشه فوق الرقاب و طالما سری جوده فوق الرکاب و نایله یمر علی الوادی فتثنی رماله علیه و بالنادی
فتثنی ارامله شعر زهامون نعش پاک دیر نشست چو شنگ اندر آورد کردان برش پذیره شدش شاه با مهتران سراسر خود
مهتران کهتران پس از قیام مراسم تعزیت و اجرای خیرات و تعیین موقوفات با جمعی از حفظه کلام و … فضلای مجتهد

وامرای مجاز بنجف اشرف علی مشرفها الاف التحیة والتحف مشرف شاخته شعر ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری
ان الکواکب فی التراب تغور و اطراف مملکت از آشوب طلبان بی بضاعت و دزد غشان نادیده دولت که از ایام
تیغ جهانسوز سلطان شهید سعید دیو آسا در بیغوله گمنامی رو بزمین می بردند بدعوی سروری شهر اصفهان که از سر وسعت
بیاره بگنجد و بحصار تن در ندهد در آمده بمال بازارگان و عرض تجارکان دست بر آورده در همانجا گرفتار
گشته باشاره قهرمانی یکبارگی وداع نفس و بدرود هوس کرده باغ ملک از خار وجود ناکسان پیراسته گشت
و چون رشته چمن آرای ایام را احکام آرام رسید و زمانه را از زمان الحاد آمد جلوس همایون بروز نوروز فیروز که گزیده جهت
و جشن عجم پادشاه صحه فلک روشنی بخش کشور ملک و ملک رایج اسواق ملک آفاق و رواج مغلس رواج خالص طلای قلب چرخ طلا آفتاب
یعنی آفتاب عالمتاب بتختگاه حمل که نقطه اعتدال سپهر است و محرک قوای طبیعی بفر نزول و یمن تحویل سعادت دلیل خود
وجهت تازه داده و مشاطه نامیه طره و رخسار عروس باغ را از سنبل و لاله ساز غالیه و غازه در جشن مبارک روز نوروز
حضرت شاهنشاه صاحبقران نیز بسته جای کافه علما و سادات و امرا و ولات از سر همایون و خنصر مبارک افسر و انگشتری را
رونق مهر و مشتری داده و از ساعد قوی و میان خسروی بازو کمر را بهای جوزا و قمر با فر جمشید و فروغ خورشید بسته بلندی دولت
و استقامت ملک از روی توجه کامل و حضور دل افتتاح بنام خلاق بخشاینده مهربان کرده بباغی که دولت بر دوام
عمر و بقای خرگند چون قدر کمال بر آن عرش بالا رفت و چون نقش مراد بر کرسی نشست شعر من یزینه یزز سلیمان فی الملک جلاله
و یوشقا فی الجمال و سعدا ایضا حاک العیش فیه زهرا الشکر فی ریاض المعالی از خاص و عام دعای دوام بر فلک مینا فام برآمد

در روح الامین انجمن کعبه و راوی گستاخ در پیشگاه کاخ بانشاد این قصیده استاد زیور صحاح بهیاد قصیده

دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان — یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک — یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم — یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد — یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار — طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پرگهر آمد ازان دفاین این — زخاک خوار تر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم — روایح کرم این بود مفرح جان
ازان کواکب تابان همه کشیده لگام — وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر آن شاخ پرگل و نسرین — هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
زفیض آن شده عالم چو عرصه جنت — زعدل این شده گیتی چو روضه رضوان
ازین مدایح توام دلا خموشی به — که تا ز شرک نه بینی زیان ازین هزیان
میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن — کزین کمال مشاهد شود ازان نقصان
یکی بقای شتابش ز چه شتاب بقا — یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

باین دقیقه مگر راه مدح آن پویم / که بوده بهر حدوث زمان این پویان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح / بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهانگشای خدیوی که خسروان اویند / به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان

ز فضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر / ز عدل و رحمت او درنوشته دور زمان

صحیفه های مرسم برسم اسکندر / صحیفه های موسم باسم نوشروان

فروغ آتش تیغش بدیده ابطال / خیال آب حسامش بسینه شجعان

عیان چو شعله نیران بلجه دریا / نهان چو لجه دریا بشعله نیران

نشست خسرو گیتی بهمین بخت سعید / صباح عید چنین بر فراز گاه چنان

بپای تخت شهی شاهزادگان جسته / چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان

همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن / همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان

تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد / همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان

سحاب برتر از انجم کسی ندیده چنین / فراز انجمه انجم سحاب شادروان

زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین / زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چو در جناب فلکسای موسوی هارون / چو در رکاب همایون احمدی حسان

ز بهر دیار طبقهای گوهر آورند / بیارگاه جهاندار حضرت سلطان

رهی که بود تهی دست بر در افشاندش / جواهری که بماند بدهر جاویدان

بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست / جواهری که نیابد ز بذل شاه زیان

غرض بطالع میمون بصبح عید سعید / قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان

نوشت کلک صبا از برای تاریخش / نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان

ز بخت تخت ملوکیت تا طراز زمین / ز عهد عید سعادت تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر / سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

واقفان حضور و حاضران بزم جلوس را هر یک بقدر و اندازه که باید مسرور بنوازش پادشاهانه فرمود روزی چند فارغ از مشاغل جهانداری و مهام کشور خدائی بلوازم ترتیب جشن و اقتضای بساط تویی کارکنان دولت ابد مدت را روز بخرمی و نشاط و فرح و انبساط گذشت پس از آن در نظم مملکت و رفاه رعیت و سد ثغور و ضبط امور نظر گماشته اصوب امور و انفع آن نمود که ولایات را بعهده کفالت درای آسمان خلافت ملکزاده مهر طلعت صاحب کفایت فرماید که برکت تفقد و یمن تعهد شان ابواب فتن در اطراف مملکت بسته آید و بیچاره از ... رسته ولایت عهد سلطنت و نیابت خلافت را بمفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة روح شاهزاده ملک آرای بیهمال نواب عباس میرزا برقرار پاسای خاقان خلد مکان ارزانی و ممالک آذربایجان را و مضافات را محل سپاه مینی و فلکنا بلند

رکاب ظفر مآب آن شاهزاده غازی مقرر گشته و ساحات کردستان و کرمانشاهان و لرستان و عربستان
و اهواز بتصرف پرتو خورشید خلافت و جوهر صارم شوکت نواب محمد علی میرزا سرافرازی یافته و مرزبانی مازندران
و طبرستان و استراباد و گرگان فروزان فجر صباح سلطنت و تابان ضیای صباح شوکت نواب محمد قلی میرزا را
مفوض آمد و مملکت فارس و سواحل عمان در کف فرمانروائی و ظل فرمانفرمائی درخشان کوکب آسمان جلالت و درخشان
گوهر عمان عدالت حسینعلی میرزا عمارت یافته و مملکت خراسان در حمایت ولایت نیروی بازوی سلطنت و بازوی
با نیروی دولت نواب محمد ولی میرزا از فتنه و آشوب آسوده و اختیار دار الخلافه و گیلان و جبال و برخی از عراق بسر پنجه
خلافت و شمشیر نیام جلادت حسنعلی میرزا محول شد و بتقریبی که در تواریخ مسطور است بعد از چند سال ضبط و نظم امر خراسان
مأمور گشت و والی سابق خراسان ملتزم حضور و اختیار دار الخلافه بنجام شاهزاده شوکت و مهر سپهر دولت شاهزاده ملکی کلات
نواب علیشاه موکول ضبط قصبه بروجرد و سیلاخور و نظم بختیاری اختر آسمان خلافت و گوهر محیط سلطنت محمد تقی میرزا
قرار یافت دار السلطنه قزوین و طالقان و رودبار و حوالی آن شاهزاده فرخ رای جوان و ملکزاده مهر سیما باقوان
نواب علینقی میرزای درخشنده حصار الاسلام افتاد و ملایر و تویسرکان شاهزاده فیروز رای ملک آرا شیخعلی میرزا را عنایت رفت
نهاوند و مضافات مضاف اقطاعات شاهزاده آزاده هنرور دانشمند محمود میرزا گشت نظم گلپایگان مفوضه و رأی سعیدی
ایل جلیل و اختیار غلام و قورچی و چیرخاص شاهزاده آسمان گریاس امام وردی میرزا اختصاص یافت و زمام ممالک کرمان
زمین در کف کفایت ظهیر دولت دوران و عمدت صاحبقران اسکندر شوکت ابراهیم خان آمد و سایر مناصب و مشاغل را

بزرگان جوانبخت و دودمان امیران قوی‌اسپ گرامی بنوعی که بهتر از آن تصور نتوان کرد و قطعی که احسن از آن بوهم در نتوان آورد
مفوض و مرجوع گشته محول و مقرر آمد همین تدبیر و تیر تصرفشان کار دولت ما را از قصور و سعی از فتور آمد مع سنت والا فرخنده اختر این است

در بیان مجملی از خیرات و مبرات و تعداد قدری از آلات و اسباب سلطنت است

از نور تربیت دارای داورگستر پرور و از برکت عدالت دارای سلیمان شکوه امروز در ممالک ایران بجز الملک ایران
بخلاف حکم شارع مقدس و سنت رسول خاتم کس دم نمی‌تواند زد و قدم نمی‌نهاد و تا گذری مدارس و خانقاهات و تا تکیه لنگر
و سبیل تا مبنی اسواق رنگین است و تا حجتی اثمار شیرین طلاب علوم اسباب توفیق مهیاست و ارباب فتاوی را احکام
دوام ممضی فقهای نامدار و حکمای ارسطو آثار و ادبای بلیغ و شعرای فصیح هر یک در علوم خود بشکر نعمت شهریار بهر سال
تصنیفی کنند و تألیفی سازند که اگر آنچه از تصانیف که باسم مقدس میمون و نام مبارک همایون موشح و مزین است
با آنچه در ازاء آنها بعلاوه وظایف تحایف بصیغه جایزه و تیول با صحاب معقول و منقول مقرر و معین گشته که اگر خواهم
احصا کنم با نفاد آن اقلام وفا نتوانند و مداد امداد نکنند و زیاده از وجوه صلات و انعام معادل دو کرور نقد
که هر کروری پانصد هزار تومان ایرانست باسم وظیفه و تیول در حق طلاب مقرر است که عمال ولایات در هر عام بانجام
تمام تحویل کنند و بمصرف اطعام و آتش تعزیت حضرت سید الشهدا علیه السلام و سایر مصارف شایعه شیعیان هر ساله در شهر
ذیحجه الحرام بهر شهری و دیاری مبلغی معتد به روانه است و وجهی کلی در هر سال انفاقات طلاب و زهاد و اصحاب و
که به نیابت حضرت صاحبقران در طوف حج ادای مناسک احرام گشته کنند و مبلغ جمعی از متمکنان در اطراف ولایات در تحصیل

قباب و مشاهد خرابه که تعمیر شده و اکثر معمور گشته از زمین آنچه در عتبات عالیات ائمه صلوات الله علیهم و امامزادگان
بمصرف رسیده که مشهور ایران و تورانست معروف نزدیک و دور مذهب ایوان و قبه حضرت سید الشهداست
که مبلغ پنجاه هزار تومان شده و دیگر نصب ضریح نقره در آن حرم محترم اشرف اولاد آدم است که باسعی و اهتمام جناب ملک الشعرا
بمبلغ بیست هزار تومان بپایان آمد و دیگر بنای قبه و بارگاه حضرت عباس بن علی بن ابیطالب که معادل چهل هزار
تومان صرف آن شده و پنج عدد قندیل طلائی ناب که چهارده من تبریز بوزن حساب و قلم کرده گشته وقف حرم سلطان سریر
امامت علی بن موسی علیه السلام است دیگر دو ضریح نقره که هر یک را ده هزار تومان کفایت کرده یکی وقف مزار عبد العظیم
حسنی است که در یک فرسنگی دار الخلافه واقع است و دیگری محیط مشهد امامزاده میر احمد است که مدفن مقدس در شیراز است
دیگر مذهب قبه منوره و بنای صحن مقدسه و اتمام در بنا و مرقع ضریح معصومه فاطمه بنت موسی علیها السلام و بنای مدرسه
و دار الشفا و تعمیر شده دار الامان قم است که یکصد هزار تومان بانجام آمده دیگر صحن وسیع جدید است که در جانب صحن
مطهر امام ثامن واقعست و در سال یکهزار و دویست و سی و [illegible] هنگام تقبیل عتبه مقرر شده و مبلغ بیست هزار تومان تخصیص
معماران آستان امامت و مهندسان ملتزم رکاب خلافت دوجا تمام آن تحویل کارکنان شده و هم درین زیارت
یک قندیل مرصع بجواهر الوان و یک در طلای بنا شد که هر یک را دوازده هزار تومان بها بود وقف آستان
بهشت بنیان فرموده و دیگر از عمارت مساجد و مدارس و خانقاه و خانات و اسواق و حمامات که بفرمان دارای ملک آرا
چندان در ممالک ایران بنا شده که اگر فی الواقع کسی حساب آنها را اهتمام کند بی شبهه حکم کند که دخل ممالک با این خرج وفا نکند

و کیف که پنجه بعلاوه تعمیر آثار قدیمه و مرمت ابنیه عظیمه نیز توجه اولی فرموده باشند بذکر مجملی از ابنیه جدیده که ناظر از آن
حیرت افزای هوش است پرداخت از آنجمله مسجد جامع سلطانی واقع در دار الخلافه طهرانست که مستغنی از توصیف
و تعریفست و دیگری مدرسه جدید خاقانی واقعه در دار المؤمنین کاشانست که هر حجره اش یکی از صلحاء تقدیس است
و مدرسین او دیگر از عمارات فائقه و حدائق لائقه آنچه در دار الخلافه طهران است ارتفاع و متانت استحکام یافته عمارت [illegible]
و گلستان که مشهور بزینت العماره و عشرت آئین و سردستان و کاخ بلور و صحن مرمر است و باغ معروف بقصر قاجار
و نگارستان و دلگشاست که الحق بنزهت و صفا بهشت دنیا توان خواند بود و در خمس و ربع فرسنگ در جانب شمالی دار الخلافه
واقعند و آنچه در دار السلطنه اصفهان باهتمام معماران سر بآسمان کشیده عمارت خلد برین است که اتصال به هشت بهشت قدیم دارد
و از باغها دو چهار باغ یکی خارج دروازه خواجو مسمی بفتح آباد و دیگری بیرون دروازه طوقچی موسوم بامین آباد است
که هر یک مشتمل بر روضات لائقه و هر روضه مشحون بعمارات فائقه است و دیگر از ابنیه مشهوره عمارت و باغ سلیمانیه
که در کنار رود کرج شش فرسنگی غربی دار الخلافه واقعست مشتمل بر بیوتات و رواق و حدائق و حمامات و در نهایت زینت
و کمال متانت مشهور آفاقست و مسطح احداق و دیگر از عمارات و حدائق مشهوره جنت تخت قاجار شیراز و جهان نمای آن شهر ارم
طراز و بحر الارم مازندران و سپهر برین سلطانیه و قصر جنان چشمه علی و عمارات و جان تبریز و عمارت فین کاشانست
که از هر یک هزار سرزنش بکاخ تا بیداست و در وقوع شد از خانات محکمه رزینه که در معابر و مسالک ابنای سبیل
و عابری الطریق را [illegible] از مهالک رهاند رباط جاجرود و کنار گرد که در شرقی و جنوبی دار الخلافه واقعند

در باطاکوپر و درود سوم و در باطا حسن کاشانست که هریک بر وفق دلخواه باتمام رسیده و بپایان
آمده اند و همین مبادی و مقدار بل ازیر بحکم والای روشن خرد از ملکزادکان در اکناف و اطراف عالم
بر پایت املاک اسباب خاصه که کمتر کسی از سلاطین این کهنه خاکدان را حاصل گشته اگر چه استیفای تمام آن از قوه
تحریر بنان بیرونست مگر بعضی از آن اما کتابرا مشحون بلآلی متلالی میسازد عدت اعداد و کثرت اولادات
تا اکنون که سال عمر مبارک به پنجاه رسید از بنی دولت همایون و از ملکزادکان خجسته بخت همین
زیب عرصه جهان گشته و دیگر خواتین سده تمکین و جواری جواری منش حریم حرمت سلطنت که
زینت مشکوی شبستان خسرو زمانست و ملازم خدمت و پرستار حضرت دارای صاحبقران و هزار نفر خواجه سرای
معتمد خاصه طراست و مخصوص بسیاسات و قورق طرق سفر و حضر بوده و از لشکر چنداقی که بستاره شمر شوانده حساب کرد
و صاحب رصد نیارد شمرد و دیگر خزاین نقود و جواهر نامحدود که چه از سلاطین بیگانه بغلبه ماخوذ است
و چه از آبا و نیاکانه موروث مبلغ سی کرور در میان سررشته داران مذکور است و غیر مسکوک از اوانی طلا
و نقره هبت کرور و از اقسام جواهر پیاده هبت و پنج کرور در میان جوهریان مشهورات الا چند قطعه
الماس معروف بدریای نور و کوه نور و اورنگ زیبی و نظایر هم که بقیمت هیچ مقوم تن در نداده خاصه اسباب
[illegible] درک از افسر و کمر و دیهیم و اورنگ و بازوبند و کمر و سپر و چتر و شمامه و حمایل و زنار و دستبند
و متکا که هریک خراج کشوریست مشهود خاص و عام و هر روزی هنگام بار و سلام مجود و قورچی و غلام دیگر از آن آورد

سلاطین فرنگ و ارمغان با نوع رنگ از آینه های پنج ذرع و ماده و نهایا با شکال مختلفه و ساعتهای غریب شکل
مربع وضع و اقمشه نفیسه عزیز المثل قلیل النظیر چندانکه محاسب اعداد شوانند وقتی عرض کتابخانه مبارکه ترجیح
و تفضیل آنرا فقیر مأمور شد آنچه بخط میرعماد و سلطان علی و میرعلی و نورا و شاه بابا و درشید و جهید الحیات
و آقا صدری ملک الکتاب سرکار خاصه و میرزا محمد مهدی فراهانی استاد الکتاب که با حسن خطوط و اسهل وجوه
روزی هزار بیت استکتاب کند و سایر خوشنویسان نستعلیق و شفیعا و میرزا حسن و درویش و درست نگاران
شکسته و مصاحف و دعوات بخطوط یاقوت و ملا علاء الدین تبریزی و آقا محمد ابراهیم قمی و میرزا احمد نیریزی
و آقا محمد هاشم اصفهانی و باقی استادان نسخ و تعلیق و ثلث ملحوظ گشت زیاده از هزار جلد و بخط پاکیزه نویسان
از تواریخ عربی و عجمی و ادب و نسب ده هزار مجلد مذهب مزین منقش مصحح منظر آمد و از اسبان تازی نژاد ختلی همعنان
هم آهنگ باد و بختیان پیل توان کوه کوهان چندانکه وهم بسنجد و بهامون نگنجد از تاییدات الهی حضرت ظل اللهی را
اینکه خدامش را هیچ ملکی و سلطانی و له الحمد احتیاج نبود و ملکی که یا خود یا اولاد و اجل امرای درگاهش باین آستان
دولت بخش بامید دفع بلا و جلب ملک بپا بوسی نخجسته نیست ع تا جهانست انجمن باد از بی خاص بوس کیسا
و اخلاقی را که تواریخ ادبا و دواوین شعرا با شرط استقصا هزار یک آنرا استیفا نکرده و بیان بنان این ضعیف
یا دای شطری از آن وفا ننموده خواهد احصا کند و اعداد نماید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال پس همان به که بمقصود
پردازیم و بشرط کتاب بسوم تقسیم ذکر پروردگار اقتدار عجم که این زیب بنی آدم و ولیعهد دولت عجم بود و در فرمانهای کشور جم

سجن توقف دین تصرف از بصره و بحران تا کیج و مکران تا ساحل عمان چنان قرین امان گشت که آبی و خاکی
زمینی و افلاکی را باهم دعوی خویشی افتاد و داعیهٔ همخوانگی بپاس همسنگی و همرنگی و ببسط هر زمینی ابری همه‌گیر شد
مطارد بجوش بصاید و خوش ساحلها از آن بغاز لغزان مل آمد زنگ حواشی خاطر نصیب مقوّن جام از گشت
دماغ خور با نان بلور ریخت و صافی او داج بلا زجاج آمیخت گزارش سنان نگارش بنان مبدل شد و خم خام
کردن بچین طره ترکان بتوسل صدت ترو بین زبان شعر آمد و زه کمان بر لب شعر انفصل بهار که از مسیح آ
احجار قواسی فجر انهار شود و جبال رواسی منبت ازهار خاک اشکال مانوی آرد و باد اعجاز عیسوی کند از شورهٔ
تسنیم زاید و از سموم فعل نسیم آید **نظم** خوشا تفرج فیروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
دران زمین اندوه سوز شادی اندوز دارای فیروز روز که هر روزش روز نوروز باد گاهی بکاهش غمها
و استدعای هوا آمادهٔ من هوش و مخزن گوش روزگار در را پر از در شاهوار و گوهر آبدار فرماید از توجه نسیم اندیشه نظم
بحر ساکن طبع همایون امتوج ساخته بتالیف قصیدتی که عجم را مجید وجد بودی و غزلی که عرب را ذکر نجد و ترتیب قطعه که ازا
یاد از اقداح رحیق عتیق دادی و رباعی که این را یاد از اربع عندلیب و عقیق آوردی پرداختی دیوان همایون
که گلشن زهره و معدن گهر و مخزن درات مرتب آن ایام سعادت تخز جام و در آن ایام سلطنت انجام بود و خواندن
رموز آگاهی و سینه کان خجسته دیوان نغمه شاهی پنهان نخواهد بود که تا این صاحبقران گیتی را از سلاطین عرب و عجم و صاحب
شوکتان ترک و دیلم مقلد درنگشته که با هم عالمگیری و مشاغل گیتی خدائی این پایه مضمون بدیع جوید و سخن فصیح گوید

وکیف که عزت ملکرا با نیاز عشق و شهامت شغلرا با لوازم شعر جمع آورد یعنی با شمول قهرمانی صلح
از رقیب غیور فرماید و با حصول مامول استدعای وصل از حبیب نفور مجملا از رقت لفظ و دقت معنی
و حسن سبک و سلاست عروض و سلامت قافیه آنچه مجلس را با رنج تعلیم و تعلم و مشقت تفهیم و تفهم دست نداده
طبع مقدس و خاطر اقدس را مانند قمر و ضیا گهر و بها کوثر و سلاست دلبر و نفاست عارض وجود گشته و لازم ماهیات اتفاق
شعر بابی و امی ناطق فی لفظه ثمر تباع بالقلوب و تشترا پس از آنکه عروس گران کابین سلطنت و تمکین فزون
قیمت خلافت بحجلهٔ نوآئین و نام نامی همایونش مشرف گشت و منقش شد اصغای مظالم املای معالم و تعمیر کشور و تدمیر
لشکر و ارغام حاسد و اصلاح فاسد محل خیال النظم و مفرق اسباب شعر آمده وقتی اگر در وصف حالتی و ایراد حکمتی
بیدبیهٔ روشن آفتابی از مشرق خاطر مصفا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق شدی بندهای بارگاه و شعرای
درگاه عنایت رفتی که آنرا واسطة العقد زیوری کنند و نقد تضمینش زینت دفتری بخشند اگرچه شان دیوان الهام
بیان و قدر اشعار شعری شعار ارفع و اجل از آنست که کسی در و منظر انتخاب بعضی گستاخ نگرد و یا تبدیل
یکی تزییف دیگری کند ولی **فرد** سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا انجا برند
تفالا باتمام الکتاب و توسلا باقدام الکتاب قطعی از آن فواید و بعضی از آن فواید درل
غزل زینت دیباچه و طراز فاتحهٔ کتاب ساخت و بالله التوفیق فی القضایا

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد　　زلفت نشان ز سنبل باغ جان دهد

خوابیت شر رنجز من مرد و زن افکند / روبیت تو ید خلد به پیر و جوان دهد

گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری / فرمان بحبس و عشق ز حکم روان دهد

نه طرهٔ دلی ز کف عاشقی برد / نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد

دهرا فکند چو دشمن جاه ترا بچاه / هر روز رشن آسمان بمد در ریسمان دهد

ولە ایضا خلد الله ملکه

تیغی ار فتح را ضمان باشد / تیغ شاهنشه جهان باشد

پی قطع نزاع خصم مدام / همه تن تیغ او زبان باشد

اسبازه بگردن از حکمت / کهکشان همچو ریسمان باشد

ولە ایضا خلد الله ملکه

خوش آنکسی که ز راه وفا و داد رسیها / بآن پناه کسان عرض بی کسان برساند

بلبلی آن بت شیرین زبان بتکده چی / فرهاد قاه مجنون ناتوان برساند

ز مهر قصه بد روزی و بداختری من / بشاه روی زمین ماه آسمان برساند

زد دستی بر که فغان با دیو غم / چنانکه دیده و دانسته آنچنان برساند

حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری / بدوستان بگذارد دبوستان برساند

مرا چو یار بود جان ز دست محنت هجران / بجان رسیدم اکنون مرا بجان برساند

ولە ایضا خلد الله ملکه

کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبر شمیم / دیده ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار

غبغبت باشد ترنج و صد ترنج از روی برنج / عارضت باشد گل و آن گل که زو گلهاست خار

بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی / محشری هر روز در عالم نمائی آشکار

از خدا ای نم نیترسی ولی اندیشه کن / ز احتساب مظهر جاه و جلال کردگار

مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست / مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار

داور انجم حشر دارای گردون احتشام / خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار

چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا / آن قدر قدرت خدیو آن آسمان فرّ شهریار

با دل پر خون چو ساغر شیشه خندد قاه قاه / در لب جانان چو مینا جام گرید زار زار

ولە ایضا خلد الله ملکه

جان بکف بهر نثار کوی جانان میروم / تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم

میرم ورا از کویت سوی این ویرانه تن / آتشی بر داشته سوی نیستان میروم

سرافرازی دو عالم آستان بوسی اوست / بنده سان بر در گه شاه خراسان میروم

از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل — پاکدامان آمدم آلوده دامان میروم
هر طرف میراندم هر سو که خواهد خوانم — آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میروم
میبردم مسیحان عطارد بر درس صبح و شام — عقل را برداشته سوی دبستان میبرم
کوی تو دار الشفای بردم و من دردمند — از برای درد عصیان سوی درمان میروم
با شهاب تیر و با خورشید تیغ جانستان — از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته — سوی ترکستان از آن چون پور دستان میروم
گرچه نبود تاب جوری زدر کاهت دلی — از برای انتظام کار دوران میروم

وله ایضا خلد الله ملکه

رو پیت بحیله کرد نهان دست موسوی — چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری
شبهای هجر ناله کنم سر که از جفا — روزم سیاه کردی ازین زلف عنبری
آن ظل ذو الجلال که از جمله نقص و عیب — چون ذات ذو الجلال بود ذات او بری
خورشید از خطوط شعاعی همی کشد — هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری
خاقان بناز زانکه میان شهان ترا — حب علی و آل علی کرده رهبری

وله ایضا خلد الله ملکه

جان فدای چشم سحرانگیز تو کز ساحری — رونق از جادوی بابل برده و سحر سامری
جمله خوبی در سرشتت جمع شد اما چه سود — کشتی یاری نمیدانی و رسم دلبری
چون پی قتل اسیران خواهی آز پهلوی من — بگذری بر گردنت خونم گر از من بگذری
داد و دوران محمد شه که دادش کردگار — صولت افراسیابی سطوت اسکندری
دد محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب — هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری
ختم بر این کرد آخر پادشاهی را چنانکه — ختم بران کرد زاول منصب پیغمبری
خسرو گیتی پناها ای که بگذشت از جلال — قبه خرگاهت ازین گنبد نیلوفری

درر الغزلیات

سیاه روزی و آشفته روزگاری ما را — ببین و زلف پریشان مکن بچشم خدا را
گذری جانب حسرت نگری نیست ترا — حسرت اینست که بر ما گذری نیست ترا
رشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان — زانکه صد بار بر رفتی اثری نیست ترا
نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد — عیان بچشمه خورشید آب حیوان را
تا نخوابد سگ و ناید بسر کوی تو غیر — پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا
بار دادی غیر را در بزم و هست — بر دل خاقان ازین غم بارها

نهال عشق را باشد ثمر وصل — ولی دستی نچیده است این ثمر را

چاره دیوانه زنجیر است آن زنجیر زلف — میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را

تا بکی نگذرد ز سر این خانه را — سیل آبادی دهد ویرانه را

از کمندش شوان تا بقیامت رستن — آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

وله ایضا خلد الله ملکه

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد — بخواب رفته مگر دیده پر آب امشب

دهنت تنگ تر از دیده مور — دل من تنگ تر است از دهنت

ناله را پای بگو هیچ باز است — گر بدامان نرسد دست منت

کاشکی دل ز من میخواست جان — آنکه بعد از بردن دل جان گرفت

زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل — چشم بیمار طبیب دل بیمار منست

آفت از دیدن روی تو زبس دید مرا — نگه مردمک دیده نگهبان شده است

ز من رمیده و از یار نیز در کار است — مرا دلیست که از جان و جسم بیزار است

در وفاداری تو شهره چنانم بجهان — که بهر جا گذرم مجلس افسانه ماست

خواست بیرون کند از سینه غمت را خاقان — دل بدامان وی آویخت که همخانه ماست

در شادی جهان بسته ایم امروز از آن — کاین غم جان جهانیست که در خانه ماست

نپرسد هر که بپسندد قاتلم را — کز او زخم خدنگش آشکار است

چون سر و کار خدنگت با دلست — جان بیک زخمت نداد انگشت

من آن نیم که دهم دل بدست بوالهوسی — کسی که دشمن عالم شد آشنای منست

عالمی در شادی و ما را غمست — این غم ما از برای عالمست

روزگارم زخمها بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهمست

دلکش بی یار زندان بلاست — هر کجا یار است آنجا دلگشاست

درد و درمان ما بهم آمیخته شد — درد از درمان جدا کردن خطاست

دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است — مائیم سر زلف تو این رشته دراز است

هر جا نگرم کورم و در روی تو بینا — در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست

زاهدم وعده جنت دهد و حیرانم — غیر بیت الحزن هجر تو گلزاری هست

وله ایضا خلد الله ملکه

عجب دارم از ناقه مجنون نگردد — چو لیلی وشی من بمحمل نشیند

شد در سر کار تو تنها دل خاقان — سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

عشق دلم‌گیر او شد این مگوی / دامن یوسف زلیخا پاره کرد

آنچه با من کرد طفل اشک من / با زلیخا کودکی گهواره کرد

دل تمنای وصال رخت اندما میکرد / پسنوائی زگدائی چه تمنا میکرد

دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی / آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد

شانه در دست تو کز شحنه طراران [illegible] / یکجهان دل بخم زلف تو پیدا میکرد

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد / آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد

کوشی چه بتعمیر دل این خانه عشقت / آبادیش اینست که آباد نباشد

دلم بمرتبه تنگ شد که میترسم / خدا نکرده غمت از دلم برون آید

ایکاش انکه بر رخ خوبان نظر کند / دل را نداده جان دهد و مختصر کند

خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم / جان ناسپرده از سر کویت سفر کند

شب برگشت د ببالین من زار آمد / ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند / بر سر سر دکمانیست که آویخته اند

نالیدن من برای آنست / کاین ناله چرا اثر ندارد

نه ترا و خویش را اهل هوس / عشق را بدنام و رسوا کرده اند

عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار / تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

نهادم قدم در ره عشق و دیدم / پا تا بسر بینی چها می پسند داد

دل بزلف تو شد بیامد باز / من وشبها و فکرهای دراز

رفت و باز آمد این عجب باشد / عمر رفته که دیگر آید باز

گاه در دیده گهی در دل / تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

شنیده ام که بجان میدهد یار قیمت بوس / هزار جان بهمه یک نیست صد هزار افسوس

و له ایضا خلد الله ملکه

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم / از درد رسته ایم و بدرمان رسیده ایم

از بس گداختم زغمت ناتوان شدم / تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم / زان شعله آهی که خود افروخته بودم

کاش من در راه تو چون خار دامن گیرم / با توای سرو روان گلشن گلشن میدوم

نیست سرمایه بغیر از جان / قیمت بوسه رایگانی کن

فزون کرد از گریه آهم بترس / ازین آتش آب آورد من

نیارم شکوه جانان بجان کرد / که دارم همچو دل خصمی بپهلو

باغیر همراه آمدی از من بهجران تو — صد بار بر دل بود درد تو از درمان تو

گویا که ملخکامی من دیده درین — کز حرف تلخ لعل شکر بار بسته

لگد ز طبیبش از سر بالین که بگذرد — تا چند دل باین دل بیمار بسته

افگند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن — زان تیرها عجب که همان کارگر شده

تو مگو که بکاری بکشم هرچه خواهی — که کیش خوبرویان کنیت بیگناهی

مگو از هجر من چون زنده ماندی — که من خود مردم ازاین شرمساری

فی الرباعیات

خاقان که ز هجرت اشک گلگون میریخت — وز تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش — دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت

شوخی که ز زلف ماه او هاله گرفت — از تب گل رویش صفت لاله گرفت

من از تب شوق خال او میسوزم — کام از لب جانفزاش تبخاله گرفت

از در که تو اگر جدائی کردم — در بند کی تو بیوفائی کردم

من خاک رهی که مقبول تو شد — خاکم بدهن که خودستائی کردم

بازم زده آتش آتشین رخساری — خورشید لقب کوش قبا گلناری

ناوک فکنی بکمان بسته مستی — زیبا پسری ستمگری خونخواری

فی المراثی

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد — در ماتم حسین زمین واژگون نشد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد — رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین — ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از تند باد کینه مروانیان دریغ — پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه

دامان خاک گشت ز خونش چو کان لعل — آن گوهری که بود بدامان فاطمه

از عرش رستخیز دگر گردد آشکار — در روز رستخیز ز افغان فاطمه

خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل — واحسرتا ز دیده گریان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست
از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ — افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زاده زیاد — بگشاد صد هزار کمان از کمین دریغ

در آسمان بماتم سلطان دین حسین — تا حشر ذکر عیسی گردون نشین دریغ

تا جان پاک وی بسپارد و جان گیرد از عدوش — خاقان نبود در صف آن دشت کین دریغ

واحسرتا که خانه ایمان خراب شد
دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی — رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون — از تندباد حادثه خرگاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دل را خراب دید
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین — با حق نمود وعده خود را وفا حسین

بادا فدای خاک رهش صد هزار جان — چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین

در روزگار زینت آغوش مصطفی — در روز حشر مهتر و اصفیا حسین

آه از دمی که شکوه کند پیش داورگر — در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

زد شفیع روز جزا از جفای شمر — آید بشکوه بهره خیر النسا حسین

خاقان درین معامله خاکم بسر شود
چون دادخواه روز جزا داورگر شود

اندوه و ظلم تیره رخ آفتاب شد — بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد

آن زاده زیاد نه آن زاده زنا — اندر حجاب آل نبی بی‌حجاب شد

در دشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت — در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

هر سو دلا بنیزه سر و ری ... ببین — غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری ببین

گریان بدرد و داغ پدر کودکی نگر — دل ریش از فراق پدر مادری ببین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی — از کینه یزید لعین اخگری ببین

بر کشتگان آل نبی از جفای شمر — خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سر آن سروران زدند
آتش بپیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد — دوران چو چرخ سفله بکام یزید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام — بر اهل شام آنکه چو خون صبح عید شد

از دود آه و گریه و ماتم درین عزا — گردون سیاه و دیدهٔ انجم سفید شد

خاقان بماتمش مژه ترکن که روز حشر — در خلد را مژهٔ تر کلید شد

آل نبی ز جور فلک در بدر شدند — در هر خرابه نالکنان نوحه گر شدند

یا رب همیشه دیدهٔ خورشید تار باد — تا روز حشر سینهٔ گردون فگار باد

پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم — تاریک همچو دیدهٔ اسفندیار باد

بر باد داد خرمن هستی شاه دین — از آه ما بخرمن گردون شرار باد

شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین — در کام آب زندگیم ناگوار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم — شاهنشه جهانم و درویش این درم

فوائد افرادی که بعد از انتخاب دیوان صفحه آرای انجمن خاقان شده

منت بینهایت واهب علی الاطلاق را که در نگارش احوال مصون از زوال حضرت ظل سبحانی این پی سپر

ناتوان را چندان قدرت بنان و قوت بیان عطا فرمود که بیمن تحسینش جانم مرتوق اخلاق گشت دکان عقد آفاق

شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة و هب هبوب الریح فی البر و البحر و این صحیفه که رشک فرمای جنت

حوراست باین وجه از هر صفت تزیین و آرایش مذهب ساده ماند که گاهی زین پس و وقتی من بعد

پریرویان و مشک مویان خاطر پاک داور آب و خاک را پسند شود و ساده گردد شعر

امید که صد هزار دیوان — زین پس ماند بنام خاقان

غیر ویرانه غمش را خانه نیست — جز دلم در ملک او ویرانه نیست

راز مستانرا بهشیاران مگو — داستان عاشقی افسانه نیست

خاک پایش از شرف بر سر نهند — آنکه را در سر هوای افسر است

دین و دنیا هر چه بودم رفت و برد — ترک من هم مست و هم غارتگر است

نگاهش سست و بازو سخت ترسم — که پیکانش بدل کاری نباشد

مزن کم میزنی دیگر چه رحمی — که این شرط وفاداری نباشد

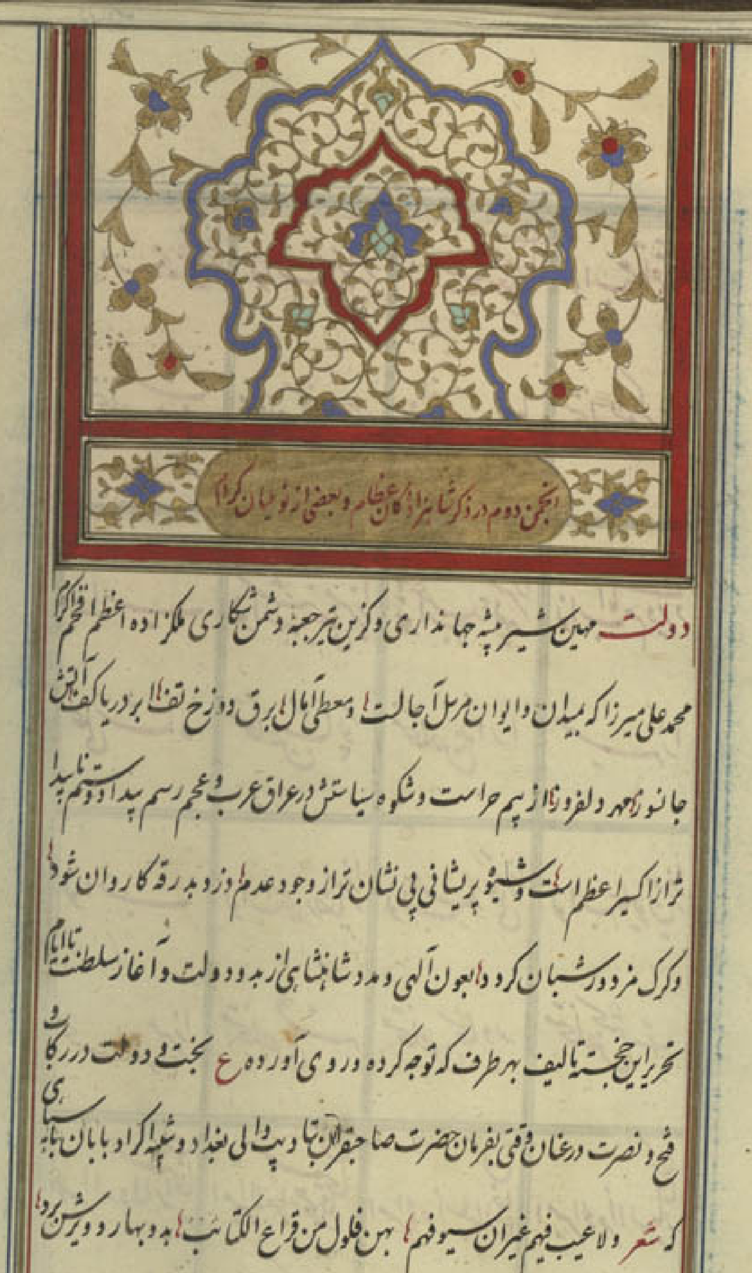
نه کافرم نه مسلمان بحیرتم چه باشد — که پیش شیخ و برهمن بدیر و کعبه عزیزم

بخیل غمزه کانش نشسته حیرانم — غمش بملک جهان دادم و پشیمانم

رخ برافروخته از خانهٔ ما میگذرد — هوس سوختن خانهٔ دیگر دارد

زلف را بر رخ پریشان کرده — کفر را تعویذ ایمان کرده

نواب محمد علی میرزا متخلص بدولت	نواب محمد قلی میرزا متخلص بخسروی	نواب حسینعلی میرزای فرمانفرما	نواب محمد تقی میرزا متخلص بشوکت
نواب علی شاه	نواب شیخعلی میرزا متخلص بشاپور	نواب عبدالله میرزا متخلص بدارا	نواب امام ویردی میرزا
نواب محمود میرزا	نواب محمد رضا میرزا متخلص بافسر	نواب حیدر قلی میرزا متخلص بخاور	نواب همایون میرزا متخلص بحشمت
ظهیر الدوله ابراهیم خان متخلص بطغرل	امیرالامرا محمد قاسم خان متخلص بشوکت	امیرالامرا سلیمان خان متخلص بعزت	امیرالامرا الله یار خان متخلص بحاجب



انجمن دوم در ذکر شاهزادگان عظام و بعضی از نوئیان کرام

دولت مهین شیر بیشهٔ جهانداری و گزین تیر جعبهٔ دشمن شکاری ملکزاده اعظم افخم اکرم محمد علی میرزا که میدان و ایوان مرد آجالت و معطی آمال و برق دوزخ تف و بر دریا کف آتش جان و نو بهار دلفروز است از بیم حراست و شکوه سیاستش در عراق عرب و عجم رسم بیداد و ستم ناپیدا تر از اکسیر اعظم است و شور و پریشانی پی نشان تر از وجود عدم و دزد و بدرقه کاروان شود و گرگ مزدور شبان گردد و بعون الهی و مدد شاهنشاهی از بدو دولت و آغاز سلطنت تا ایام تحریر این خجسته تالیف بهر طرف که توجه کرده و روی آورده ع بخت و دولت در رکابش فتح و نصرت در عنان وقتی بفرمان حضرت صاحبقران تا دیار اهالی بغداد و شیعه اکراد بابان بابای که شعر ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب بدو بهار دو ویرش برده و دو ایلغار کرده ان دیار از شدو و تاق و ضرب اعناق و شق صدور و نبش قبور و قطع اشجار و هتک استار چندان مبالغه فرمود که از موج خون رود دجله و ان کهنه رکاب سلیق است و خاک بغداد معدن

عقیق پس از آن نهضت نه همین عراق عرب بل تا شام و حلب از بیم تیغش زبان بریده و شنیده و از اندیشهٔ غرش عنان کشیده رونده اگر نه حلم شامل و رحمت کامل حضرت صاحبقران شان امان دادی فی زمان بجان چنانشان درودی که بصد بهار رستن نتوانند و بدانسان شکستی که به بیابان سال البتن نیارند تفصیل باقی آثار و سایر اسفار خدمتش را کتب دیگر این دولت جاوید اثر حاوی است و در پاس جانب علما و رعایت طرف فقها آن مقدار الحاح فرماید که مزیدی بران متصور نباید بخلوت نیاز فرستد و بجماعت نماز گذرد در اجرای احکام و اعلای اعلام و تسلیم اوقاف و تحویل آلاف خود را معاف ندارد و بالجمله شعر یقر له بالفضل من لا یوده و یقضی له بالسعد من لا ینجم با این مشاغل و کثرة شاغل با یام دی که سرد و هوا و زبوی کیا مانع لشکر کشی و عایق دشمن کشی شود گاهی بسیده سیه غزلی که گوش عروس فکرت را بهین گوشواره و ساعد بکر اندیشه را نو آیین یاره تواند بود زینت صفحه دیوان فرمایند و مرسله گلوی کلک و بنان سازند و دو دیوان حاوی آن جواهر ابدار است و جامع آن دراری شاهوار یکی موسوم بجواهر الاسرار است و دیگری بنوادر الافکار تا سال هشت و پنج از سن شریف هر چه از بحر خاطر باصل آمده زینت جواهر الاسرار گشته و از ان پس را تا بمقدار عمر طبیعی ان شاء الله هر چه آید زیور نوادر الافکار خواهد بود مقداری از ان که در حوصله این سفینه گنجد زینت این انجمن و آرایش این چمن گردد بالله التوفیق قصیده

سرزد بهر که تافت تیغ تو کش سر فکند ۱ جان بر بهر که باخت زندگی از سر گرفت

نه ورق آسمان دفتر او صاف نیست / هر سحرش مهر از آن بر ورق زر کرفت

اکر بحقه یاقوت پرورت پسند / همی روان شود شکل باز دهان کوهر

چنان بکوی تو دل پیچ و تاب ریخته است / که روز جود به بزم خدایکان کوهر

همیشه بود چنان مقتضای وضع جهان / که در میانه دریا بود نهان کوهر

کنون ترا بمرصع کمر چنان بینم / که بحر را بکرفته است در میان کوهر

جهان پیر جوان شد ز فیض کوهر تو / درست شد که کند پیر را جوان کوهر

ز غصه کف کوهر فشان تو کر هی / شد است در دل بحر و کلوی کان کوهر

غزلیات

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما / آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما

نیست ملامت بما با همه ناقابلی / شد چه تبه راه کرم خواجه خریدار ما

نامه ورو از کناه هر دو سیه کشت آه / کر نکند شست و شو دیده خونبار ما

هم فیض کرفتاری و هم ذوق رهائی / کز بند کشودند پرم در قفس اما

کفتم نفسی همنفسم شو ز ره لطف / من یکنفسم هم نفس آخر نفس اما

از مرک کسی تا نشوی خرم و غمکین / کاین ره همه را پیش بود پیش و پس اما

از نکاهی

از نکاهی برد دین و دل بت عیار ما / تا چه خواهد شد از این پس بیدل و دین کار ما

باشد از سوز درون افروخته رخسار ما / تربت از برق می یابد کل کلزار ما

سوی ما زاهد ز چشم کم مبین کاید برون / صد کمند وحدت از یک رشته زنار ما

از سواد تیره بختیهای ما نبود عجب / تیره کردد کر فتد خورشید بر دیوار ما

طایران قدس را سوزد بطوبی آشیان / کر اجازت یابد از دل آه آتشبار ما

از جرم بنده خواجه ما در خجالت است / وز خواجه نیست بنده خجل این چه حالت است

چه غم ز کشتن ما کر کسی نشد آکاه / کواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

حالت مجنون دکر شد کارش از سودا کذشت / هودج لیلی مکر روزی از این صحرا کذشت

شکوه شام غمش کفتم بمحشر سر کنم / ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا کذشت

یکدو روزی پیش و پس بود ار نه از دور سپهر / بر سکندر نیز بکذشت آنچه بر دارا کذشت

نیست دولت بی سبب این اضطراب دل مرا / در دل بیکانه آن نا آشنا کویا کذشت

ای ابر کرم کز تو بهر کشته نمی هست / ما خشک لبان از تو چشم کرمی هست

ای دولت بیدار که دیده است بخواب است / کامشب المم باز شبیخون غمی هست

بر هر که درین بتکده دیدیم بتحقیق / در خرقه توحید نهانش صنمی هست

جز صبر کم و حسرت بیش من و دل نیست
ما را بغم عشق اگر بیش و کمی هست

از محنت هجران تو جان دادم و رستم
گر هجر چنین بود که دشوار نبوده است

روز مرگ و شام هجر از هم فرقی که بود
آن باسانی سر آمد این بدشواری گذشت

پسندم هر چه صیادم پسندد
جز این کز دام آزادم پسندد

هوای کشته شدن بر سر است خلقی را
مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد

کار با یار چو با نامه و پیغام افتاد
باید آزاد ز غم بود که در دام افتاد

گ[illegible]ه دلش از بام حرم پنداری
کز مرغ حرم بر لب آن بام افتاد

از سینه شکم دل دیوانه گریزد
دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد

من از دل و دل از من دیوانه گریزان
دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

نقد بازار جهانم بکف و منفعلم
تا چه کالاست محبت که بها نتوان کرد

بند شوق گسستن نتوانش دولت
راه عشقت و نظر سوی فنا نتوان کرد

صد کشته فزون دارد و زان باک ندارد
بی باک یکی بسته فتراک ندارد

نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی
خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد

گر قسمت شسته شو زاهد بزم گردیا گو ز
نیارد شست آن نقشی که بر لوح جبین داد

عجبی نیست خیالت بدلم گر نگذشت
آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

خوب دشنام اگر بار نکرد از من یاد
جای شکر است که یکباره فراموش نکرد

سر دولت ز کجا بالش راحت ز کجا
با خیال تو اگر دست در آغوش نکرد

زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است
جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

با مزاج عاشقان غم ساز کار افتاده است
چون غمش با ماست گو شادیش با اغیار باش

تا کی بر فرق برخاروخت بنهم چو گل
یکدو روزی نیز ما را زینت دستار باش

ز تیغ و تیر تو در خاک و خون شد درویش
هنوز آن به نیام و هنوز این در کیش

به پیش پای سر از تیغ دشمن اولی تر
که پیش دوست بمانی سر از خجالت پیش

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار
از رشک اگر جان برم از عار بمیرم

فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم
که من بزندگی خویش طعم مرگ چشیدم

بجان خریدم و نفروشمت بعالمی آری
بمفت می ندهم از کف چو مفت خریدم

ز فراق آنچنانم که ز جان خود بجانم
ز تو دور زندگانی چکنم نمی توانم

نه چنان بود که ما را نبود شکایت از تو
ز ازل ببست عشقت ز شکایت زبانم

دل و دین اگر چه دولت بغمش ز دست دادم
همه درد گشت درمان همه سود شد زیانم

کعبه‌یم را کجا جا میدهی گفتم دل | گفت روشن‌تر ز دل جای دگر گفتم بچشم
ندارد درد من درمان کجائی ای اجل آخر | مکن شرمنده‌ام زین بیش از روی پریشان
این خونبها بس است که بعد از هلاک من | دامن‌کشان ز ناز بیائی بخاک من
صد گردنست پیش بخم کمند تو | آهسته به که طی کند این ره سمند تو
ما عجز و شرمساری و زاهد غرور و عجب | افتد کدام زین دو ندانم پسند تو
دزده‌ام تا که مرغ دلم بال و پر بریخت | فارغ نشد ز پیچ رهائی ز بند تو
گفتی ز حسرت دیده دولت مدام تر | از آرزوی لعل لب نوشخند تو
ای باد چشم ما را چشم عنایت از تو | افتد اگر بدستت گردی ز رهگذاری
ای ابر رحمت از من غافل مشو خدا را | برکشتم ار نباری برخرمنم شراری
گیرد فلک ز جنبش آسان قرار و شکل | از بی‌قرار زلفت پیدا شود قراری
روز شمار در پیش گویند هست و ما را | باشد گناه افزون از آنکه بر شماری
در آئینه عجب گر عکست افتد | ز بس در حسن و خوبی بی‌مثالی
آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد | میتوان گفت که از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی | باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد

دردم

دردم آن نیست که دردم نشد از درمان به | دردم آنست که شرمنده ز درمانم کرد
عشقم بود گواه که آلودگی ندید | ای دیده جز ز اشک تو دامان پاک کن

خسروی کوکب دری آسمان خلافت و ثمر شیرین بوستان سلطنت نواب شاهزاده آزاده محمد قلی میرزاست که بتحمل خاطر و تجمل ظاهر در نظم معاش و کسب معاد مشهور آفاقست و ممدوح داور دوران در اوایل سلطنت از مصدر حکمرانی خدمتش مامور بنظم دار المرز مازندران و تعمیر حال ساکنین آن سامان ارم بنیان آمده نظر بحسن کفایت و رعایت رعیت ایالت دار المرز استراباد و گرگان و اختیار اتراک دشت نیز ضمیمه آن گشت شاهزاده کامگار دولتیار نیز در ثبیه فاسد و ثمر نخ حاسد و احداث قری و مزارع و ترفیه دهقان و زارع و رفع آشوب و دفع آسیب دقیقه مهمل نگذاشته چندین مرتبه با لشکر ستاره عدد و دریا جوش و سپاه آسمان مدد ابر خروش با تراک دشت که بحکم سجیت ناستوده و طبع ناپسند بهر فرصتی فوجی را گزند رسانیدندی و جمعی را اسیر کردندی تاختن فرموده شرط قتل و اسر و غایت هتک و نهب بظهور آورد خاصه در فتنه یوسف خواجه کاشغری که دیو وی از بند رسته بود و ددی بگرگان پیوسته تفصیل آن از تاریخ دولت باسر آگاه است و باهتمام او وی و در تمامی بلدان مازندران خاصه شهرساری که مقر عزت و شرافت و مستقر دولت و جلالتست چندان از حدایق وسیعه و عمارات رفیعه بنا کرد که این مختصر گنجایش تعداد آن نه از دو مجملا

بفر عدل و یمن تعمیرش مرز مازندران بهشتی است پر رنگ و بوی و نگارگاهی که از زحم ضعفا
و ترده و شر فافراغی یابند خیال نظمی فرمایند کاچند بیت از آنها ایراد کرد قصیده

دل من مضطرب شد در خم زلف پریشانش	چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد ز باد مشکبو زلف سیاه او	که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان مکرمت فتحعلی آنکه از جود دستش	دل خورشید بر سرمایه دریا و کان لرزد
غز کرد رعزای خویشتنم پس عجب مدار	ل روزی که جان ز تن رود آنروز ماتمست
دل کرد ز مهر آن بت مهوش طلب ازما	گر جان ندهیم از پی این پس عجب ازما
مران بیگانه دارم از در خویش	که این بیگانه روزی آشنا بود
بحال خسروی میسوزدم دل	که یک جان دارد و جانانه چند
من خود آلوده دامنم ز چه رو	منع رند شراب خواره کنم
در شب هجر تو از خویش ندارم خبری	زانکه تا روز در اندیشه فردا باشم

فرمانفرما آفتاب جهانتاب برج سلطنت و گوهر خوشاب درج خلافت اصل مروت بیخ
فتوت گوهر رادی جوهر مردی ملکزاده آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی فطرت جبرئیل خلقت
نواب کامیاب حسنعلی میرزاست که از سیاست کامل و حراست شاملش در جمیع بلوک و اعمال بر خلاف [illegible]

نه‌پیوندد و تیغ جدال از نیام بر نیاید و وقتی به تنبیه اعراب جور در غم بدخواه حسود نهضتی فرموده کشتی
کرد چندان از آن گروه کثیر النفاق قلیل الوفاق را بر خاک هلاک افکند که بحر عمان از موج خون یاقوت
رخشان شد و زمین آنسامان کوه بدخشان آفتاب که اگر بر شوره تابد بهمن رویاند و اگر بر سنگ
خاره ارغوان دماند بر حسب از سعادتش در یوزه شرف کند و بهرام از تیغش پروای تلف در جمیع
خسروزادگان بوسعت صدر و رفعت قدر و بسطت کف و مزید شرف البخت نامی اهل جهانست
د بو فور تجمل و فرط تحمل ممدوح زبان الهام بیان دارای زمین و زمان مملکت فارس از برکت
عدل و دادش غیرت بهشت برینست و شرم نگارخانه چین ع منت خدایرا که چنین است
تا نوش باده گلرنگست و تا نیوشی نغمه چنگ تا مینای قدح راح است و تا چینی سیب زنخ ملاح کامی
بحکم طبع جواد بروزگار فراغ از نظم بلاد و اجرای داد غزلی فرمایند که این یک شعر زیبن کتاب افزود

عبد کز کار سزاوار چیست	لایق آتش زدن و سوختن

شوکت فروزنده ماه برج سلطنت ارزنده دربحر خلافت نواب محمد تقی میرزا شاهزاده منیع [illegible]
راضی و شکور ز زحمت رنجه نشود و بخدمت شکنجه ننهند با کمال متانت گرانی نکند و با نهایت مناعت
توانی نفرماید مجاورتش را عالمیان طالبند و محاورتش را اخوان راغب سفرهای شاقه کشد و خدمات عظیمه کند
با رضای خاطر اقدس از هوای خود گذشته است و با لوای نقل شرف دفتر رضای خود در گوشه دارا [illegible]

بروجرد و مضافات آن که در ازای اجری بند کانش مقرر است از بن معماری عدلش رونق و شیراز [illegible]
سنجار دارد و شکوه فرخار هرآنا فارغ از تحمیل و تکلیف علما مشغول تصنیف و تالیف در سفر مجالست ملازمان
و در حضر نمک خوان دارای جهان لقمه طغرل زنده است و صد چون طغانش بنده در جهاد کفره روسیه
و شیشه [illegible] الی طوس از ملتزمین رکاب ظفر مانوس بود و اعادی دولت را مقرب بوس نموده کیس
در هنگام فراغ از خدمت پادشاه و تظلم دادخواه کاهی التفات بنظم مضمونی فرموده غزلی که از بنات شعر
از نتایج افکار مبارکش ثبت افتاد

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندر وی
کهی خوش وقت دارد از نوید قتل صیادم

بی بها آمد ز اول نرخ کالای وفا
یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

علی شاه شاهزاده کریم و خلیق است رحیم و شفیق بارای ورودی فروزانست و رمح و تیغ آرزان
و سوزان با دیدار شیدست و نشاط ناهید با فر فریدون است و شکوه جمشید در رزم دشمن مالست
و در بزم دشمن بال نهادی بعدل آراسته دارد و وجودی از لوم پیراسته جیبی در خور نسب دارد و بیانی
باندازه ادب مصاید را شاهین عرش پرواز است و مطار در شیر خصم انداز دستی گشاده تر از جیحون دارد
و زبانی گزارنده تر از زوبین با طلعت مهارت و رفعت سپهر بلندائی دار الخلافه ری و اختیار تحکم کیمیاگری
سرافراز است و باعتماد خاص از همالان ممتاز در اجرای احکام الهی و ارضای حضرت ظل اللهی چنان
کوشش فرماید که اگر بجان میسر شود ایثار کند و اگر بمال مقدور گردد نثار فرماید متواضع تر از خدمتش

با علما و سادات هر چند این سلسله علیه را از مقرره عادات است آفریده دیده نشده و شنیده نگشته
بفصل بهار که موکب نصرت کوکب شهریار از ری باهون سپار گردد اگر کین بکین آستین تریخ
دگرچه با مهر ساغر زند این خجسته طینت رئوف و جبرئیل جبلت عطوف باقتضای عمل بحفظ ریاستن
و ضبط خزاین از خدمت حضور مهجور ماند و از سعادت لزوم محروم صبا شعیان حرارت اسهال
ملتزمین رکاب خسروی را من الذهاب الی الایاب مقدم بر طعام و شراب دارد و ترجیح بر خور و خواب دهد
امر اضشار ابی منت دوا گشته و اغراض اشار ابی زحمت روا فرماید بالجمله در اغماض قبایح و عفو جرایم
و بسط نوال و رواج کمال و وفای وعده و صدق مقال و کثرت انفاق و قلت نفاق و ملکه حیا و خصلت سخا
مذکور لسان و محبوب جنانست و قتی بمسرت اخبار فتوحات خسروی در ساحت خراسان و خوشحالی
از جلادت اخوان این رباعی را که دلالت بر شهامت ملک و جلالت قدر و کمال فخر کند بدیهتاً گوشزد
ندمای خاص فرموده و بضبط ایشان زینت این انجمن گشت و باللّه التوفیق **قصیده**.

ماییم که شد مسخر ما یکسر
اقطاع جهان ز باختر تا خاور

بدریده ز بیم ما دلیران خفتان
بگرفته بیاد ما حریفان ساغر

شاپور ضیای مهر خلافت و رشحه سحاب نباهت نواب شیخعلی میرزا ملک آرا و بالغ عاقل رشید
کاملست در فنون فروسیت و حسن کتابت صاحب مرتبتین و حاوی منقبتین بسیف و قلم است و براءت

کامل و رحمت شامل در عالم علم لبی عمارت و بعهد عدالتش در محال توی سرکان و ملایر کس زین بار نمی بیند
و عامل جائر نشده و در پاس خاطر مبارک حضرت شاهنشاه و حفظ رضای علمای آگاه معروف اخوانست
و مشهور اوان کالبی باقتضای سلامت طبع غزلی ترتیب فرماید که بر سبیل تیمن این چند بیت از انتخاب آن ایراد کرد **غزل**

پرسید بخت از دل ما	هر تیر ستم که از کمان جست
کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا	دل ما را ستم سنگدلی در کار است
عجب از صبر و فا آیدم و طالع خویش	که درین شهر نگاریش خریدار آمد
آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را	او رها نا نشده من نیز گرفتار شدم

دارا ارزنده گوهر کان فرخنده نبوت و فروزنده دریای خجسته خلافت جامع المرتبتین جمع المنقبتین
داور ذو الجلالتین نواب عبدالله میرزا شاهزاده رفیع القدر و منیع الصدر آفتاب صورت افراسیاب
سیرت دانش پژوه دارا شکوه است زان پس که سالهای دراز و مدتهای دیر باز از فیض تربیت اکسیر خاصیت
حضرت شاهنشاه و صحبت دانایان درگاه انجم انتباه آداب ملوک و قواعد سلوک که از آن چاره نیست بوجه اوفی و اوفر
حاصل فرمود از درگاه خسروی و آستان کسروی بصاحب اختیاری ولایات خمسه و سجاس و سهرورد و ابهر و سلطانیه
و زنجان مامور آمد و بحسن کفایت و نظم کفالت محو و زر دیگر و در بوزارت خدمتش دانای فرشته خصال
و ادیب قلیل المثال میرزا محمد تقی صاحب تخلص که در فنون ترسل و تغزل با نصیبی اوفی و بهره مستوفی است در آن انجمن

سوم بجای خود ذکر کرده آید معین گشت بطرزی که پسند طبایع افتد و نحوی که قبول عقول شود در سیاق مملکت
داری و سوق سخن گذاری حضرتش را بی لا بکذب وقایه بی بفضل آید مجملا حضرتش در اجرای اوامر عدل و امضای
احکام شرع و رعایت جانب علما و سادات و حمایت طرف فقرا و طلاب دقیقه مهمل و ضایع نگذاشته و در دار الالتجا
زنجان مساجد و مدارس و خانات و عمارات عالیه وسیعه بنا فرموده نهری شبل رودی از پنج فرسنگ احداث فرموده
از حوض عمارتی موسوم بقصر دلگشا که منتهای عمارات شمالی دار الاماره است جاری کرده و پس در همه شهر ساری
پیداست که مایه چه قدر آبادیست و سبب چه اندازه عمارت با آنکه در غالب سنه ربع بل ثلث سال اوقات
شریف را صرف خدمت حضور و ترتیب جشن و سور دادار ایران و توران فرماید در بقیه سال با اصغای نظام
و ابدای معالم دو هزار بیت از مدیح و غزل زینت هوش و آویزه گوشهای حضرت فرموده و از این چند بیت بر سبیل تبرک از انتخاب آن ایراد داشت **قصیده**

از پی بخشش چون جای بایوان سازد	در که کوشش چون دست بخنجر گیرد
خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرد	ملک با هر چه اعادی همه یکسر گیرد
بعد از وفات ما گذری چون بخاک ما	آهسته نه قدم بدل دردناک ما
از بانگ جرس راه بمقصد نتوان برد	کو دل که شود خضر ره و راه بر ما
تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند	با دل چنین نبود از اول قرار ما
چون از بزم روان شدی از تن روان برفت	شرط طلب گذشتن از پی آشنا رود

زدوست غافل و با درد خویشتن مشغول	چه غفلت است ندانم که رو بما آورد
درد ما مستغنی از درمان بود	عشق هم درد است و هم درمان درد
چه غم از تشنگی وادی حسرت دارا	هر که در چشمه چشم آب زلالی دارد
من که از روز ازل مست و خراب آمده‌ام	گو بساقی که بده باده بهشیار دگر
بدشواری همی جان چو بر بالین من باز آ	که آسان جان سپارد آنکه بر بالین بود یارش
بگویش چون روم با پاسبانش فتنه آغازم	مگر سازند ازین غوغا ز حال من خبردارش
شده دیوانه دل و نیست دگر چاره مگر	باز بندیم دگر ره بخم گیسویش
روز و شب بر یاد وصلت خاطری داریم شاد	دوریم با داز تو گر اندیشه دیگر کنیم
شعر تو بکر است دارا زیور یراد رخور است	باش تا از مدح شاهش زینت و زیور کنیم
چه حالتست که جرم از رقیب سر زد و من	ز شرم پیش رخت چشم بر زمین دارم

امام ویردی میرزا ملکزاده هنرور و ... برات و شهزاده خاکی نهاد آسمان فر بهار ایوانست و سوار میدان پاکی طینت و صافی جبلت و جمال ظاهر و کمال باطن ملکی با صورت انسان است یوسفی بی سیرت اخوان از حضرت شاهنشاه جهان خسرو صاحبقران بمناصب علیه جلیله سرافراز است و جان و دل ... دارای زمان از عالیان ممتاز از ایلخانی ایل جلیل قاجار است و در کشیکچی باشی اسکندر حشمت و قائم از شام تا بام بحفظ حراس دیده بر هم نزند و از بام تا شام

بنظم کتاب آسایش نکند مجلا افراد حضر لیل و نهار چون بخت شهریار بیدار است سرا و جهار را چون کوکب دولت باز آور گاه با این شغل خطیر و کار عظیم باقتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم گاهی بترتیب غزلی و تالیف مثنوی همت گماشته توجه فرماید که اینچند بیت نمونه آنست

غزل

منع ما دلشدگان می‌نماید خدا را	خود بپسندید کنون آن مه انگشت نما را
گذشت آنکه بزلفت چو میوزید صبا	دلم چو زلف پریشان تو پریشان بود
تا عشق تو جا در دل ویرانه ما کرد	جز مهر تو ام آنچه بدل بود برون شد
دل بیاری داده ام کز درد دل آگاه نیست	در کمند زلفی افتادم که پیچش راه نیست

محمود میرزا شاهزاده ستوده کردار سنجیده گفتار افاضل نواز اراذل گداز است تا بوجه اکمل تربیت یابد بحوالی عرف تجربت آموز خدمت تربیت و تربیت خدمتش بآنکار خورد سالی بسالخورده مجرب و دانشمند مهذب جناب جلالت مآب صدر الوزراء میرزا محمد شفیع صدر اعظم که در تعلیم فنون جهانداری و سلم زمانست و در اصلاح امور معاش و معاد مشفق دوران بتجربیک بنانی تمکین جهانی دهد و بتعلیم نامه تفریق نگاه کند مهمل فرمود یعنی تربیت و صحبتش چندان هنر آموخت و دانش اندوخت که بتقریر راوی و تحریر کاتب حاجتی آن نیست نیاید پس اختیار قصبه نهاوند و ملایر را در کف کفایت و قبضه اقتدارش نهادند والحق آنچه این طینت صافی و آن تربیت کافی را درخور آمد از ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور و اجحاف از عهدش بروز کرد و شاهد دفتر با بهجه منظور گشت

دوبیار خوش شمع شبستان داور زمان وزین است و طبل لسان خسرو دنیا و دین بایراد لطایف و بدایع ظرایف مقبول خدیو آفاق است و بحسن بدیهه و کمال ویاز همگنان طاق باندازه که طالب کمالست با ذاتست وچندانکه شایق بنزاهت بغرق زر بنثری صر بخشد و بشری بهره دهد بحکم تتبع و هوای تفنن گاه بخیال نظمی فرماید که این چند شعر از منتخب آنست

قصیده ۵

چیست آن چرخ که بر رغم سپهر خضر — چارمه دارد و بر هر مه او شش اختر

اعبرشش خوانده میدارد اشت تحرک غبرا — صرصرش کیفی ار داشت تمکن صرصر

بوالعجب بین که همی بار سر اوست ستان — کو بهر معرکه بار سنان آمده سر

غزل

یکعمر ما بکام فلک گشته ایم و او — یکلحظه نشد که بگردد بکام ما

در قفس بند بپایم نهی و غافل ازین — که جز این بند قفس رشته دامیست مرا

مبسند ای ساربان از کوی جانان محملی — یکروزی که با ما همسفر میی دل ما را

بمحشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد — اگر ایزد بچشم او به بیند قاتل ما را

سنگین دلیش بین که بمکتب که طفلی — میکرد سینه زاب دهن حرف وفا را

دستی ما از دست تو دستی بگریبان — از بهر سر آوخ که مرا دست دگر نیست

آشنائی بتو بیگانگی از خویشتن است — دانم این نکته ولی جرأت اظهارم نیست

خوبان پی ویرانی و صد شکر که در شهر — یک خانه بآبادی ویرانه ما نیست

درین بازار هرکس راست کالای هوس رنگی — که از بهر نکی جنس وفا اینهم کساد افتد

هر که در دل زخدنگ تو نشانی دارد — غیر ازین جان بتن از زخم تو جانی دارد

نقد جان دادم و یکبوسه گرفتم ز لبت — سهو کردی که نه این قیمت آن کالا بود

عیشش بکن ار دل نکند وصف لبت را — لغزلیف کهر رسم خریدار نباشد

از هجوم خلق میترسم که گردد پایمال — خون من گر او بدین خوبی بمحشر بگذرد

بود از خون دل قاصد روان سیلی بهر گامش — چنین گر کوی او آید توان دانست پیغامش

ضعفم چنان نموده که در آب چشم خویش — چون خس بروی سیل دوم بر قفای تو

دست بر سینه ازان در صف محشر دارم — که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم

با من نه تو همراهی و از من نه جدائی — خود گوی خدا را که تو ای دوست کجائی

از غایت رشک است که نالیدن مجنون — نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی

افسر شبل غاب دلاوری و جهانگشائی و شمشیر غراب بهادری و فرمانروائی نواب مستطاب محمد رضا میرزا شاهزاده کریم صمیم عطوف رحیمست که باقتضای قوت با دشمن جان رفیق و باقتضای مروت با خلق جهان شفیق زبان باندازه شرم گشاید و سخن بفتوی آزرم راند چندانکه چاکر ماکوس نشود متین است و بجدی که دلیر نگردد گشاده

چنین در دادن زر و گرفتن سر سلم اولیا و اعدا است و در حمایت ضعیف و رعایت درویش ممتاز از ماعدا نفس
جان عزیز را از برکت توجه حضور رنور چراغ وحدت از ظلمت کثرت های داده و بدلالت ذکر و هدایت فکر
سلطنت را بشناخت خود که مقصود از آفرینش بجز آن نیست آشنائی با دشمنان دولت و حاسدان حضرت
به تیغ آبدار و خنجر آتش بار فعل شهاب ثاقب با اهرمن کند و کار برق خاطف با خرمن کرمی کفار و فنون قتال
و تواضع با مهابت و ترفع با سلامت مقبول حضرت و ادای امانت و ممدوح زبان امرا و اعیان و معالی دولت
فقرا را اطعام کند و به ثنای حضرت شعرا را انعام دهد در سال تحریر این خجسته تالیف خدمتش از مصدر خلافت بحفظ
ثغور و نظم امور طالش و گیلان مامور گشت و بحسن کفایت و یمن عدالتش اهل آن ولایت فرحان و مسرور نظم بی خرج
کرامت های چنین خوی بزرگوار شاهی چنین بلند آسمان نکونی نکوی همان شارسان در زبونی مجوی
گاهی بحکم طبع جوان و تبعیت خاطر الحان بگفتن غزلی که در ادا انشان بخشد و بسکول لذتش آرد توجه فرماید که چند بیت از نتایج ابیات غزل

هر کسی را سر سودایست بیا زار غمش	من سودازده در عشق زبانم هوسست
عشق پیری و جوانی نشناسد مکنید	منعم از خدمت آن تازه جوانم هوسست
تا بسوزم تن و بر باد دهم خرمن عمر	آتش از تندی خوی تو بجانم هوسست
تا نباشد فلک از ناوک آهم ایمن	تیری از شست بتی سخت کمانم هوسست

خاور سپهر سلطنت را آفتاب خاور و خاور خلافت را خورشید انور نواب کامیاب حیدرقلی میرزا شاهزاده

گشاده دست و دل صافی آب و گل کریم و با دل رئوف و عادل سلامت را با طبع شریف امتزاج شیر و شکرست
و سلامت را با نفس عزیز اختلاط آب و گل پاس خاطر اقدس را گذشته از آسایش است و حفظ هوای نفس مقدس را گسسته
از آرایش مستعد بر خدمتی عظیمت و مهیای بر دولتی جسیم از چهره دلفروز بزم ملولی را ذبالهٔ نورست و از تیغ جانسوز
اعدا را ملهای دیجور در سال تحریر این خجسته تالیف بصاحب اختیاری گلپایگان مامور گشت و ضعفای آن سامان از یمن عدلش
شادان و مسرور باش تا صبح دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحرست باقتضای روزگار جوانی و ثمرهٔ کامرانی گاهی بنظم غزلی پردازد که تیمنا چند بیت را ایراد کرد غزل

کر خاک قدوم تو نیارند رفیقان	دیگر بچه بندند ره چشم ترم را
جای عشقت شد دل دیوانه ام	چون جهان گنجیده بحری در حباب
دل من با سر زلفش غم خود میشمرد	گوئیا نیست شب این روز شمارست امشب
رشک صبح آمده این شام سیه فام چرا	بازیاران مگر آن چاک گریبان بازاست
مشکل از همسفرانم مرا	دیدن یاران وطن آرزوست
پرسید ز من حال دل آن شوخ جفاجو	گویا ز دل گمشده او را خبری هست
هر آن دلی که گرفتار زلف جانانست	خوشست در همه عمر اگر پریشانست
رانند مرا گر از آن کو	پیش از دو سه گامم سفری نیست

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب / آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد

با سر زلف تو اش کار افتاد / کار دل بین که چه دشوار افتاد

دل طاقت یکناله دگرمش ندارد / ای کاش که این ناله اثر داشته باشد

ای پیر خانقاه مران از درت که ما / حرفی ز عشق خوانده و خطی نوشته‌ایم

حشمت ملکزاده منوچهر صورت اردشیر سیرت آفتاب سایه آسمان پایه همایون میرزا که از بس عفت گوئی در آغوش مریم آرمیده و چندان حلاوت که پنداری بجای شیر شیر و نبات مکیده از ترتیب صدر اعظم مصاهرت دستور مکرم حضرت صدر الوزرا امیرزا محمد شفیع رنج شایان برده و گنج شایگان یافته مورد التفات و محل عنایات بلانهایات داور یگانه خدیو زمانست جبهای بر دولت بزرگست که آماده هرگاه شکرف انخسروزادگان بلطف و حضور آورد باریافتگان مجلس سرور گاهی باقتضای جوانی و حکم کامرانی غزلی ترتیب فرمایند که اینچند بیت از منتجات اوست **غزل**

دردلم درد غم ار بسیار است / شاد از آنم که غم دلدار است

هر دل که نه از تیغ جفای تو هلاکست / گر زنده بجا دید بود لایق خاکست

طغرل هو ظهیر الدوله ابراهیم خان امیری محتشم و بزرگی معظم اجل عمزادگان جلیل الشان خدیو زمان و بشرف مصاهرت و مرتبه عزیز منادمت محسود اقران در فنون شهریت و آداب مطارده و مصاف سلم و فریدست و در امور ملکداری و خدمتگذاری بصدق و حید در ممالک کرمان و زابلستان از بیم احتسابش دزد کنج زری کند و دیو مزدوری از آغاز سلطنت

هزدوالی تا اکنون در آن بوم و بر باستقلال نیکخواه را انفاذ آمال کرده و بدخواه را ارسال آجال توجه سلوکش بلده و ملک آن نواحی غیرت نگارخانه چین است و رشک بهشت برین وقایع هنر و گیرودار خدمتش کالجند پیوش تفغرا و بلوج را به فلک البروج برده تواریخ این دولت روزافزون باسرها حاویست باتمام اوقات گاهی با این مشاغل بگفتن شعر میل فرموده دیوانی مرتب داشته‌اند که این چند بیت منتخب اوست **غزل**

دل بر یار و ز جورش خونست / پرسد از من که ترا دل خونست

فغان طغرل که صیاد جفا جو / مرا بشکست پر آنگه رها کرد

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام / آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل

در آغاز محبت جان سپردم طغرل و رستم / بخود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

دی آن بت ترسابچه کافر من / از مهر نظر کرد بچشم تر من

پرسید که چونی از فراقم گفتم / مردم ز غمت کشت فدای سر من

شوکت هو الامیر المطلق محمد قاسم خان خلف الصدق امیر الامرا سلیمان خانست که بیاری بخت جوان و تدبیر بر علاه فخر نسبت مصاهرت و عز عمت قرابت در نظام کشور و مهام لشکر در حضرت دارای آسمان سریر پسندیده رای مصدق تدبیراست و در درگاه فلک احتشام وکیل مهام ملکزادگان عظامست و در خیل عزاو نصب امرای کرام همدم مجالس انس است و محرم خطاب قدس [illegible] مدت عمر سفرا و حضرا ادب آموز و شرف اندوز ما دب مقدس بوده و حضور اقدس مهما امکن در ترتیب

درگاه آسمان جاه بخصوص این فقیر بی پناه مساعی جمیله مبذول داشته و دارد و در تشویق و ترغیب تعلیم
معلمان و متعلمان را ید و زبان لطایف دقیقه بکار برده و در علمای اصحاب را موقع لایق نهند و فقرای طلاب را بزرع
نافع دهد شعرا را باندازه حسب و امرا را در خور نسب جایزه دهد و بارزه و گاهی بحکم طبع سلیم و فطرت صحیح بگفتن غزلی
و نظم مثنوی اقدام فرماید که این چند بیت منتخب اوست

غزل

دل نیست بیر عاشق در دام بلا را
پروانه شمعیست که در انجمن لشت

چشمم بجام باده و گوشم بیانگ چنگ
دستم بدست ساقی و دل پیش دلبر است

بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را بشو
که هم رنگ تو دارد هم ازان بوی تو می آید

با یار سخن ز یار نیکو
با تشنه حدیث آب خوشتر

زاهد از دل غمدیده روان از دنبال
مبحر آمید چو آن لعبت زنار بدوش

شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان گمشد
برآرای کوکب تابان سحری از گوشه محمل

بجز عشق دست از جان بشو شوکت که می شوان
ازین دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل

غربت امیر الامراء الکبار و اجل الفخام سلیمان خان قاجار است که تمام عمر خود در ایام دولت سلطان سعید شهید و عهد
خلافت حضرت شاهنشاه بر وجه دلخواه روز بسر آورده و برگماشتگان امراء و عمال اشار بزرگی حسب سبحو دایران بود و محمود امیران
کسر یارای همسری و توانائی همبری با خود نمی شد و در بنده و برگفته اش حرفی نفر و دی بهنگام شادی و شاد جود و سخاوت

رای زن بود و امیر لشکر شکن مجملا پنجاه سال با حشمتی کامل و شهامتی شامل منهج الآمال قبیح الافعال با حسن نظام و اتم
قوام روزگار بسر برده و در سنه یکهزار و دویست و پنج بجوار رحمت ایزدی پیوست از زادگان خاطر شریفش با چند شعر اکتفا رفت

ماندم جدا از کویت و کارم بجان رسید
دیگر بآستان تو مشکل توان رسید

ز مهربانی آن ماه مهربان همه روز
بقصد کشتن من شیخ و شحنه هم دستند

من بودم و نیم جانی آنهم
از هجر لب تو بر لب آمد

هر کاروان که بر سر کویت روان بود
دل چون جرس بهمره آن کاروان بود

اگر دل رست ازان زلف پریشان
دگر کارش پریشانی ندارد

گر شهد چشاندم فلک ور خوناب
گر ساغر زهرم دهد ار باده ناب

خشنود و غمین ز مهر و کینش نشوم
دانم که جهان تمام نقشیست بر آب

حاجب امیر افخم و حاجب اعظم شمس الامراء الیار خان اصدق اخلاف و ابر اولاد و اجل الارکان الدولة علیه
میرزا محمد خان بیگلربیگی قاجار است که بصدق نیت ممدوح رعایا و رعیت و بحسن سلوک مطبوع بلده و بلوک بنحو
در ذیل مقدمه کتاب سطری از افعال و احوالش با ذکر آمد حافظ تحکمگاری بود و خازن خزاین کی امیر معزی الیه بحکم
و منشابه فاطلم امیری آسوده آرمیده و بزرگی ستوده پسندیده کرامت شخص و جلالت مجسم و سناعت مصدر و ملکات
معین است بهین صنیع حضرت و مهین رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت قربت حضرت ظل سبحان

برعالمیان نشانه از ذات و با تمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از اعیان امرا امتیاز و در اسفار شجاعت اخر پیدار بنیاراند و در زمانند مهر سیاینا ساید بترتیب مواکب ردتاثیر کواکب فرماید و نظم کتایب منع نزول نوایب نظم بمیدان یکی آتش پوشش سوزا با یوان یکی شسید بتی فروزکاه یکی از تقدیم و تاخیر امور و جرح و تعدیل امرا مجالی بایند بنظم شعری که تنویر شعری و تخجیل شعرا کند توجه فرمایند که این دو رباعی بر مایه طبع وجودت خاطر شریفش

رباد و شاه عدل و دو گواه صدق ندعی

دیدم خجل آفتاب از افسر خویش	بر ذروه آسمان گرایان سر خویش
اینها همه زانست که شاهنشاه هم	بگزیده بالاری بار در خویش
ای خاک در شهنشه عرش اورنگ	چون روز و شب رخ بتو دادند رنگ
از آب رخم بچشمه مهر آتش	وز خاک درم بشیشه گردون سنگ

6

بینوا	بنده	بسمل	باقی	بیدل	میرزا برزگ	پروانه
حسرت	حسین	خاور	خاوری	سحاب	سلطانی	سخا
شحنه	صبا	صاحب	صبور	طرب	طایر	ظریف
عشرت	فرخ	فکرت	کوکب	مفتون	مجمر	منصور
مفتون	مایل	مونس	محرم	مشیر	محیط	منظور
نشاط	ندیم	نصرالله خان	نشاطی	نصرت	وفا	وفائی
هما						



انجمن سوم در ذکر ملتزمین رکاب

آقا حسین هو علامة الزمان و امام خراسان بطلیموس العصر و ناموس الدهر داود بن مهدی الحسینی الطوسی الاصل الاصفهانی پدر بزرگوار عالیمقدارش از اصفهان بخراسان هجرت کرده باستظهار صحابت جناب علامة العلما شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی که در خراسان امام جمعه و جماعت و مدرس روایت و درایت بود در ان مشهد طهر و ارض اقدس توطن اختیار فرمود با طمینان خاطر و فراغ باطن و ظاهر شصت سال تحقیل استان میکرد و تعلیم راستان تا بقبح عمل و سوء سیرت نادر میرزا ولد شاهرخ میرزای افشار ردخلاله فی نار العار کما دخله فی دار البوار شربت شهادت چشید علیه سلام الله ذو البرکات این علامه زمان در خدمت فاضل نحریر و عالم منطیق دریای مواج سحاب هطال والد ماجد رفیع الدرجات تحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهی اوفی و افر بل احسن منه لا یتصور کرده بعد از شهادت پدر خجسته سیر پسندیده اثر در صحبت فرقدین جهان فضل و نیرین سماء دانش میرزا هدایت الله و میرزا عبد الجواد که دارای فنون دانش و دادند و دانای رسوم معاش و معاد بطواف حضرت کعبة العلیا

العلیا زاد ها الله شرفا شرف گشته با سعی مشکور و عمل مقبول مراجعت کرده و بگلستان امامی که رو بند خاک درش را خلایق بژرگان ملایک بشهپر به نشر علوم مشغولند با قرار لحل اصحاب و نقاب طلاب جنابش بنور زهد و کثرت فضل در جمع علما و خیل فضلا ع کما فی اللیالی شرف لیلة القدر بر تقریر و تحریر حکمای الهی و ریاضی عبارت اخری و وجه آخر بوجه لایق و نحو در خور دارند تقریر با فقیر بکمال توجه خاطر است و شبهای الشفات بمظاهر ع منت وافر خدایرا که چنین است گاهی باقتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم غزلی فرمایند که علی سبیل التیمن و التبرک این چند بیت را از انتخاب آن ثبت کرده بالله التوفیق

بر سرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب ... با اجل آمد بیالینم پس از عمری طبیب

همنشین شد زبی حسرت بلبل با خار زاغ ... ورنه گلزار انجمن و خار سرو کارزی نصیب

ای گلش کز خاک دمیدن نگذارم ... آن گل که برد باد دش و چیدن نگذارند

باغ خرم باغبان بیرحم و مابی آشیان ... عمر گل کوتاه و فرصت کم فلک بی اعتبار

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل ... باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

طریق یکجهتی بین که در طریق محبت ... بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل

سنبل اسم شریفش میرزا محمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزیست که وزیر مملکت آذربایجان و مستوفی دیوان نادر شاه بوده است خود در عهد دولت شدید الشوکت خاقان سعید شهید مجاب

خراج ممالک و مباشر مناشیر دولت بود تا آنکه اختر اهل کمال بکلی از نقص و بال رسته و رشته جهانبانی
بحبل المتین کفایت اعلیحضرت شاهنشاهی که از انصرام مصون و مدی الزمان از انقطاع مامون باد
پیوسته گشت میرزای مزبور نیز چون کافه اصحاب دانش و عامه ارباب بینش مشمول فواضل شاهنشاهی
شده بدستور سابق علاوه شغل استیفا صاحب دیوان رسایل و شمه از فضایل آن حسب الامر قدر قدر
بتالیف تاریخ مسمی بزینت التواریخ که جلد اول آن مشحون بقصص و سیر انبیا از آدم تا خاتم صلوات الله علیهم اجمعین
و اوصیا و حکما و علمای عهود سالفه و ایام خالیات است و جلد ثانی مشتمل است باخبار و آثار سلاطین عجم
قبل الاسلام و بعد تا عهد شاهنشاه که مفتاح اولیت و اولیتش در دست و خاتم خاتمیتش در انگشت است
مامور گشت در ایراد اخبار و ایضاح آثار دقیقه فرو گذاشت نکرد و بحکمی لایق در مدت قلیل بپایان
آورد الحق بعذوبت الفاظ و انسجام جمل و انشراح مقاصد و انکشاف مطالب مانند آن کتابی در اطوال
عالم کمتر دیده و شنیده بشود دبیری عدیم المثال و مترسلی سریع الخیال عربیا و فارسیا و ترکیا به بیان
نگارش نمودی و بزبان گذارش کردی در انواع خطوط خاصه نستعلیق و شکسته سرآمد مترسلین درگاه
شاهنشاهی و تحسین اهل فن مفتخر و مباهی بود وقتی از صاحب کافی جناب معتمد الدوله که بتصدیق
مهره کتاب هیچکس از مترسلین عرب و عجم را این پایه فضل از رشاقت بنان و بلاغت بیان کرد نیامده
استماع افتاد که بکمال میرزای مزبور میرزائی کمتر آمده اگر گاهی جنابش النظر بر خطا او افتادی تا دیری

دران امعان فرمودی و در و دو فرستادی و ضبط خاطر شدی بالجمله خطا و ربطا از همگنان ممتاز
بود و باوصاف و شفعا انباز مکتوباتش از باب قلم تحفه برند و بهدیه دهند در سنه یکهزار و دویست
غریق بحر رحمت رحمن گشت بحکم شاهنشاه قدردان نعشش را بنجف اشرف علی ساکنها آلاف التحیه و التحف
نقل نمود دران ارض اقدس مدفون شد رحمة الله علیه دولت شرف صحبتش مکرر ادراک کرده از نتایج
طبع وقاد و منتخب خیالاتش این چند بیت ثبت افتاد

قصیده

دوش کز گیسوی شب بر خور نقاب آمد پدید — بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
چهره نسرین بزیر طره سنبل نهفت — شد نهان و از ساحت گلشن غراب آمد پدید
در شفق از ماه نو در گوشه بزم سپهر — ساغر سیمین پر از لعل شراب آمد پدید
تیر دوشین رای مشکین کلک چون دستور شاه — خامه بر دستی و بر دستی کتاب آمد پدید
زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رو — مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید
شد خور ترک فلک را چون وشاقان ملک — تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید
تا گلاب افشان شود بر دوش میا رنگ و شست — از فراز کوه و دامنش سحاب آمد پدید
از دم این بر خط ریحان عبیر سوده ریخت — وز نم آن بر رخ نسرین گلاب آمد پدید
از نهال ارغوان و ز شاخ گل در بوستان — قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید

وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن — توده توده زر سرخ و سیم ناب آمد پدید
راست گوئی در کف گنجور شه در بزم عیش — سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید

وله ایضا

گوئی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه — یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه
هر ماهی از وی در کلف هر مهری از وی در شرف — حوران در ان از هر طرف در روی مه پیکر همه
گر نیست گردون از کجا خیل ملک گشت جا — ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه
آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک — وندر جنان بی هیچ شک مشکست خاکستر همه
شه بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته — گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه
بر تخت زر شاه جهان چون خور بتخت آسمان — پروین صفت بر دور آن شهزادگان یکسر همه
بر سر همای فر زده بر لاله مشک تر زده — زایوان شه سر بر زده چون مهر از خاور همه
فرمان ده ملک عجم کهف الوری غوث الامم — شاهانش یکسر چون خدم بنهاده سر بر در همه

بسمل اسم شریفش آقا علی اکبر از صدور و اشراف دار العلم شیراز اجداد و اعمامش پیوسته
مراد امرا و ملجا فقرا و مدرس علوم و موسس رسوم بوده خود نیز بخلق ستوده و خلق پسندیده فرید
اوانست و وحید زمان منصب جلیل نقابت اشراف در قابت او قاف از دارای دانا نوار

سرافراز است و بمنادمت خاص و مصاحبت بزم اختصاص ممتاز گردید از فرمانفرما از دانشمندان جهانگیر
شکسته را خوش نویس است و شکسته کار از این صحبتش اتفاق افتاد ما شهدنا الا بما رایناه ایناه اینچند بیت از آن انتخاب
نوشته شد

ز من پرسد مدام احوال خوبان ار که گر غافل — برم نام یکی را بر زبان سازد کنه کارم
برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من — کاش تا گوشش دهد زاول نیارد نام من
بر زبانش نگذرد جز نام از تاثیر عشق — باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من
رباعی هر قطره که چشم خون فشان میبارد — دل آخر کار عشق می انکارد
بیچاره فتاد تازه در این دریا — هر موجی را کنار می پندارد

باقی از اجله سادات رفیع الدرجات دار السلطنه اصفهان صانها الله عن طوارق الحدثان است
نبیره مرحوم میرزا عبد الباقی طبیب و بنی عم صاحب کافی معتمد الدوله چندی متصدی شغل جلیل کلانتری
دار السلطنه اصفهان که اجل مناصبست بود و با بصیرتی کامل و تعهدی شامل از عهده آن خدمت خطیر برآمد
آخر بحکم رتبه سیادت و پاکی طینت از آن شغل تقصی جسته بشوق زیارت عتبه بوسی اجداد کرام علیهم السلام
از وطن مالوف مهاجرت کرد و در مراجعت بمنادمت نواب کامیاب محمد علی میرزای صاحب اختیار کرمانشاهان و ترکستان
و لرستان و عربستان و همدان سرافراز شده هم اکنون در انحضرت بعزتی در خور و منزلتی شایسته
محسود اقران است این چند بیت از افکارش قلمی شد

غزل

زگلبن تو نباشد گلی هوس ما را
همینکه غیر نچیند گل تو بس ما را

شب هجر است و بس قصه دراز است امشب
وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

با غیر به پرسش من آمد
میخواست وفا کند جفا کرد

من اظهار رنجش میکند از غیر و زین غافل
که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

رباعی
پیش همه با مهر و نکوئی آید
و ندر بر من بکینه جوئی آید
بخت بد من کرده چنینش آری
از بخت بدم هر آنچه گوئی آید

بیدل اسم شریفش میرزا محمد رحیم خلف الصدق میرزا سید محمد طبیب از نجبای زمانست و از اجله سادات عالی درجات موسوی دار السلطنه اصفهان آباء عظام و اجداد کرامش در خدمت سلاطین باعزت و تمکین صفویه انار الله برهانهم معتبر و حکیمباشی بوده والد ماجدش بتکلیف کریمخان زند از اصفهان بشیراز رفته میرزای مشار الیه در آنجا متولد و نشو و نما یافته کریم النفس و بزرگ منش مستغنی الطبع و درویش دل بین الانام بقناعت معروف و باستغنا موصوف چنانکه نا آزمودگانش العیاذ بالله متکبر خوانند و متجبر گویند بسبب احتراز دانی از اسناد این نسبت هم ندارد شرمی از جلالت آنچه دارد و ظرافتی بقناعت آمیخته عیادت اغنیا و ارباب مکنت را بزحمت قدمی رنجه سازد ولی بنفس شریف تیمار خواری درویشان و بیمار داری ایشان کند جنابش اگر چه در علم طب شهره است ولی در اکثر علوم با بهره از اطبای خاص مجلس اختصاص سلطانی و محرمان بزم ارم

نظم خاقانیت در شعر فهمی و شعر شناسی شهیر را با ایشان اعتقادی کامل است غزل را نیز بسیاق شیخ سعدی اشبه از اقران گوید اینچند بیت از انتخاب اوست

غزلیات

گر خداوندیت باید بندگی کن شاه را
خواجگان در بندگی جستند قدر و جاه را

عشق آسان زنخست است ولی دشوار است
مشکل افتد چو کسی سهل گرفت آسان را

از عشق جانفزای تو و زحسن روز افزون او
بیدل توانی یافتن ز آغاز کار انجام را

سلامت از خطر جویند و ما را
خطر در راه عشق آمد سلامت

چشم توام میکشد با برو و مژگان
جنگ چو با ترک شد به تیر و کمانست

چو غیرت عشق غیر سوز است
آنجا که توئی زما اثر نیست

بجز از خم بخم زلف تو و آن دانه خال
کس ندیدم که بیک دانه نهد دامی چند

کشیده تیغ پی قتل بیدل و خلقی
نشسته بر سر راهش امیدوارانند

تو مرا بنده نخواندی که چو من بسیار است
من ترا خواجه گزیدم که ترا نیست نظیر

خوش بامید وفا بود گران جانی من
ورنه از جور و جفای تو نیامد تقصیر

مرا تن خسته دل از عشق رنجور
ترا بازو قوی و پنجه پر زور

حاصل از زندگی آزاده نه جز بندگیست
شرط انصاف نباشد که کنند آزادش

پا با منیت عشق اید دل که پیدا نیست پایانش	منزل کی رسی تا کم نکردی در پا پایانش
ندانم عشق را ملت ولی هر کس که عاشق شد	مسلمان کافرش میخوانند و کافر مسلمانش
طایر عرشم صفیری میزند لیکن چه سود	پای بست دام ارهم آشیانی جسته ام
در دل تنگ چنان جای کرد یاد غمش	دل کم از قطره دوا فزون غمش از دریا فی

میرزا بزرگ هو موتمن الدولة العلیه اصل القوام و کل النظام صرف العقل و محض العدل ابو الحسن
عیسی بن الحسن الحسینی الفراهانی شعر کان فی الکفاة اذا عُدّت ؛ مقل القضا الخطار رداً لکموه نشر العرف کیف
من جفون الطل اندا آبای عظام و اجداد کرامش علی التناوب زیب ساده سیادت و زینت
دست وزارت بوده اذا بات منهم سید قام سید قوول بما قال الکرام فعول در وقتیکه عم جلیل القدر نافذ
الامرش میرزا حسین وفا تخلص که درین انجمن بشکری از احوال اقوالش بجای خود ذکر کرده اید وزیر عراق
و فارس شد خدمتش نایب الوزاره و کافل الاماره مدار المهام مغیث الانام بود تا هنگامیکه دانای مدبر
و توانای محول آن نا سنر ایام و نا دلکشا انبساط را تقدیر انقراض فرمود و تحویل انقباض اقتدار آن
لصوص متغلبه حکم مفاسیم باطلة الذوات کرد و آثار آن فصوص متغلطه تحت نقش بر آب خاتم بدست
جم آمد جمشید تخت عجم ع اقبال را بوعده وفا کرد روزگار در دولت سلطان سعید شهید نیز خدمتش
مبنی اخص وزارت و صورت اعم کفایت اشتهار داشت تا انتقال قوه بفعل و تحویل مقدمه بنتیجه و تبدیل

شجر بثمر و تعویض صدف بگهر ترتیب دولت تخلص منجر شد و تمهید شوکت بغرض پیوست یعنی ع
نهاد و ختلی شه قدم بگاه کیان جنابش بخدمت وزارت دو وزارت خدمت نیز ترجیح جلالت
و مهر شرق جلالت نگین خاتم شوکت سوار ساعد دولت شعر فن یره فی منزل فکانما یری کل انسان
وکل مکان ؛ قوام الدین و الدنیا حسام الملک و الملة ملکزاده فادر قاهر کیومرث فر دشمن شکر توانا عبادی ز را
معین گشت حضرتش چون نایب مناب سلطنت عظمی بود خدمتش نیز بنیابت آن نظام مقامی وزارت کری
یافت که هم اکنون بدین حجسته لقب مسموع نزدیک و دور است و معروف ایران و توران روزگار توقف
و سالیان تصرف حضرت نایب السلطنه مردار الخلافه را لا زالت مصونة عن الآفه جنابش در عمارت
مرز و احاشت کشاورز و تقطیع ساق و تریع مارق نفتی گذاشت که کل اقفا شوانده اثری نهاد گرفتند
نیارد تا بحکم جهاد روس و حفظ ثغور حضرت ولیعهد با ذربایجان مامور گشت بنابه تدبیر ضمیر صافی را
که در دفع امراض ملکی طبیب شافی و پزشک کافیست از اضطراب قلوب قبایل و اصفار و جنه عشایر گرام
مملکت را بمنزله ضربان نبض مریض است چنان مشخص گشت و مستنبط افتاد که مدافعه این ضد را الا معارضه بمثل
مدبری نافع نیفتد و دارویی سودمند نیاید حسن کفایت چنان اقتضا کرد که تخت حضرت ولیعهد را
مایل نظم نظام کند و بر سر این کار پایدار آرد حکم با نظم رایتی دهد و فرمان معلم را گردن نهد لتذلیه
رقاب الجبابره ملکزاده هنرپرور بند پذیر معروض و رضاپیشه بپذیرد که متضمن منافع محسوسه و مستتبع محاسن مشهوده بود

اصغا بسمع رضا فرمود و هر مایه مال که درین مصرف رود ممضی بحکم عدم المن پی اندیشه حسن خاتمه
و خیر مآل اهل آنجا از لبس ما یلبس و قبیح ما یفعل چنان وحشت و اشمئزاز و چندان دهشت که استعمال کلاه
تنگ و قبای کوتاه را موروث خروج از اسلام و موصل بسجود باصنام پنداشتندی چندان بدست
و زبان کلیسه و قصه برافشاندند و فرو خواندند که فوجی را اراده تابع مشیت خود کرد تا یکی از غزوات خیر
مظنون بار ز شد و نفع منظور ظاهر بعد از آن در استحکام اساس و استبدال لباس چنان ولوع کردند و هجوم
آوردند که بمنع منصرف نشدندی و بردع منحرف نگشتندی پس فوجی را که بسلم و حرب از عقرب جانگزا
و اژدر آتش زا دل دوست کزند و هوش خصم سوزند انتخاب فرمود معسکر دارای زمان و معرض حضور
حضرت صاحبقران آورد طبع اشرف و مزاج مقدس را آن هر رنگ ریخته و نیرنگ انگیخته لغایت ملایق
نمود و موافق افتاد با میران ایران و سران شیران فرمان داد که در معرض آینه باید پنجاه هزار از نفر معدود من
ارض اقدس درآیند بسالی چنان شد که دارا سرود که بادش فزون داد ار دوران درود از جاخانه خسروی بملک
مستقل نظام که جامه فتح و دوام و خلعت بقای نامت سرافراز شدند و بلقب سرباز و جانباز از ماعدا ممتاز
الحق بسعی و ترغیب جنابش هم اکنون در جمیع بلاد اسلام بهر بام و شام **نظم** زهی در زهره کیوان ز چه
از نه دو بین خم ۞ چاک در پرده گردون ز چه از زرین نای ۞ هم ز سرهنگان در عرصه او هویا هوی ۞
هم ز سربازان در پهنه او ها یا های ۞ با بچاد نظام جدید ثغر ملک را باره حدید کشیده و سد خلل جاوید کرد

بادا چراغ واره فراش رای او تا بیچ در فتیله خورشید روغنست وقتی یکی از حکمای دانشمند فرنگ
که بزبان نصارای روم و روس چنین کس را پادری و بلغت انکلتره هنری یاد کنند از عمان بساحل فارس راند
در شیراز از اثبات نبوت خاتم را استدعای اقامه دلیل کرد فاضلی رساله مشحون بادله اثبات با بود او
بر ادله اهل عقلا و نقلا بطور نقض و منع و ورود ایراد و شبهات کرده باین عنوان کتابی محرر کرده که از فضلای اسلام
خرسندی تمام حاصل آید اگر بعقل و نقل پی غایله احتجاج و میانجی لجاج بر دارد این شبهات کبری اقتضا
سراج کنند و اراده منهاج فرمایند بآن فاضل ارسال داشته و آوازه در انداخته که بر ابطال ملت اسلام
دلایل واضحه و براهین قاطعه که صیت العالم النحریر زندیقا آورده ام و اقامه کرده از راه ایروان
که آخر معموره غربی ایرانست اراده خروج کرد خدمت قایم مقام را عدم التفات درین کار که رفع
منافی حرمت و پسند نیفتاد و بعلمای اعلام و فضلای اسلام نامه کرد که هر یک از عقل صریح و سلم ملت صحیح تصنیف
کتابی کنند و تنقیح بابی دهند بعد از وصول تصانیف دقایق شریف از مقصود انتخاب مسایلی که متضمن
منع ادله خصم و ملتزم اثبات مقصود بود فرمود و از حجج واضحه و اجوبه مسکته مستفاضه عن العقل و مستفاده
من النقل محقق و معلوم خدمتش ازآن افزوده مبوب بهشت باب و هر بابی را بهشت دلیل نخش کرده و بجنات
ثمانیه موسوم ساخت الحق از مبادی اسلام الی الان چنین کثیر المنفعه کتابی مرتب نگشته و مدون نشده
فعلا و قولا آنچه آن لب شکرافشان شاید و این جنب بزرگ را باید در تربیت علمای مجتهد و تقویت امرای مجاهد

وتحریض غزات وتشجیع کماة وپاداش حقوق وکیفر عقوق و انفاذ احکام وارشاد ایتام بذل جهد فرمود و استغراق همت کرد عامه ارباب دانش وکافه اصحاب بینش را در تقلیل حجب وتحویل کتب وانفاق قروض وانشاد قرایض الغایتکه تحصیل ارفع مانع بوجود مقتضی تواند بود شامل داشته **نظم** جز این کیش مهر اد قاش مباد که احترم ناشد رستاد وشاد وکرنه با ملکه عدل ورعایه فضل واستیلائی بر مقصود واقتدار بر مطلوب ومعاد زینت وشاهد ارادت چه سزا بودی وچه لایق نمودی که من بنده وصاف دولت را با عمل خدمت از عمال حضرت شاهنشاه تبدیل شمل وتفریق جمع حاصل آید که بتصدیق اصدق مصداق لبغداد اهلی وبها شام لهوی دانا بار قتین وبالفاظ اخوانی کردم ویا بحکم ضیق درع وحرج صدر تمثل به بیت متنبی شده خطاب ستاخ بحضرت خداوند کرده کویم **شعر** یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام وانت الخصم والحکم چندکان این خجسته کتاب را تا آکهی این حکایت وشکایت بنبشتی که بصیح سکوت علیها حاصل آید **نظم** بوام دارم شرح این غصه شدم مهلتم ده مسرم تن در زدم کر تو خواهی باقی این کفتکو ای اخی در دفتر پنجم بجو که آن مختصر احوال این فقیر را از نقیر تا قطمیر راوی خوش لهجه ودعاکی شیرین تقریر است مجملا انما فی کل امر شیئیة ولیس عن طالب العرف حجاب خذ منتشر کاهی که از کار رهاد ونظم بلاد وثغور وثغرای روس ونظم ثغرای کروس فراغی دست دهد انشا شعری خیال نظمی فرماید که اینچند بیت برسبیل تبرک کتاب انتخاب افتاده است از نوباوی او

قصیده

خدایکان سلاطین شهریار جهان | جهان جود وکرم روزکار امن وامان

ابو المظفر **فتحعلی شه** انکه سپهر | وعهد زخاک درش زیب افسر کیوان

بزرک بار خدائی که بهر طاعت او | ملک ببرد نماز وفلک ببست میان

بفر بخت بیفروخت صدر مسند جم | بمین جاه بیفزود قدر تخت کیان

فرود پایه تختش فراز غیب شهود | شکوه سایه بختش طراز کون ومکان

بوام کیرد ازاین سریر پایه برجای | همی بلندی قدر این سپهر سرکردان

بطبعش اندر لطف وبدستش اندر جود | خطا چه پوشد این وعطا چه پاشد آن

میان شاه وسکندر چه نسبت است که هست | هزار همچو سکندر بدرکهش دربان

کر آن بچشمه حیوان بنزد راه این برد | ز خاک در که خود آب چشمه حیوان

شها خدیوا ای انکه پیش دست ودلت | حقیر باشد بحر وفقیر باشد کان

حجاب جاه ترا نابوده دست خیال | حریم قدر ترا ناسپرده پای کمان

حسام عزمت چبود حصاد عمر عدو | حفاظ حزمت چبود حصار امن وامان

اکر شنایت ایام راست نقش ضمیر | اکر دعایت اجرام راست ورد زبان

جهان جاهت آن عالمی که بی مبدا | زمان ملکت آن مدتی که بی پایان

شهنشاه جهان **فتحعلی شه** خسرو کیتی | که چون او دیده هستی نبیند داور دیکر

زقدر او زمین بگرفت قدر و قیمتی از نو — ز جاه او جهان بفزود زیب و زیور دیگر

یکی فرخنده کاخ افراخت کز عالی بنای او — فراز نه فلک را شد فروزان اختر دیگر

چو رای عالم آرای شهنشاه و چو جام جم — ز هر آیینه اش روشن رموز کشور دیگر

بدان چون اندر آید کی بود تاریخ بنای او — ز هر آیینه پیدا شود اسکندر دیگر

ع آشیانی دیدم از هم ریخته — ل یادم آمد از سرای خویشتن

پروانه اسمش میرزا احمد از اعاظم طبقه سادات حسینی کز عراقت فطرت بلاغت وسلاست طبع از همنوایان طاق پرورده تربیت و ربیب صحبت ابو الفضایل معصوم بن علی بن الحسن الحسینی الفراهانیست که در حرف میم شمه از احوال و اخلاقش درین انجمن ذکر کرده آید و در علوم ادبیه عربیه از جناب مربی وغیره ازاد با بهره وافی برده هم اکنون روزی بطالت شام بسر برده بسی بطلب سیاحت [illegible] نیارد ببال تحریر این خجسته تالیف که عمرش بپت رسیده دید که حضرت اخوان صفا و خدمت احبه [illegible] بمحض طیب معاشرت و حسن مصاحبت در استماع این اساطیر ناقابل و ستایش این اقاویل لاطایل دلوعی تمام است بشنیدنش ساز محفل دهند و ترتیب دعوت کنند حاصل اینکه هجوم شعرا و رجوع ادبا این جوان وافی الاستعداد و طیب المیلاد را موجب هیجان خاطر شده چنان خواست که درین نامه ازو نیز نامی و نشانی ماند بی سابقه مشقی قصیده که چند شعر آن منتخب و در ذیل این صفحه ثبت میشود بحضر

عنوان کرده با حسن سبک و اسلس سوق در شبی پایان آورد بحکم ملکه حیا که لازم فطرت خجسته سمات اوست خود از عرض این هنر و نشر این خبر احتراز کرده ارسال و اسماع آن از جناب مربی محول داشت حیرت دامن نقشبند آن و بسبب غیرت هنروران شد و جای آن داشت که جوانی با قلت تتبع و عدم تمرن این مایه تصنع در اندک [illegible] آرد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء امید که ببرکت تربیت استادان کوی فصاحت از ابستان بر و یمن همت [illegible] درگاه شاعری آگاه شود و آنچه شعر منتخب آن قصیده است

قصیده

آنکه با پایه و بی پایانست — فطرت و فطنت فاضل خانست

آنکه او لفظ خرد را معنی — وانکه او جسم هنر را جانست

آنچه را عقل مجرد خوانی — پیش او کودکی ابجد خوانست

زنده زو دهر بگفتار و بمهر — حضرتش حجتی از یزدانست

کلبه با صحبت او فردوسست — روضه بی طلعت او زندانست

لب گشاید چو بتحقیق و بیان — دشت در دشت گل و ریحانست

خامه گیرد چو بکف بهر نگار — قاف تا قاف عبیر افشانست

فتنه معرکه و ناوردست — زینت بزمگه و ایوانست

غایت مرتبت ایجادست — آیت مرحمت یزدانست

ای ادیبی که بر استادی تو	هر که را در نگری اذعان است
دفتر فضل تو و طبع ادیب	مفلس و مایهٔ او دان است
گستری کاخوان فضایل چو نخلق	هر که را در نگری مهمان است
هر کرا با تو بود انشش دعویست	گوی گاهی چو گویست این میدان است

حسرت اسمش علی از آدمیزادگان دارالسلطنهٔ اصفهان خلد نشان است بوفای وعده ایلقای
عهد مذکور لسان بحسن صورت و صفای طینت آدمی ملکی صفات و ملکی سرشت در حرکات در اوان
جوانی در کسب کمالات جسمانی و نفسانی ریاضتی برده تتبعی کرده بقدر امکان در خدمت شعرا و فضلا
که منبع احسن و فیض و معدن این دو گنجند رنجها کشیده و شکنجها دیده تا رسید بدانچه رسید بعد مدتی
بخت بلند و مدد طالع بیزوال بخدمت سعادت حضرت شاهزاده فریدون خصال نواب محمدرضا میرزا
متخلص بافسر سربلندی یافته روز بروز از حضرت شاهزاده بمیمنت نظر بصدق نیت و حسن خدمت
ترقی می‌یافت تا سال تحریر این خجسته تالیف که از مصدر خلافت شاهزاده جبرئیل جلالت ملک تدبیر دین و
گیلانش و جالشش بحفظ ثغور و نظم حدود گیلان و طالش مامور گشت این نیک نهاد آدمی وش نیز بلقب خانی
و منصب وزارت از همگنان ممتاز شده بداد خواهی رعیت و آگاهی از حال ولایت مقرر شد هم اکنون بکجد بامهمات محول
مشغولست و هر چگونه تتبع معقول و معمول فقیر را با او الفتیست سالها ندیم رنج و راحت و رفیق کثرت و وحدت فقیر بود

گاهی بحکم طبع موزون غزلی میگوید که اینچند بیت از منتخبات اوست **غزل**

بردار دمی پرده از آن شکل و شمایل	تا خود نگذاری بسری هوش و بری دل
نزدیک تر از جانی و دوری ز بر ما	ده هائی و از ما بتو بسیار منازل
یکتائی و از ذات تو ظهور همه اشیا	یک شمعی و از پرتو نور تو مشاعل
یک ساقی و یک ساغر و یک باده و یکرنگ	این یک ز چه مجنون شد و آن یک ز چه عاقل
ما در رهش ز پای فتادیم و دیگران	آنان که گفته اند بپایان رسیده‌ایم
گر خضر راه دلیل رهیم این عجب مدار	کز خاک پای خسرو دوران رسیده‌ایم

حسین مولد جنابش دارالمرز ساری مازندرانست و منزلش مرجع اکابر آن سامان پس از آنکه از
علمای دارالمرز مستغنی التحصیل شده بدارالسلطنهٔ اصفهان رفته در خدمت جناب قدسی طینت قدوهٔ جلیل
استاد العلماء آقا محمد بیدآبادی و حضرت ملکوتی صورت ملایک سیرت استاد الفضلا میرزا ابوالقاسم
مدرس تحصیل التحصیل حکمیات بوجهی کامل و نحوی لایق فرموده بدار الخلافه طهران شتافته و از سلطان
سعید شهید بمرتبه علیه ریاست علما سرافرازی حاصل کرده و در زمان دولت بدایت حضرت ظل سبحانی
نیز کماکان بمرتبه مصاحبت و شرف منادمت انجمن خاص و صدارت رکاب و ریاست علما اختصاص
داشت تا سال یکهزار و دویست و بیست و دو در دارالسلطنه قزوین انتقال فرموده رحمة الله علیه جنابش در فنون

دانش خامه حکمت مشا قدرتی اوفی ویدی طولی داشته حضرت صاحبقران مرتبه دان اتصالات
خال وسلاست اقوال وحسن بیان وقوت ایمانش اعتقادی کامل حاصلست واعتمادی راسخ
ثابت بلی فاضلی ادیب وعالمی اریب انسانی جامع وترکیبی نافع باید که ادراک این پایه سعادت
کند وحاوی این اندازه مسلیت کرده گاهی که از رجوع طلاب وهجوم اصحاب جنابش را فراغتی دست
دادی غزلی گفتی بسبب عدم تدوین اشعارش از میان رفته تیمنا این شعر از جنابش نوشته شد **غزل**

در صف ار ریحان کجا مشکین خط جانان کجا	آن ز گل رست این ز گلشن این کجا وآن کجا
شب مرگست وآمد یار چون عزم سفر امشب	چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر امشب

خاور امیری جلیل القدر وبزرگی وسیع الصدر اسم شریفش محمود خان نبیره شهباز خان دنبلی
که بیگلربیگی خوی وسلماس ومرند ومضافات بود وبه نیروی بخت جوان ورای پیر تمام عمر از سرحدداران
مملکت روم وولاة آن مرز وبوم خراج ستان باج گیر قدیما هواخواه این دولت شدید الشوکه بوده
چنانکه در جنگ خاقان امجد محمد حسن خان قاجار با آزاد خان افغان بمضمون الحرب خدعة در حین اشتعال آتش
حرب در اشتغال گاه بطعن وضرب از لشکر افغان تخلف نمود مزید اقبال خاقان جنت مکان وموجب نکال
آن طایفه خذلان نشان گردید ایالت تبریز ضمیمه حکومت خوی فرمود وتا بود محمود اقران بود خان مشار الیه
نیز در بدو ظهور اختر خجسته طالع دولت وابتدای طلوع نیر فرخنده مطالع سلطنت اعلیحضرت شاهنشاهی متصدی

امر خطیر حکومت وشغل جلیل ایالت ولایات محروسه موروثه گشت پس از دو سالی باقتضای
خرد دوربین ودانش آسایش گزین بطیب نفس ورضای خاطر التزام خدمت درگاه آسمان جاه
واستسعاد دولت حضور موفور السرور حضرت ظل اللهی را که سرمایه سعادت ابدی ودولت بقای
عزت سرمدیست بر حکومت وایالت ترجیح داده استعفا از عمل نمود ودر سایه عرش پایه درگاه خسروی
وظل ممدود عاقبت محمود داستان گستری آسوده از بار وزر وعار عزل آرمیده گشت بعد از آنکه برای
عالم آرای دارا هویدا آمد جنابش در علم تاریخ وادب ودانای سلاطین عجم وعرب قلیل النظیر بل عدیم
العدیلست بمزیتی کامل ومرحمتی شامل که بزرگان آفاق بوصولش کمتر اتفاق کرده اند ونیابند از همگنانش
ممتاز فرموده وآن اینکه در غیاب جناب ارسطو فطرت امیر خبیر کبیر دانش پژوه ودانای عدیم النظیر صاحب
شکوه فخر الدوله امیر الامرا اکبر العظما حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی که کاشف اسرار شرق وغرب است
وواقف اخبار سلم وحرب راوی هرچه جد وهزل شعراست وحاوی هرچه منع وبذل امرا **النظم** گوئی اندر باطنش
دریکیست جمله دریا گوهر گویا یکیست این امیر دانشمند طرف خطاب مستطاب شهریار گردون وقار است
وکلیم طور ساطع النور مجلس یار از علوم ادبیه عربیه با بهره کافیست واز فنون ریاضی وطب با نصیبی وافی
چنانکه گاهی باقتضای تفنن وحکم ترحم معالجه امیری ومداوای فقیری اقدام نموده علاج بروجه صواب کند
مجملا درخور آن نسب عزیز هنر آموخته ولایق آن خطاب تشریف دانش اندوخته بحسن اخلاق یگانه آفاقست

وبجود فطری از نکته‌دانان طاق محبوب اضداد است ومطلوب انداد با فقیر خوش زیاده از چندی الی حال است گاهی بنثار بزم عید سعید سلطانی ترتیب خدمتی کند وبنظم قصیدتی پردازد که اینچند بیت از انتخاب ان قصاید است

باین شرب خوابگاه و تکیه‌گاه و قرب راز یور — بفرش آرامگاه و تختگاه و عرش را زیبا
حباب قصر جاه اوست هر اوجی که در گردون — حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا
ظهور دین پاکش جمله ادیان و ملل را شد — چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رسمشان برجا
بلی با ماه شد بی نور در شب کرمک روشن — بلی با مشک شد بی بوی در کف جوزک بویا
بهار دلگشا آمد روانبخش و جهان آرا — چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت ملکون — بهاری کوه را افکنده در بر خلعت خارا
صفای او بسر آرد هوای باده صافی — هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوش نسیم آسود گل بی پرده در گلشن — ولی در عشقبازی بلبل بی خانمان رسوا
در آن وقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون — در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر بر خوشه پروین — نشاند نعل شبدیزت پلن در صخره صما
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من — زنظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
ولی در وصف تو عاجز چو از اندیشه نابخرد — ولی از مدح تو قاصر چو از آئینه نابینا

لغز افسر و اورنگ

چیست آن خورشید کز روی آفتاب اندر حجاب — چیست آن گردون که از وی آسمان در پیچ و تاب
آفتابست آن اگر هست آفتابی با درنگ — آسمانست این اگر هست آسمانی بی شتاب
آفتابی ذره او آفتاب آسمان — آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آسمانی آفتابش از چه دور از انزوا — آفتابی آسمانش از چه دور از اضطراب
آسمانی گشته بر نور خدائی جلوه‌گاه — آفتابی جسته از ظل الهی نور و تاب
آفتاب خسروان فتحعلی شاه آنکه هست — با وجودش شهریاران اختران با آفتاب
بخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه — لفظ دربارش ز دیوان فصاحت انتخاب
رنجهای خصم تو بخت سیاه آمد از آن — در زیانها شد مثل بر وی اذا کان الغراب
ای ستاره بخت تو در قرنها صاحبقران — وی کتاره تیغ تو در جنگها مالک رقاب

وله ایضا

پریشان بر روی گل از باد سنبل — چو گیسوی معشوق از آه عاشق
بدل داغ بلبل فزون گشت از بس — چمن پر شد از ارغوان و شقایق
چو امر جاری او آب و جنبش بلادن — چو حکم نافذ او باد و خم بالاهنگ



نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب   یکی بسینه آهن یکی ز دیده بسنگ

بعهد عدلش نزدیک و دور گشته دو چیز   ره نیام به تیغ و زه کمان بخدنگ

سه چیز از کرم او ندیده است سه چیز   سوال و گریه لب و دیده و جبین آژنگ

ترکیب بند

عشق بتان سنگدل تن کاهد و جان پرورد   دلا که عشقت آب و گل دیدار جانان پرورد

هر تن که از سر غافل او مایل بر تیغ قاتل او   اندر سویدای دل او سودای خوبان پرورد

دل کیست او رسوای عشق از جان و دل شیدای عشق   پنهان او پیدای عشق این راز پنهان پرورد

جسم من اندر حضرتش گردی که دامان گیردش   چشم من اندر فرقتش ابری که طوفان پرورد

زلف کج دلخواه را چون پرورد مپسند یار را   شمشیر شاهنشاه را ماند که ایمان پرورد

فتحعلی شه کز سخا دخل یم و کان سوخته   وز آتشین دم اژدها امصار و بلدان سوخته

وله

روز وداع دلستان با چشم گریان نیستم   از بسکه غرق حیرتم در فکر هجران نیستم

در دیده حسن دلکشی در دل فروزان آتشی   من در غمی کز بیهشی با این و با آن نیستم

خاک درش شد منزلم آسان نشد زو مشکلم   با درد عشقش خوشدلم در بند درمان نیستم

جان در وداعت ای پری بازم بهجران میبری   یا تو ستمگر کافری یا من مسلمان نیستم

دل از پیت شد بی سپر جان نیز اگر خواهی ببر   مملوک عشقم ای پسر من مالک جان نیستم

من در سر عهدم اگر در راه عشقت رفت سر   در عهد شاه دادگر بی عهد و پیمان نیستم

اجرام موکب آنکه خور گوئی بمیدان زیبدش

فیروز کوکب آنکه مه نعلی بپیکران زیبدش

باد صباحی خیز تا از کوی جانان آیدت   خون صراحی ریز تا خون در رگ جان آیدت

زان پیش کاید آفتابی از قدح مست و خراب   کو همچو مست نیمخواب افتان و خیزان آیدت

عهد صبوحی تازه به از باده رخ را غازه به   کف بر لب خمیازه به چون خم کف افشان آیدت

در گردش آور جام می کامد بهاران در پی   زان می که اندر دی ز وی بوی بهاران آیدت

بر روی ماه ساده در سایه افتاده   جامی بنوش از باده کز لعل جانان آیدت

آمد بمحفل بی حجاب آن کز او شد شیخ شاب   تا عهد ایام شباب اینک شتابان آیدت

بر روی ساقی بیخبر از دیده ساغر نگر   ابر بهاری چون سحر با چشم گریان آیدت

وله

خورشید در کاخ حمل آغاز جولان کرد باز   جمشید با شغل و عمل آهنگ ایوان کرد باز

نفس نباتی کز غنچ و دوشیزگان انجمن | انداخت در کنج چمن میل شبستان کرد بانی
بنهاد زاهد از طرب لب بر لب بنت العنب | با شاهد سیمین غبغب میل گلستان کرد بانی
چون خسروان در پیش جم در روز نوروز عجم | گل از نسیم صبحدم افشان و خیزان کرد بانی

جمشید کیوان پاسبان کافلاک دربان منتش
خورشید کیوان آستان کافلاک میدان منتش

عیدست اندر تخت زر خاقان دوران دیده‌ام | شاهان عالم را به رهشان دربان دیده‌ام
در پای تختش دست کش سلطان مصر و خان کش | در پیشگاهش پیشکش از رای خاقان دیده‌ام
شهزادگان بربسته صف شه بر عطا بگشاده کف | با اختران اندر شرف خورشید تابان دیده‌ام
بسته رده از هر دو سو وزراست پر خیر و درو | خصم فلکشان جنگجو گردان ایران دیده‌ام
با دفتر و کلک و نگین در سلک اصحاب یمین | با صاحب صدر گزین بر پا وزیران دیده‌ام
دستور شه را بر زبان فرمان رزق انس و جان | گنجور شه را درفشان چون ابر نیسان دیده‌ام
سالار روز بار را اصحاب این دربار را | با انجم سیار را در پیش ایوان دیده‌ام
بر فرقشان چون ضیا تاج مکلل در صفا | در دستشان چوب از دها چون پور عمران دیده‌ام
امروز نو کوس نوان در چار ارکان زلزله | وز آذر افشان برغمان در هفت ایوان زلزله

ایوان گلستان ارم شه را سلیمان بین درو | در زیر بالش تخت جم بر دوش دیوان بین درو
در پرده نقش دلبران شور دل آشوب روان | در صف پریها زرفشان صفهای مرغان بین درو
مزمار داودی بلب مرغ صراحی در طرب | از مطرب سیمین سلب داودی الحان بین درو
او چون بهشتی از شرف دهقان خلد از هر طرف | مریم صفایان بکف عیسی دهقان بین درو
از ساقی عیسی دمی از باده پی در پی همی | لبها خضرسان هر دمی بر آب حیوان بین درو
عکس بتان آذری زائینه اسکندری | از آسمان چون مشتری هر لحظه تابان بین درو
بر زلف خوبان بنگر از آئینه بگشا نظر | از عاشقان بیحد و مر دلها پریشان بین درو

ای جسم بخت از رای تو هر لحظه صد جان یافته
وی چشم تخت از پای تو کحل صفاهان یافته

هم گرد میدانش ملک بر چشم انجم ریخته | هم چوب دربانت فلک بر دوش کیوان یافته
در رزم تیغت را اجل صحرای نیران خواسته | در بزم دستت را امل دریای عمان یافته
داداست با عهد بقا ملک جهان بر تو خدا | ملکی که با شرط فنا چندی سلیمان یافته

خورشید شاهان جهان جمشید ایوان تا ابد
امید دوران زمان تائید یزدان تا ابد

لاف از لب دلستان زند صبح — زان خنده ناکهان زند صبح

بر خنده گلعذار ماند — این خنده که بی دهان زند صبح

آخر نفس است وصل دلدار — دایم دم سرد از ان زند صبح

بر فوج نجوم و ظلمت شب — چون رستم پهلوان زند صبح

با لشکر کفر را شبخون — مانند خدایگان زند صبح

خورشید ستاره سوز گیتی
جمشید جهان ستان دولت

صبح انجم آسمان فرو ریخت — ساقی می ارغوان فرو ریخت

جان بخشد چون مسیح ساقی — گویی به پیاله جان فرو ریخت

خون دل تاک خور که مینا — خون جگر از دهان فرو ریخت

مطرب کین سیاوش آورد — خم خون سیاوشان فرو ریخت

از باده دو رخ چو آذر افروز — شاهد چو می مغان فرو ریخت

ساقی شکر از دهان بر افشاند — خاور گهر از زبان فرو ریخت

در مدح شهی که لعل گوهر — بر آذر بحر و کان فرو ریخت

دارای جهان ابو المظفر — شاهنشه کامران دولت

خورزاده

خور پرده آسمان بر انداخت — هر نقش که دید از ان بر انداخت

چون شاه وجود جلوه گر شد — نقش عدم از میان بر انداخت

شب شعبده باز چرخ از کام — پس مهره پیکران بر انداخت

صد مهره بحقه کرد تا صبح — این مهره زرفشان بر انداخت

لغز

اسکندر رفته سوز دوران
گنجور نکته دان دولت

شراب

چیست آن آتش که سیالست چون آب روان — آتشی محلول کابی منجمد دارد مکان

اختر است اما نه آن اختر که باشد با ظلام — آذر است اما نه آن آذر که باشد با دخان

پیکری سوزان چو آتش گوهری صافی چو عقل — اخگری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان

صاحب دور است و دور ش را تسلسل در عقب — همچو دور دولت شاهنشه صاحبقران

وله

عکس دگر نگردد اندر بر آینه — افتد چو عکس روی نکویت در آینه

از جرم اینکه گشت مقابل بروی تو — از نیش [illegible] خورد دو صد نشتر آینه

جا کرد بسکه خنجر مژگان بسینه اش — زان زو شکسته همه چون خنجر آینه

نوری زتازه یافت رخت از غبار خط — روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

خوشش انکه در دم مرگم شوی ز یار ربها　　تو گرم خنده و من گرم جان سپار ربها

همچون تو بعالم نتوان گفت کسی نیست　　در آینه عکس تو بسیمای تو ماند

خاوری میرزا فضل الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز خلف الصدق میرزا عبد النبی و نبیره آقا محمد هاشم درویش است که در زمان خود ارشاد سلسله علیه ذهبیه میکرده بین الانام بتحمل ریاضات معروف بوده خود میرزای مشار الیه جوانیست صاحب خصال حمیده و صفات پسندیده در عنفوان جوانی ریاضتی برده و کسب اخلاق کرده مبادی آداب تحصیل متعارف و خیر خواهست خطا و ربطا باستحقاق منشی دیوان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار وزارت کبری جناب جلالت انتساب دستور مکرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم را باو نهایت عقیدت بود و در آن سرکار منزل و محل اعتماد در سال تحریر این خجسته تالیف که جناب وزارت مآب معظم الیه آستان رضوان پاسبان خاقانی را بدرود کرده بریاض رضوان شتافته میرزای مشار الیه حسب الامر شاهنشاهی بوزارت نوباوه بوستان سلطنت شاهزاده آزاده همایون میرزا منصوب گشت غزل را با اثر میگوید و مضمون را صاف ادا میکند تازه میجوید در بستن شعر نیز سلیقه درست دارد و در قصیده گویی اقتفا باساتید بزرگان فن کرده پخته و پرداخته می بندد دیوانی بقدر چهار هزار بیت دارد و ملاحظه شد این اشعار از و منتخب افتاد این قصیده را وقتی بمدیح شهیر گفته و نکایت از وای کرده

القصیده

زهی شوخ طوبی قد ماه سیما　　غلط غیرت مه خطا رشک طوبی

ستم راد و هندوی چشمت نگهبان　　الم را دو عناب لعلت مداوا

نه روحی و چون روح پاکی مطهر　　نه نوری و چون نور صرفی مصفا

ترا لعل خندان مرا چشم گریان　　ترا می بجام و مرا خون بمینا

ببزم نشاطی که ساقی تو باشی　　بود عهده بر من حلالت صهبا

بقتلم ترا چیست تعجیل چندین　　باین صید لاغر دو روزی مدارا

زجان پروری وز جهان سوزی آنکه　　لبت آب خضر و درخت نار موسی

ز اعجاز حسن تو باشد و گرنه　　شود جمع کی آب و آتش بیکجا

من و روز تا شب بغم بسته پیمان　　تو و غیر شب تا سحر باده پیما

خطت بر رخت یا بود هاله بر مه　　و یا گشته یکجا شب و روز پیدا

و یا کلک قدرت بلوح عذارت　　پی قتل ما آن رقم کرده انشا

و یا گاه معجز نگاری خطی زد　　بروی تو کلک سخندان دانا

سخندان دانا که پیش بیانش　　عطارد بود گنگ با نطق گویا

فضیلت مآبی که در رتبه آمد　　ز هر فاضل افضل ز هر عالی اعلی

تنای دوران که جز طوف کویش
نباشد ز گردش فلک را تمنا

کند طی آمال انسان باحسان
کند فهم اسرار پنهان بایما

بنازم بدوشیزگان خیالش
که نه شعر باشد بخوبی نه شعری

معانی و لفظش چو معشوق و عاشق
بدیدار هم گشته محو تماشا

کجا بار حلمش تواند کشیدن
اگرچه تن کوه باشد توانا

کند چون بشبدیز چالش نهد زین
زند چون بادورنگ دانش کند جا

بسحر بیان طعنه بر نظم پروین
بگرز گران رخنه در سنگ خارا

زهی در کهت رشک گلزار مینو
خهی خرگهت غیرت چرخ مینا

بعهد سخای تو دریا و کان را
گهربخشی اسمی بود بی مسمی

بعهد تو زر خار گردید آری
چو بسیار شد کم شود عظم کالا

مگر جرعه خورده از جام مهرت
که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا

مگر شعله دیده از نار قهرت
که باشد چنین مهر سوزان سراپا

ز اوصاف ذات تو گویاست الکن
ز ادراک جاه تو بیناست اعمی

یکتای دانا که هستم در انده
ز مهجوریت ای سخندان یکتا

ازین غم مراهست دور از جنابت
تنی ناتوان و دلی ناشکیبا

تو بحری و من خشک لب تشنه ماهی
تو مهری و من خسته جان مانده حربا

بحربا کجا خوش بود بعد خورشید
بماهی کی آسان شود هجر دریا

تویی گل منم خار آری نشاید
ز گل خار را دور بودن بعیدا

بود مهر ذات تو اندر سرشتم
چو در باده نشا چو در جام صهبا

مرا تربیت کن که لطف تو شاید
رساند مرا از ثری بر ثریا

چه نقصان پذیرد اگر ز ابر رحمت
شود شوره زاری چو گردون خضرا

ولهُ ایضاً

آواز کرد مرغ سحرخوان و بر گرفت
چون شاهدان مست سر از بستر آفتاب

در بر کشد چو کوت گوهر نگار را
گویی که بسته است بخود زیور آفتاب

بر سر نهی چو تاج زرافشان با فروغ
مانی بآسمان که نهد بر سر آفتاب

مایل چراست هر طرفش قد چو میکشان
سرخوش اگر نه شاخ زمینای عبهر است

سر از چه رو رسانده بچرخ ار نه سان تیغ
گر نه هوای جاه تو کش خصم در سر است

فرو شد جام مه آمد برون آئینه بیضا
فلک طی کرد رسم جم گرفت آئین اسکندر

رسید این شعلهٔ رخشان و شد افسرده صد مشعل / دمید این لالهٔ نعمان و شد پژمرده صد عبهر

همای بخت را سایه جهان ملک را مایه / بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

سپهرش تخت و مهرش تاج و دهرش ملک و جیش انجم / زهی تخت و زهی تاج و زهی ملک و زهی لشکر

جلالش منظری کز او زمین شد هفتمین گردون / وجودش جوهری کز او عرض شد اولین جوهر

تکیه بر تخت حمل خورشید رخشان کرد باز / پایهٔ کیوان محل آهنگ ایوان کرد باز

عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود / بهر عزت خویش را همدوش خاقان کرد باز

مدتی از دوری درگاه شه افسرده بود / یکنفس درمان آن یکساله هجران کرد باز

گرد با دامان و جیب زیردستان دو شاه / انچه با اطفال بستان ابر نیسان کرد باز

صبحگاهان مهر را خواندی و در وقت غروب / راندیش از در که خود تا چه عصیان کرد باز

بامدادان ماه را راندی و در هنگام شام / خواندیش بر آستانت تا چه دستان کرد باز

هوا و خاک ز آسیب دی دو رنجورند / بهار بهر مداوای شان چو افلاطون

یکی ز قطرهٔ شبنم همی بریزد خوی / یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون

مرغ اندوه بسیمرغ بود هم آغوش / آتش فتنه با کبیر بود هم بالین

هر چه خواهی همه شادی بفراز و بنشیب / هر چه جوئی همه خوبی بیار و ببین

اینهم

اینهم از مد بخت جهاندار زمان / اینهم از اثر عدل شهنشاه زمین

جیب او مشرق و مهر لبش از آن کرده طلوع / دست او مخزن و کان غیب در آن گشته دفین

فقر ناکرده سوال از کف جودش لبیک / جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین

دشت در دشت اگر لشکر از و یک شمشیر / کوه در کوه اگر حمله از و یک زوبین

غزلیات

رفتم که دهم شرح غمش گفت خدا را / شب کوته و من خسته و افسانه دراز است

مرا افکند و اکنون میل صید دیگری دارد / ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را

منکه در باغم چنین محروم از گل تا که چیست / حال آنکو ننگرد از رخنهٔ دیوارها

بر خفتگان خاک بشارت که لعل او / در روزگار رسم مسیحا نهاده است

ز پی نشانی یار و جنون ما پیداست / که حسن پرده نشین است و عشق غماز است

تا هم منت نهد بر جان هم از رشکم کشد / آمد و از من بکان غیر را پرسید و رفت

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر / اینقدر ایکاش کار عاشقی مشکل نبود

بیا ای صبح غم خاور یرا بر سر بالین / که برق جلوه گر سوختش خاکستری دارد

دولتی بود که خون شد دل دیوانهٔ ما / ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا میکرد

کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا آید / نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد

گل بگلزار و بفریاد بود بلبل زار آه / آه از آن لحظه که رو جانب بازار کند

دلربا چون سر زلف تو دل آرام فتاد / رشته مهر جفا در کف ایام افتاد

حرف مهری بغلط رانده ام من بزبان / دل بیچاره از آن در طمع خام افتاد

نمیخواهد ز بیم مدعی بینم عیان سویش / نهد آئینه را جایی که پنهان بنگرم رویش

چو خط سر زد بر خسارش نگهبان گشت بر دلها / ز یکسو خنجر مژگان ز یکسو تیغ ابرویش

بهر نظاره دگر بر سر راهش نروم / خجلم گشت ز بس دیده بهر رهگذرم

در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش / در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم

آه کاخر شد گواه خون من در روز حشر / در دل آن پیکان که از وی یادگاری داشتم

از چشم خویش غافل و در دور کاهل است / ساقی باین خیال که ما مست باده ایم

همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو / بزیر خاک اکنون همچو بر جیب کفن دارم

ببالین سر بقصد خواب و زیر چشم می بیند / که چند بر رخ زیبای او دارم نظر یا نه

ز بس پیوسته حرف بوالهوس را در میان آری / بگمانی که دارم ترسم از دل بر زبان آری

عشق خصمی است که مشکل نکند آسانی / عقل یاریست که آسان نکند دشواری

یار غمخوار شد ای گریه کنون امدادی / خفته بیدار شد ای ناله کنون اظهاری

شعله زد آتش جان همنفسان دامانی / فتنه شد حسرت دل خلوتیان دیداری

دل به تنگ آمده از تیر غمت پیکانی / جان بلب آمده از لعل لبت گفتاری

گوش بر قول تو آخر چه کم از دشنامی / چشم در راه تو آخر چه کم از رفتاری

تا بدانند بمحشر که پریشان توام / از سر زلف خود اندر کفنم نه تاری

سحاب اسم شریفش میرزا سید محمد خلف الصدق جناب آقا سید احمد هاتف از اجل سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان خلد نشانست و از اعاظم متوطنین دار المؤمنین کاشان در خدمت والد ماجد کسب کمالات عموما و مراتب شعر را خصوصا از عروض و قوافی نمود از انواع کمالات استحضاری و در فن طب که پدر بزرگوار حمیده سیر بدان مشهور و معروف بود بهره داشت در بادی النظر مردی ساده از نقوش جد و فنون بل گره پیشانی و عبوس مینمود ولی پس از معاشرت محقق شدی که مجالستش تریاق سموم دوران و موانستش دافع غموم زمانست خو کرده بنا دمش صحبت کس نخواستی و انس کرده صحبتش جز او ندیم نجستی هنگام جوانی غالب اوقات را صرف اندیشه عشق ماه رویان کرده در ازاله وحشت و اماله قلب ایشان مساعی جمیله بظهور آوردی و لطایف دقیقه بکار بردی در تحبیب اعدا و تفریق احبا توانستی لطیفه انگیخت که پس از قتال تیغ

گذشتی و پدر رقائق پسر گشتی هر چه میسر بودی ایثار پریچهرگان کردی حتی زادگان خاطر را باسم
ایشان تخلص نمودی شهرت دادی مجملا غزالانش رام وسیله و سرکشانش منقاد حیله بودندی
نادرا و انتظاع عمر بملاحظه مصلحتی نه محض استطاعت توفیق یافته عازم طواف بیت الله الحرام و
تقبیل عتبهٔ خیر الانام گشته پس از معاودت بدستیاری ستایش و پایمردی نیایش حضرت ملک الشعراء
فتحعلیخان متخلص بصبا توسط قصاید و غزل غرا از ملتزمین رکاب سعادت انتساب شاهنشاهی و باریافتگان
حضور موفور السرور ظل اللهی گشته بمنصب جلیل مجتهد الشعرائی و خدمت جلیل داروغگی دفترخانهٔ مبارکه
همایون دارائی سرافراز آمد چنانکه از شعرای درگاه و خاصان بارگاه بعد از ملک الشعراء منزلتی
شایسته و قربی لایق و ممتاز بود در بدو روزگار کهولت بحکم فطرت فرخنده سعادت اقتضای
خدمت خجسته دارای دین و دولت که هر یک علت مستقل سعادت شد از اتلاف عمر عزیز و ابطال
اوقات شریف پشیمان گشته بتلافی ما فات و تدارک ما جرا القدر پنج شش سال عمر را بقیام لیل
و صیام نهار و ادای نوافل و رد مظالم و کسب معالم و منع غیبت و ترک طیبت و رجوع بنفس
و خضوع قلب صرف نموده با توبهٔ راسخ و انابهٔ ثابت و اعتقاد مطابق حق و عمل موافق صدق در سنهٔ
یکهزار و دویست و بیست و دو هجری در جوار آبای اطهار و اجداد کبارش علیهم صلوات الله الملک الغفار
آرام گزید شکر شنیده بلب حمد خدا بر زبان اللهم اجعل خاتمة امورنا خیرا بامر شاهنشاه عالم نعش او را

بنجف اشرف

بنجف اشرف نقل نموده بدان خاک پاکش سپردند رحمة الله علیه دیوانی بقدر هشت هزار بیت
دارد که در السنه و افواه دایر و در میان خاص و عام سایر است بترتیب و تالیف تذکرهٔ مشغول بود
بانجام نیامده بروز عمرش بشام رسید و ایام مهلت بانجام آمد رساله مسمی بسحاب البکاء در مراثی
و مغازی حضرت سید الشهداء تالیف کرده نظما و نثرا پاکیزه گفته و نوشته با فقیرش کمال الفت
و نهایت رأفت بود این ابیات از اشعار شعری آثارش ثبت افتاد

قصیده

شرم از ابروی آن ابروکمان کرد آسمان — زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
شیخ شهر امشب سبک میخوارست شد از بازگشت — بارش از دستار با ما سرگران کرد آسمان
آنچه در یکماه کرد از روزه دور روزگار — باز در یک روز با خلقی همان کرد آسمان
ماه نو در ابر پنهان گشت گو را شرمسار — از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

در شکایت توبه

باقی نگذاشت در تنم جان — جانت کم غذای توبه
یکشب نکند خلاف وعده — شرمنده ام از وفای توبه
خورده است هر او سیریش نیست — گردم سر اشتهای توبه
کاغذ سیهان گرانبها شد — از بس خوردم دعای توبه

از دوزخ و ز مهر پر کردند … گویا ز ازل بنای تو به

خود دوزخ و ز مهر بادا … در روز جزا جزای تو به

از بهر عیادتم بیا لیک … تب میرسد از قفای تو به

غیر از تب جانگزا چه زاید … از ما در رنج زای تو به

بحر کف شاه جهان در بزم ساغر باشد … یا اینکه زرین زورقی در بحر لنگر باشد

در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه‌گر … یا انکه گردون دگر خورشید دیگر باشد

هر زخمه کین رامشگران بر عود سازند امتحان … ناهید بر شریان جان زان زخمه نشتر باشد

جان و دل چاپ زلفی تا بدار آمد مرا … بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا

کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد … عقدهای کار من آخر بکار آمد مرا

رفت و دل برد از من اکنون از غمش بر دو چشم … قطرهای خون که از دل یادگار آمد مرا

همه کس بخوب و زشتی خوش و بی نیاز کرده … رخ خوب و خوی زشت تو ز خوب و زشت ما را

بسکه باشد مایل خود شرم را بندد بخویش … کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را

دلم ز سینه برون رفت و ماند جان شها … چو بلبلی بقفس از هم آشیان شها

بیماری تو کنونم کشد خوشا وقتی … که بود دشمن جان من آسمان شها

اگر بکشتن خلق جهان چنین کوشی … همین تو جان جهان مانی و جهان شها

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما … این بود که نگذاشت بعالم اثر ما

ز اول قدم از پای فتادیم وزین پس … تا در ره عشق تو چه آید بسر ما

بگشای پای ما که کمند وفای ما … محکم تر است از همه بندی بپای ما

رفتیم از پی دل و دانی براه عشق … گمراه تر ز ما که بود رهنمای ما

تیغ از میان کشیدی و از دل کشید آه … کشتی از آن و دادی ازین خونبهای ما

خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود … هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

دردا که دلبری نبود جز تو تا بتو … چندی کنم تلافی رشک رقیب را

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید … هم حسن تو گیرد ز تو داد دل ما را

چاره دردم نبردن کرد دل بیچاره … در غم عشق تو آخر چاره ساز آمد مرا

ره باین ضعف ار بکوی یار پیماید مرا … سیلها از دیده خونبار می آید مرا

حسرت سنگ تو هر کس دارد اما کودکی … چون برارد آرزوی یکجهان دیوانه را

ندارد تا دل آماجگاه غم در هیچ دل راهی … روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

شاد از نیم که با وزخم دگر نزند | نخواهد که برارد ز دلم پیکا نرا
من ازین دست که دارم بگریبان پیداست | که کشیده است جفاجوئی ازان دامانرا
آسوده غم عشق ز تشنگی دو عالم | روزیکه نمودند باو حوصلهٔ ما
روی تو در خواب چند چشم من | چشم من گر بتو پسند روی خواب
رحم ازو طاقت ز من هرگز مخواه | سردی از آتش مجو آب از سراب
از سحاب ای ماه گفتم رخ مپوش | گفت پوشد روی خود ماه از سحاب
یا مرگ یا وصال ای نگاش عنقریب | یا این دهند یا آن کنند نصیب
دور از تو رفته تاب از دل ز دیده خواب | لب تشنه را ز آب تا کی بود شکیب
جز از لب توش درمان نمیتوان | درد مرا اگر عیسی شود طبیب
از لعل نوش حاجت منع نیست | زامیزش کسان منعش کن ای ادیب
از آه و اشک ای لب از خوی چو می در آب | جان تا بکی در آتش و تن تا بکی در آب
بر باد داران نداد که از اشک عاشقان | غرقست خاک من بسر کوی وی در آب
ساقی بدفع سردی دی می بشیشه ریخت | آتش که دیده خاصه بهنگام دی در آب
جای می بران لب و عکس لبش بجام | این همچو آب در می و آن همچو می در آب

کس روز

کس روز وصال تو نداند که کدامست | کانروز همان صبح نگفته است که شامست
تا مرغ دل آزاد نگردید ندانست | کارامی اگر هست دران گوشهٔ دامست
آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما | ای غیر ندانم بچه افسون بتو رامست
تا چه ملت بگزینیم و چه آئین که بدید | کفر موسی ز رخ انفاس مسیحش ز لبست
یاد روی تو بدل رشحهٔ ابر است و گیاه | غم عشق تو بجان پرتو ماه و قصبست
چون یوسف من گر نکوئی پسری داشت | یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت
ایدل بچه رو منتظر صبح وصالی | کی بود که از پی شب هجران سحری داشت
خجل زین چشم گریان و دل تنگ | کف بخشنده و چشم بخیلست
در نفس واپسین نهفت رخ از من | یافت که وقت نگاه بازپسین است
یکیست جور و وفا گرچه پیش غیر دوتاست | دوتاست عشق و هوس گرچه پیش یار یکیست
بقصد صید دلم هر کس افکند تیری | چه شد که اینهمه صیاد در اشکار یکیست
خیال هیچ غمی هرگزم بدل نگذشت | که روزگار همان غم مرا بجان نگذاشت
تا ز هر صید نه در دام تو غوغائی هست | میتوان گفت که خوشتر ز چمن جائی هست
جان بکف دارم و دانم بگلانی بینم | یوسفی را که بهر گوشه زلیخائی هست

حسرت قوت رفتار چه آرد بسرم
چون بگویی نگرم نقش کف پایی هست

گرچه خواهند ازو داد من اما نتوان
بی سبب کشته شدم روز که فردایی هست

خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد
از حسرت تیغت همه از دیده فرو رفت

بودم ز می یار چنان مست که امسال
کی باده ندانم بخم از خم لب سو رفت

ضد نه نکوئی و وفا ور نه که دیده است
هرگز پدری را که بفکر پسری نیست

دانم اگر این است مرا قوت پروانه
وقتی که بگلشن رسم از گل اثری نیست

روشن از شعله دل عارض جانانه ماست
شمع را روشنی از آتش پروانه ماست

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر
خانه را که ندانی تو همان خانه ماست

عاقلی گر نبود شیوه طفلان عجب چه
سر و کار همه با این دل دیوانه ماست

کرده ام من بوفا شهره درین شهر ترا
بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست

دل درین سینه یکی ناله که نخواست نکرد
وای بر حسرت جغدی که بویرانه ماست

آسودگی ز وصل مجو زانکه هیچ گه
بلبل به بیقراری فصل بهار نیست

با هر که خلف وعده کند شرمسار ازوست
رشک آیدم بهر که ازو شرمسار نیست

دل بفغان کرد دل دوست نرم
شیشه ببینید که خارا شکست

حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارم
کز چشم بد خلق سپارم بخدایت

بمن ز ترک جفایت کنون که بر سر رحمی
همان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت

زوال حسن تو خواهیم یا وفای تو اما
توان کسیکه نه نفرین اثر کند نه دعایت

ماهی تو و ز طره ات اینک برخ کلف
شاهی تو و ز کاکلت اینک بفرق تاج

کی دل ناشاد ترا شاد توان کرد
آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد

بی بند کجا پای دل من بگذارد
زلفی که ترا بند بگردن بگذارد

گر تیر جفای تو نمیبود که میکرد
در عهد تو دلجوئی ما خسته دلی چند

با حسرت تو باد هم آغوش سوی تو
دستیکه غیر بهر هم آغوشی آورد

بر هر زبانی آورد از من حکایتی
نامم که بر زبان تو خاموشی آورد

هر زمان دامن ز خون بیگناهی تر کند
چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کند

سالها گردیم در کوی تو بر سر خاکها
تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کند

قوت یک آه دارد دل نمیداند کز آن
چاره بیداد او یا گریه آخر کند

گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت
با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند

تو اندک خوی پیران پیشه کن کن شیوه طفلان
وگرنه صحبت پیر و جوان مشکل که درگیرد

شب برکت بازم دل بود در فکر یار خود / اجل در کار خود مشغول و من مشغول کار خود

همیخواند بعشق دیگرانم بی نیازی بین / که صیادم بصیاد دگر بخشد شکار خود

عنانم او کشد هر سوی و من از دست خود نالم / که خود دادم بدست او عنان اختیار خود

دیدارت ای بیداد گر افتد بفردای دگر / مانند امروزم اگر دور از تو فردا بگذرد

از وعده ات سهلست این گر بگذرد از من / شاید گرت ای نازنین چند ز دنیا بگذرد

همه اطفال روند از پی دیوانه مگر / دل دیوانه من کز پی اطفال رود

همین نه عمر فزاید چو آب چشمه حیوان / کدام خاصیت آن خاک آستانه ندارد

زجرم دوستی خود سحاب گردش اگر / چو یافتم که پی کشتنم بهانه ندارد

یکروز نباشد که بدانیم کجائی / یا انکه ز بیگانه بپرسیم و ندانند

بیطاقتی من ز حد افزون شد و ترسم / بسیار جفاهای تو ناکرده بماند

هر آرایش رخسار تو آن ناشطه کیست / کامد و شهری ازان حسن خداداد نکرد

من بجان بنده آن خواجه که با بنده خویش / کرد اگر هر ستم از بند کی آزاد نکرد

اگر از قوت بازوی تو ای عشق نشد / تا کسی پنجه بسرپنجه فولاد نکرد

تصدیق بغوغای قیامت نتوان کرد / گر جلوه آن قامت چالاک نباشد

گردش زمی تو بشکستنم عجب نیست / پیمانه زمی در کف پیمان شکنی بود

با مدعیان یکنظرت دیدم و مردم / تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود

رحمی آمد بدلش حاقت از گریه من / قطره آب به بینید که با خاره چه کرد

چه باده با که ز شوق تو از سبو بقدح / کشند و از قدحش باز در سبو ریزند

خط او سر زد و اکنون بسر کوی ویم / اعتبار لیست که هر روز فزون خواهد شد

منتظر آنم کسی از جانب او پیک ما باشد / گرش قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد

بگو که بخودی ما نقاب دیده ماست / چرا جمال نهان در نقاب میسازد

شوان شنید وصف رخش را و جان نداد / باید بتخت گوش بدین داستان نداد

گردون برای کشتن من تا میان نبست / دامان من بدست تو نامهربان نداد

دانی ز جور خویش کرا داد ایمنی / اورا که از نگاه نخستین امان نداد

دانی چه بود عمر گرانمایه دمی چند / این عیش و نشاطش بحقیقت المی چند

ای انکه ترا نیست یقین قصه دوزخ / از کوی خرابات برون نه قدمی چند

که صفر دهان تو گهی موی میانت / نگذاشت بقائی ز وجودم عدمی چند

نهاد شست قضا هر خدنگ کین بکمان / نشانه سینه من بود و بر نشان افتاد

روزی که سری شیشه ناید بکمندش
آرام نگیرد دل دیوانه ز پندش

ناصح بنکاهیت چنان شیفته کامروز
عشاق زبان باز کشادند به پندش

ما معصیت بقصد ریا خود نمیکنیم
تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش

هر که را از نگه این ملک آن زنده کند
چشم او کرده فزون رونق بازار لبش

شب حسرت و خیالم که شاید چرخ بندازد
که باز امشب شب هجرانست و دیدار و بپایانش

گر خواهی ای صبا خبری خوش رسانیش
گو شرح ناتوانی من ناتوانیش

چندان گرفته دل ز غمش خو که پیش او
عیشیت جاودانه غم جاودانیش

ساقی ز روی دختر رز پرده برگرفت
یار از رخ و سحاب زر از نهانیش

زند هر سنگ بهر راندنم بربال پرکرد
برای ماندنم عذر ذکر در گوشه بامش

نقاب از زلف مشکین هر که میبندد بر رخش دانم
که روز عاشقان یکسان بود هم بام و هم شامش

بکار خود در آغاز غمش درماندم و کاری
که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش

ز بس شوقم نگاه را انداخت چون دست و پا زد
نقد رانیکه یابد صیدی افتادست در دامش

همین دانم که دارم سالها عشق پری روئی
ولی نگذارد دم غیرت که پرسم از کی نامش

ز چشم غیر پوشیده مم جمالش
نمیدانم چه سازم با خیالش

لبش را تا بپ خود در زمین کرد
چو عیسی شد مکان بر آسمانش

خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل
وقتی بیامدی که بپایی بکار دل

رفتیم و ماند دل ببرت یادگار ما
وین اشک سرخ بر رخ ما یادگار دل

امشب ز گریه وا ماندگان کاروان
چون جرس تا ناله از دنبال محمل میکنم

[فغانی]
گر ز انکه ز دل زار برآرم
کام دل زار از تو دل آزار برآرم

از آبله پا بره وادی عشقت
هر گام چه گلها که ز هر خار برآرم

شادم که گرت چنین بود عهد
هر لحظه بدست لست دستم

افزود بجسرتم چو هر دم
بندا اشتم از غم تو رستم

جانان در بزم غیر امشب عنین از وصل جانانم
که هر دم شاد سازند از نوید روز هجرانم

آمد ز در و داد بکف جام شرابم
هم آب بر آتش زد و هم آتش از آبم

با مدعی آمد بسرم آه که دارد
ماری بسر این گنج که بینی بخرابم

هرگز بسری سایه از من نفتاده است
خوش کرده بدین خاطر خود را که سحابم

خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم
باید بخت چاره این چشم تر کنم

گوید مخواه ناله در آن دل اثر زمن
کان سنگ خاره نیست که در وی اثر کنم

از سنگ جور چون پرشکن طایری زبام / من شکوه‌ای از شکستگی بال و پر کنم

امشب غم تو تا سحرم گر امان دهد / شاید که چاره‌اش به دعای سحر کنم

تا شوق این نوید هلاکم کند سحاب / گوید پس از هلاک بخاکت گذر کنم

بگویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آیم / توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم

برای بستن عهدی که از نخست شکستی / چه عهدها که بعهد تو بستم و عهد شکستم

اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو اما / باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

لبش چو جرعه صهبا رخش چو باده گلگون / ازان سحاب چنین جرعه نوش و باده پرستم

گر قصه از زلف چو چوگان تو آرم / سرها همه چون گوی بمیدان تو آرم

تا غنچه لب از شرم بگلشن نکند باز / از سینه برون غنچه پیکان تو آرم

قوت بازوی تیشای صیاد کمتر بود کاش / تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

چه غم که ریخته شد بال و پر ز سنگ تو ام / که بی نیاز ز بال از پر خدنگ تو ام

روی ز محفل من زود و دیر باز آئی / هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ تو ام

نیم جانی بود تا جا بود در میخانه ام / پر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه ام

از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست / من که دایم در علاج این دل دیوانه ام

آورد هر چند خواب افسانه اما نایدش / هرگز اندر دیده خواب از شنوی افسانه ام

نیست غم گر داده ام جان زانکه با خود برده ام / آن غمی کاز جان خویش خوشتر داشتم

دیدم استغنای او اکنون بزخمی راضیم / ور نه من زان بیوفا امید دیگر داشتم

نیست افسوسی گرم در راه عشقت رفت سر / لیک صد افسوس ازان شوری که بر سر داشتم

کوشش بر عهد بتان چون بادگان دادم ولی / ساده تر ز ایشان که پندارند باور داشتم

گو بیک نظر بچاک گریبان او به بین / ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من

همین نه از نگاهی بقرارم میتوان کردن / ز وصل خویش هم فکری بحالم میتوان کردن

دلا گیرم که آهت نیست تاثیر از شرار آن / نه آخر چاره شبهای تارم میتوان کردن

نگاهش را نگرداز الفت من منع بیزاری / نمیدانم چسان بی اعتبارم میتوان کردن

چنین کز من ز خلف وعده داری شرم از یکرو / وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن

سخت پر خون گشته دل در سینه ام ای دیده هان / چاره از گریه در کار دل بیچاره کن

یکنظر بنمای آن چاک گریبان زالخلق / ور گریبانی به بینی تا بدامن پاره کن

هم جان بلب رسید ز دست وفای دل / هم دل بجان رسید ز دست جفای تو

گریه خلق از تو ولی آب چشم / خاک مرا میبرد از کوی تو

تیغ بروی کشیده است لیک | خون مرا ریخته ابروی تو
در دام صیاد ای فلک یا ذوق فریادم مده | یا آنکه از فریاد من رحمی بصیادم مده
یا در مکافات خوشی ای بخت ناشادم مکن | یا آنکه از عیش جهان هرگز دل شادم مده
در رهگذار خویشتن با خاک یکسانم مکن | ور زانکه یکسان میکنی چون خاک بر بادم مده
دادی پی دل بردنم گر داد خلقی داد من | بهر فریب دیگران چون دل ز کف دادم مده
من کردم ای هم آشیان خو با اسیری گهی | از ذوق بال افشانی مرغان آزادم مده
تو تا رفتی جفا با من کنی من مردم و شادم | که در دل حسرت جورت ای آسمان ماند
بگوشش او ندارد هیچ با بانگ جرس فرقی | فغان خسته کاندر قفای کاروان ماند
شویم ز اشک خود بسر کوی دلبری | خاک دری که لایق او نیست هر سری
خالش بروی و عکس جمالش بجام می | زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری
بچشم قطره بارم مردم چشم | چو در دریا یکی نیلوفر استی
صدف پروردن از دریا عجب نیست | صدف بنگر که دریا پرور استی
یار من یار کسی گشته و دلدار کسی | چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
کرد مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب | کار ما را که بنا کس نفتد کار کسی

پا دافسانه مهر و وفا دارم لبی اما | ترا ای بیوفا گوشی باین افسانه بایستی
بترک باده پیمان بسته ام با زاهد و اکنون | برای امتحان من یکی پیمانه بایستی
از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر | دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
زندگی دارد شتاب و ساقی محفل درنگ | با درنگ او نمی ارزد شتاب زندگی

سلطانی اسم شریفش میرزا رضا قلی مسقط الراسش قریه نوا که حال از کوه پایه مازندران محسوب میشود با عن جد از معارف زندران و اشراف آن خطه خلد نشان بوده و میباشد خود میرزای مشار الیه در ایام جوانی و بهار زندگانی کسب کمال از خط و ربط کرده مستوفی دیوان سلطان سعید شهید شده بمساعدت بخت بلند و صدق خدمت عنبر آثاری تمام یافته حافظ اسرار و حامل اخبار گشت بعزت و دولت در ان حضرت محمود اقران بود تا زمان دولت ابد مدت شاهنشاهی که نا شاهی باد نظر بقدمت خدمت و خلوص نیت تقرب تمام و تفوق مالا کلام یافته بمنصب اعلای منشی الممالکی و کماکان بکتابت اسرار مخزونه و صیانت زوال مکتومه سرافراز آمده هر یک از [illegible] و منسوبانش بحکومت لایقی و انجام خدمتی مامور شده محمود نزدیک و دور و مشهور ایران و توران گشته و تا مدت [illegible] سال صدر گاه آسمان مثال در نهایت اقبال غرق بکمال داشت بعد با حکومت انتظام امور خراسان مامور بوزارت نواب کامیاب محمد ولی میرزا والی سابق خراسان شده بعد

دو سالی که نواب حسنعلی میرزا مأمور بانجام خدمات خراسان وتنبیه متمردین آنسامان آمد
میرزای مزبور احضار بدار السلطنه شده از خاکپای خسروی استدعای طواف بیت الحرام
نموده باسعاف مقرون گشته ادراک آن سعادت را نموده در مراجعت بامور وزارت
نواب کامیاب حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس شد گاهی باقتضای وزن طبع خیالی میکند این شعر از اوست

مردن هوس است بی تو مارا	این عمر بس است بی تو مارا

سخا اسمش محمد زمان خان خلف الصدق جناب نظام الدولة العلیه حاجی محمد حسین خان
مستوفی الممالک است که سالهاست با درتبی کامل وخبرتی شامل در درگاه آسمان جاه
ناظم امور عالمست وکافل مهام امم باصدق گفتار حافظ رموزاتست وبابذل اموال امین کنوز
با شناعت داد بتواضع موصوفست وبا قدرت وافی بتجمل معروف بدی را به نیکی پاداش کند
ومجرم را بمعروف جزا دهد پس از آنکه از وفور مرحمت وفرط مکرمت ولایت یزد ونیز ضمیمه اصفهان
وقم وکاشان گشت ونظم آنجا تیر برای رزین وفکر متینش مفوض آمد این خجسته فرزند را مأمور کرد
تا قاعده انصاف نهد ورعایا را اشراف کند باغاثه ملهوف گراید واشاعه معروف نماید
در حمایت جانب علما وسادات مساعی جمیله بظهور آورده در ازاله اشرار وفجار دقیقه فرو
نگذارد که همین باعث خشنودی خدای داور وخرسندی خاطر دارای دادگر

که مایه آرایش بلاد وسبب آرامش عباد خواهد بود خان مشار الیه بوصیت والد ماجد عمل نموده
در ابدای معالم واصغای مظالم واسترضای خاطر اشراف واستحکام جانب انصاف همتی
گماشت که در اندک وقت خود را در عالم علم ونیکبختی شهره گرد هم اکنون ذکر مآثرش زینت افزای
ثنا ودر خالت وطریق سلوک واطوارش نقل مجالس صغار وکبار گاهی بهوای جوانی واقتضای
کامرانی غزلی میگوید این چند شعر از منتخباتش قلمی شد **غزل**

قدم بحلقه رندان نهاد دهر ملامت	امام شهر ودر آنجا فکند رحل اقامت
کند ز هول قیامت حدیث واعظ شهرم	مرا که بی رخ تو هر شبیست روز قیامت
جز وعده ندیدم از تو چیزی	اینکه شکست بوعده ات وفا بود
هرجا حکایتی شود از کشتگان عشق	ای راویان دهر ز ماهم روایتی

شحنه مسمی بمحمد مهدی خان نبیره محمد خان او بایالت در عهد دولت نادرشاه
اولا بضبط فریضه ولنکرگاه مازندران وگیلان وآمد وشد تجار دریا از روس
بایران واز آن طرف بآنسامان مأمور شد بلقب دریابیگی ملقب آمد پس از ابراز کفایت
واظهار رضای رعیت بحکومت مازندران سرافرازی یافته مدت حکومت بوجه احسن
از عهده آن خدمت خطیر برآمده پس از حکومت نیز برعایت حسن سلوک مختار بلده وبلوک بود

تا در گذشت خود در بدو صبی شرف از آستان بوسی شاهنشاه گردون بارگاه دیده شمول عنایت و مربای تربیت دولت ابد مدت گشته منزلتی لایق ادراک نمود تا حینی که نواب قمر رکاب حسینعلی میرزا فرمانفرمائی فارس و سواحل عمان مامور شد حسب الامر در سلک خاصان کارگذار و مخصوصان اعتاب آن ماه آسمان خلافت منسلک گشته بفارس رفت بعلاوه اینکه قوللر آقاسی و یساول باشی عرض و حفظ اموال اهل شیراز آمده بآن ملاحظه شحنه تخلص دارند بالجمله بجود طبع و جودت ذهن معروف و بجوانمردی و فتوت موصوف خانه اش منزل درویشانست و مایملکش صرف خدمت ایشان حسن سلوک تا حدی که نه هرگز زاهدی ازو دلگیر بوده و نه شاهدی بزنجیر صحبتش گرفتار اتفاق افتاده باقتضای طبع موزون گاهی بنظم مضمونی می پردازد و بیشتر برباعی گوئی مایلست چند بیت از ایشان یادگار است

رباعی

فتاد از کار دستم بسکه از هجران زدم بر سر	چه سازم بعد ازین خواهم اگر گیرم عنان ترا
یگانه داور اسکندری شرم نایدت	این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد
دور از این بیشتر از بزم وصالش مپسند	شحنه را راه به بزم ارندهی در شکند
دیده کردی تو از روزن دل میدید	طالب رخنه دیوار نبودی هرگز

گر بر رخت آن دو زلف همچون شب نیست	خوش باش که این عیب تو شکر لب نیست
صد شکر که هیچ بر چنان دگر	با ماه رخت نحوست عقرب نیست
از ره چو رسید یار بنواختمش	از شوق بچشم خویش جا ساختمش
گفتم که بفتراک ترا صیدی بود	گفتا که دل تو بود انداختمش
آن شیخ که بشکست ز خامی خم می	نبود ز بساط می پرستان ز اطی
گر بهر خدا شکست پس وای بما	ور بهر ریا شکست پس وای بوی

فی المطایبه

خواجه گر بهر خود گرفت زنی	زن باو کی دوام خواهد کرد
میکشم گفت هر که داد ورا	زن جلب قتل عام خواهد کرد

شهاب اسم شریفش میرزا موسی اکبر خلاف وار شد اولاد جناب میرزا محمد کاظم رئیس الاستیفاست در فارس و عراق که مرجع مستعدین و مدرس محصلین آفاق است کسب ادب و سیاق کرده تا از اقران برتری کامل حاصل شده در محروسه ایران حفاالله بالامن والامان مزرعه از آباد و ویران نیست که خیالش بالجمله املاک و تقسیم وراث و تفصیل میراث احاطه نباشد و این قضیه صادقه مجرب سلطان و دهقان است و مسلم روستا و بلدان عارفه تابش آفتاب و فایده بارش سحاب از کلکش که گوی برتری در بخشش شهاب است یا شهاب از کلکش برتری ستر و که گردد و شعری مهمل نماند در تشخیص عامر و غامر و تمیز بر و دار ممالک وکیل رعیت و رعیت است و کفیل والد و ولد جنابش را بانظم حساب و ترد دکتاب گاهی اتفاق نظمی افتد از آنچند بیت منتخب است

صبا هو الاستاد علی الاطلاق بدر العراق وشمس الآفاق اجلی من ان یعرف واجل
من ان یوصف جناب فتحعلی خان ملک الشعرا که از بدو خضارت گلزار دولت و نضارت حدیقه
سلطنت شاهنشاهی که آفت خریفش ردیف دم سردی دیش در پی مباد تا اکنون که بیست و چهار سال
کامل الشهور والکور از دولت فارغ الفتور والقصور گذشته گلزار دولت ابد آیت را از کلک جری
و جیز جاری آبیاری کرده و در حدیقه سلطنت جاوید مدت از سحاب مطیر خاطر خطیر سعی ابر بهاری
در اوایل سلطنت بابدای این نکته حکمت که درین دولت سعی ستایش مشکور است و بیت دانش معمور
بایالت دار المؤمنین کاشان که مولد و منشأ ایشانست با انضمام حکومت قم و مضافات آن مأمور گشت و جناب

ممالک محروسه و حمل مقالید قبر که آستان حضرت معصومه سر در گشت و برغم حاسد مریض المزاج عدیم العلاج

که بازار فضل را کاسد و بی رواج خواهد مدار علیه امور آمد و مشار الیه
غیاب و حضور با اینکه چند سال تعهد کامل و تیقظ شامل کما ینبغی از عهده ضبط منال سلطان و نظم معاش
دهقان برآمد مورد نوازشات لایقه از حضرت شاهنشاهی شد که بمثلها لا عین رأت و لا اذن سمعت
چنانکه وقتی بعرض شش قصیده تخفیفی در تکالیف اهل کاشان طلب داشت دارای بهانه جو و داور ملک خو
تا خاطر جناب ملک الشعرا را شاد و خانه خراب رعیت را آباد فرماید بصله شش قصیده فرید شش هزار تومان
در تخفیف مقرر فرمود و امثال این الطاف مکرر چون اشتغال بعمل حکومت و استماع تظلم رعیت او را گاه از نظم

عدالت ایالت عایق خدمت مدحت که معطی دولت جدیده و مبقی آثار جاوید است باعث تثبط
قصاید و تتبع فراید از عمل حکومت استعفا فرموده استدعای خدمت حضور کرد دارای کشورگیر و خدیو
پرورش پذیر نیز اشفاقا علیه لا اعراضا عنه و اقبالا الیه لا ازراء به بقبول سؤال و انجاح مأمول فخر
و جبین شکرش آسمان سا و زمین فرسا فرمود تا سالی که بقمع و قلع و طرد و منع کفره منحوس روس باز خسرو
کاوس کوس قابوس بوس از تراکم گردان ایران گشتی زمین باز آورد گودرز و طوس است و از شعوع سنان
پندشتی بار رور بابله و شموس شعر فالخیل تصهل والفوارس تدعی والبیض تلمع والاسنة تزهر جنابش
تگر زوران رکضت میمون بد چون فتح و نصرت لازم رکاب و رایت همایون بود بروزی دو بیت بوزن
تقارب که جدا از ورود بریدی و وصول نویدی بوده بدیهة از خاطر پاک و طبع تابناکش سر بر زدی اللهم
تا کدام یک از خواص حضرت در پایه سریر خلاف صورت واقعه را بر سبیل حکایت روایت نمود
فرمان رفت که جنابش بنظم وقایع دولت شهریار و بذکر مآثر اجداد و آبای بزرگوار تلمیحی و تذکره خجلت
بخش کرده شود متوسلا الی الله و ممتثلا لامره الاعلی از ابتدای حال فرخنده فال دولت شاهنشاهی شروع نمود
در سال چهارم دولت بتقریبی لایق از زبان یکی از جواری جواری حریم حرمت سلطنت ذکر نسب
و احوال چهار پادشاه قادر که از حزم خاک طینت و عزم باد سیرت و عنف آتش طبیعت و عفو آب خاصیت
شخص معتدل القوام این جهاندار عادل ایجاد چهار مبارک عنصر بطریق افسانه در نثر مسمی به اورنگ

مفصلا مشروحا در نهایت فصاحت و کمال براعت ادا نمود که باعتقاد فقیر شاهنشاهنامه را
باین داستان بر کتب باستان مزیت حاصل است و برتری ثابت طالب نسب و شایق ادب را از رجوع بآن
درخت امید بار آید و شاهد مقصود بکنار در خاتمه این داستان بذکر بعضی از خصایص و فضایل خاصه حضرت خاقان
و امرای درگاه پرداخته باز بر سر داستان سال پنجم دولت رفته وقایع معنی چند سال ایام سلطنت را که از سمت
انجام و اشها مامون باد در چهل هزار بیت بانجام آورد و بعدها که بروایت دانشمند فقیر من البدایة
الی النهایه در پایه سریر آسمان نظیر بتقریری مناسب مسامع علیه بدان مشنف گشت و کتاب بشرف اصغای
همایون و تحسین از حد افزون مشرف باعتبار بیت شعر خیر من بیت تبر دارای باذل و خسرو دریا دل بصله
هر شعری مثقالی از زان پایه مسرت اصحاب و سبب اجتماع احباب موضوع مسئله انصاب غایت نقد دین جناب
جوانی ده پیران سلسله شیران پاذم احزاب عالم خراب جالب مدیح ساتر قبیح کاسب ثواب دافع عقاب
که هر در سنش کاسر جرم مهر است و جابر کسر سپهر بعلاوه خلاع فاخره و ضیاع عامره بجناب ملک الشعرا
عطا فرمود و بوعده محمودی وفا وا راک ما تفعل ما تقول و بعضهم مزق اللسان تقول ما یفعل پس از چندی
پیش از انکه طبع آرمیده رمیده شود و خاطر رام اندیشه استحکام کند رای صواب نمای گیتی آرای داورداگر
و خسرو عاقبت نگر متعلق باین گشت که جنابش برخی از عمر عزیز و قسطی از اوقات شریف را بر سر کار نظم
اخبار صریحه و آثار صحیحه معجزات احمدی و غزوات حیدری کند تا بوسیله این دو کتاب مقبول حضرتین

و مشهور

و مشهور نشاتین شود ذات همایونش نیز بمدلول الدال علی الخیر کفاعله سهیم غالب و شریک راجح این ثواب
گردد بروز خجسته جنابش را مخاطب ساخته باظهار مکنون خاطر خطیر و ابراز مضمون ضمیر منیر پرداخت شکرانه
رجوع این خدمت که متضمن خیر دنیا و آخرتست جنابش سر بر آستان سود از حضرت احدیت توفیق انجام
خدمتی که لایق معتقدان آنحضرت و شایسته پروردگان این دولت باشد مسئلت نمود و با نیت خالص و همت
ثابت و استفاضت از باطن نبوت و استعانت از حضرت ولایت تا و ترا این نامه را شفیعی و هول آن نیکنامی را
شفیعی آرد چنانکه از شان کلک و بنان وقاده طبع و بیان او دست بسحر سازی و معجزه پردازی گشت
قلم خلیع العذار و طلیق العنان ساخته دگر باره از ماهی تا ماه محاط خاطر قادر گشت و از ثری تا ثریا منقاد
طبع وقاد پس از تعدیل روات و تعیین ثقات و تنقیح مطالب و توضیح مناهج بانجام کارگرایان شد
نظم سخن آسمان و دران خور منم / همان آزمند سخن خور منم / سرایان در مدت سه سال این فرخنده
کتاب نیز تخمینا سی هزار بیت است صورت انجام و سمت اختتام یافت و از خدیو زمان خداوند نام
نام زهی خاطر قادر و خوشی شاعر ماهر که بشش سال چون این دو خجسته کتاب را که هر شطری از آن درج گوهری
و هر سطری از این برج اختری هر بیت آن مطلع ناهیدی و هر شعر این مشرق خورشیدی تحفه بزم خدیو
زمان و قوط سمع دانشمندان جهان ساخت در ترجیح کتاب و تفضیل جنابش با کتاب شاهنامه جناب حکیم
فردوسی در بدایت حال که بسبب قلت تمرن اصحاب اختلافی بود روزی در غیاب جناب ملک الشعرا

مجمعی که از دانشمندان درگاه دران جمع بود جناب امیر کبیر خبیر اعظم اعلم افهم امیر الامرا فخر الدوله حاجی
محمد حسین خان قاجار که تفصیل درجات عالم اسیه اش نایب ام الکتاب است و تفصیل طبقات امم را بیانش نایب
فصل الخطاب از رای روشن آن جمع را شمع در کمال فصاحت و اندازه قدرت این دو استاد کامل گفتگو
در افتاد و بعد از کشیدگی از یاران بوجه حاجت فقیر را مخاطب کرد و کشف آنکه در کشف دقایق و حل
غوامض و اطلاع بر نکات سخنوری و استحضار بلغات پهلوی و دری این دو کتاب مسلم و معروفی و بمهارت
درایت بکثرت روایت موصوف در حق این دو مرد سخن سنج و این دو مخزن گنج اعتقاد چیست و رای راجح
با آنکه در چنین مقام بی بضاعت را نطق موجب خجالت و تکلم مورث ندامت بحکم ادای حق سوال
که آن جز با صغای لایق و جواب مطابق صورت نبندد پس از استماع بناچار بر زبان قاصر این بیان
راند که بی رعایت سمت تلمذ خود و تعلق بر اعز جناب معلوم و محقق اینکه آنچه بدان کس در شاعری فایق آید
و شعر بدان رایق از تضمین امثال و تشریح احوال و قلت تتابع و رعایت تقابل و ایراد لطایف و اثبات
نوادر درین کتاب بیش از این استاد ستین پیشتر از آن فرخنده جناب در آن خجسته کتاب بروز کرده و ظهور یافته
چنانکه اگر کسی بنظر انتخاب که در آن لفظ یا معنی بدیع یا کلیهما ملحوظ و مقصود است امعان فرماید با هر یک
از مباحث این دو کتاب را از مدح و هجا و وصف و شتا و بزم و رزم و حزم و عزم باهم موازنه نماید
بی تکلف تفصیل هویدا آید و ترجیح پیدا و ثابت آنکه حضرت محمودی بگاه نظم کتاب شاهنامه جناب حکیم را منفی

النوافل بکفی الحوائج فارغ الخواطر در باغ خاصش مقیم فرمود و فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین که با عیش
ندیم با این جهد در تحصیل فراغ و ترطیب دماغ و جلب ملایم و دفع منافر چنانکه خود در شکایت سلطان تصریح
بآن هم فرماید و گوید **نظم** بسی سال بردم بشهنامه رنج ٭ در سی سال چهل و شش هزار بیت گفت و این استاد
قادر با التزام رکاب و حرارت آفتاب و زیارت احباب و مرارت ذهاب و ایاب به دعوی خود و تصدیق
معاصرین در سه سال چهل هزار بیت که محسوب کتابت و معدود حساب در تفصیل خود اشاره فرماید و گوید
نظم بسی سال این پهلوانی سخن ٭ که آراست فردوسی انبازن ٭ بگفتن من از فرشته خواستم ٭ ببالای آن بر رسانم
پس بر طبق ادعا با ثبات مدعا بروایت داستانی از هر کتابی و مقابله فصلی از هر بابی از امیر کبیر اشاره شد
یاران برعایت تقدم زمان روایت اشعار حکیم اسبق مقدم داشتم بعد از اتمام آن در اثنای انشاد اشعار
استاد همی دیدم که جناب فخر الدوله چون حضرت افصح اللسان بنسیم الصبا با بیان تصریح هم فرمود و بآن
ترجیح همیداد و دانایان محفل نیز هر یک بالضروره انصاف دادند و باستادیش اعتراف کردند بلی **شعر**
سخن از سخن باید آشوفتن ٭ که آهن بآهن توان کوفتن ٭ و اکنون از آنان که برزو را سیلی دادند و سهراب را
سیلی حکیمی را مرغی آموزگار اعتقاد کنند و مجوسی را زنده و پایدار الکمال آنکه در مقام این محاکمه و مرحم بر نهند
و برد و قبول لب نگشایند و بدلالت فاعطی القوس باریها باز گذارند تا سر ادب بصیارفه بیان و نقد
کلام نور اله بالهم و کثر امثالهم که بر تتبع وافی و طبع صافی خود را از ننگ تقلید که زینو گوش واقف هوش است

رسیده دارند و جان دانش جو در وان سخنگو را بحضرت عالمی که اینگونه تمیز از شان اوست بتوفیق تفضل

فرمایند و درین دو کتاب قرین نمایند زان پس از آفرین و نفرین بر یکسر ایند نزاهت و تحسین و تهجین بر یک

گرایند روا و الحمد لله من المبدا الی المنتهی بجز این دو چند کتاب در جوانی مثنوی لیلی و مجنون گفته‌اند که در میان آنست

و هفت پیکری که در یکی از اسفار از میان رفته و دفتری بوزن لیلی و مجنون مسمی بعبرت نامه در مدح حضرت

شهریار و ذم ابنای روزگار دارند که درین وزن الی الآن بلین جودت کتابی بیچیک از استادان نگفته‌اند

دیوان قصاید و قطعات و رباعیات که ناسخ دیوان ابو الفرج و عنصری و آشوب جان خاقانی و انوری است

سی هزار بیت است که اگر فقیر خواهد در ستایش این کتاب نیز چنانکه در خورد اوست زبان گشاید بی شبهه

یا بتعلق خاطر محمول شود یا بتملق ظاهر منسوب با شرط اکثر کلامش از سرقات ملوث و از سقطات مصون بلکه

جانب شعرا شاعری ستودن آب بهاون سودنست و مهتاب بگز پیمودن بحسن معاشرت و آداب مصاحبت مسلم زمانست

و مشار الیه جنان بروزگاری که فقیر بحکم خدمت روایت اشعار شعرا عموما و جناب شعرا خصوصا مصدع مسامع سلیم

خلافت و مزاحم مجامع عتبه علیه جلالت بود دو سال سفرا و حضرا جناب شعرا سهیم خور و خواب و شریک سایه و آفتاب

بودم در بیمنت الابروایت اشعار که از ان عاجلا استکمال حضور و آجلا استتمام امور منظور بود بجبری تکلف

تکلف سودی و تصحیح نمادی در اوان نظم شاهنشاهنامه که با ثبات قدرت بر حکیم طوسی جهان آشوبی بیاد

خلاف مقصود الابیرادات از تکبر و قراءت در تشهد بکاری نخوتی و نفستی چنانکه خود مشیر الی هذا لاولیات

گوید **نظم** چو آرم فزون نیست کم از دویست ٭ چو کم هست افزون ز پنجاه بیست ٭ ببین بخرد از ابهم کرنگاه

کش نامهای من اینک گواه ٭ اگر مسلی بکاری از جناب شعرا یاری جستی و منظلی از خدمتش استعانت طلبیدی

تا انجام نمادی و با تمام نیاوردی نه بروز گفتن توانستی و نه بشب خفتن با اینکه در تحمل مشاق و قبول مالایطاق

مشهور آفاق است و باقرار همگنان طاق در پاس جانب اصدقا و رعایت حفظ الغیب احبا زاید الوصف غیورست

چنانکه کس صد لقیش را بنا شایست یاد کردن نتواند و حیثش را بنا پسند نام بردن نیارد و لا خیر فی حلم اذا لم یکن له

بوادر تحمی صفوه ان یکدرا اللهم امتن علینا بطول بقائه کما منت علینا بطول لقائه اگرچه انتخاب آن دو کتاب را

خود کتابی جداگانه و دفتری علی حده در خور است تحریصا للطالب و تشویقا للکاتب نمونه هر مضمونی را

مجملی کرد و مفصل که بان شاعر از ما عدا ممتاز آید محول آن بجز ازاست و از دیوان قصاید نیز بالنچه شرط کتابست

اقدام رفت تا بینند کان را سوق ادا مقصود و سیاق ابلاغ مطلوب معلوم آید و داستانی چند که مشتمل

در توحید باغلب عنوانات بودند با سرها ثبت کرده بالله التوفیق **گوید**

بنام خداوند بینش نگار	خرد آفرین آفرینش نگار
خداوند این گوهرین بارگاه	برافراز این عنبرین کارگاه
زپیدائی از آفرینش نهان	دلی نز خداوند بینش نهان
بهر ذره او برشده آفتاب	بهر قطره او ژرف دریای آب
بپسنده آفرینده بین	بژرفی یکی دو پسنده بین

که با زاست زین خور پنده است — دری زی بزرگ آفریننده است
نهاد زمین را درنگی که کرد — پی آسمان را که داد این نورد
شد این خفته و آمد آن خواسته — کشان او چنین و چنان خواسته
یکی را درنگ آهنین بند کام — یکی در بسیار رو بند از خرام
بلی آهنین بند فرمان پذیر — درنگ و شتابی که شد ناگزیر
همه بندگی را به بند اندریم — ز چون بدین چون و چند اندریم
ازو چار گوهر بجا را خشیج — دگرگونه سازو دگرسان بسیج
گهی آفتابی فروزان کند — که خورشیدش از تیره روزان کند
بهشت و بهار آورد چهر او — بجانها فروزان کند مهر او
بزمی چو جشنی پرنگش شی — و یا جان روشن به پیراهنی
دو مرجان جان پرورش نوشخند — دو آهوی جادو کرش شیربند
جهان در جهان نازرا باز او — بجانها نیاز آفرین ناز او
اگر پاسبان پادشه چاکرش — اگر پادشه پاسبان اخترش
گهی گوهر زنگی آراسته — ازان مایه کان شکلی آراسته

ز دیدار او اهرمن در غریو — زکفش را او کاسته مغز دیو
ز بوی دهانش پلیدی بجای — سیاهی ده مشکهای سیای
بجنبش نه مهرش به شکی و شک — بکوشش نه کینش بزنگی و زنگ
نه آگه کسی کز چه شیر است شیر — نه دانا شی کز چه قیر است قیر
همین آب و آتش همین خاک و باد — گهی زهر پرورده گه نوش زاد
دو پرنده را او پر آراسته — ز یک مایه شان گوهر آراسته
به پر یکی فر شاهی شاهی چراست — بیانک یکی در تباهی چراست
نه در گوهر آن بسیج دگر — نه این را تن از خشیج دگر
یکی سنگ ازو گوهر تابناک — یکی بی بهاتر ز خاشاک و خاک
ازان فر دیهیم شاهان کنند — ازین خشت گور تباهان کنند
یکسان برین هر دو خور زآسمان — بتابید آن شد چنین این چنان
جهان را خداوند دانا یکیست — همه ناتوانا توانا یکیست

در نعت خواجه کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله گوید

ز پاکان گروهی به پیغمبری — برانگیخت از پی رهبری

چو روشن روانشان تن آراستی | تن و جانشان روشن آراستی
بفرتوای داور داوران | محمد خداوند پیغمبران
ز دریای هستی نخستین گهر | بپایان ولی گیتی آرا بفر
بدان خسرو پردگی پرده دار | سروشان همه پر بپر پرده دار
مراورا فرستادگان خدای | همه پیشیاران پرده سرای
بنه خانه پاکش این تیره خاک | کواژه زن هشت مینوی پاک
همه رهنوردان بالا و زیر | درین زیر و بالاش فرمان پذیر
شب تیره و روز گیتی فروز | از و پرده ساز و از و پرده سوز
ابر پر جبریلش از پایه پای | پی پاک او فر عرش خدای
بروی و بموی و بفر و بهوش | بهار و بهشت و سپهر و سروش
ز یزدان یکی پایه پست او | که شد مایه هستی از هست او
مراورا بلند آسمان زیر دست | فرود از خدای و بر از هر چه هست
نهان از چه این مغز دارم بپوست | درین پوست مغزی اگر هست اوست

در جنگ اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام با عمرو بن عبدود علیه اللعنة والعذاب

پس آنگاه گردان یثرب بخشم | تن آورده در جوشن تنگ چشم
پی جنگ سالار مردان همه | بچرخ خماینده بستند زه
همه همچو شیران بچنگال و گاز | دراننده چرم جنگی گراز
بپولاد هندی زره می فشان | برافزوده شدی پی ناکسان
پی کین ز گردان پرخاشخر | سر و بر ز خود و زره دیده فر
ز دوده سنانهای گردون گذار | ابر نیزهای دراز استوار
کمان در زه آورده برنا و پیر | به پر راسته پر و پیکان تیر
خم خام خورشید از تیر خام | بنرمی که آرند شیران بدام
گرا از زخمه خم گرزه گاورنگ | شد از آهنین چنگ شیران خدنگ
بر این زره و جوشان پر خود | که سر و لیه آرند چرخ کبود
چنان آتش خشم افروخته | که اندیشه جان ز دل سوخته
نه تنها در آهن چو سیماب نرم | دران استخوان توشه سیم گرم
که ناگه ز ناهون غو کوس و نای | برآمد برین گنبد دیر پای
نشستند بر باد پایان قریش | چو آتش سپه در سپه جوش جوش

بتوفید دشت و بفرسود کوه / در و دشت از کوه آهن ستوه

هوا یا که دریای جوشنده گاه / زمین یا که بنگاه کوشنده ماه

همی گرد چون اژدهای سیاه / گرایید بیجان بخورشید و ماه

زمین را بروشید درنگ از نهاد / سوی آسمان شد هم آهنگ باد

چپ و راست ارغون غرغا و دم / پر آشوب از نعره کاو و دم

رده بر رده رسته برسته دو / برآورده بر دیو پران غریو

تو گفتی که روییده با چنگ و هنگ / ستونهای و بن بزین خدنگ

پراکنده کان از تبیره همی / شدندی ز هر سو بجیش همی

چو دام و چو دد رسته کردند راست / ز هر رسته رستخیزی بخواست

که ناگه در آهن یکی اهرمن / و یا زنده پیلی برویینه تن

تن تیره او نهفته بگبر / چو روشن درخشی بتاریک ابر

سرش از کو با سمان کبود / بهرام جوشن دراز پر خود

بر آن بدگهر عمرو بن عبدود / که گردون ندیدی هم آورد خود

به تنها چو راندی سوی کارزار / هم آورد جنگی سواران هزار

بجای بر

بجای سپر چون شدی کین گرای / دو ساله هیوزار بودی زجای

تنش دوزخی تفته در جوشنی / چو آن آفرینش ندیده شی

هم آهنگ آن پنج جنگی سوار / تکاور جهاندند زی کارزار

چو با کنده ژرف گشتند تنگ / باندیشه کردند لختی درنگ

سرودند کاین چاره در کارزار / شد آن پارسی مرد آموزگار

بپایان بتازانه آن تازیان / چو پران عقابان جهاندند از آن

که عمرو از پی کینه انگیخت اسب / بدان پهنه در شد چو آذرگشسب

چو لختی تکاور بیازی گری / برانگیخت در پهنه داوری

بجنبش درش نیزه هفت باز / چنان کش سر و بن بهم راندراز

بپایان ابر باره دیوزاد / دران پهنه چون کوه آهن ستاد

بن نیزه در پهنه بر خاک زد / ازان کوهه کاو را چاک زد

چو بیننده پور عوفش بدید / براندرش شک دل برکفید

بیاران سرائید کاین اهرمن / که در آهن آورده رویینه تن

اگر سنگ و سندان اگر پیل و شیر / یکی تن نماند ز برنا و پیر

همان به که یال محمد بجام | دراریم و او را اسپاریم وام

چو او کشته شد مار هانیم جان | ز چنگال این شرزه شیر ژیان

که با نامه جبریل زی شاه نیو | چمید و برآراست کشاز دیو

دگر عمرو او ابرا ور دو کفت | که یال یلان زاچه در تن نهفت

ز بس شد یلی من براهد بابر | درشت آمدم نای و آوا ستبر

نستادستم اینک بجائی که مرد | بجان مویه آرد چو آرد نورد

هماره بجنگ پلنگ و نهنگ | انوشه شتابان شدم بیدرنگ

چو از ار سزد این دو فرخ فرش | کرش این دو نبود سزد سرزنش

یکی انکه از بند کنجش رها | دگر انکه در بند او اژدها

از ایشان رجزخوان و پیغاره زن | هم آویز جوی و هم آورد خوان

از آنسوی آن خسرو سرگرای | سراپای بکردان با پر و پای

که هان ای دلیران هم آورد کیست | بمیدان این اهرمن مرد کیست

سراینده دهها همه بند یافت | دو کاز ز بر زیر پیوند یافت

همه تن به پشت پیمبر نهفت | همچنان باندیشه انباز و جفت

که شیر خدا یال یازید چست | که شاها منم انکه ببرد و جست

پیمبر سر و دوش کی عمر است این | که دست یلی آخته ز آستین

علی گفت کای شاه اینک منم | که یک بیشه شیر است در جوشنم

بر آن آفرین خواند و خواندش بمهر | که یار تو دادار گردان سپهر

ببر بست دستار شراز پاک دست | گشاده و گیتی نهانش ببست

همش داد شمشیر رخشان بجنگ | همش گفت فیروز بادی بجنگ

پس آن شیر یزدان پیاده چو ببر | بمیدان آن اهرمن شد دلیر

چو باد او زمین و هوا کرد تنگ | برآورد هرا چو شیران بجنگ

باوای جان پرور دلنشین | رجز خواند آغاز با او چنین

که شتاب هان ای تهم پهلوان | بگفت آمه بذیرای کفت کوان

دلیری که نند بشد از جنگ تو | نه در مانده بازو و چنگ تو

خداوند مهر و خداوند کین | دو بینده اش از دبنده بین

امیدم بر آن کز پی مرگ تو | شود آهنین چنگ برترگ تو

ببوک تو آن مهربان مادرت | نشاند ز دور و برید سرت

چنان چونکه بر مرگ پور جوان | شود خونفشان چشم پیر زنان

بزخم نگا فنده آب زنگ / کش آوازه ماند پس از روز جنگ
سرایند مردان ازان داستان / نگارند در نامه باستان
پس ازآن شد آن زشت بودرم / پژوهنده از بروزو نام جم
منم گفت شیر خداوند پاک / که دلهای شیران زمن بست چاک
چو آن شیر زا گشت آگه زنام / که از پشت عمرانش آمد کنام
بو کند آوا برآورد و گفت / که ای نامور کرد با یال و سفت
مرا با پدرت از جهان مهر بود / ز مهرش فروزنده ام چهر بود
هم یار دیرینه در روزگار / زمهر در مرا پیر آموزگار
نخواهم بناورد بگزایمت / تن روشن از نیزه بر پالایمت
مثت در هوا با زدارم چنین / تو بی بهره از آسمان و زمین
نه آگه که با مثت انباز هوش / نه دانا که جان یار روشن سروش
بدان خیره گفتار آن ناسزای / چنین پاسخ آراست شیر خدای
که ای برگزافه پراکنده چرم / مرا پور فرخ برادر پدرم
چنین آگهی داد زین داوری / که از بال من کر تو خون آوری

مرا جان بجرم بهشت اندرا / شم بر بآن تغز گشت اندرا
روان تو در آتش سوزناک / ازان در بسوزد خداوند پاک
وگر من ترا بر ز رزم آورم / بچنگال چاکت بجرم آورم
ترا باز دوزخ کرا جان زشت / مرا باز تن یار خرم بهشت
بدو عمرو از روی پیغاره گفت / که از هر دری با تو مینوست جفت
نه نیکوست ای جانت زین شاد بهر / دو تن را از نیکونه کرد اد بهر
علی گفت با عمرو کاین باز دار / یکی گوش با من درین راز دار
شنیدم شدی در سرای خدای / زدی چنگ در پرده آن سرای
که در جنگ با من اگر بدکنش / نیاز آورد بر سه نیکو منش
ازو در پذیرم یکی زان سه خوی / نه پیچم نخواهند از خشم روی
بگفت آری این گفت گفت مست / همان خوی فرخنده جفت منست
بگفتا سه گفت آورم ای دلیر / یکی زان سه از گفت من در پذیر
سرودش که بهرای گفتش نخست / که بدهی گواهی به یزدان درست
بگفتا پذیرای این نیستم / که جز این درین سالیان زیستم

دویم کفش پیچی ز آهنگ جنگ ‌ ‌ به پیچانی این لشکر تیز چنگ
پیمبر اگر راست در کفش خویش ‌ ‌ تو بینی بسی فرهی جفت خویش
اگر بر نگردی برارات دم ‌ ‌ با نش بگرگان تازی هم
بد اندیش کفش این هم از من مخواه ‌ ‌ که پیچم ز کین و بپیچم سپاه
که بر من گواژه زنان قریش ‌ ‌ سرایند کز بیم پیچید جیش
دو دیگر بهر نامه نام من ‌ ‌ درا زند گویند کان در سخن
که من تافتم از در بیم و باک ‌ ‌ ز جنگ دلیران دلم گشت چاک
نگشتم بدان انجمن پایمرد ‌ ‌ که خوانند سالارم از هر نورد
علی گفت سیم سخن انکه من ‌ ‌ بیا ده بچمیدم بدین انجمن
فرود آی از باره تیز پوی ‌ ‌ پس انگه چو مردان بجنگ آر روی
چو بشنید بر سان آذرگشب ‌ ‌ فرو جست از اسب وپی کرد اسب
بگفت این سخن نی مرا در گمان ‌ ‌ که این خواهد از من بلند آسمان
پس آغاز یازید آن نابکار ‌ ‌ چو آتش پرند آور آبدار
بغرید و آهنگ آن شیر کرد ‌ ‌ ز کرد آسمان چشمه قیر کرد

نظاره دو لشکر با هنگشان ‌ ‌ که تا چون گراید دل جنگشان
که شیر خدا با سمان گون سپر ‌ ‌ نهان کرد آن آسمان سای سر
که آن اهرمن راند تیغی چو آب ‌ ‌ بچرخی که بود از بر آفتاب
سپر شد دو نیم و نشستش بسر ‌ ‌ که تیغ آخت آن شاه پرخاشخر
به پیغاره گفتش که من خورد سال ‌ ‌ بجنگ تو افراشتم برز و یال
به تنها درین پهن دشت نبرد ‌ ‌ نه جز تیغ و بازو مرا پایمرد
تو با این بر و برز و چنگال و یال ‌ ‌ بیاری بر خویش خوانی همال
درم عمرو پیچید از آن کفش روی ‌ ‌ که آن شیردل شاه پرخاشجوی
برآورد دهر اچو شیری ز دل ‌ ‌ بران راندش آن تیغ آهن گسل
دو دانش که آمد دو رو بین گسل ‌ ‌ جدا کرد از آن آتش آهگون
چنان کرد بر شد دران گیرودار ‌ ‌ که شد آسمان و زمین تیره و تار
سرایان یکی کان در آمد بگرد ‌ ‌ خروشان یکی کین نگون در نبرد
دران قیرگون کرد شیر ژیان ‌ ‌ نشست از بر زنده پیل دمان
ولی قیرگون کرد شان پرده گوش ‌ ‌ نهان دیو تاریک ورد شن سروش

برآورد پس خنجر آب زنگ ‌ ‌ چو دندان نر اژدها پر شرنگ
زنخ زد به بچه چون گوسپند ‌ ‌ بخواری بریدش سر ناپسند
که دد آسمانها خروشان سروش ‌ ‌ سراپایش پس نام یزدان بهوش
بیثرب زن و مرد مویان بزار ‌ ‌ ز اندیشهٔ شیر پروردگار
که ببرید شیر خدا گر ورا ‌ ‌ بریده سر ناسزا مر ورا
بموی زنخش اندر آورد چنگ ‌ ‌ همه چنگ از خونش بیجاده رنگ
همان شیر را خون ز تارک روان ‌ ‌ ازان خاک پر لاله و ارغوان
بسوی پیمبر با سر چمید ‌ ‌ چه دلها کزان سر برآرمید
منم جنگرا گفت درنده شیر ‌ ‌ منم شیبه را گفت فرخ نبیر
ز بهر جوان مرگ به از گریز ‌ ‌ اگر با بلند آسمانش ستیز
پیمبرش گفت ای گزین خدای ‌ ‌ ابا عمرو آزاد استی کیمیای
بگفت آری ای نامور شهریار ‌ ‌ که مر جنگرا کیمیا هست یار
پیمبر بشیر خدا پس سرود ‌ ‌ که ای بر بیازوی پاکت درود
بدادار پاک از در بندگی ‌ ‌ ازین آفرینش پرستندگی

گران تا گران اندرین کارگاه ‌ ‌ ز آغاز و انجام این بارگاه
همی زخم تیغ تو افزون و به ‌ ‌ بر پاک یزدان گزو بر تو زه
عمر نیز با آن خداوند گفت ‌ ‌ که ای شیردل گرد با یال و سفت
چرا جوشن عمرو از تن برون ‌ ‌ نکردی چو زاندیشش در خاک و خون
که به زان ندیده تنی جوشنی ‌ ‌ چنان جوشنی را چنین به تنی
سرودش که باشد مرا ایش گران ‌ ‌ که مانم برهنه تن مهتران
چنین رانده را دان که چون خوارش ‌ ‌ پی مویه آمد بر پیکرش
تنش دید در جوشن خویشتن ‌ ‌ بغرزانکی گفت کای انجمن
ببش بوده بخشنده فرخ همال ‌ ‌ همایون بفر و همایون بفال
ز دردش ولی سخت بگریستی ‌ ‌ پراندوه و بشخوده رخ زیستی
پژوهید کاین راد سرو بلند ‌ ‌ بکین از کدامین تن زورمند
چنین خواد آسان درآمد ز پای ‌ ‌ سرودند از تیغ شیر خدای
چو آگاه شد بت ز مویه دم ‌ ‌ گزین پس نباشم بیوکش دژم
کرا او را هم آورد دیگر بگرد ‌ ‌ در آورده بودی بدشت نبرد

خروشید می زار تا بود می — بکوشش تن و جان بفرسود می

در نماز حضرت صاحبقران بدرگاه خالق بی نیاز گوید

همان نازنین مرغ زیبا نوای — نوایش نوآیین و دلکش جانفزای

جهان بهره روشن از ماه و مهر — جهان جهانبان ازان ماه چهر

بگل پای هر دل گذارد چو گام — بکف جان هر تن چو گیرد خرام

بدیدار رشک بتان چگل — چو گل لیک بی بهره زین آب و گل

رخش مهر کاخ و لبش نوش نوش — ازان تیره مهر و ازین خیره هوش

دو ابرو کمانی کمانکش بماه — دو گیسو کمندی کمین ساز شاه

کمانی ز مشک سیه تو ز و زه — کمندی ز عنبر گره بر گره

خدنگی دران از مژه دلنشین — شکنجی درین از گره دام دین

دگر باره بالا برافراخت چست — تو گوئی بکاخ اندرون سرو رست

چو سرو از بهشت خدا خواسته — چو سرو آفتابش برآراسته

برو برگ آن نازنین سرو ناز — جهانی بهر ناز او در نیاز

گشا ها دگر باره ازان چمن — فرو ریخت سنبل براند سمن

دگر گشت پرویزن مشک بیز — برین توده مشک کافور ریز

دگر آن خوشش آهنگ طاوس فر — برآورد آوا فرو کوفت پر

دگر نای در ناله چالاک کرد — دگر پرده آسمان چاک کرد

دگر مهره زد پر گرامابه گر — دگر باده کش شد بگرمابه در

دگر کوس رومینه کاس از خروش — ز آوا شد انباز راز سروش

دگر چشمه چشمها از نیاز — بخورشید در پیش دانای راز

دگر ساز داران خسرو پرست — ز هر گونه سازی پرستش بدست

کنون راند باید بدانای راز — شهنشاه را رازها با نیاز

ستایش برارای با آن خدای — که کردت چنین دستگه دیرپای

ازان آفرینش شهنشاه راد — ز هر در همی در شگفتی فتاد

چنین گفتش ای غیرت آفتاب — بدلت اندرون گنج افراسیاب

دهانت یکی قطره بی نشان — ولی گوهر آگین و دریافشان

دل روشنت خواجه جام جم — براز جهان آگه از بیش و کم

سخن آسمانت و مهرش توئی — خرد مهره و گردان سپهرش توئی

بهر راز ازان راز داناتری | بدانش ز دانش تواناتری
همی شد ستودش ازین سان بمهر | همی او بپوزش زمین جا بچهر
بپایان ز راز و رنگ پرداخت جای | چمان شد بسوی پرستش سرای
بآیین پاکان این آب و خاک | زد آن آب روشن بخورشید پاک
بجای ستایش خرامید باز | دگر با خداوند آراست راز
شنیدی ز بیم خداوند هوش | جز انگیدن استخوانش سروش

در سیر گشتن حضرت صاحبقران گوید

ببوسید خاک از لب پاک خویش | برانگیخت شمشاد چالاک خویش
دران کاخ مینو سرشت از دو سوی | یکی گلستان بود با رنگ و بوی
بهر شاخ دلکش شباهنگ مست | بآهنگ خوش برده دلها ز دست
تذروان بهر سرو مرغولساز | بمرغوله جان پرور و دلنواز
خرامان هزارانش طاوس مست | بپرچنبر چترشان چرخ پست
چو ارژنگ مانی بهر رنگ رنگ | ز آزرمشان کلک مانی ز ننگ
نگارین ز پر رنگ هستی نگار | پر و بالشان چون بهشت و بهار
ز رشکش رخ و زرنخ و زنگار روز | ولی هر پری را بصد رنگ فر

بپرزش بهر دم دم رنگ رنگ | دران لرزش آهنگی آزرم جنگ
خرامان نر و ماده در بوم و بام | چو کبک دری دلکش و خوشخرام
بهر آبگیر آب روشن روان | چو در مغز دانش چو در تن روان
فروزان دران آسمان رنگ آب | رخ شه چو در آسمان آفتاب
گهی عاج چینی گهی آبنوس | گهی لعل یابی گهی سندروس
هم از آفتاب اندران روشن آب | بایوان یکی موج زن آفتاب
دیا پای کوبان مه روی شاه | شده دست افشان درین بزمگاه
جهان کدخدا شاه خورشیدفر | بهشت سپهر آسمان هنر
چو باغی بگلگشت آن تازه باغ | دیا در شبستان چو روشن چراغ
ازان سرو بالای شیرین زبان | تذرو نگارین بت دلستان
گهی راز راندی ببالای سرو | گهی باز گفتی برنگین تذرو
گهی گفت با سنبل انجمن | ازان مشکبو سنبل پرشکن
گهش راز با غنچه نیم باز | ازان غنچه کز هر دری راند راز
ازانسان بگلهای آن بوستان | سرایان ازان مرغ هندوستان

[illegible]

کهن گشته شمشاد نوخیز او | گرفته غبار آتش تیز او
بروشن روان دانش آراسته | فزوده بهوش و بتن کاسته
نئی کو بدانش بود با توان | توانا است کو باشدش تن ناتوان
همه مغزش آگنده از رای نغز | بلی بنگه رای نغز است مغز
نیفشاند ابر سیه ژاله | بهامون نخندید ازان لاله
که بر رای او آشکارا نگشت | گذارنده بر رای دارا نگشت
نجنبید موجی ز دریای آب | نتابید بر ذره آفتاب
کزان جنبش و تابش آگه نشد | سرایان برای شهنشه نشد
شراری ز سنگی نیفروخت چهر | بجائی نشد سایه گستر سپهر
که روشن چراغی نیفروخت زان | چو خورشید در پیش شاه جهان
بر که خدای جهان با نیاز | کهن سرو خم داد و بردش نماز
ز فر شهنشاه آهن گسل | چو لختیش از جنبش آسود دل
جهان کدخدا زو پژوهنده گشت | ز هر مرز و کشور ز هر کوه و دشت
همه راز کیهان ز بیش و ز کم | برآراست پیش جهاندار جم

بپایان گفتار راز نهان | چنین گفت با کارساز جهان
که شاها رسیدند ایدون ز راه | گروهی همه رامیاران شاه
خروشان که شیری بکردار پیل | برآورد و هرا براغ فصیل
نه پرکد یور خداوند کاو | سرومند کاوان برش چون چکاو
چو چنگال خونریز تیز آورد | به نراژدها رستخیز آورد
کس از بیم آن جانگزا جانور | بکوه و بهامون نیارد گذر
خردمند دستور پیدا ز نغز | بر شاه گیتی بگفتار نغز
بپایان رسانید چون راز شیر | انوشه شد آن خسرو شیرگیر
بایوان خرامید ازان گلستان | بآهنگ ناورد شیر ژیان
سلیح نبرد از پرستار خواست | بفرمان درآورد پی کوه و کاست
بفرمان شیر مردان هزار | نشستند بر رخش هامون سپار
هم از بهر شیران کمند آورند | کزان یال شیران به بند آورند
کشنده آسمان باغ خندان بچهر | ز پر کله کله بند سپهر
سواران جنگ آور شیر چنگ | هم ایدون چو شیران بجنگی پلنگ

بفرمان خسرو زره درزده | کرایان بدرگه فزه در فزه
ابر باد پایان چو آتش همه | دران پهن میدان عنان کش همه
ستاده بهر جا عنان در عنان | نگه در ره شهریار جهان
عنان چپ کردند و پستند تیز | گرفت از زبان کفک راه گریز
کشاینده سرهنگ آخور چو باد | پری پوی یکی باره دیو زاد
دو گوشش سنان کش بپروین و ماه | پراکنده سم ماه پروین براه
سر و گوش چون شاخ آهوی خشک | دم و یال چون ناف آهوی مشک
بچاک دهن چون دم اژدهای | بدندان سیم نخ و فولاد خای
زبانش بیازی بهی با لگام | تو گوئی ز دندان ابندی بکام
سمش چار سندان همه سنگ رنگ | چو چکش سندان چو سندان سنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب | بپرش چو کرکس بجنبش عقاب
کناگاه بانگ از چپ و راست خواست | غو چاووشان شد بگردون راست
پس و پیش ترکان روا رو بهم | چپ و راست بالای شاهان بخم
بجنبید میدان در که زجای | بتوفید خاک از دم کرنای

تو گفتی بتوفید آسوده خاک | ز آهنگ آن فرزدان پاک
نمودار شد فرزدان ز دور | نشست از بر باد پاهون پیر
جمی از بر دیو زادی نشست | و یا آسمانی ببادی نشست
بابر بهاری درخشی پدید | روا فراسیابی برخشی پدید
بگردون زریزدان شکوهی شگرف | و یا آفتابی بکوهی شگرف
هژبری ابر اژدهائی دمان | بهشتی بزیر اندرش آسمان
ز زینهای زرین کیان و مهان | نماز آورد که خدای جهان
عنان داد مر باره را جمشید | چو دریای جوشان بهامون جهید
روا رو ز پیش و هزاهز ز پس | ز چپ و ز راست آوای کوس و جرس
سواران همه بر دژاگه درخش | و یا زابلی گرد بر زین رخش
کهی باز و شاهین بکبک دری | کشادند چنگال غارتگری
ز آهنگ یوزان بکوه و دره | چو شاهین پرنده آهو بره
بسی ترک آهو وشان شیر بند | فکنده بشیران چو آهو کمند
که آمد پدیدار زاغ و رمه | پراکنده زان را سیاران همه

بر شاه شد رهنمون تن چو بید / رخ از بیم چون زاغ پر شنبلید
که شاها همان شرزه شیر دژم / که سوزد جهان اژدها فش بدم
بگوی این زاغ کوش پیشه اش / دل شیر گردون در اندیشه اش
از ایدر ربایان پیشه تنگ آمدیم / بر اژدهایی درنگ آمدیم
همان نیستان کش نی افراخته / سپر از زوبین زیرک آخته
دران آن هژبر دمان زاکام / سزد گر بپیچی ازین ره لگام
که چون آن هژبر افکند باز نای / شود زهر در زهره اژدهای
بماند تکاور کفیده جگر / نگردد بگامی دگر ره سپر
پس آنگه بجستی چو آذرگشسپ / بزیر اندر آرد تن مرد و اسب
شهنشه بخندید کاسوده باش / بآسودگی بر بدین توده باش
یکی جنگ شیران بشیران نگر / بشیر آن نبرد دلیران نگر
سواران همه در هراسی بزرگ / فتادند چون میش نالان ز گرگ
همی راز گو تن بتن از نوش / که تا این نوش را چه آید به پش
نه یارای اندرز دارا بدم / نه نیروی آهنگ شیر دژم

نه خام

نه خام خم اندر خم شیرگیر / نه آگه ز باز بچه چرخ پیر
گسسته دم و بند و نای از خروش / دو رخ چون یکی کان پر سندروس
درین راز کز بیشه هرای شیر / برآورد از نای شیران نفیر
و یا شد از نای شین بخواست / کش از هول شین و شد بکاست
همه بیشه آشفت ازان پیل مست / همه نی بهم خفت و درهم شکست
کز آن هژبر بری ببالای پیل / و یا اژدهایی خروشان چو نیل
یکی آفرینش شگفت و شگرف / دهان گاه خمیازه دریای ژرف
دو چشمش دو کانون افروخته / ز تف دمش آسمان سوخته
پراکنده سازد به نیروی چنگ / همه خاک بر گنبد آب رنگ
بتن موی او رنگ رنگ و درشت / چو خار گزاینده خار پشت
چو سر پنجه یازد به پیلان مست / کند شان تن زفت با خاک پست
دو دست از ستبری بسان ستون / تن از زنده پیلان بزرگی فزون
بهرا چو خرنای و چون گاو دم / بنای آهنین گوش و رویینه خم
چو شاخ گوزنانش در کام گاز / فرو هشته تا چنگ یال دراز

شکن در شکن موی او تار تار / بهر تار بر سان پیچنده مار
چو از خشم دندان بدندان زدی / تو گفتی که سندان بسندان زدی
دد و دام هامون ز بیمش برنج / بچرم اندرون جانشان در شکنج
نه در بیشه پیل و نه در دشت گور / بر آورده از پیل و از گور شور
شهنشه چو دید آن خروشنده شیر / بر آن خواست راند نگاور دلیر
تن بارگی دید لرزان چو بید / دژ آهنگ گشت آن مهین جمشید
بغرید کاین شیر را باره نیست / درین داوری جای پیغاره نیست
پیاده بدین شیر جنگ آورم / ز خون خاک بیجاده رنگ آورم
فرو جست از باره آن شیرگیر / پیاده روان شد بآهنگ شیر
گر آن کاز از کین بگاز آورید / سر اندر زده کام باز آورید
بخمیازه ز آغاز بگشاد کام / تو گفتی که غاریست بیجاده فام
پراکند جوشان به نیروی چنگ / همی سنگ کرزبد سنگ رنگ
سواران همه جان و دل پر هراس / بیزدان همی در نیاز و سپاس
که خسرو بزه راند پران خدنگ / بدان چرخ چاچی بیفشرد چنگ

چو سوفار با گوش خود راست کرد / جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
بر آن شیر درنده بگشاد تیر / بر آمد زها زه ازین چرخ پیر
ز تیر جگر کاو شاه جهان / چو سین پر بپیچید شیر ژیان
که خسرو بر آهیخت تیغ از نیام / چو با شیر شد تنگ اندر آورد گام
بناگه همان تیر خورده هژبر / بغرید بر سان تندر ز ابر
چو ز اژدهائی از آنجاک و گرد / بپرید بر شاه با دار و برد
که دارای شیر اوژن افشرد کام / ز دادار جان آفرین برد نام
در آن گرد آن آتش آبرنگ / چنان زد بگاهش به نیروی چنگ
که از کام تا پشت او کرد چاک / در افتاد چون لخت کوهی بخاک
پی و مهره و چرم و استخوان تو / بهم بر درید آن دژ آگه پرند
سر شیر جنگی ز تن دور کرد / ستایش بخشنده زور کرد
همه شیر مردان جنگی ز دور / سوی شاه پیروز راندند بور
که ناگه بر آمد ز گردان خروش / ببازوی شه آفرین خوان سروش
یکی پیل دیدند در خون و خاک / پی و مهره و استخوان چاک چاک

بریده ازان پیل پیکر هژبر / سری چون سر گاو میشی سطبر

سواران همه روی بر خاک راه / نهادند و خواندند یزدان شاه

به پیروزی آن شیردل شهریار / نشستند از بر چرمه راهوار

هوا گرد چون باغ خندان بچهر / ازان باغ خندان یکی برگ مهر

بایوان گرایان چو افراسیاب / بیازید سر نیزه با آفتاب

تبیرزنان کوسها کوفتند / ز رشند ف جهانرا برآشوفتند

خروشیدن کوس بر شد بمهر / غو گاودم پرده در بر سپهر

زبانها بگفتار شاه جهان / که چون پست آورد شیر ژیان

سزد گر روان رد افراسیاب / کند زآسمان باستانش شتاب

سزد گر کیومرث شاه بخت / سراید که شاهی سزاوار تست

چو تنگ اندر آمد زهامون بشهر / پذیره ز شهرش روان شاد بهر

بزینهای زرین چل پور شاه / وشاقان زبی شرم خورشید و ماه

رده بر رده سروهای چمان / اگر سرو بودی بیادی دمان

بجنبش ز باد است سرو چمن / ولی باد ازان ویژگان کامزن

بهم سپهن

بهر سروبن برگ و بار از سهیل / بهر شد باد آسمان فرش جلیل

سهیلی فروزان تر از آفتاب / جلیلی پر اختر ز درهای ناب

بیازی شاتن بچوگان و گوی / به راز کو کوی هر ماه روی

رباینده گو آن ازین این از آن / بنازش ز هر تن زمین تا آسمان

همیون در همیون برخی شهریار / ز خونشان زمین گشته سجاده زار

بپوشیده راه از نشیب و فراز / همه ره بدیبای رومی طراز

براشش زن و مرد و برنا و پیر / ز پیروزی خسرو شیرگیر

همه پادشاهان نماز آورش / ز بیم دل خویش راز آورش

ز بس زرفشان از درهای گنج / همه پهلویان خداوند گنج

چنین شاه شیراوژن شیدفش / زهامون بایوان گرایید کش

شبستان گرا شد چو آن شیرگیر / فرو شست چنگال از خون شیر

ابر آفریننده فرو هش / گزو گشت شیرافکن و پیل کش

سپاسی سزاوار و فرخنده خواند / نیایش همی بر خداوند راند

در ستایش پرستندگان حضرت صاحبقران گوید

پرستندگان پریچهر باز — رسیدند و بردند پیشش نماز
براندر برآنماه رویان کشش — همه ماه چهر و همه شید فش
برخ آراسته زلف پیراسته — بس افزوده زافزوده و کاسته
بجنبش زپیرایه دلنواز — سراسر نوانج و مرغوله ساز
دگرگونه هر تن بتن جامه شان — خداوند فردوس نکامه شان
بدارای شیراوژن از روی مهر — ستایند هر ماه خورشید چهر
نیوشندگان کز گفتار شیر — بگلزار سوری چو باغ زریر
گهی شید فش چهر ابا ز خاک — روان در سپاس خداوند پاک
که دارای ما را نگهبان جان — شد از بیم چنگال شیر ژیان
از ایشان ستاینده خورشید فر — ولیکن نه شایسته آن هنر
بهر ماهر و آن رد افراسیاب — سزا و اپرستش سرودی جواب
ولی داشت پسنده در راه ما — زبان پاسخ آرا و بر در نگاه
که ناگه در آمد خرامان ز در — بت ماهرو ماه خورشید فر
بروئی که از نگهار نگ برد — بفری کشان فرو فرهنگ برد

بدیوار زآزرم او پشتها — بدندان زشرمش سرانگشتها
خرامی و در کام او هرچه ناز — نگاهی و پی پرده زو هرچه راز
گلی و منی درهم آمیخته — رخی و لبی زان برانگیخته
گلی رسته از چشمه آفتاب — منی داده آزرم بوی گلاب
تن پاکش از پاکی افزون ز جان — چو جانهای پاک از تن پروران
زآزرم آن پرده آرا سروش — پری بر رخ از پر خود پرده پوش
ز گوهر چو پروین یکی موی بند — فرو هشته از خم مشکین کمند
کمندی شکنجش همه جای دل — کمندی خمش چنبر نای دل
کمندی سرآشیب از آفتاب — کمندی به بندش دو افراسیاب
ز گوهر کمر چین آن نازنین — شکن بر شکن چین بچین تو بتو
شده پرده پوشش بهشتی سروش — ولی پرده در بر خداوند هوش
بگردش بگردش زدی پر آن — چو برکرده دامن آسمان
در آن کاخ خوبان خسرو پرست — بگل مانده پای و بگش مانده دست
سراسر برخ چون چراغی بتاب — چراغی ولی در بر آفتاب

زبانها زگفتار در بند ازو
رسیده ز لبها شکرخند ازو

ازو ماه نوشان گر بکین مهر
پرآشوب چهره و پرآژنگ چهر

گر آن سرو چالاک گلبرگ پاک
بر گاه شه کرد انباز خاک

پس از خاکبوس آن دل افروز ماه
چنین در ستایش بیازوی شاه

که شاها ترا آسمان راغ باد
ز شه شیر آزا بران داغ باد

خدنگت دل شیر گردون دراد
بتندت دم اژدها بر براد

چو دید آن پریچهره آهو نگاه
بریده سر شیر در پیشگاه

بدو گفت کای مرد دانا بزرگ
بدم لابه چون سگ ز بیم تو گرگ

ز هرای تو از تن و جان ستوه
نهنگان بدریا پلنگان بکوه

در انده بچرم پیل ژیان
بنیروی چنگال چون پرنیان

بدستی بهم لشکری گاه کین
همه مهره در پشت گاو زمین

ترا برتری داد یزدان بنام
ز شیری که آمد سپهرش کنام

ترا سربدان پیشگاه اندرست
که بر آستانش آسمان زاسرست

تو کشتی بهم آورد شاهی که مهر
سنجاک پی باره اش سود چهر

پی گردن هر خداوند گاه
کمندی ز چرم تو آراست شاه

بیازوی شه روز کین چرم تو
ازان شیر گردون در آزرم تو

بهر نامه داد نام تو فر
بتیغی ز شه آمدی نامور

همان چشمه زندگانی ترا
ازان هستی جاودانی ترا

در سر داستان گوید

بت شیدفش طوطی خوشنوای
پریزادکش مرغک پاکرای

نماید چو رخ تا بخورشید هور
کند چو لب تا بناهید سور

چو ناز آورد کاروانها نیاز
چو گیرد خرام آسمانها ز ناز

چو خندان شود شکلهای شکر
چو دستان زند گنجهای گهر

نماید چو رو بوستانها سمن
سراید چو کبک آسمانها پرن

یکی راه ازان رهزن پارسا
جهان در جهان پارسائی بها

یکی ناز ازان نرگس دل شکر
گران تا گران خون دلها هدر

برش سیم رنگ و دلش سنگسان
بسیم اندرش سنگ خارا نهان

تنش با حریری پرند بهشت
لبش با می آلود قند بهشت

لب نوشخند شکر ریز باز | بدان آسمان فرش زمین راندراز
پس آنکه برافراخت نازنده سرو | چنین گفت کای جان بیروت تذرو
چو هورت بتی حلقه در گوش باد | ورا پادشه فر آغوش باد
مهی کو دل آگنده مهر تست | دو پیچنده آتش روشن از چهر تست
دل شاه با مهر او یار باد | بغمخوار خود شاه غمخوار باد
مرا نادش از آستان شهریا | ندارد چو از او زبان شهریا
اگر نیست شایسته مهر شاه | زبانی نه گر بنگرد چهر شاه
پس از این چنین دلفریب آفرین | سرود از جهان سوز خسرو چنین
که از فر یزدان و نیروی هور | پس از بخشش نام جهاندار پور
باهنگ گرگان سپه داد ساز | برارات شیران با جنگ گاز

در جنگ نواب حسینقلی خان با محمود ترک گوید

بمحمود دز جای محمود ترک | بداندیش و نستوه زشت و سترگ
دزی سخت بنیاد و ستوار پی | نهان تنگ یک کنده برگرد وی
دز و کنده و بن شگفت و شگرف | چو کوه بلند و چو دریای ژرف

همه باره با ماه و کیوان بناز | تگ کنده با گاو ماهی براز
شاپند بر کنگرش آفتاب | نپرید از کنگره پران عقاب
ز بالای آن آسمان شرمسار | ز پهنای این شکدل روزگار
همان ترک چون پور دستان بنام | که محمود خواندند اورا بنام
بداندیش و بدگوهر و ریمنا | بکین در چو نستوه اهریمنا
تن از سنگ و جان زآهن و دل ز روی | چو دیوانه گرگان درنده خوی
گروهی چو دیوان جادو سرشت | پرستنده آن بداندیش زشت
نگاه نبرد از زدوده سنان | رباینده اختر از آسمان
نهنگ اوژن از آتش کین در آب | بشبه گون کن چهره آفتاب
همه ترک چرخ افگن تیر زن | همه دیو نستوه شمشیر زن
سراسر به پیکر چو کوه بلا | شتابن بچالش چو نر اژدها
همه دیو هامون و گرگ کلا | شب و روز در کوه و هامون یلا
نه انباز با جانشان آگهی | نه از پاک یزدانشان آگهی
همه ناسپاسی برآراسته | بکین خداوند خود خاسته

ز جنگ اگرگای دژ زان رمش … که آراست با بدسگالان بوش

شد آگاه محمود ناپاک زاد … بلرزید چون خشک خاری ز باد

بدم در ز تیغ جهانسوز شاه … همی داشت سر دشمن بیگاه و گاه

که این شاه در کینه چون آتش است … همش کینه در سینه چون آتش است

ازین در دم اژدها کس رهاست … رهائی ازین در دم اژدهاست

یکی چاره باید بدین جنگ ترک … که از در در آید بناگه چو مرگ

یکی انجمن کرد و ترکان خویش … بی چاره خواند آن بداندیش پیش

بگفت ای گزیده جهان خوردگان … فراوان ستاره بسر بردگان

بما تنگ شد روزگار فراخ … کنون باید آراست بدرود کاخ

بکین آخته یال شاهی که اوی … برانداز جنگ پولاد روی

یکی ناگهان مرگمان در پی است … که زهراب مرگ آب تیغ وی است

اگرگای را پشت با خاک کرد … جگرگاه سالار آن چاک کرد

به یکسر شبستان آن در شکست … زن و دخت دادش بترکان بدست

بخون پدر خشم و کین آورد … یلک ترک داور نگ زین آورد

فروزد ز خاور چو خور بام سر … زند شام بر لشکر با خبر

بود گرچه کوه در تنگی بجنگ … ولی چون درخشش نباشد درنگ

کند خاره خاک و کند خاک گرد … کند گرد از باره گردون نورد

به پسنده بخت بدخواه خواب … بد اندیش برفت وان آفتاب

درین باید اندیشه کرد ژرف … که افتادمان سخت کاری شگرف

اگر دژ بمانیم ور انیم بور … بترکان پناهنده زی مرز تور

رساند به پوشیده رویان گزند … چه کافور موی و چه مشکین کمند

شکست آورد بر شبستانمان … بپای آورد زیر دستانمان

مگر اندرین دژ درنگ آوریم … بتن تا بود توش جنگ آوریم

به بینیم تا چون نبشته آمده است … نبشته که بر خوب و زشت آمده است

وز انو بهادر جهانسوز شاه … گزینند زین برزینه گاه

به بند آور یال افراسیاب … کمند افکن گردن آفتاب

بپای آور هر گراینده سر … سنجام افکن یال هر تاجور

کشاینده با اژدها جنگ کین … رباینده مردان جنگی ز زین

بکاز آور نای کند آوران / بباز آور موبه مادران
چو راند سپه هور و دریای قیر / چو گیرد کمان هوش و آهنگ تیر
ز بیمش دد و هم ریزد دهان / ز گرزش هما و غم استخوان
از آن تن همه خنجک زهرناک / ازین استخوان سربسر بود خاک
بآهنگ محمود لشکر کشید / بهر اختر کاویان برکشید
تو گفتی زمین درهم آورد چرم / درشتی بر پشت اندرش گشت نرم
ز تو سنگ او مایه و سنگ شد / فراخای هر بهنه تنگ شد
همه سنگ او پرنیان و حریر / درشتیش نرمی بلندیش زیر
نه آگاه لشکر ز دریای ژرف / نه دانا نگاور ز کوه شگرف
بخاور اگر گردشان شد فراز / همان گرد نشسته بر خاک باز
که در باختر شان ز سم سمند / شدی گرد دیگر بگردون بلند
هم کوه و هامون و دریا و رود / چه سنگ سیاه و چه آب کبود
پی کین آن بدگهر دیو زشت / بهم در نوردید و درهم نوشت
زخاور چو از دخت چرا آفتاب / زبس ماند دریا و شیح و تکاب

چو شیران بصحرای گرگان رسید / بآوردگاه ستر کان رسید
همیگفت کای سنگ این کوه و دره / در اندر زره مهر بیجاده کر
همه سنگ خارا چو یاقوت ناب / زخون آورد این بلند آفتاب
زخون گواشان کند چوب خشک / بتری گواژه زن بید مشک
در و دشت بتخانه چین کند / زخون دلیران نگارین کند
ز تنهای گردان کو زین پرند / ببینبایدت هر گو و لور کند
دد و دام کند سالیان دراز / خوران و چران در نشیب و فراز
ازینگونه با کوه و هامون بگفت / همیگفت و آراست راز نهفت
که محمود دژ آمدش آشکار / چو روئینه دژ بر با سفند یار
تو گفتی همه زنده پیل آمدند / و یا آتشین موج نیل آمدند
جهانجو ز شه چون دژ آگه درخش / بآهنگ آن دژ برانگیخت رخش
بدان دژ زمین چون در آورد تنگ / بپرید از کنده آتش پید رنگ
ز دنبال آن پنج گرد دلیر / ز پیل برکنشند چون نره شیر
سر تن زنان دلیران بدر باز ماند / ابا آن دو تن سوی محمود راند

در اندم کشان انجمن ساز بود ... ازو بر زبان همه راز بود
زکرپاس دران کوه پهلوان ... بغرید ناکه چو شیر ژیان
کرای مانده مهمان بدر کوفته ... زرنج تکاپو برآشوفته
خود آراسته کاخ را از انجمن ... بیکبار زور اشن دران تکیه زن
بر آسوده از بیم پرورده گاه ... تن کشته اش مانده در خاک خوار
خورشهای شیرین و چرب و نرم ... لبی ساز داده فره در فره
زبیچاره درویش دربسته باز ... خوران و چران با همالان ناز
کنون باد ناخوانده مهمان نو ... همایون بدان شیر مردان کو
زخوردن یکی دست دارید باز ... که ناخوانده مهمانی آمد فراز
خورش یافته پارهای جگر ... به پی کوفته سنگ هر کوه و در
تن از آهنین جوشش اوار رنج ... ازان رنج ره یافته سوی گنج
چه گنج آهنین بند از آن رها ... گسسته پی از پاس آن اژدها
که محمود باشست گردد دلیر ... ز در که شنیدند هرای شیر
همه رنگشان گرد بدرود چهر ... بریدند از هستی خویش مهر

چو کوری که درشکن با هژبر ... در آید بدر انداز جفته ابر
زایوان همه تیغها آختند ... بکین جهانسوز شه تاختند
که خسرو بر آمیخت تیغ از نیام ... بغرید چون پور دستان سام
سر آغاز بر ترک محمود راند ... چنان کش پدر بر بهیود راند
کز آن ترک فولاد بر هم درید ... چو آتش بسنگ اندرون جا گزید
پس آنگه فتادند ز انشست ترک ... چو در گله میش گرگی سترگ
بهر تن که راندی دژآگاه تیغ ... بماندیش در نامی باد و دریغ
یکی تن از آن پهلو تیغ زن ... بدر رشد ندیدند از آن انجمن
تن بدگهرشان بشمشیر تیز ... همیکرد از خشم و کین ریزریز
پس آنگه رسیدند لشکر ز راه ... همه در شگفت از جهانسوز شاه
همش از شبستان لبی ماهروی ... کشیدند ترکان خسرو بموی
بناخن شخوده رخ پردگی ... که سخت آیدش بر پردگی بردگی
بیکدشت کشتگان بکاوید خاک ... بکین آتش افروخت در هر مغاک

درستایش حضرت صاحبقران ... خلد الله ملکه گوید

اگر بود داد خدائی سپهر | دران بود چهر خداوند مهر
اگر فر یزدان جهانی بدی | جهانبان دران آسمانی بدی
کزینش بکری فر و فرهنک بود | فراخای گردون بران تنک بود
بزرکی اگر آشکارا شدی | ز خوردان درگاه دارا شدی
بلند آستانش بلند آسمان | ز بی هستی پر مرغ گمان
خور از چشمه رای او زایشی | جز این دانشم نیست بخشایشی
ستاره بدین فر و فرهنک نیست | بفرهنک اینم بن جنک نیست
مرا پر جبریل نکاه نی | بنه آسمان اندرم راه نی
درین پهنه از آفرینش مراست | ز گردون جهان آفرین الکهست
دل پاک آن ژرف دریاستی | کش از دود نه آسمان خواستی
روان آب و داد و دهش موج باد | خرد کشتی تو تا خدا دین و داد
جهان در پناهش چنان شادکام | که بی رنج کودک در آغوش مام
دو ابرو گره کین کند چون بجنک | زمین را شتاب آسمان را درنک
بجز مرک و بجز ساز کین | نبارد هوا و نبارد زمین

بلی شاه را مهر و کین بایدی | دو دریاش در آستین بایدی
یکی چشمه زندکی آب آن | یکی اژدها پیچ کرداب آن
بشاهی کیومرث و جم خواستند | جهان را بفر خود آراستند
چو سیمرغ فر تو بکشاد پر | نهادند بر پر سیمرغ فر
جهان می را بهار و بهشت | بهار و بهشتش نهان در سرشت
فری کان تن آرا و جان پرورست | بر پیشش از نکارنده جان درست
چنان پایه آستانش بلند | کز آزرم آن آسمان شد نژند
زدی پر بدان باز آهنک کی | کر از کرکسان با سمان داشتی
بپا سودیش جم سر چرخ سای | اگر بودیش بر سر چرخ پای

در تعریف سخن کوید

یکی سوی من ای جهانی بچشم | طلب دارویی کی بکف جام جم
بدل آتشی دارم آبی بیار | ز ماهی بهمه آفتابی بیار
که آن آب برکشت غم آتش است | غم ار آتش آن آب آتش کش است
ازان باده کان هست آتش فروز | نه آن آتشین آب فرهنک سوز

یکی جام ده پهلوانی بمن / که دارم سر پهلوانی سخن

جهانبان جهان از سخن آفرید / بگفتی شد این آفرینش پدید

همیشه ز گفتار نام آورست / ز گفتار یزدان پیام آورست

بگو کان گفتار این گوی برد / نه از رفتن و ماندن و خواب و خورد

سخن خود یکی گوهر آمد بزرگ / رهاننده که یوسف و گاه گرگ

به مردم بود نام مرد از سخن / نه از سخت استخوان نه از نرم تن

هر کس که نیروی گفتار بیش / بدین نام نامی سزاوار بیش

ابر نار بن زان بود نام نار / که روز بری مر ازو بود نار

ز هر آفرینش سخن برترست / سخن زآفرینش همین گوهرست

سخنگو ندارد بدل بیم مرگ / سخن مرگ را آهنین پیک ترگ

زبان سخندان یکی خنجرست / که گوش زاکه شرنگ آورست

همه گوش آن آن دانا ردان / همه زهر آن بهر نابخردان

خرد و هنر دلکش سخن / بود مایه جان و نیروی تن

سخن گر نبودی که بودی گواه / که این بود پیغمبران پادشاه

بنازش شناسای راز جهان / که آگاه هم از روزگار جهان

[illegible]

نبودی اگر گفت دهقان پیر / چو بودیش زین هوش دانش پذیر

نه در خاک ماند سخنهای پاک / تن پاک گوینده گو شو بخاک

ضیا ای سخن از تو جان یافته / چو جان پایه بر آسمان یافته

ز هر در چو داری ولی لخت لخت / پران سخته لختی سخنهای سخت

گروهی چو گاوان پروار خب / تهی مغز و آگنده پیکر ز کب

شکم خواره در کنج پرواره / به بانگ اندر از بهر کنجاره

ز دیدار مرد سخندان برنج / دل و دیده زی بهر کنجاره سنج

زمین کرده آهوی و گورسم / ز گاوان و خود گاوی شاخ و دم

نه شیر و نه شاخ از پی مهر و کین / ز گاوان فروتر گروهی چنین

نکوهشگران سخنگوی مرد / بمردان گواژه زنان زان نورد

ملی گاو وار آشل از بانگ گاو / نه از ناله نال و بانگ چکاو

هیون زانوش بود خار خوار / بیاد ام و شکر مرا او را چه کار

در اندرز گوید

شنیدم یکی موبد سالخورد / در اندم که روشن روان می سپرد

تن پاکش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / تن از تابش آفتابت بسوز

نشستی چرا در سرای سپنج / سپنجی سرائی پی دفع رنج

بنالید و گفتا درین روز کم / گر آسایش از سایه نبود چه غم

شنیدم که از گردش روزگار / بگیتی فزون داشت سال از هزار

بزرگان چنین از جهان رسته‌اند / نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند

چو روشن دلان بر جهان دل منه / به بیهوده گل بر سر گل منه

اگر داری از سنگ و آهن روان / نفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگ خوات / وگر آهنی سنگ آهن ربات

یکی بشنو اندرز آموزگار / که مرگت به پایان برد روزگار

اگر ماهی آن ابر تاریستی / وگر ابر باد بهاریستی

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد / قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل مه و آفتابت کند / از آن جنبش آخر بخوابت کند

سپنجی سرایست گیتی دو در / کز و نیست کس را گریز از گذر

چو جاوید نبود درای و برای / که پایندگی راست دیگر سرای

بلی جز خداوند پاینده نیست / که پایندگی بهره بنده نیست

چو گرگ اجل پنجه یازد دلیر / بیکسان همی بشکرد گور و شیر

بگیتی نه کس داشتی فر و جم / بناگاه مرگش فرو بست دم

پی از پایه بر آسمان برد کی / گسست آسمانش سر انجام پی

که بیچاره مرگ آن پژوهنده ایست / که بیچاره زان هر شکوهنده ایست

نه کس با درنگ از خدنگش رها / نه مرد شتاب از درنگش رها

که گیتی بسخت و بنگاه رنج / بزم اندرش پیر و برنا سپنج

خداوند گاهش بچاه اندر است / سزاوار چاهش بگاه اندر است

همه رامشش رنج و زین رامشت / فرامش زنبگاه آرامشت

برمن بسی زشت ای دوستان / که زندان نداند از بوستان

بلی مرگ آن مرد خوار اژدها / که کس از دم آن نگردد رها

همان اژدها پاسبان گشت / بجان و بتن آهنین جوشن است

اگر آسمان و زمینت نگین / بآهنگ جان بر زند آستین

چو مرگت نگهبان نه بینی زبان — در بیم در بندو بگشا میان

ولی گر کند مرگ هنگامه تنگ — چه در آهنین درز چه در دشت جنگ

بناچار باید که دم درکشی — بگوهر اگر آب اگر آتشی

در تعریف حسن گوید

چو بستان دو زلف سمن سایشان — ز مستی سر افکنده در پایشان

همه موی تاب و همه تاب مشک — همه مشک بر زخم دلها پزشک

مژه چون سیه مست آشفته — بروی سمن در چمن خفته

دو ابرو دو سر بهشتی بروی — خمیده بنرگس ستان از دو سوی

بچهر اندرش خوی گلاب بهشت — دو تابنده رخ آفتاب بهشت

ازان زلفکان گره بر گره — سراپای سیمین بمشکین زره

نگاهی ازان نرگس دلنواز — جهان در جهان سحر و نیرنگ و ناز

شکرخندی ازان لب لعل رنگ — گهر گنج گنج و شکر تنگ تنگ

یکی پرتو ازان دلفروز چهر — زمین پر ز ماه آسمان پر ز مهر

شود چون خرامان بنازان پری — پری برده کان بینی از خود بری

دو رخ چون دو گلبرگ باغ بهشت — دو لب چون دو سجاده می سرشت

ز تنگی دهان رنج تنگ شکر — دمش زان برآید خراشیده بر

رخش آفتاب بهشت خدای — بهشتی گلش دست کشت خدای

بهوش ار نهی بندهای گران — بدان برده مسمار آهنگران

رباید چنانش بیک نوشخند — که آگه نگردند مسمار و بند

گل اندام و سیمین تن و ماهروی — شکرخند و دلبند و آشفته موی

به تندی زبان خنجر شهریار — ولی این شکرریز و آن زهربار

رخش گلبنی کافتابش گلست — گلی کز شبه گون تنش سنبل است

یکی سروبن دلبری سایه اش — یکی نازنین ناز پیرایه اش

لبش قند اگر قند گویا بدی — قدش سرو اگر سرو پویا بدی

نگهدار و رفتار ناز آفرین — بلبها و جانها نیاز آفرین

دم عیسوی خانه زاد دمش — کف موسوی پنجه مریمش

دو چوگان دو گیسوی پر پیچ و تاب — بنجم افشان دو گوی از زره و آفتاب

نه ماهی که کتان گداز آمده — نه مهری که حربا نواز آمده

بران مهر گردون فریبندگی — بران سرو گلزار زیبندگی

کمانکش دو ابروی مشکین بهر / خدنگ مژه ماه رخشنده چهر
بکردار چوگان دو زلف دراز / بدلهای آزادگان گوی باز
ستاره بدیدار آگاه نی / فرشته چو آن شید دلخواه نی
نه فرستاره مشکین زره / نه تیرنگ چشم فرشته فره
دم او بجانها بهار است و شاخ / غم او بدلها نگار است و کاخ
بلی شاخ را تازگی از بهار / بلی کاخ را فرهی از نگار

در ستایش مردان جنگی گوید

سپارنده مرگرا ساز و برگ / نگارنده در چشم بدخواه مرگ
بروها پر آژنگ و لب کم سخن / بتن اژدها و بجان اهرمن
چو درنده شیران سواران نیو / اگر شیر بودی بپرنده دیو
زبس نیزهای زدوده سنان / شکم درکشیده بخویش آسمان
درو دشت پر کوه هامون نورد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
نه در شب سیاهی نه در روز تاب / نه در راغ سبزه نه در رود آب
بگردنده گردون رخ مهر و ماه / شبه رنگ از گرد شبرنگ شاه

بهامون زبس پیکر شاخ شاخ / به تنگی گراید دشت فراخ
بدرید اندیشه بر مرد پوست / بدشت از پی باره کین ران اوست
جهان در جهان مرد در جوشنی / و یا جان ز اژدها در تنی
بهر جا که رفتی زمردی سخن / ستاره بدو دیدی از انجمن
بمردان چو مرگی گزیدی همی / بشمشیر او چرخ دیدی همی
کمانهای چاچی ببازو و چنگ / یکی پیشه بر شان ز پران خدنگ
بزنجیرشان گردن روزگار / ز خنجیرشان ناف گردون فگار
بهر اشان تیغ تارک شگاف / ز زوبین شان آسمان سخته ناف
چو برآفرینش کند آشکار / نماند بجز آفرینش نگار
کشوند بر چرمه کام زن / ز سر چرم و از پای موبن رسن
چه دریا نهنگیش بران پرند / دران ژرف گرداب بیجان کمند
بتن موج آن نیل جوشان زره / چو امواج دریا گره در گره
نگون آور زین کند آوران / کواژه زن زنگه شاوران
بتاب آور کوشش پر زورمند / بخواب آور بخت پر هورمند

دربید از بر آسمان کبود | همی پرده ابر از پر خود
نشستی چو بر ویژه آن گرد نیو | سروشیست گفتی بپرنده دیو
و یا جره بازی بپران عقاب | و یا بر بچارم سپهر آفتاب
چو سیمین ستونیش روشن تنی | و یا کوه سیماب در جوشنی
شگفتی است در نزد دانا خرد | که سیماب پاید بسیمین زره
باهن نهانش تن سیم رنگ | ببر جنگجو دل چو در سیم سنگ
بگوشش یکی پر پروین گرای | و یا کرده پروین بخورشید جای
چو ابروی خویشش یکی تیغ کش | نه دشمن نگار این و آن دوست کش
همه زاده جنگ و پور نبرد | همه پرده پوش ستاره بگرد
همه بزمشان پیشه کارزار | همه تیغشان زیب بخش کنار
همه اژدها خوار مار سیاه | بجز کین نه آگه بهنجار و راه
در دل فرو بسته بر بیم و باک | چه دلها که از بیمشان گشته چاک
بهر پیشه شیران نهان کرده جنگ | ز اندیشه جنگشان در درنگ
پلنگان کهسار و گرگان دشت | هم از بیمشان کرده بدرود گشت

هوا از برو ها گره در گره | در و دشت پر تیغ و گرز و زره
دو رسته ز گردان آهن درا | دمنده چو در فرودین تندرا
ستونهای رویین بزینهای زر | بر آورده بر پی ستون چرخ سر
بهر تنگه مویشان خفته مرگ | همه سازشان مرگ را ساز و برگ
هم آبشخور مرگ شمشیرشان | بجام آور نیش تیرشان
زره در زره دشت در دشت مرد | دره در دره کوه در کوه گرد
سپه در سپه بر زده زد دیو | سپر در سپر گرز در گرز نیو
فروزنده بر آسمان کبود | پرن در پرن از چه از پر خود
در و دشت یابی نهان زیر رخش | ز شمشیرها آسمان پر درخش
اگر رویدا از خاک مرد دلیر | بهر کالبد در یکی پیشه شیر
کند آن دژ آگاه پی بیم و باک | بیک جنبش تیغشان خورد و خاک
اگر ژرف دریا ببارد ز ابر | بدان دهنگان با خود و گبر
بسوزد از آن آتش آب رنگ | چه جوشنده دریا چه پیچان نهنگ
بکار آورنا کند آوران | ببار آور مویه مادران

چه درکشوری آب و بنیاد و پی ‌‌ ‌ چو در لشکری آتش و خار و نی

بپیش زخمهای سرکش رنج ها ‌ ‌ بلند آسمانش بپر کلاه

جهان در جهان رنج و مرک و کزند ‌ ‌ نهان در یکی پیکر زورمند

همان مرد خوار اژدهای رهاست ‌ ‌ که در کین دم آهنج چون اژدهاست

در ستایش خود کوید

که هرکس سخن راند از هر دری ‌ ‌ رباید زمن مایه ور کوهری

بزیبی دکر کونه آرایدش ‌ ‌ کهی کاهد و کاه افزایدش

کهی زیور کوشوار آورد ‌ ‌ کهش در یلک آشکار آورد

که افروزد از خنجر داوران ‌ ‌ کهی تابد از تیغ کند آوران

کهش موی بند نکویان کنند ‌ ‌ کهش یاره خوبرویان کنند

ز سرواره خویش پردن کنند ‌ ‌ بپا وندش ار دل بود خون کنند

ز هر بند کاید بپایان رها ‌ ‌ نباشد جز آن کوهر پربها

کسی کاو بت کوهر شناس شکرف ‌ ‌ شناسد که زاد از چه دریای ژرف

سخن آسمان و در آن خورمنم ‌ ‌ همان آزمند سخن خورمنم

سخن چیست در این نشیب و فراز ‌ ‌ یکی کوی و من ترک ده کوی باز

سخن چیست خائیده کازمن ‌ ‌ پس از کازمن خاید انباز من

چو آن مرغ کز زاغ آرد خورش ‌ ‌ دهد بچگان را از آن پرورش

من این خورد کاز ادرین انجمن ‌ ‌ خورش بخش از خورده خویشتن

چنین کرچه در پهلوانی سخن ‌ ‌ جهان پهلوان ناتوان جان من

ولی در سپاس جهاندار شاه ‌ ‌ چنانم که بر شد آتش کیاه

مکر شاه کفتش پراکنده ام ‌ ‌ پذیرد کش از جان کهن بنده ام

کنون از سخن رستخیز آورم ‌ ‌ زبان راست چون تیغ تیز آورم

شنیدی بسی کفت نا راستان ‌ ‌ کنون بشنو از راستان داستان

ز کوینده نو سخن کوش کن ‌ ‌ کهن کفت یاران فراموش کن

دلم بود با درد و اندوه جفت ‌ ‌ نبودی اکر شاه دانا بجفت

کرهی تهی مغز ناهوشیار ‌ ‌ کرفته کهن دفتری در کنار

ولی ناشناسای کفتار نغز ‌ ‌ ندانسته پوست از پاک مغز

ز کفتار ژرف سخنکوی طوس ‌ ‌ بر آشفت از تیغ و کوپال کوس

که رستم برآشوفت دیو سپید / بدرید پهلوی غندی و بید
برستم یکی خشمگین کو بجنگ / نبودش چو سهراب نیروی جنگ
نخست او ز سهراب شد جفت خاک / به نیرنگ پایان برش کرد چاک
یکی کف بکف سود و گفت از چه روی / نهفتی همی نام ازان نامجوی
یکی شاه کاسفندیار دلیر / بزد بر برستم صد و شصت تیر
یکی را لب از درد پر باد سرد / که نیرنگ سیمرغ کرد آنچه کرد
سراسر ازینگونه زافسانه شاد / نه از کفش آن پر خرد اوستاد
بهر جا سرایند نام از سخن / نداننده جز کرز هشاد من
بجز شاه کز آفرینش برات / شناسای هر مایه ور گوهر است
سخن راز گوینده در نیک و بد / شناسنده تر شاه روشن خرد
تو گوئی که هوش ارسطوی راد / بتن دارد او اسکندری پاکزاد
پس از شاه رادان درگاه شاه / که روشن دلانند چون هور و ماه
بویژه خداوند مرو گزین / بباغ هنر زاد سرو مهین
که جاوید در سایه شاه باد / رخش شاه را زیب خرگاه باد

به پنجاه و اندم گراید سال / بچشم نیاورد گیتی همال
پس آنگه که من نیز دم درکشم / هم آب و آذر بآذر کشم
ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک / بگیهان گرایند رادان پاک
سرایند کین مرد جادو نگار / جهان سخن راست خرم بهار
ابر خوابگاهم درود آورند / ز جان بر تن سوده سود آورند

قصاید

تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملک آرا / که نازد بش بدربانی بدرا اسکندر و دارا
ابوالنصر جهان فتحعلی شه خسرو غازی / نظام الملک والملة قوام الدین والدنیا
فروغ روی او یا توده خرمن سوری / شمیم موی او یا طبله طبله عنبر سارا
فراخ از آستین او ز تنگی آسکون درهم / بلند از آستان او ز پستی آسمان دروا
در آن کشور که بدکوش گروه اندر گروه انجم / در آن عالم که بدمنش جهان اندر جهان اعجم
از و خشمی و قهر آسکون تفسیده از آذر / از و لطفی و جوف آسمان آکنده از آلا
چو رایش عالم آراید نهاد مهر و مه تیره / چو لعلش گوهر افشاند سلیل بحر و کان رسوا
چو کریان کلک او خندان امل بر دوده آدم / چو خندان تیغ او کریان اجل بر زاده حوا

چو گرزش زخمه آور برز قارن بر در قارون | چو تیرش بال گستر نام آرش بر پر عنقا
تن و رخشش بدشت اندر کهی کر آسمان جنبش | خوی و گردش بچر اندر گلی کر آفتاب اندا
غبار اسب او ابری که بارد شیر روبین تن | زمین رزم او راغی که دارد دیو آهن خا
شاتن بحر مرجان موج در میدان و در ایوان | سراسر کوه صرصر سار در دریا و در صحرا
چو مهر آمیز لطف او زمین و نقش انگلیون | چو گرد انگیز رخش او سپهر و کام اژدرها
جهان در دور او هر هفت سای روضه مینو | زمین در عهد او پیرایه بند گنبد مینا
نه بومی اندران رخنه که موری را شود مسکن | نه بامی اندران ویران که بومی را بود ماوا
همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینو ون | همه کاخ رسن ریسان خورنق سان سدیر آسا

ولہ ایضا

بر نگار تو مفتون خط غلمان | بشنگرف تو تشید لعل حورا
ترا زاید ز نار سرد کانون | ترا خیزد ز آب خشک دریا
همی زرین عصب بار جهان نوز | همی سیمین سلب پیل توانا
زهی آزر رقم نقاش چالاک | خهی مانی نگار استاد دانا
بدم کرنی فسون لعل لیلی | بچشم ارنی فریب جزع عذرا

چو مجنونشان چرا رسوا بهر سو | چو وامق شان چرا شیدا بهر جا
بلعل میکشانت راح ریحان | بچنگ ساقیانت جام صهبا
براح آن زبانی نی بخوردن | بجام آن شکستی نی زخارا
شهنشاهیکه از افلاک گردان | جهانداری که از اجرام بویا
نکو خواهانش را عیش موفر | بد اندیشانرا رنج موفا
کمانش گرچه زار گوژ پیکر | حسامش گرچه پر دو کاژ بالا
قد دولت ولی زان گوژ بازان | دل نصرت ولی زان پیر برنا
هوای خدمتش درمان هر درد | غبار موکبش داروی هر دا
زمین و لشکرش گردون و اختر | سپهر و رایتش فردوس و طوبی
چو اختر نور نصرت سیر دولت | چو طوبی برگ دنیا بار عقبی

وله ایضا

بعهد دولت خسرو بدور حشمت دارا | که خار گلبن سوری و خاک عنبر سارا
جفا و جور ز دادش روان بپایه آهو | نیاز و آز ز جودش توان به بنگه عنقا
بدشت شورش دریا ناشستنیش چو جنبش | با بر توده غبرا با بر روش چو امیا
نه عرصه که دران از نسیم نه کوشش و جنبش | نه کلبه که درین از طرب نه شورش و غوغا

سرای کاخ بس برین رشک روضهٔ مینو　　کرنج بر خشتش پوشش شرم گنبد مینا

زخوشه چین ذلت بلند پایه به پروین　　زجو فروشش مجلت کلاه گوشه بجوزا

بهر خراب که پوئی زخوردگان سبک سیر　　بهر سراب که جوئی زگشت بان تهی پا

همی نبینی جز زر نگار قصر مشید　　همی نیابی جز خوشگوار آب مصفا

چنان چو خورد سبک سر چگونه خواجه منعم　　چنین چو دون گدیور چگونه والی والا

کفایت و کف رادش چو رنگ لالهٔ سوری　　مکارم و دل پاکش چو بوی عنبر سارا

چو او بدریغ سیاوش هزار شید دلاور　　چو او بگاه فریدون هزار شید دلارا

از دست شام موالف کلاه رخ نور روز　　از دست روز مخالف جبینه شب یلدا

بروزگار چنینش اگر قوافل متحف　　بکاینات چنانش اگر رواحل مهدا

قواضه به نپاید ببارنامه معدن　　بشیزه به نماند بگنج خانه دریا

چو تیغ بران یازد چو صبح با لب خندان　　چو رخش رخشان تازد چو مهر با رخ رخشا

زمانه مویه کنان بر چه برنشسته آدم　　ستاره موی کنان بر چه بر سلاله حوا

صبا اگرچه دمت روح بخش قالب مضمون　　صبا اگرچه لبت شهد ریز ساغر معنی

صریر کلک تو غماز نکته های فلاطون　　نوای نای تو طناز نغمه های نکیسا

زنکته های تو گردد چو موم خاره محکم　　ز بذله های تو آید برقص صخرهٔ صما

ولی نه در بر آن کش زوصف ناطقه حیران　　ولی نه در بر آن کش زفضل عاقله دروا

مشو باذر برزین بدست کرمک روشن　　مپو بتربت عنبت بجیب جوزک بویا

گر او کریم برایت نه خنده از لب اوان　　گر او جواد برویت نه پنجه از کف اکفا

وله ایضا

بشهر قم که مبادا زحادثات خراب　　بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب

بهر شی زو با صد هزار رنج محیط　　چو برگ کاه ضعیفی احاطه لبلاب

هوای آن بر مردار گنده در مرداد　　بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن　　ز بیکسی تنشان طعمهٔ ذباب و کلاب

ز بسکه برده باب این و آن سپرده بخاک　　شکسته بازوی غسال و تیشهٔ نقاب

کسی که جسته زدست اجل بکف دارد　　عصا زسختی امراض و سستی اعصاب

همه چو خیک منفخ ز رنج استسقا　　ز روی زرد قرین با قرابهٔ زرداب

جداولش همه چون اژدها بر لب جوی　　خنک دمیده چو در کام اژدها انیاب

در آن جداول ثعبان مثال آب عفن　　بکام منتن ثعبان بدان صفت که لعاب

نه جوی آب مشابه بچشم مار سیاه
نه آب جوی معاین بکام زهر مذاب

دران دیار شدم من قرین مرگ ز رنج
جدا از یاری یاران و صحبت اصحاب

گهی ز تابش تب چون حریق در آتش
گهی ز ریزش خوی چون غریق در گرداب

ز درد نای توانم قرین ناله نی
ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب

هزار بار اجل بر سرم گذشت ز ضعف
ز جسم یافت تهی جامه ام بجامه خواب

که ز رنج تن و ناتوانی جانم
خبر رساند حبیب مرا یکی ز احباب

فتاده من بچنین حال زار در بستر
که اضطراب درامد ز در گسسته نقاب

چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری
نشست بر سر بالین من بحال خراب

بناله گفت که ای همچو نال گشته نزار
بمویه گفت که ای همچو موی مانده بتاب

چرا است آن رخ چون ناردان برنگ زریر
چرا است آن قد چون نارون ز ضعف سداب

ترا که بود ز عناب من عصیر عنب
چه شد که می نخوری جز عصاره عناب

بنفشه سر زلف منت چه رنج آورد
که دور از انت بباید بنفشه ریخت در آب

سپید صندل این سینه بود بالینش
چرا جبین تو از سرخ صندلت خضاب

لبت که هر نفس افتاد مصد طوطیه در
سوال همچو منی را نگوید از چه جواب

همی بگفت و بیاقوت در فشرد درر
همی بگفت و بگلبرگ بر فشاند گلاب

از ان سپس که بن مویه کرد موی کنان
گشود بسته بسجاده رنگ را بخطاب

که از ثنای شنلی شهنشاه آسمان اورنگ
چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب

بگریه گفتمش از رنج شد تهی مغزم
نه طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب

بخنده گفت که رباب قرض مسدود است
هزار نکته بخاطر مرا است در این باب

چو شعرهای تو گویم قصیده های بدیع
همه چو رشته پروین همه چو در خوشاب

بمدح شاه پس این مدح جانفزا برخوانم
که ماند خیره بر ان خاطر اولوا الالباب

زهی فتحعلی شاه این جهان خراب
شد انچنان که خرابی نماند جز بشراب

شهنشهی که برافراخت بارگاه جلال
ز هم گسست ازین نیلگون خیام طناب

سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید
ز موج خون کف کف الخضیب گشت خضاب

ز جسم مرد سوار و ز زخم سم ستور
ز آب رمح چو آتش ز لفح تیغ چو آب

کند وهاد و تلال زمین تلال و وهاد
شود سراب و محیط جهان محیط و سراب

سحر که صبح و شفق بر کنار چرخ دمید
چنانکه در قدح لاجورد شیر و شراب

ز جای جستم و بعد از صلاة آوردم
پی دعای شهنشاه روی در محراب

که سر برهنه در آمد ز در دلفروزی | ولی برون در افکنده زرفشان جلباب

چو اهل حاجت بر کف گرفته صرهٔ زر | بهدیه پیش من آورد کای مرا تو مآب

ز نسبتش بإشارت سؤال کردم گفت | منم کنیزک شه آفتاب عالمتاب

چه میشود که پریشانیم بنظم آری | بوجه حسن و آئین خوب و شق صواب

به بندگان شهنشاه کامران خوانی | نگاه عرض ثنا پیشکی دو در این باب

گدای زر وی شرف نیش عروس را شاید | قلادهای نگان تو زیب بخش رقاب

بعهد عدل تو شادند کاینات و روات | مرا ز دست تو باشد ولی ز درد تباب

تو عادلی و پسندی که از کفت باشد | دلم بسینهٔ سیمین بلرزه چون سیماب

ز رحمی که زاندوه زادگان منت | خراش سینهٔ کان و خروش جان سحاب

بجیش خصم همه گر شوند زآهن و روی | برمح و تیغ برانی چو در طعان و ضراب

برزمگاه یکی بزمگاه آرائی | ز تیغ و ناوک و زوبین و خنجر و مضراب

علم زد آمن سوزان چو شاه در رقاص | سپهر زقبه گردان چو کودک لعاب

ز خون نابژه در کاسه‌های سر مستان | چنانکه باده گلگون در آبگینه رکاب

ز برق تیغ تن پردلان زگال کنی | کنند کرده گردان بر آن زگال کباب

همه بدست فشانی و بپای کوبی در | دلاوران بستام و نگاوران بنگاب

شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم | مرا نگاه ثنای تو دیده کرز اسباب

نه گوشه که بود فارغ از عبور و مرور | نه خلوتی که بود خالی از ذهاب و ایاب

همیر سخنم من بفر دولت تو | در آستین بی حجت ز مدح شاه کتاب

گر زنشه را حاجبی اندر حجابت آفتاب | از چه بر سیارگان مالک رقابت آفتاب

نقد تیغ او بر تارک ترکان رزم | یا بتارکها چو در یوم الحسابت آفتاب

چون رسد پروردگارا از تو راحتهای غم | از غم پروردگان چون در عذابت آفتاب

دوش گفتم آسمانت بزم و ماهت ساغرات | بود چون غایب نگفتم کت شرابت آفتاب

تا جمال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان | شام در افکندن مشکین نقابت آفتاب

تا خیام احتشامت را طناب آرد ز چرخ | صبح در تابیدن زرین طنابت آفتاب

دیگر از آبا وجود من وجودی مختفی است | در سها نوریست تا در احتجابت آفتاب

منکران طبع من خفاش طبعان آمدند | گر نداری باور اینک بی حجابت آفتاب

نیک و بدشان مستفیضان سخنهای منند | فیض بخش آری به آباد و خرابت آفتاب

لغز خاکستر

جیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندرست ... چشمهٔ درویشان لبی از گنج دارا برترست

که چو اسکندر جهان بر گاه زرینش مست ... که چو دارا واژگون بر خاک تاریکش سرست

گاه برقع بند رخشان چهر غضبان شاهدست ... گاه کحل آرای روشن چشم جوشان دلبرست

که فریدون دار با زرین درفش کاوه است ... گاه چون ضحاک با سوزنده مار حمیرست

گاه تاج آفتاب آسمان مجلس است ... گاه تاب گرد ماه آفتاب منظرست

که چو مهرش افسر یجاده فرنارکست ... که چو چرخش کرته پیروزه زیب پیکرست

که چو زهادش بدست اندر عقیقی سبحه است ... که چو رندانش بدم اندر می‌اگین ساغرست

سالکان فقر را که یار دکانی همدم است ... خسروان عشق را که تخت و کاهی افسرست

گاه مشک اگند نافش چون غزال تبت است ... گاه خون آلود چنگش چون پلنگ بربرست

گاه در گرمی و تابش همچو تاب آتش است ... گاه در تندی و جنبش همعنان صرصرست

زاده ضیغم وانیک چون گوزنانش تن است ... بچه سیمرغ وانیک چون کلاغانش پرست

حله پیروزه رنگ روس هندی پروز است ... کرته سنجابگون ترک زنگی گوهرست

از شکوه شکیان که رشک دشت خلخ است ... وز طلوع اختران که شرم کوه خاورست

بر بهمن را از گران سنگی ضیا بخش رخت ... بر زنرا از جوان مردی نگهبان زرست

خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است ... قبه از آسمان آراسته با اخترست

فیروزش خود بلا زار زان بهای زیبق است ... آبگون تیغ گوا زار زان ضیای آذرست

که بترک زیور آرایان یکی سیم آژنست ... که بنفت دشنه پردازان یکی جوشن گرست

که چو جزع رومیان زنگی بتی را حجله است ... که چو لعل زنگیان رومی وشی را بسترست

سار سوری پیرهنست و زاغ بیضا بیضه است ... کبک مرجان مخلب است و باز زرین ژاغرست

طینتش از بلغار دارد گرچه هند طلعت است ... زاده بهرام باشد گرچه کیوان منظرست

گاه بیجان زاسمانش افعی شین تن است ... گاه پران زافتابش ذره زرین پرست

لوحش الله هرچه دانش در نهادش مدغم است ... حاطه الله هرچه بینش در نهادش مضمرست

تا سزد فکر جلالت شخص آمرا منبع است ... تا رود ذکر سعادت ذاتش این را مصدرست

جنبش گردون و حلمش چون زمین در گرانست ... فتوی تقدیر در رایش چون سپهر و محورست

داد و دانش در نهادش تف و تاب آتش است ... جود و جودت در وجودش رنگ بوی عنبرست

با نکو خواهش سعادت چون سحاب و چون نمست ... با بداندیش شقاوت چون شراب و چون شرست

خصم او کرد آهنگ مشاطه روشن مهست ... تیغ او عمر اده سبابه پیغمبرست

آن ناکه مارهای جادو دزا زاده است ... جود او مر اژدهای موسوی را مادرست

در زمین چندانکه معبر با سمانش راه نیست / آسمان چندانکه اختر در زمینش لشکر است
تا بجوئی مال قارونست و یال قارنست / تا بپوئی کوس کاوس است و شنج سنجر است
کوه را در آتش سمند بهر بی در مقصود است / کوه را در آتش سپند بهر بی در مجمر است
مهر نبود ماهی از در چاه سار نخشب آب / سدره نبود سروی از در جویبار کشمر است
آب دفترهای ملتها کتاب احمد است / نار خرمنهای خلقها حسام حیدر است
اندران موقف کز آتش بار پیکان دوزخست / اندران هامون کز آهن پوش مردان محشر است
خشم شیر اوژن یلانش زهره سوز ضیغم است / بانگ شین تن شکان نای کبر شد است
چرخ قیر اگند از البرز صرصر پویه است / خاک لعل اندود از الماس مینا گوهر است
گرچه رستم چاه جان فرسایش باد جوشنست / گرچه بهمن کام اژدرهاش نام مغفر است
چون بمیدانش شبابان باره گردون شکست / چون بشمشیرش گرایان بازوی زور آور است
بانگی از آن و بجا نها مویه اندر مویه است / برقی از این و به شهها آذر اندر آذر است
هر شرار سنگ شیراز اژدها که از قم است / هر شکاف خاک پیلا زادم از پنج اژدر است
در یکی جنگش فنای خسرو اندر خسرو است / در یکی فتحش کشاد کشور اندر کشور است
تنگ چو شستا قان دیرین با زدان ملک بخش / تخت گردون رخت او در ابر قوایم چنبر است

امروز اگر تاجوری ملکستانست / فرزند جوانبخت شهنشاه زمانست
عباس شه آن کز ملکان تاج زبانست / عباس شه آن کز ملکان باج ستانست
آن خسرو غازی که پی ملت تازی / نه در غم رنج تن و آسایش جانست
در صیف و شتا شاد شتابان بجهادست / زی نیان گذرانش بجهان گذرانست
گاه از تف خاکش دم چون نافه گشادست / گاه از دم بادش رخ چون اژده بیانست
هم پله گهی در کین با مار شکنج است / هم سنگ گهی در زین با شیر ژیانست
گر جانش به بیم استی دانا نه بدین است / گر تنش برنج استی [illegible] آگه بدانست
در گوش غریو سپهش بربط و چنگست / در مغز غبار سپهش عنبر و بانست
در نیل کفش جوهری از آتش و آبست / کالاس زمرد تن بیجاده فشانست
مریخ زحل شکلی در حوت و زسهمش / خورشید بنظاره حوت از یرقانست
برقیست که در خرمن شیران عرینست / زهریست که در زهره پیلان دمانست
بر پیکرش اندام هم آورد حسام است / بر گوهرش افسون بداندیش فسانست
بر کله ماران فسون جنبش جادو / چون چوب فسون خوار شگفت اژدهبانست
امضای وی و رای قضا پرده خدنگست / فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمانست

سوگند قضا را که چنین است چنین است / تصدیق قدر را که چنان است چنانست

خرگاه مجد دبر کریاس جلالش / بنیاد حجابت و بنای هرمانست

امروز اگر تاجوری زیب سریر است / شاهیت جوانبخت کش اندیشه پیر است

دولتش دریا دل کاجرام سپاه است / اسکندر دارا در کافلاک سریر است

با خنجر او بحر شکر کان شرنگ است / با لشکر او چشمه خور قلزم قیر است

بر حکم قضا رایش سرهنگ وکیل است / بر رای قدر حکمش سالار و امیر است

دوشیزه ملکش بهوا ماشطه جو لیست / پتیاره دهرش زن و غازاویه گیر است

عهد وی و انجام عقیمت و سلیل است / ذات وی و آغاز نیالیت و نفیر است

از آتش تیغش ملکا زادم سرد است / از بخت جوانش ملکا زاد دل پیر است

زانشان بدر او پی تسلیم رسول است / زانشان بره او پی تفویض سفیر است

کاجرام بسیرند اگر مرحله دور است / کافلاک بدورند اگر واقعه دیر است

شاخیت به بالا که نه طوبیش همال است / باغیت بمنظر که نه مینوش نظیر است

ناهید بر آن شاخ یکی مرغ نوا نست / خورشید در آن باغ یکی برگ زریر است

راند چو به پیلان دمان پیری و شهد است / تازه چو به شیران ژیان طفلی و شیر است

یا بحر که همکاسه انهار و حیاض است / یا کوه که هم کفه مثقال و سفیر است

روزیکه اجل ساخته با جیش سپاه است / وقتی که امل تافته بی یار و عشیر است

از یکطرف افغان اسیران سپهر است / از یکجهت آوای دلیران با ثیر است

کز آتش تیغ آب ربای از رخ مهر است / کز چرخ کمان خامه فلک از کف تیر است

پیلان دمان را خطر از موش و پلنگ است / شیران ژیان را ثمر یوز و پنیر است

بر ماه شتابنده چکا چاک ز تیغ است / بر مهر گراینده فشافاش ز تیر است

چون ترک سپاهش پی پرخاش کلاه است / چون زین سمندش پی ناورد سریر است

ماهیت دلفروز که در کله ابر است / مهریت جهانسوز که در کوه شیر است

از جنبش جیشش که زمین خسته و زار است / از گرد سپاهش که هوا تاری و تیر است

پای فلک و پنجه اختر بنگار است / زلف ظفر و پرچم نصرت بعبیر است

در بنگه پیلان دمان ناله و آه است / در بیشه شیران ژیان ویله و ویر است

چون خصم شکن واقعه سنگ و سبو است / چون ملک کش غایله موی و خمیر است

ولـه ایضا

آن چه ماریست که بر سینه خصمش گذر است / خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سر است

کردمش بر کرکاو زمین زو بهن است / که سرش بر جگر شیر فلک نشتر است
دوستانرا زچه زان کام و دهان شیرین است / پیکرش رانه اگر خاصیت نی شکر است
دشمنانرا زچه روده است گزاینده جان / زهر جانکاه نه گر در بن دندانش در است
قامتش کامده رونق شکن سرو سهی / نونهالیست که آرایش باغ ظفر است
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق / گرچه چون غمزه دلدوز بتان پرده در است
از چه هردم شکفد غنچه دلها زدمش / دم آن زانه اگر فیض نسیم سحر است
هر سری از سر او نیست عیان روز نبرد / سرنوشتی که برالواح قضا و قدر است
آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پروبال / قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است
لامکان صدر و ملک قدر و فلک در نگست / آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشر است
زهی ایشاه جوانبخت که از رفعت و قدر / جامه جاه ترا اطلس چرخ آستر است
سرعت باره عزم تو بدان پایه رسید / کش چو واماندهٔ خری وهم روان بر اثر است
بسطت عالم جاه تو بدان پایه کشید / که دو عالم یکی زاویه اش مختصر است
پیش قدرت خبر از ملک سلیمان زنیم / هوشش دارم قدری ملک سلیمان خبر است
پی نظاره ایوان جلالت خورشید / بر رخ چرخ یکی دیده حسرت نگر است

نسبی بخت تو و خصم تو دارند بهم / کین دو را تا بابد دیده قرین سحر است
دوشش از داد تو با پیر خرد کردم یاد / گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است
کافتاب از طرفی بارخ افروخته گفت / کین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است
لعلهائی که بصد خون جگر پروردم / که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگر است
بیکی لحظه دهد دست کرم گستر او / بگدائی و نگوید که گهر یا حجر است
کان و دریا دو گواهند درین دعویم / کز جفایش لب کان خشک و رخ بحر تر است
تنگ تر دید نبذر رفته دلت گاه کرم / شخص جودت عری از کسوت بوک و مگر است
به بیار تو ببین کت زیسار و زمین / حاصل کون و مکان چون یم کان مختصر است
طینت پاک تو آرایش علم و ادب است / جوهر ذات تو پیرایه فضل و هنر است
از وثاقان تو در حضرت گردون بیات / هر طرف مینگرم مطلع چندین قمر است
از غلامان تو در لشکر شیر آسا یست / هر کجا بیکد زرم بیشه شیران نر است
آن یک از ناوک چشم آهوی شیرانداز است / این یک از پیکان خشم اژدر دشمن شکر است

وله ایضا

سپیده دم چو زچرخ این همای زرین پر / بسر فکنده مرا سایه همایون فر

بفال نیک سرودم همی که فرهمای ... نتیجه می ندهد در زمانه جز افر
دلم بیو یه همی ساز جوی از گردون ... سرم زپایه همی راز گوی با اختر
همه فسانه ام از رایهای ملک آرای ... همه ترانه ام از گنجهای بادآور
گهی بکاخ رهم کاین توئی یکی سنجار ... گهی فراخ برم کین منم یکی سنجر
کله نهادم و در سر دماده دیهیم ... قلم فکندم و کف در کشش خنجر
گهی بپاره سرایان زمرز قسطنطین ... گهی بشسته گرایان بیاد کالنجر
گهی برای که رانم کجا بصلح رسول ... گهی بفکر که تازم کرا بکین لشکر
نوای شاره ببینم زشاره چپال ... سرود موزه ببینم زموزه نوذر
غلامکی که مرا بود پوی پوی رسید ... که هان بذیره شو ای خواجه از وثاق بدر
چو گفتمش که چه گفت این چه جای گفت و شنود ... بدر ستاده ترا بخت و تو بیوک و مکر
کلاه و موزه چو جستم بخشم گفت که آه ... چه فکر با کله و سر هین بپو چه باد چه سر
برون شدم زوثاق و دوان شدم شتابان ... نه پای از سر آگه نه سر زپا به خبر
چو ره رسیده بپایان مگر ز مصر بشیر ... رسیده و گرد بیوئی مرا بصیر بصر
زآستان ملکزاده بشکاری راد ... خجسته سیرت و فرخنده رای و نیک سیر

نخست صحک الله بروی او خواندم ... که مرحبا زچه جا تا کجا چه خبر و چه شر
چه کفش کفش که ای آسمان عز و علا ... چه کفش کفش که ای آفتاب فضل و هنر
بلند پایه افضالت آسمان سما ... کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر
دلت زنور جهانگیر چون طلیعه صبح ... دمت بفیض روان بخش چون نسیم سحر
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت ... ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور
چه شاهزاده خرامی و با غنا طوبی ... چه شاهزاده کلامی و بحرها گوهر
بکاخ اندر صد آفتاب نورافشان ... بدشت اندر صد آسمان پراختر
شعاع گوهرشان گنجهای بادآور ... فروغ اخترشان نیزهای جوشن در
چه انجمن چو بهشتی برنگ رنگ نگار ... چه انجمن چو سپهری بگونه گونه صور
که تا دهند بدان زیب آفتاب آثار ... بجاه شام ملکزادگان نیک اختر
تو نیز باید در آن بسل ستایش شاه ... شوی ز در دری نکته سنج و مدحت گر
بدیده دست نهادم فرا که تا که شام ... با آفتاب فروزنده زانتظار نظر
همی بخویش سرودم که اینت شاهی و ملک ... همی زعقل شنیدم که اینت فال و اثر
چو گاه شام درین انجمن نشاط صنع ... گشود برقع این لعبتان سیمین بر

همی نهفت ز اطراف حقه کافور | همی فشاند باکناف طبله عنبر
شدم ز حجره بآهنگ خاکبوس درش | بچار کاه دوان جان ز پیش و تن باثر
لبم ز بوسه آن آستان گرفت چو کام | بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که هان درای درای | ز پای موزه برآر و بچرخ پایه ببر
بانجمن شدم از آستان تعالی الله | یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز نجوم | چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زهر
هر ستاره فلک در فلک ز روشن مهر | هر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارک الله چون آسمان ز ماه و ز مهر | ز ماهروی ملکزادگان مهرافسر
همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل | همه نتیجه قدر و همه لطیفه فر
چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت | چو سوی رزم گرایند پارهای شرر
چو رخ ز شرم فروزند لالهای تری | چو لب بخنده گشایند شکهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای | چو دست جود گشایند گنجهای گهر
رکابشان چو گران گنج روزگار بها | عنانشان چو سبک خون کاینات هدر
جمیل چهره جاه همه بخال جلال | کحیل دیده بخت همه بکحل سهر

ز جاهشان چو سرائی شکوه افروگاه | بنامشان چو گرانی طراز خطبه و زر
چو رویشان نگرد دست موسوی در جیب | چو گفتشان شنود بار عیسوی بر خر
جدا شوند چو از هم فراق جسم و روان | قرین شوند چو باهم قران شمس و قمر
وجودشان همه از ظل کردگار خدای | شکوهشان همه از فر تاجدار پدر
بپایه سایه یزدان و آفتاب ملوک | بنام فتحعلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بارخدائی که از خدای بزرگ | ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر
بری چو نام همایونش روزگار و نماز | کنی چو یاد ایادیش کاینات و ثمر
ز طبع او چو سرایند بحر و تنگی دل | ز گرز او چو گذارند کوه و بیم کمر
بر بیشه که هوایش همه شرر چو صبا | به بیشه که خلافش همه نما چو شرر
بحضرتش که در آن آفتاب و شمسه طاق | بدرگهش که در آن آسمان و حلقه در
روس منی بر پا همه نهاده کلاه | ملوک یابی بر جا همه گشاده کمر
زمین درگه آن شهریار کشورگیر | فضای خرگه آن تاجدار دین پرور
ز بوسه لب میران صحیفه مانی | ز سجده رخ شاهان صفیحه آذر
بنظره ز جمالش بکاخ گاه نشت | بجلوه ز خرامش براه گاه گذر

هزار روضه مینو برنگ بنی و بو | هزار دوحه طوبی ببرگ بنی و بر

ببوی و رنگ بس آباد مرز از خاقان | بزر و سیم بس آگنده گنج از قیصر

همی بگیرد باژ کهای ترکش کش | همی ببخشد بالخهای خنیا گر

بهر چمن که گذارد جهان جهان سنبل | بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر

چو طره حورانش زلف گرد زدای | همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر

بنیم لمعه ز رویش جمال ماه و کلف | بنیم ذره ز رایش فروغ مهر و کدر

بماه و مهر فروزد که هین و هین برقع | بمهر و ماه سراید که هان هان معجر

بپای تخت شهی آصف مهین دستور | فراز گاه مهی جم راستین داور

برای دو دانش آن در سجود رسطالیس | بگاه افسر این در نماز اسکندر

بکلک و رای یکی ملک گیر و گنج آرای | بتیغ و رمح یکی کفرسوز و دین پرور

نظام ملک عجم بر بکلک آن مدغم | قوام دین عرب بر بتیغ این مضمر

چه کلک ابری و در وی شهاب هر معنی | چه تیغ بحری و در وی نهنگ هر جوهر

شهاب آن همه در دیو ملک برق افزن | نهنگ این همه در دشت جنگ بحر آور

چو آن بگرید خندد بمادران فرزند | چو این بخندد گرید بزادگان مادر

بامرت ای ملک ملک بخش فرمانده | بنای و کوشش ملکزادگان فرمانبر

بفر و زیب بیاراسته یکی محفل | بجان و دل همه چون جسم و جان بهم همبر

همه بگوشه ایوان بهشت عقل نگار | همه بعرصه میدان پلنگ شیر شکر

همه بچهره چو ماهی مهی بران نخشب | همه بجلوه چو سروی سهی بران کشمر

سه شاهزاده ازان بزم دور و در غم شان | برادران گرامی قرین خون جگر

بروس کرده یکی از حسام برق انگیز | ز خون روسی بچاده موج بحر خزر

بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب | بدین احمد و ملک پدر پناه و سپر

شکفته از سه روی یکی حدیقه فارس | بدان صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر

نظام ملک برای و طراز تخت بروی | ز زینش امر به بحر و تمکینش حکم به بر

یکی گشاده بیجارهای اهواز ری | پی گشایش اهواز مار زا اژدر

ببدسگال خدنگش حدیث دیو و شهاب | به نیکخواه نوالش مثال باغ و مطر

زبان هر تن از نام آن سه جان بصفیر | روان هر یک زآهنگ آن سه تن بسفیر

صبا بصدق و ارادت بر ارد دست دعا | دعای دولتشان را که باد افزونتر

مدام تا که پرند از فرات زینت تن | همیشه تا که پرند آورت آفت سر

تن موافقت را امل پرنده آرای / سر مخالفت را اجل پرنده آور

وله ایضا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار / وی سلیمان مهین بر گوهرت آموزگار

گرچه اینک در مهادی گوهرت مرجان نشان / گرچه اینک در قماطی پیکرت گوهر نگار

در گهستان بیضه تیغت ولی خارا شکاف / در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار

بر امید آنکه چنگ آرایش روزی در میان / در هوای اینکه تنگ آیدش وقتی در کنار

شاهد دولت خرام اختران در حساب / دختر ملکت نورد آسمان را در شمار

هان هان بر کوس گردون ستاره در زبان / هین هین برکرده پیکران زمانه ران فشار

تا بیرآرند آن روزت که جا بر پشت زین / تا بپرانند آن وقتت که رو در دشت کار

که ز گرد رخش تو چون چهر زنگی خاوران / گه ز برق تیغ تو چون مهر خاور زنگبار

خم خام شیربندت نازد اندر پشت گور / شهد لعل تو نخندت گرچه اینک شیرخوار

اگرچه پشت آسمان در پیش بازوی تو خم / گرچه پشت چرخ خم ناری کنون در گیرودار

لیکن از شست قضا تیرت بچشم بدسگال / چون گزین پیکان در دیده اعدا بکار

رازی از روی تو و گیتی بهشت اندر بهشت / بادی از خوی تو و گیهان بهار اندر بهار

آسمانرا از پی کامت نورد اندر نورد / اختران را در ره کامت نثار اندر نثار

گاه بخشش جنبشی با ابروان آری چو جفت / وقت کوشش گردشی با دیدگان بازی چو یار

مرز اندر مرز پویان گنجهای شایگان / دشت اندر دشت جوشان شیرهای جانشکار

گرد رخش شیرمردانت بروز دار و گیر / رنگ سم دیوزادانت بگاه کارزار

حاط الله طره ناهید را گلکش عبیر / لوحش الله ساعد جبریل را رنگین سوار

آفتاب از عکس تیغت گاه در چرم حریر / آسمان از گرد خنگت گاه در کحلی خمار

فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب / آز با دست کریمت اتصال برق و خار

چهر و رخشت چیست دانی وقت بزم و گاه رزم / آفتاب مهرآرای و سپهر کین مدار

کلک و تیغت چیست دانی روز مهر و گاه کین / اژدهای گنج پرداز و نهنگ بحر خوار

وله ایضا

جنبشی از رخش زلزله قسطنطین / گردشی در نگهش صاعقه کالنجر

هرچه در جوف هوا ذره بچرخش رایت / هرچه در ساحت یم موجه بپشتش لشکر

خسروانرا همه از پرچم مشکین گژدم / بهمنانرا همه از نیزه خطی اژدر

هرکجا جنبش جیشش همه هامون شنین / هرکجا نعره کوششش همه گردون شدر

بدرش تا کذری پادشهان خدمتکار
برش تا نکری تاجوران مدحت کر

بطبق انچه ده خسرو بخشنده لآل
بجوال انچه برد بنده یا بنده درر

از پی بندکی او بجهان هرچه میان
از در چاکری او بمیان هرچه کمر

برش پای تهی انکه سرش کیوان سای
بدرش روی بخاک انکه پیش چرخ بسر

مدح عاشق بلقایش چو بیزدان احمد
لفظ صادق به ثنایش چو باحمد بوذر

اندران موقف کز کوشش ترکان غوغا
اندران وادی کز جنبش لشکر محشر

ژاله ابر چو بر تارک ترکان کوپال
سبزه خاک چو در دیده کردان خنجر

کوه تن را نه بجز کوبه کردون دامن
بحر خون را نه بجز ذروه کیوان معبر

پر دلان را چو نمک رخش سواران در پی
کردنان را چو خم خام دلیران چنبر

هوش فرعون سپاس آورد اسب جبریل
نای ضحاک ستانیکر مار حمیر

از دم آتیخ نهنکان همه دریا او بار
از دژآهنک پلنکان همه طوفان آور

حوتی آید بدو سر افعی پنج آژدهای
ماری آرد به پی شیر چار آزا پر

کاه در جوشن سیمین به تفی پیکر سوز
کاه بر پیکر روئین بدمی جوشن در

هوش کریان بچه برنا به ارسطالیس
بخت نالان بکه پیر داهیه اسکندر

چون شهنشاه جهان داد کر ملک آرای
چون جهاندار جوان شیر دل کنداور

ران فشارد بچه بر کرده آن پران کوه
دست یازد بچه بر قبضه آن سر دادر

سر کرایان زانی جز زدم تیغ کذار
پایداران زانی جز بدر مرک مقر

هرچه در طی قدر فسخ بنامش مدغم
هرچه در دستر قضا نصر بتیغش مضمر

ولہ ایضا

تعالی الله از مرز جانبخش خاور
که دارد جهان از دو خورشید آن فر

یکی از زمین با سمان پرتو افکن
یکی ز آسمان بر زمین نور کستر

ازین دیده و دانش اندر به بینش
ازان طره سنبل اندر به چنبر

یکی سینها را ز کشار مرهم
یکی دیدها را ز دیدار نشتر

بکام یکی کام هستی است مدغم
بسیر یکی مرک و پیر یست مضمر

ز روی یکی خاک مشحون بزینت
ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور

یکی را کهر مطلع از ظل یزدان
یکی را شجر نبت از کوه خاور

سپهر مروت که رای فیرش
نکو هش کر آمد بخورشید انور

کزین پرورشه انکه مردی و دانش
چو بوییت وریحان چو رنکت و کوهر

سپاهی ز زابل کشیدی بکابل / به نیروی دادار و فرمان داور

همه شرزه شیران و با تیغ و زوبین / همه ژنده پیلان با درع و مغفر

چو دریای جوشنده مواج و هایل / چو گردون گردنده خونخوار و کین ور

بهر سو که رخشان همه باره چون ره / بهر جا که پی شان همه کوه چون در

شکسته ببی پشت در پشت بابک / دریده ببی ناف در ناف مادر

همه پیل بر باره دیو هیکل / همه شیر با گرزه گاو پیکر

باهنگ کابل همه کوه زابل / ببر خاش ترکان همه دشت خاور

ز غرنده شیران ز دشت ارژن / ز جنگی پلنگان کوکوه بر بر

دران پر مغفر رسیده به پروین / درین ماه اختر گذشته ز اختر

ازان سوی آن دیوساران جنگی / وزان سوی آن جنگجویان کافر

ز ختلان و کشمیر راندند ختلی / ز خاور زم و سقسین کشیدند لشکر

سپاهی سراسر چو عفریت جادو / گروهی شان تن چو شین و ششدر

همه در بجوشن چو جوشنده دریا / همه در بآهن چو سوزنده آذر

بتن روی و آهن بجان رعد و آتش / بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر

نه زاینده

نه زاینده زاده زینگونه کودک / نه بیننده دیده زینگونه جانور

یکی پر جادو چو هندوی جوزن / یکی دیو زمین چو دجال اعور

نفس شان شد آن دیو بدخواه رهزن / نگین شان شد آن پیر گمراه رهبر

روان گشت از پیش و راندند از پس / همه همچو درنده گرگان تگاور

ز افواج هامون چو امواج دریا / ز اجناد صحرا چو صحرای محشر

کشیدند صفها به پرخاش هر سو / دلیران صفدار و شیران صفدر

ز شبهای پیلان و خرطوم پیچان / همه دشت کوه و همه کوه اژدر

بغریدشندف چو شدر به نیسان / بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

همه گردنا نرا خم خام گردان / چو ضحاک تازی و ماران حمیر

شد از ترک گردان بر از هفت گردون / جرنگیدن آهنین گرز شش پر

فشافاش پیلک چکاچاک ناچخ / ز خاک مطبق بچرخ مدور

بروها پر از چین و جانها پر از کین / روانها پر آزار و دلها پر آذر

هژبران خاور به نیروی ثعبان / سواران داور بفر غضنفر

کشیدند بر تن بدان فوج بیحد / فکندند ختلی بدان خیل بیمر

بزد بن دریدند شان سخت پهلو | بر خنجر بریدند شان چپ خنجر

همه زابلستان فروغ عطارد | همه کابلستان طلوع دو پیکر

ز یکسو همی بانک کردان که بشکن | ز یکسو همی نای نالان که بشکر

بر خاک آسوده از تن توانا | تن چرخ کردنده از جان توانگر

گرفتار کردان زابل شاه تن | سپهدار مردان کابل سراسر

جهان در جهان کالبدها فتاده | شکن در شکن استخوانها بداندر

همان پیر کمراه با هفت پورش | سر زشت بی تن تن زفت بی سر

بپایان چالش صف آرای کابل | سرانجام کوشش سپهدار کشور

بناپید ازان جنگ حیران و دروا | بر بچه ازان رزم مسکین و مضطر

بحصن هری ره اندو بندی که در دل | ز اندیشه جان فرو بست بر در

بپورش کردکان و سار اندزی | چو پوار دلارا چو پیل شاور

بران نام فیروز دانی چه باشد | چو زنکی و کافور و جبریل و کافر

بسی خوانده ام دفتر شهریاران | نخوانده ام چنین جنگ در هیچ دفتر

کمین بندگان سپاه تو ایدون | کهین چاکران کوان تو ایدر

ازان جنگ

ازان جنگ مولای صد برده کش | ازان نام دارای صد زرمه زر

ولە ایضا

در زمانی کاسمان را با زمین هر دم نیاز | از چه از داد شه پیداد سوز دادساز

بحث را خاک حریمش غازه روی آسمان | آز را دست کرمش داروی درد نیاز

هر کجا در خنده تیغش تا بهرام آه و سوز | هر کجا در گریه کلکش تا بکیوان برگ و ساز

رای او با نیروی حکم قضا دندان و شیر | حکم او با یاری رای قدر چنگال و باز

راهی از کوبنده کانش نای ناهید و خناق | کامی از کوشنده کانش کام بهرام و گراز

ذات او در طی عالم با کرامت در فنون | جاه او در جوف عالم با حقیقت در مجاز

اختران را هر کجا کاخش سجود اندر سجود | آسمان را هر کجا تاخش نماز اندر نماز

رای رایان مینی از نیشش سوی ادراک غیب | سوی درکاه ملک از راههای دیر باز

بختیانشان سست پی از بس بوادی پوی پوی | تا زیانشان سخته ناف از بس بهامون تاختن

ولە ایضا

این منم بر در دارای جهان روی نیاز | این منم دیده بدیدار شهنشاهم باز

این منم کودکی از بیخبری در ده سال | با همایون پدرم خاک کراز ذنی نیاز

من چو او بر در آن داور دوران بسجود ‌ ‌ ‌ او چو من بر در آن خسرو گیتی بنماز

پدرم را نه پدر بلکه خداوند بزرگ ‌ ‌ ‌ من و فرخ پدرم بندگیش را انباز

لوحش الله بنگر گرچه بدم بچه شیر ‌ ‌ ‌ لیکن امروز مرا آگهی از برش و کاز

گر بپا آهن و رو سلسله می بگسستم ‌ ‌ ‌ بودمی آگه ازین پایه اگر در آغاز

عمر ده روز مرا باشد و ده ساله تباه ‌ ‌ ‌ مگر آن عمر ز خاک در شه جویم باز

از همان پدر جان من و رامش عیش ‌ ‌ ‌ از فزونان پسر هوش وی و نعمت و ناز

هر طرف میگذرم شیر دلی اژدر بند ‌ ‌ ‌ هر طرف مینگرم تاجوری بنده نواز

بنهانشان ز ملک لشکر فرخ پی شوم ‌ ‌ ‌ بنهانشان ز پدر دست قوی پنجه دراز

بو المظفر ملک عالم عادل خاقان ‌ ‌ ‌ کاسمانراست چو من بر در او روی نیاز

تا که از اختر کین تو ز فرازی بفرود ‌ ‌ ‌ تا که از طالع فیروز فرودی بفراز

خصم خسرو بفرودی که بهمه محنت و درد ‌ ‌ ‌ یار دارا بفرازی که بهمه نعمت و ناز

ولہ ایضا

زهی ای قصر ملایک خدم عرش اساس ‌ ‌ ‌ خهی ای کاخ همایون پی گردون گرپاس

گشته بر دور فلک حصن حصین تو محیط ‌ ‌ ‌ کرده با عرش برین فرش حریم تو مماس

از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال ‌ ‌ ‌ از نقاویر تو ای غرفه افلاک اساس

چون تماثیل تو واله همه ارباب عقول ‌ ‌ ‌ چون نقاویر تو حیران همه ارباب حواس

لعبتان تو ز بس مایل دیدار همند ‌ ‌ ‌ دیدگانشان بری از خواب و سر از نعاس

آسمانی تو و خورشید جهان افروزت ‌ ‌ ‌ آفتاب فلک دولت و شوکت عباس

ماه مهر افسر گردون فر سیاره سریر ‌ ‌ ‌ شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس

ای که با دانش تو سوخته دفاتر پرس ‌ ‌ ‌ ایکه با صولت تو ریخته براثن برماس

پی بجاهت نتوان برد بافکار و گمان ‌ ‌ ‌ حصر جودت نتوان کرد باوهام و قیاس

نیست مساحی خور در خور اندازه و گز ‌ ‌ ‌ نیست پیمودن یم در حد پیمانه و طاس

کفشم از جود تو جز کان بجهان مفلس نیست ‌ ‌ ‌ بحر فریاد بر آورد که داد از افلاس

خورد از دست تو افسانه جگر پاره لعل ‌ ‌ ‌ خازن کان که همی سود بهاون الماس

پر شرر خلقی از آهسته رویت که بذل ‌ ‌ ‌ پر شرر دوزخی افروخته رایت که باس

گر بد اندیش ترا چرخ نگونسار نکرد ‌ ‌ ‌ از چه بارمح سرافراز تو شد راس براس

تیغت آن هندوی افسون گر جادو سازست ‌ ‌ ‌ که ز زر ریز رخ بدخواه برارد رو ناس

آفتابی تو و از سایه یزدان داری ‌ ‌ ‌ جای در سایه چتری که بود عرش مماس

زام آن خسرو اژدر شکن شیر اوژن / که ز شیر علمش شیر فلک راست هراس

بکه خوردی راندی سپهی نیک بزرگ / بگروهی که ز شر بد نظیر خناس

کرده مملو از مال مسلمانان کیس / کرده مشحون همه از خون گرفتاران کاس

زیر ران تیز تکی کامده از شدی آن / نیلگون خنگ فلک کند تر از کاوخراس

رخش از جای برانگیختی و آوردی / در خم خام لبی یال یلان بلیاس

خورد سالی تو چون دیده چنین کار بزرگ / بر خداوند خداوند جهان خواند سپاس

ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نص / مالک ملک جهانی تو و مملوک تو ناس

هنر کوش که باید ز هنر مرد خطر / گر کیاست بفلک پای گذارند اکیاس

از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار / گر خراطین نشود منطقه پروین لاس

بسحاب و بصبا رافت و لطف تو نراست / گر سحابست و صبا رایحه سنبل و یاس

شهریارا یکی از زمره احباب مدام / باشد از رشک غش و سوسها از وسواس

من همی بهر مرادش ز وفا پاشم تخم / او همی بهر حصادم ز حسد سازد داس

من درین فکر که آرم پی ضعفش لولو / او درین فکر که ساید پی قتلم الماس

من در اندیشه که زریش فشانم در کیس / او بتدبیر که زهریم رساند در کاس

ور بگوید چو تو در نظم سخن استادم / راست است این سخن اینک قلم اینک قرطاس

ور سراید که چرا نیست ز شعرم خطری / چکنم شاه سخندان بود و شعر شناس

نشوم رنجه که از بهر چه محسود ویم / او شود رنجه که بس رنج برد حاسد ناس

نیست نخاس کس از سطر قد داند همه کس / سبز دارد بن دندان ضواحک نخاس

آهن از آتش دکو گرد شود ریم آهن / از چه یارب زر خالص شود از این دو نحاس

گرچه آن لعبت چین آرد و این سخره زنگ / هر دو را خوانده ولی برده و مولی نخاس

گرچه آن زر همه زر سنجد و این درزه خاک / هر دو را گفته ولی کامل و ناقص قسطاس

خسروان گوش برآراسته زاویزه لعل / کودکان قرطه در آویخته نیز از گیلاس

کودک از سوزن مادر چو بیازد پیکان / چه غم ار پیلک آرش کندش نیز قیاس

شوان کفش بمهر شوان خواند نبی / نفس هر طفل که پرورده شد از حیض و نفاس

عیسی آنست که آرد بر شش مریم مهد / موسی آنست که ریزد بلب شش آسیه آس

نیل در روی منفخ ندهد فایده / نیک حذاق شناسند همی براز آماس

الغرض من بجریری سلب و حاسد من / در پلاسی همه شب خفته بتدبیر پلاس

تا بگردش بود این آس بتن فرسائی / حاسد جاه تو چون دانه بود در دل آس

چو کرد این لاله سوی بره آهنگ ‌‌ شد آذر گون ز آذر گون لب رنگ

زمینا گون زمین ها آهوا ازا ‌‌ زمرد فام شد سم شبه رنگ

کمان رستم اینک پس که دارد ‌‌ بروی چرخ چاچی را پر از زنگ

هوا از عکس آن چون چتر طاوس ‌‌ زمین از فیض آن چون پر تورنگ

چنین روزی نشاید در شبستان ‌‌ کفی زیر زنخ کفی بر آرنگ

چرا دارم ز غم آئینه دل ‌‌ ازین زنگار گون آئینه در زنگ

ز جا جستم بصد شادی و بستم ‌‌ بعزم خاکبوس شه میان تنگ

نشستم بر سمندی دشت پیما ‌‌ که خرزین زیبدش ایوان خرچنگ

ستامش ماه شاید آسمان جل ‌‌ رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ

بگاه وقعه چون باد سبک خیز ‌‌ بوقت وقفه چون کوه گران سنگ

چو آن یکران بزیر ران کشیدم ‌‌ نه از شهزال اثر ماندم نه فرسنگ

بدان وادی رهم افتاد کامد ‌‌ ز خون رهروانش لعلگون سنگ

بجان فرسای تلهایش دد و دام ‌‌ ز خونهای مسافر بسدین چنگ

ازان صحرای خون آشام خود را ‌‌ رهائی دادم از نیروی نیرنگ

سواد ملک ری آمد بچشم ‌‌ تعالی الله زمینی آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان تبت ‌‌ زمینش چون نگارستان ارژنگ

دران قصری که معمار قدر کرد ‌‌ خم نه آسمان بر نقش آونگ

کشیده از دو سو شهزادگان صف ‌‌ همه یوسف لقا ادریس اورنگ

نهاده مهر بر لعل گهر بار ‌‌ نهفته شرم در جزع شبه رنگ

برودی و رای در ایوان چو دارا ‌‌ بهوش و هنگ در میدان هوشنگ

همه با قامتی چون سرو کشمر ‌‌ همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

برا هنگ نثار بزم خسرو ‌‌ ستاده جان بکف پیران برا هنگ

نهان در کسوت زرکش چو خورشید ‌‌ همه از ترک و تارک تاش تالنگ

زد و پاهای چینی زره زرم ‌‌ ز شکرهای مصری تنگ در تنگ

بدست اندر ستاده ساقیان می ‌‌ بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

همه جان پرور از راح روانبخش ‌‌ همه رامشگر از چنگ خوش آهنگ

صف پیلان جنگ آور پیکو ‌‌ ز زنگاری فلکشان طاسک زنگ

بیرز البرز و از خرطوم پیچان ‌‌ چو پیچان اژدری ز البرز آونگ

ویا آویخته زنجیر داود | زاوج این تل خاکستری رنگ

ویا از ذروه گردون گردان | مجره کرده سوی مرکز آهنگ

غریوان توپهای آتش افشان | دریده پرده افلاک از غرنگ

ز ابر دودشان فش فشانده | بگیتی از شرر زرین سلب رنگ

زمین از گوهرین اورنگ خاقان | شده طناز این فیروزه اورنگ

سریر آرای ایران تکیه کرده | چو هوشنگ بران با هوش و با هنگ

جهانبان جهان خاقان اعظم | که آرندش خراج از چین و از زنگ

رسید از تیغ شاهنشه بروزی | که سوی رزم ترکان راند شبرنگ

غنیمت از موالف تا دری | هزیمت از مخالف تا ذرنگ

فروزان ماه کارد لاله از خاک | درافشان مهر کارد گوهر از سنگ

بباغ همتت کرم شب افروز | بشاخ عشرتت مرغ شباهنگ

وله ایضا

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال | که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال

وبال جان من آمد هنر چرا نبود | تنم اسیر کلال و دلم رهین ملال

بزم انکه چو تمثال خالی از خرد است | هنروران همه حیران نشسته چون تمثال

بآستانه نخندان ز طیرگی زده تن | بصد زلال سراید سخن ز حسن مقال

کسی که هست چو پیکان زبان همه خاموش | کسی که هست چو سوفار بی زبان نقال

پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی | بگونه گونه حلل داده دیو عرض جمال

فلک ز ساعد جبریل یاره بگشاید | که تا ببندد بر ساق اهرمن خلخال

زمان بدست جهولی دهد زمام مراد | که علم و عالم باطل شمارد و بطال

چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم | چو چشم سفله بخوشید چشمهای نوال

ز دون نوازی این آسمان جور نهاد | ز سفله پروری این جهان کینه سگال

کند ببلبل تمکین فخرای عجب فجار | دهد بمشک طری رشکای عجب صلصال

بمجلس مصطبه بین در ترانه و شادی | بشیر معرکه بین در سلاسل و اغلال

منم که خامه من شاهدیست رقاصه | که گاه رقص ز گردن گسسته عقد لآل

بمجلسی که برقص اندر آید او سازد | کنار مجلسیان از لآل مالامال

ولی چه سود که از بخت من نماند کسی | درین دیار که داند لآل را ز سفال

عجب تر آنکه تراج هند همچو جعل | تخارع منتن خنزیر با نافه غزال

سرم بزانوی غم دوش تا سحر زین فکر ٭ که زین خرابه بهر حال بایدم ترحال
بغرب شد چو نهان این غراب مشکین پر ٭ ز شرق گشت عیان این همای زرین بال
بعزم اینکه ازین خطه رخت بربندم ٭ عتیق راز قوایم گسست عقد عقال
رسید چاکر و چالاک رفت و جست آورد ٭ جمازگان پری پوی اهرمن کوپال
من مطالعه طالع مطالع سعد ٭ خیول بر در و در دل هجوم خیل خیال
که ماهروی من از در چو آفتاب بتافت ٭ عری ز عیب کسوف بری ز ذل زوال
گسسته سنبل پرپیچ و تاب از نسرین ٭ گرفته فندق بجاده رنگ را بلال
فریب خواب شده از غزالکانش ز غزل ٭ شکنج و تاب شده از کلاله اش ز کلال
برنگ گشته زریر ارغوان او ز حلل ٭ بگونه گشته شفق آفتاب او ز هلال
گهی سواعد سیمین او ستون زنخ ٭ گهی ذوایب مشکین او حجاب جمال
بگریه گفت که کردی مرا ز مویه چو موی ٭ بناله گفت که کردی مرا ز ناله چو نال
ز سنگ جور شکستیم شیشه امید ٭ بتیغ هجر بریدیم رشته آمال
ستم مکن که بود آسمانی اندر پی ٭ جفا مکن که بود روزگاری از دنبال
فغان ازانکه تو مزکومی و چو وزد جنیب ٭ دریغ ازانکه تو محروری و چو شهد وصال

سفرا گرچه دهد مرد را فزونی قدر ٭ سفرا گرچه بود شخص را خزانه مال
ولی روان مسافر نشانه آلام ٭ ولی نوای جلاجل ترانه آجال
ز بس فشاند سرشک از دو جزع جای فرج ٭ ز بس کشید فغان از دو لعل جای دلال
نهاد سلسله بر پای عزمم از سلسل ٭ فکند ولوله بر کاخ رایم از ولوال
گرفتمش بر و سوی حجره رفتم شاد ٭ زبان عزمم از افسانه جدائی لال
بخنده گفت کنونت دو نعمتست شگرف ٭ کزین دو نعمت فرخ بخت خویش ببال
یکیت میکند از درد هجر آسوده ٭ یکیت میکند از رنج فاقه فارغبال
لقای رشک بتان بالعشی والابکار ٭ ثنای فخر جهان بالغدو والآصال
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود ٭ فرشته فطرت و فرخنده فعل و فرخ فال
زهی کریم نهادی که گشت جود ترا ٭ صواع هفت فلک کیل و اختران کیال
نظیر ذات تو میجستم از جهان که خرد ٭ بخنده گفت که نادان کند خیال محال
ز حسرتیست که از خدمت تو محرومند ٭ که خون خورند در ارحام امهات اطفال
نه خدای ولی چون خدای عز و جل ٭ جلال تست مصون از زوال جل جلال
فلک بجنب عدوی تو تنگنی دارد ٭ ولی ز راه نکوناری و فزونی سال

رخ تو روشن مهری بآسمان شرف
قد تو تازه نهالی بگلشن جلال

نه غیر شرم و حیا نور آن همایون مهر
نه غیر بر و سخا بار آن خجسته نهال

زبس کفایت ارزاق کاینات کند
کف تو خانه خدایست و کاینات عیال

وله ایضا

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال
که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال

دریغ گشت چو ابر سیاه بستان را
سپید شیر طل از کام طفلکان تلال

بقاطنین خراسان ز قحط خون حرام
بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال

شکسته حالیشان را بصد هزار درست
زرر ده دهی از کنج خسرو بذال

بیک اشارت جانبخش مومیایی داد
زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال

بلی نگفت نه گر رزق کاینات بدوست
که شاه خانه خدایست و کاینات عیال

ازان بگادی از ری روان بگنج
بسوی ملک خراسان ز خسرو مفضال

دلم ز بعد مسالک چو کاه از صرصر
تنم ز قرب مهالک چو کوه از زلزال

بقصد جان مسافر چو گرد کاه نبرد
بسفک خون مجاور چو ترک وقت جدال

ز ابر گنبد خضرا بقیرگون خفتان
ز برف توده غبرا بسیمگون سربال

همی سپردم و دیدم بره نشیب و فراز
همی گذشتم و ماندم ز پی غفار و جبال

گهی بگور شهیدان کاروان لغبوس
گهی ز مکمن ترکان راهزن بسوال

گهی کفم بجدل در کشاکش خنجر
گهی لبم بری [illegible] درد باده کوپال

چنین بهشتم دشت و چنین سپردم کوه
چنان ز چرخ خم فرو چنان ز بختم فال

بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان
مصون بطوس درآوردم آن خزانه مال

اگرچه طوس بهشتی و چون بهشت خدای
عیان شمایل سادآتش از یمین و شمال

ولی ز قحط دران از خروش گرسنگان
بکام شیران زهر مذاب شهد زلال

حیات تلخ بمفلس ز بسکه نان شیرین
ز ترش شمایل منعم ز بسکه شور سوال

ز باد سرد بهر برزنی بار زل ذل
ز درد جوع بهر گلخنی باصعب حال

هزار کشته ذیاب و کلابشان حفار
هزار مرده و اشک سحابشان غسال

غرض بملک خراسان بحکم شاه جهان
چه بر صغار و کبار و چه بر نسا و رجال

فشاندم آن زر و شد برق خرمن آلام
رساندم آن زر و شد آب آتش آجال

درین کناکش کامد برید شاه عید
جهان جهان ز مش کاروان غنج و دلال

ز انبساط طبیعی جهان بنای و نوش
ز اعتدال ربیعی جهان بفر و نفال

بدشت دشنه بید و بآب جوشن باد — بکاخ ناله نای و بشاخ ناله نال

چه بذلها که زغن را بنعمهای تذرو — چه طعنها که دمن را بنافهای غزال

بروزگار چنین من جدا ز حضرت شاه — کلیل تن ز کلال و ذلیل جان ز ضلال

اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ — فراخنای جهان آمدی ملی ز ملال

تن از ز بول چنانم که ناله در دل کلک — بران صریر قلم ناله کاز دل نال

بدین مرارت کامد ز یار نوشین لب — یکی برید مبارک پی خجسته خصال

ز دیر باز رهی بر رخش غبار امید — ز دلنواز شهی بر کفش سجل سجال

فشاندمش به پی از جان یکی حقیر متاع — گرفتمش ز کف از آن یکی بزرگ منال

چو مهر او ببر انگشت مهر بگشودم — چه دیدم انجمنی پر نگار و مشکین خال

هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش — هزار عقل چو مجنون بخود از دنبال

نوشته کای ز سکونت بنای بخت نگون — نوشته کای ز جنونت بپای عقل عقال

تو در محاق نحوست چو مه در آخر ماه — من در وثاق سعادت چو خور در اول سال

بچند کربت غربت خوشا طریق وطن — بچند حرقت فرقت کشا رحیق وصال

گرفتم اینکه نه مهرت بماه مهر جبین — گرفتم اینکه نه هجران پور شیرین

گرفتم اینکه نه یادت ز مهر زهره مقال — گرفتم اینکه نه حرمان دخت مشکین خال

نه عید و حضرت سلطان چو آسمان شکوه — نه عید و طلعت خاقان چو آفتاب بفال

نه عید و تا گذری توده توده گنج گهر — نه عید و تا نگری خامه خامه عقد لآل

نه عید و هر چه فشاند فلک گهر بطبق — نه عید و هر که کشاند درر نه در بجوال

نه عید و در دل حسرت چو باد در چنبر — نه عید و در جان انده چو آب در غربال

چو آن نگارش شیرین بدان بلاغت رانم — شد از ضمیر هموم و شد از روان اهوال

بفال نیک و به بخت سعید بگزیدم — شتابرا بدرنگ و نشاط را بملال

تکاورانی در زین ز ربد ولت شاه — چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال

ازان مضیق که کام هژبر آزاعم — ازان گریچه که نای نهنگ آزاغال

نشستم از بر آن بادپای آتش طبع — نشستم از بر آن گرم پوی مشکین یال

که در تک زمین و که شتاب زمان — که هر دو هژبرو که نورد غزال

ز خود در و می آموده تارک شجعان — بدرع جوشنی پوشیده پیکر ابطال

همی سپردم و از پس سعادت اختر — همی بنشستم و در پیش قاید اقبال

بخاک ری شدم آخر ز بخت ناصیه سای — چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

بلندهمت فتحعلی شه آنکه گرفت — همای همت او آسمان بسایه بال

مسافران کرمش در مسالک امید — نشسته دیده بگرد قوافل آمال
چو ابروان کریمان رواق حضرت او — برایران باشارت که هان تعال تعال
باستانه او باخزاین قارون — یکی بخط رکاب و یکی بشد رحال
چه طعنها که دران خاک در زخوط کرم — بابروان کریمان زنقشهای نعال
اگر ازین خم پیروزه واژگون کشتی — زجام جود وی ازنیم جرعه مالامال
بیک اشارت مفتاح تیغ او کسلد — ازین حصار معلق علاقه اقفال
ضمیر روشنش از ژرف یم که مهروشش — بشیزه دو شبه کون بپشت ماهی وال
خدای قادر دانا بذات او کاراست — چنین خلاصه نور از سلاله صلصال
بزنگ و روس حسام و خدنگ ترکاشش — کشند و خویشتن ایمن ز قیل و قال جدال
هرانچه پیلک دهر زبجیش نجاشی — هرانچه تیغ سکندر بلشکر قنطال
دران نفس که بگاوش طراد بالقلوب — دران زمان که بجنبش کتیبها اقبال
زگرد تیره گردان سپهر و قلزم قیر — زخون تارک ترکان زمین و کره آل
بگرز گردان هرسو ببودن مغفر — به تیر ترکان هرجا بسفتن سربال
نفیر نای بگردون زنایهای دمان — غریو کوس بکیوان ز زخمهای دوال

بصید طایر جان مار چار پر هردم — زناوکهای دوشاخ سپس کشایان بال
سنان شیران هرسوی بسفتن شریان — چنانکه نشتر فصاد در کاوش قیفال
دریده درع و نگونسار زین نوان و دوان — دلاوران زمین دیگ و وران زنجال
دران کشاکش پیکار و جنبش لشکر — که دشت خرگه سلطان دیر کر بزال
زمین دپویه گردون چو شاه تازان رخش — سپهر و موی پلیتی چو رخش یازان بال
به تیغ شاه دلیران دران نزار ز جنگ — چو روزه داران انگشت کش بسوی هلال
باهرمن چه تمکن چو برقها خاطف — بخار بن چه تشبث چو سیلها سیال
حریص تیغ سرافشان او بریزش خون — حریص تر کرازان کف بخشش مال
صبا خموشش که جان کاستی زحاسد خویش — یکیش بسراکای زین سخن زبان تو لال
چو شعر من شنوی لب مگز ز رشک فسوس — زاستخوان رفات کسان مکو و مبال
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم — شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

ولد ایضا

منت خدایرا که بتایید ذوالجلال — دولت در آمد از در خسرو بفر و فال
یعنی مهین سلاله سلطان بی نظیر — یعنی بهین نتیجه خاقان بیمثال

دولتشه انکه تازد بر ملک جم چو رخش
دولتشه انکه یازد بر گاه کی چو یال

کیهان بخنده گوید کاینک مرا طلوع
دریا بگریه موید کاینک مرا زوال

هم عرش سای افسرش از حضرت ملک
هم فرخجسته اخترش از طلعت همال

هم بر ملک همایون همواره این قران
هم بر همال میمون پیوسته این وصال

آن داوران که دهر لبو زند در نبرد
انخسروان که سال بپیچند از شمال

با مویه مقترن همه زین فرخ اقتران
با ناله متصل همه زین دلکش اتصال

سار لیست همتش که بر سر هر محل
جار لیست قدرتش بچه بر کون هر محال

آجال با حسامش در ناز و در نیاز
آمال با نوالش در غنج و در دلال

مشاطهٔ فضایل و شمامهٔ خرد
آرایش ستایش و پیرایهٔ مقال

در بستی غنچه زنغزش بوی مهر
در تلخی سلاله زنطقش نباله نال

خورشید رای او و ذرات از شموس
قطاس قدر او و چو سنگ از جبال

روزیکه تیر دال پر از چرخ دال پشت
در آسمان معرکه بندد گذار دال

سوزد روان شیر ز بان تنین پرند
درد دوال پیل دمان آگون دوال

حراقه سار هر سو خر بنده سپاه
جراره وار هر جا ر جاله رجال

مردان جنگجوی چو کیهان کرد خوار
گردان رزمساز چو گردون مردمال

شمشیر تابناک به شبهای درع پوش
پیکان آبدار بدلهای کین سگال

چون روشن اختریست که در کلهٔ غمام
چون سرخ اخگریست که در تودهٔ زگال

از کمین ظفر چو برارد زجای رخش
در زین گوهرین چو فرازد بمهر یال

بس کوکب ملوک که از ماه اخترش
با ذلت هبوط در و عقده وبال

ای گرزه مار عرصه قهر ترا گیاه
ای شرزه شیر بیشه خشم ترا شگال

ای حادثات بخت احادیث را منام
ای کاینات خوان ایادیت را عیال

ای فرّه فلک ز شکوهت یکی حدیث
ای فیض جاریکی ز نوالت یکی مثال

ولا ایضا

شاهد عید از بهشت اینک با فرو فال
بر در جمشید با زغنج و دلال

صورت معنی قمر لبد شیرین شکر
دایه دندان گهر حاجب ابرو هلال

پیکر دلکش پری بذله شیرین دری
معنی او سالخورد صورت او خورد سال

با می شکرفشانش نوش جگر سوز نیش
بر مه گلنار گونش مهر سیه چهر خال

با شکرستان ز گهر دیده خونریز لعل
با خبرش از بلبل ناله جانسوز نال

بر سرش افراخته چتر کیانی سحاب   در رهش افروخته عود قماری شمال

کرده ز باغ و چمن بر در او انجمن   سوری و سرو و سمن سنبل و نسرین و گل

پدنش آخته شوشه بیضا نظیر   لشکرش باخته خوشه پروین مثال

زمزمه مجلسش نغمه دلخواه سار   تهنیت موکبش ناله جانبخش نال

شارکش از نار و ون راز کزار سلیل   صلصلش از سرو بن زمزمه ساز صلال

هوش ربای از سرش نغمه رنگین تدرو   نافه فکن بر رهش نیفه مشکین غزال

مسرع باد ربیع مژده رسانش بهم   هدهد شهر سبا نامه عشرت ببال

بام دلفروز از او باز ز قرین سمن   شام سیه روز از او باز رهین هزال

کلک من و کوس شاه راهزن مرد و راه   آن به بیان صریر این بزبان دوال

ترک ملک خدای بزرگ   کش ملک العرش کرد ملک مصون ز انتقال

آنکه از و کرده شاد انجم روشن نهاد   کم زده کان رشاد غمزده کان ضلال

آنکه سنجاک درش تکیه جان تکین   آنکه ز طوق زرش نازش یال نیال

وله ایضا

ای ملکزاده راد ای فلک دانش و دین   ای برخ رخشش جان ملک روی زمین

خلق و خلقت که روانبخش چو نام تو حسن   مهر و لطفت که دلاویز چو رای تو رزین

جلوه از رخ تو تا نگری باغ بهشت   نخله از لب تو تا گذری در ثمین

شمه از عملت هر چه فروضست و سنن   بهره از زمنت آنچه شهورست و سنین

کسوت فضل تو کان ماشطه الکلیون   جامه جاه تو کان غاشیه علیین

آسمان از پر جبریل ازان کرد فشان   آفتاب از در تعظیم ازین زاید چین

اندران عرصه که داد تو دهد خام نجم   اندران بیشه که عدل تو کشد تیغ بکین

خام خندان بکه بر تیکل پیلان دمان   موی مویان بچه بر پیکر شیران عرین

گوشه چشم تو دمساز چو گردد با خم   خم ابروی تو انباز چو آید با چین

سرد گردد ز هراست دم قیصر در روم   چاک آید ز نهیبت دل خاقان در چین

چون دمت را کوان زمزمه ها ناهان   چون لبت را بیلان همه هینا هین

راند لشکر بچمن چون شه فروردین فر   ری شد از مهر رخت رشک مه فروردین

تیر انده که وصال تو بران بود سپر   از کمان کرد رها آن که فراقت ز کمین

بیتو ایوان شهنشه فلکی بی برجیس   بیتو مشکوی جهانبان چمنی بی نسرین

جیش او بی قد تو کوکبه بی رایت   عیش او بی دم تو زمزمه بی رامین

گر نظر بر فلکش جاه تو در آن منظور | گر سخن با ملکش نام تو در این تضمین
میتوان از اشک هلالت زمین لعل اگند | میتوان از آه قرین باش فلک قیراگین
روز از شوق رخت چشم همه بر خورشید | شب بیاد شخت راز همه با پروین
میتوان ایوان جهان کز تو خداوند جهان | شک بر هر تن جانبخش چو زندان انگبین
پنج و بنیادش آماده زلزال و خلل | در و دیوارش آکنده ولوال و انین
شهریارا ملکا راز شگفتی دارم | از ملکزاده راد و ملک پاک آئین
دوش چون دیده سرگشت ز بینش عاطل | تیز بشنیده که آمد و شد واقعه بین
جان با آهنگ ملک تن بجر بری بستر | هوش پران بفلک سر به پراگین بالین
همچنین تا که ازین داکه هستی کاه | خویشتن دیدم در انجمن حور العین
همه از مهر به پیرامن من پره زدند | پره نی راست چو از سدره و طوبی پرچین
آن یک از طره مشکین ز رخم گرد فشان | این یک از فندق سیمین ز برم زاید چین
جان فشان بر دمم آن تا که دم آرد جانبخش | بوسه زن بر لبم این تا که لب آرد شیرین
تهنیت گو همه با من که همانست همان | آفرین خوان همه بر من که همین است همین
که بدو بار خدائیش ستایش که بحق | بخداوندیشان کرده خداوند قرین

زان دو

زان دو فرخنده ملک خیل ملایک سودند | بر آدم خاکی همه بر خاک جبین
پدری و پسری صورت تا سد خدای | که خدا طینتشان پاک و منزه از طین
چه پدر آنکه بر او رنگ مبرا ز همال | چه پسر آنکه بفرهنگ منزه ز قرین
چه پدر چون بسر پا احمد عرش اجلال | چه پسر چون بغزا حیدر صف صفین
چه پدر رشند فاو ابر بلا را شدر | چه پسر نیزه او دشت قفارا تنین
چه پدر آتش سیال چو بر رخشان رخش | چه پسر شعله جوال چو بر زرین زین
من در آن حال که آن طایر رنگین پر و بال | کوهش از بهر نوا بال به بال رنگین
دیده بگشادم و دیدم از دم حوران بهشت | مشکوی و بارگه و بستر و بالین مشکین
خواستم شاد و پرسشد کی یزدانزاد | زاب شستم رخ و آرنگ و چین آئین
در دو کانه پس از آن با دل خالی از خلق | راز راندم بر خلاق یگانه بچنین
کای خداوند خداوندان ز اثار روان | با خداوندیشان دار بجا و بدقرین
سایه چتر کیومرثی ز افراز کلاه | عرصه ملک سلیمانی در زیر نگین
الغرض بر ملک پاک و ملکزاده راد | پس دعا خواندم و خواندند ملایک آمین
دو عید میرسدت ای ری از ایزد بیمین | یکی ز ماه سپهر و یکی ز مهر زمین

یکی بدوحه شها نمایش نیسان
یکی بروضه جانها فزایش تشرین

بسور شاهد ترسا چو زاهد ترسان
بشور کودک برزن چو موبد برزین

چو روضه که ز یزدان تراست مایه چنان
چو بقعه که ز خاقان تراست پایه چنین

بهر چه نعمت و ناز ای ستوده ملک ازان
بهر چه فر و شکوه انچه خسته کشور ازین

بباغهای مورد بهار کاه ختا
بکاخهای ممرد نگار خانه چین

ز شرم آب زلالت گوارش تسنیم
بکام اهل جهان چون مراره غسلین

صدای شهپر جبریل را ز گوشه عرش
بگوش رهش آن نکهت از ذباب طنین

هزار برج خورشید مشاهدت بحصار
نشیب کنگر هر یک فراز چرخ برین

اگر ز فرقت صاحبقران دین پرور
بماه پنج شدی با هزار رنج قرین

کنون شوی بهین قصه ز غصه رهای
کنون شوی بهین مژده رهی رهین

که باز سوی تو ای ری سپاه باز آورد
دبیت کفر شهنشاه شد چو فرودین

ز جنگ روس که بدرید در هزار هزار رزم
ز شیر پرده زایت جگر شیر عرین

دو شاهزاده شیر اوژن پلنگ آوند
که در هزار قرانشان ندیده چرخ قرین

شکسته ناچخ هر تن هزار سد شدیم
گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

بجسم پیلان کام هژبر کرده مغاک
ز خون شیران خاک نبرد کرده عجین

هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج
هزار مادر کافور مو قرین انین

دگر ز پیکر مردود گر ز کوه اسب
شوند جوشن و زین بار ار زن و جز زین

ز خون خصم دلیران دگر غنیمه گرای
بیاد یار نکویان دگر نشاط گزین

بیاد یار ز یاران پردگی قارون
چو شیخ فالکبا زوجه زال فال نشین

با بروان سکوس یکی گذارد نیل
ز لعلکان مجعد یکی فزاید چین

هزار لعبت خورشید روز گوشه بام
دو گوش داده بیانگ درا که آمد هین

بیاد شیران آهو وشان بپای نشاط
بهم سرشته ز کاو زین سرودن و [illegible]

هزار ماه مسلسل ز زلفکان پشنی
ز روی مهر مطوق ز بازوان سیمین

ز موی شوی همی بنگری انوشه روان
ز درع یار همی سنگری گشاده جبین

یکی بسنبل پرپیچ و تاب کرده دهی
یکی بفندق بیجاده رنگ زاده چین

دگر بفر فریدونی آفتاب ملوک
دهد ز تارک و خنصر طراز تاج و نگین

هزار سکه و خطبه شکوه افزو گاه
نظام دولت و دنیا قوام ملت و دین

ز مایه اش چو گذارم بشرم روح القدس
ز پایه اش چو سرایم برشک علیین

چو او ز مهر سراید فلک فلک جنت ... چو او بخشم گراید جهان جهان تنین

وله ایضا

ویحک ای بارگه داد که از بار خدای ... آسمان سای سرانت بزمین ناصیه سای

لوحش الله پی هر پایه تو ماهی پوی ... حاطه الله سر هر کنگره ات ماه گرای

مهر گرپاس ترا گوشه نشینی حیران ... چرخ درگاه ترا حلقه بگوشی در وای

باد مشکین تو در کالبد جان غالیه بیز ... خاک مشکوی تو در مغز خرد لخلخه سای

هر کجا مینگرم در تو سپهری برسم ... هر کجا میگذرم در تو بهشتی را پای

من و بامت بسپهرم چه علیک و چه سلام ... من و بومت به بهشتم چه نوید و چه نوای

نه بارکان تو اطوار زمان ناپرخیز ... نه بپاشگال تو ادوار فلک حادثه زای

شادیت بیخبر از فتنه آنده آور ... مردمت بیخطر از گنبد مردم فرسای

شیر بر راغ گل آگین تو گوروی آور ... بوم بر بام همایون تو گر بال گشای

نقش آن شود آتش فگن ناف غزال ... سایه این شود آزرم ده بال همای

شوخ چشمان سپهرای تو سپهری شکوه ... خوبرویان بهشت ای تو بهشتی سیمای

آن بقلاشی ازین آید گلگونه طلب ... این بجماشی ازان گردد پیرایه ربای

تا برافروزد ازین طلعت مینو مانند ... تا برآراید ازان پیکر سیماب آسای

نگرش بهری در سده درگاهت باز ... نگرش بخشی در سایه دیوارت جای

آسمان جای و زمین پوشش پیرامن تو ... از بزرگان و سران بارگه و پرده سرای

چرخ سان پیکه که بر در تو خاک نشین ... گر چه از پایه زمین در شان چرخ گرای

هم ز سرهنگان در بهنه تو هو یا هوی ... هم ز سربازان در عرصه تو ها یا های

زهره در زهره کیوان ز چه از رویین خم ... چاک در پرده گردون ز چه از زرین نای

گنج را جائی ای بارگه دولتیار ... کاژدها خفته به پیرامن تو جای بجای

نیست آن گنج بجز فتحعلی شاه که هست ... روز کین بر همگان گنج فشان ملک گشای

چون بفروردین آن خسرو فروردین فر ... روی پیدا کند از شیر ژیان ناپدای

داد فرمان که درین عرصه مینو مانند ... بر فرازند یکی قصر خورنق آسای

پاسدارنده دیهیم شهنشه عباس ... پاک فرزند همایونش نبیل بنده رای

کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه ... زامر فرخ پدر خویش نبیل بارخدای

الغرض یافت چو آرایش اتمام این قصر ... زان ملکزاده بامر ملک ملک آرای

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت ... بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای

بو المظفر ملک غازی دارای جهان   انکه بر در فلکش حلقه بگوشی در وای
چه ملک تیغ وی و نایژه قیصر و خان   چه ملک تیغ وی و ناصیه خسرو و رای
چه ملک کردنی ازو طوق بگردن کی   چه ملک ترکی ازو حلقه کش گوش گرای
چه ملک رحمت او بعث هامون آکند   چه ملک ریزش او ساغر دریا پیمای
چه ملک مایه اورا ملک آمد انباز   چه ملک پایه اورا فلک آمد همتای
ملک و مایه او این چه خرد باده بگوی   فلک و پایه او این چه سخن هرزه ملای
چه ملک آنکه چو با انجمنی شین خوی   چه ملک آنکه چو برابر منی آهن خای
آسمان برپی آمال شهان سلسله بند   روزگار از در آجال مهان بندگشای
بجنگی بی پر زده چو کوی دال لشکر   زحسامی پی فرزد چو پلی زنگ زدای
روم در ولوله از هیبه در داد رد   زنگ در زلزله از زمزمه وایا وای
چهر در خیم سواران هم آویز فلکن   بانگ شیپور دلیران هم آورد ربای
چشم اورا چو عذار پری و روی ملک   گوش اورا چو نوای دری و بانگ درای
لوحش الله پدری و پسری جان پرور   حاطاله شجری و ثمری روح افزای
چه پدر راز کرمش جام امل نوش آگین   چه پسر از سخطش چشم اجل خونپالای

چه پدر مغفر رومی بسرش یا کله   چه پسر جوشن چینی ببرش یا که قبای
چه پدر رکعه جلالش دل بریتره روان   چه پسر بسته شکوهش دم هرزه درای
چه پدر رمح فرازانش کیوان افروز   چه پسر خنک کرایانش بهرام کرای
آن بفرهنگ پسر خرم و مملکت پرور   این بآهنگ پدر پر دولت پیرای
آن سپاکوکب سیاره و آهنگ قدم   آن سپاموکب شاهنشه و بنگاه گدای
وصفشا زانه کران باد بچنبر مپسند   مدحشا زانه کنار آب بهاون مسای
عاجزی چون زثنا آن بفصاحت منویس   قادری چون بدعا این بارادت بسرای
تا زمین است بپا افسرشان باد بسر   تا سپهر است بسر دولتشان باد بپای

وله ایضا

چیست آن باد که از کوه تکاور دارد   چیست آن کوه که جا کوه صرصر دارد
باد دیدستی کان قطره باران ریزد   کوه دیدستی کان نغره شد ردارد
که فلک را چو زمین کره ادکن پوشد   که زمین را چو فلک مطلع اختر دارد
چرخ پر عکس سنانهای چند سازد   خاک پر نقش سپرهای سمر دارد
که پی یافتن کام دل از مقصد خویش   عاشقی باشد کاو نعل در آذر دارد

که چو پیدا بجنبهای چو مینو ز خوید — چار سنبل آن شبه رنگ مختضر دارد

چون کند جبره عیان راز نهان دل خاک — باشد آن جبره که از معرکه مجمر دارد

از چه آب آرد از آذر نه اگر در جولان — بجز در شعله جواله ستر دارد

که معجزه نکرد گاه بجوزا پسند — ولی آنکه که چو من خواجه توانگر دارد

از پی راحت آنت که مسکین مه و سال — رنج شد بار بجان کاو که یو دارد

بکهر ثانی چارم فلک آمد زین روی — جای بر کوهر آن مهر فلک فر دارد

آفتاب فلک ملک ملکزاده حسن — که بدو دیده ملک و ملک آمد روشن

ولہ ایضا

ویحک ای بخت که از طالع خورشید گرای — آسمان وار بخاک در او داری پای

شکرها گوی و ستایش کن و خوش باز گرای — بخداوند جهان بار ترا بار خدای

آفتابی که برش سایه یزدان مطلع — تو در آنجا ایشی از سایه خورشید آسای

موکبش را چو سلاطین عجم غاشیه بر — سده اش را چو صنادید عرب ناصیه سای

گاه چون دولت بر حضرت او سائی روی — گاه چون نصرت در رایت او داری جای

تا بدین پای که است دست حوادث نرسد — اندرین دستگه ای بخت جوان دیر بپای

گاه با شخص امل دست نکوخواهش گیس — گاه با قید اجل پای بداندیشش خای

گاه در رزم خوی چهره بگردش آمیز — تا بگوید که داری گل خورشید اندای

گاه این شاهد عذرا که منش آرایم — تو ز رخ پرده پی عرض جمالش بگشای

جز بکریاس خداوند جهان روز مبر — که زمین نایب خیرات و زمان حادثه زای

آنکه جز سایه کریاس جلالش نبود
زیر این برشده طارم ز حوادث مامن

ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری — خاطری یاد ندارد چو تو صاحب خطری

روضه پادشهی را چه همایون سروی — دوحه تاجوری را چه مبارک ثمری

از بد اندیش سپاهی وز تو آهنگی — از خس و خار جهانی و ز آتش شرری

نیلگون اطلس گردون کمر هیچ الوحدیت — جامه جاه ترا نیست بجز آستری

کس نگردید بخاک در تو ناصیه سای — که ز رحمت برخ او نگشایند دری

پدرت ملکستان است و توئی ملک آرای — بخت چون او پدری را چو تو دارد پسری

دست یار سخط تا بمیان پای نهاد — از گریبان عدم فتنه نیفراخت سری

پایمرد کرمت تا بجهان دست گشود — فاقه را نیست ز هستی بدو گیتی اثری

مهر آثار در اقطاع جهان منبسطی — آسمان وار در اقطار زمین مشتهری

ای سپهری که مدار تو بجود و کرمست — چرخ را خیره مدار است بگرد مدری

ایکه تا تکیه بنجالیس جودت زند — دایه در مهد نشوید لب کودک ز لبن

وله ایضا

ویحکای جوق غزالان همه ره بردارید — نیفه بادیه پر نافه اذفر دارید

عنبر از طبله سنبل بتر نفل ریزید — سرمه از حقه سوسن پی عبهر دارید

بسر و [illegible]ق بازار مه نو شکنید — بسر این چشمه خورشید مکدر دارید

سرمه ناز بدان جزع دلاویز کشید — سوده لعل بدان لعبت دلبر دارید

جان بکف سوی ملکزاده آزاده شوید — با غزالان حرم نازش از این در دارید

اینک از گوشه ایوان نگارستان شد — پاره آتش را پی پا رنج بکف سر دارید

آب از چشمه جان پرور تیغش نوشید — دل شیر ابن همه زین رشک پر آذر دارید

باز گوئید بکبکان که چو ما پر گیرید — گر بدل حسرت آن تیر سبک پر دارید

چون بلالش کند آهنگ عطارد در گوش — هر دو پیکر تن از آن رشک دو پیکر دارید

دور نبود که از این … بخند نکی ز کرم — دل تان گر چه ز خشتی خسته و لاغر دارید

صاحب

صاحب اسم شریفش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا محمد زکی مازندرانیست که در دیوان
سلطان سعید شهید بیوتات سلطنت و ولایت را منفرداً لبتی و کشودی و استقلالاً کشتی
و فزودی خود نشو دیده و تربیت یافته دولت جاوید مدت حضرت صاحبقران است
و در دار الخلافه طهران در ایام فراق و قوت دماغ از نظم و نثر فصحای متقدمین و معاصرین
تتبعی وافی کرده و بهره کامی برده تا وقتی که اختیار ولایت خمسه و سهرورد و مجلس ملکزاده خدمت دولت
حق شناس عبد الله میرزا مفوض گشت این مهذب مجرب بخدمت وزارت و تعهد خدمتش معین شد
مدت ده سال آن ولایت از هر چه بدان خراب آبادتر آن کرد و رعیت شاد دقیقه خود در اصناف
نداشت اطفال یتیم را پدری کردی و اشیاخ عقیم را پسری در اغراس اشجار و احداث انهار و اجرای
اوامر و ابدای معالم چندان مبالغه فرمود که خمسه متعلقه غیرت سبعه معلقه گشت و طارم شغلی رونق طارم علیا وش
در سال تحریر این خجسته تألیف با تمام ترتیب و اکمال نعمت بحکم یرلیغ همایون بدولت سعادت حضور
و شرف التزام رکاب که مقصود خاک و آبست و مسجود شیخ و شاب کامیاب گشت و بتحصیل جناب
خواجه ماه و آفتاب الحق در تتبع گفتار و تفنن اطوار نثر و نظم الفاظ و معانی چنان اقتفای آثار
بزرگان فن کرده که با شرط جوانی پنداری شیخ غزنه است چه مهنا اگر از رشک این بیان و بنان
شکر بتنگ خزد و نکهت نفیت و گهر بسنگ عیب … در ترتیب اصناف و تحدید اشراف و اعطای ملیان …

مایقال عدیل و مثالش هنوز محاکات تجربت و زبون خبرت فقیر نگشته مجلاح صاحب و صاحب کلاه خواجه
در غیاب و حضور نزدیک و دور سینه و دیده فقیر از خیال جمالش و فکر کرمش بوده و مهر روشن کامی بمدیح حضرت
حضرت صاحبقران و خدمت ملازمان از کان تألیف قصیدتی فرماید و تحقیق فریدتی کند که ابجذب لذات تماشای آن قصاید

قصیده

اندران موقفی که روز نشور
ز و یکی و قفه با یو النست

آسمانش ز مغفر و خود است
آفتابش ز تیغ رخشانست

خیز دابری ز کرد و اندر وی
رمح برقست و تیر بارانست

در کفش تیغ بحر طوفان زای
آری انجا که بحر طوفانست

مدح کویم ترا و خاصه ز رزم
جای تخشایش سخن رانست

نه زبان ذو الفقار خاره شکاف
نه روان سنک روی سندانست

اسب مومین و عرصه آتش خیز
تیغ چوبین و خصم دستانست

من بنده کیست دست خوش جور روزگار
از جور روزگار به درگاه شهریار

خاقان ابو المظفر فتحعلی شه آنکه
در صولجان امرش کویست روزگار

آن کافتاب مجمره اش از در بخور
آن کاسمان ز مجمره اش از در نجار

تن زیر بار رخم نه بدبختی فلک
کرام او بقهر بخنبانیدش مهار

روزیکه هول شورش محشر شود پدید
یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار

تو فد زمین معرکه نقد هوای رزم
از خنک برق سیرش و از تیغ شعله بار

آرد کمان ز تیر زبان در دهان چنانک
لرزان زبان مار که اندر دهان مار

یک حمله از سمندش و شیران همه رمه
یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار

شیران بجان خرند اگر رخنه زمو
پیلان بسر روند اگر دخمه ز مار

چونان محیط موج کمندش کشد بخویش
هیچ آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار

امر تو باکشاده قضا پای و پا برد
حکم تو با نفاذ قدر دست و دستیار

از یکدو روزه دوری درگاهت آسمان
شامی بخون نشسته و صبحی ستاره بار

من چون بوم چو هست چنین چرخ انجب
سختا که آدمیت برا حداث روزگار

محروم با نصیبم و منصوب بی عمل
تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار

وله ایضا

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز
لعبتان راغ لعبی بو العجب کردند باز

نو عروس باغ از سرو قد و ز لاله خد
موی سنبل روی روی کل از غنچه لب کردند باز

آسمان کریان به نیسان کو نیاز جودی
شحنه انصاف سلطانش ادب کردند باز

نونهالان از تب لرز خزان تبخالها / بر لب آوردند مانا رفع تب کردند باز

حلهشان ز بر درید از دست صرصر در خزان / از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز

تا زمین را حلم او بنشست کرسیدش فلک / حامل این توده با رنج و تعب کردند باز

تا فلک را قدر او برخاست موییدش زمین / کین تنک خلقان پر از رخنه ثقب کردند باز

الحذر دلهای مسکین شاهدان در بزم عید / زلف مشکین دام آن سیمین غبب کردند باز

گوش کردو زاکه از سیماب می رنج صمم / نا نیابش چاره از کو یا قصب کردند باز

طبع دو دارا که از کافوردی عیب عفن / ساقیان بر نابش از بنت العنب کردند باز

سحر آن فرعونیان را چون عصای سحرخوار / همچو بجان اژدر آن بجان غضب کردند باز

مهره حراقه را بر رجم دیو مملکت / چون شهاب آسمانی ذو ذنب کردند باز

سم حرب شاه را کابل خدایان بیدرنگ / از هری زی کابل آهنگ هرب کردند باز

ولە ایضا

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ / ای بلبل جان ای بت چین لعبت ارژنگ

جانها بربائی تو ازان غمزه جانبخش / دلها بکشائی تو ازان غنچه دلتنگ

در طره طرار تو دل مرغ شب آویز / بر گلبن رخسار تو جان مرغ شباهنگ

دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب / جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ

قدر وی اگر سر کشد از قبه افلاک / جاه وی اگر زانوی عالم کند آهنگ

لنگفت بلی قدر رفیعت فلک پست / لنگفت بلی جاه وسیع است جهان تنگ

آنجا که گذار افکند از راه کند دور / چاوش جلالش مه و خورشید بفرسنگ

در کشور او امن و امان سید و سالار / بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ

چون نیزه فرازد فلک و سوزنش سینه / چون تیغ گذارد سمک و پورش خرچنگ

ولە ایضا

نشست شاه برا و رنگ شخص عدل ایال / فراشت رایت انصاف جان ظلم بگاه

بکام خویش دو روزی حوادث افزودم / سپهر حادثه زا و جهان حادثه خواه

خدا پرا ست تفضل بدین دیار و حدود / که باز زینت تختی و زیب بخش کلاه

دران زمین که ترا عیش کوهها هامون / دران زمان که ترا عیش پیرها برنا

حسود اگر زندت لاف همسری چه زیان / ز داس و آس چه نقصان رسد بخرمن ماه

سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم / هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه

ابو المظفر فتحعلی شه غازی / معین شرع رسول و قوام دین اله

باخته آن لعل شکرخند ایدل | بابسته آن طره دلبند ایدل
بیهوده سخن ز مشک و شکر تا کی | افسانه صبح و شام تا چند ایدل
آن دل که بود محرم اسرارم نیست | وان سر که سزاوار سر دارم نیست
آن دیده که شایسته دیدارم نه | با این همه جای شکوه از یارم نیست

صبور مسمی میرزا احمد برادرزاده فتحعلی خان ملک الشعراست در حضرت نایب السلطنه اعظم شاهزاده آزاده عباس میرزا در سلک منشیان منسلک در عداد ندما محسوب از علوم رسمی که ندمای سلاطین را از آن گزیری نیست بهره ور و در فنون نظم خوش سلیقه و بلاغت گستر متهجد و شب زنده دار عفیف و پرهیزکار خیرخواه و خیراندیش متواضع با غنی و درویش غزلهای شیرین سرودی و نکتهای رنگین گفتی بحکم تقدس ذات و ترفع نفس با اینکه متوقع نبود خود مقصدی خدمت جهاد گشته طالب المرضات الهی و فی سبیل الله کرة بعد اولی و مرة بعد اخری با کفره منحوس روس خذلهم الله غزا نمود و قرین فتوحات انگاشته آخر را و شمول عنایت بهین فرزند دارا شده باز بتمنای شهادت که افضل عبادات و اعظم مثوبات متعهد خدمت جهاد شده خود را بمهالک عظیمه و مسالک صعبه می انداخت تا مضمون من طلب شیئا وجد وجد در غزای ارکوان طالش رزمی سخت با سردار سپاه روسیه کرد پس از کوششهای غازیانه و سعیهای مجاهدانه مرتبه علیای شهادت فایض گشته مشرف و منادی لاریب در گوش جانش ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در داده طاوس جان علیین آشیانش در روضه صدق عند ملیک مقتدر آرام گزید گشت بالنبی گشت و جوده دیوانی بقدر پنجهزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و رباعی دارد و بنظر رسید اینچند بیت از او در این سفینه ثبت نمود **قصیده**

باز از دم جانبخش صبا صفحه غبرا | شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا
گوئی که ببر کرده زمین خلعت اکسون | گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا
بیزد بجهان باد همه عنبر اشهب | ریزد بزمین ابر همه لولو لالا
طبع تو و آثار کرم لمعه و خورشید | ذات تو و آیین سخا نشاء و صهبا
باز از دور چرخ پر نیرنگ | سبزه از گل دمید و لاله ز سنگ
شد ازین باغ و راغ مینوون | گشت ازان کوه و دشت مینا رنگ
آمد از نوک کلک نامیه باز | روی گیتی چو نامه ارژنگ
سرخ بی غازه روی لاله شوخ | مست بی باده چشم نرگس شنگ
پس رسد شادی از پی شادی | غم ز جا نارمد بصد فرسنگ
وقت فرصت شمار و هین بشتاب | پی عشرت که نیست جای درنگ
خاصه در دور شاه گردون جاه | خاصه در عهد میر عرش اورنگ
مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان | بکام داور دوران بود هم این و همان

سپهر عزت و جاه آفتاب ملت و ملک ‌‌ جهان جود و وجود آسمان شوکت و شان

ستوده فتحعلی شه که گاه بذل و نوال ‌‌ روایح کرمش برده آب عنبر و بان

عطیه‌بخش و عطاپیشه خسروی که گرفت ‌‌ ز نام نامی او نامه سخا عنوان

هوای خدمت او داشت در سر اسکندر ‌‌ که آب خضر همی خواست عمر جاویدان

زهی برتبه حریم تو قبله‌گاه ملوک ‌‌ خهی ز پایه جناب تو بوسه‌جای جهان

ربوده‌ای ز شهان گوی برتری چه عجب ‌‌ ترا که گوی سپهر است در خم چوگان

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام ‌‌ درآمد از درم آن سرو قد سیم‌اندام

نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح ‌‌ گشوده طره‌اش از تیرگی دریچه شام

بدان روش که نیاید بشرح در افواه ‌‌ بدان صفت که نگنجد ز وصف در اوهام

هزار گونه سخن گفت از طریق وفا ‌‌ مرا که شاد نساخت یکره از پیغام

بسینه دست ادب برنهادم و گفتم ‌‌ بپای او چو لبم گشت فارغ از ابرام

که ای ز وصل تو ام گشت شادمانی بیش ‌‌ که ای ز لطف تو ام صبح زندگانی شام

چه شد که از ره جور و جفا کشیدی پا ‌‌ چه شد که بر سر من از وفا نهادی گام

چه گفت گفت که ای سعدیت کمینه رهی ‌‌ چه گفت گفت که ای خسروت کمینه غلام

دلم بمهر تو پیوست ز آنکه بگشودی ‌‌ زبان بمدح جهان کرم امام کرام

علی عالی اعلی امیر کل امیر ‌‌ ولی والی والا امام کل امام

تهمتنی که چو بنهاد در معارک روی ‌‌ دلاوری که چو بگذاشت در محارب گام

دریده خنجر تیزش از بر صدور صدور ‌‌ شکست ناچخش اندر تن عظام عظام

شکسته پایه قدرش علو گردون ‌‌ نهفته پرتو رایش فروغ هفت اجرام

ز رشک طبع گهرزای اوست در دوران ‌‌ ز شرم دست دربار اوست در ایام

که بحر را گره از موج می‌فتد بجبین ‌‌ که ابر را عرق از خجل می‌چکد ز مسام

ای برشک از تو چرخ مینافام ‌‌ وی جهان کرده خرمی ز تو وام

چو تو بود از صفا بهشت برین ‌‌ ور بهشت ار نبود سوزش عام

خواند می آسمان خجسته اگر ‌‌ تیرگی روی آسمان ز غمام

باز نرگس بهره از عیش مهنا یافته ‌‌ کین جهان پر از نو طبع برنا یافته

شد دم عیسی مگر باد صبا کز لطف آن ‌‌ خاک فیض زندگی چون مرغ عیسی یافته

آب شد تسنیم و کوثر خاک مشک و زعفران ‌‌ کاینت مینو جهان از چرخ مینا یافته

لاله لعلی قبا چون خواجگان جوهری ‌‌ حقه را از ژاله پر لولوی لالا یافته

خسروآسا گل بباغ و بلبل شیرین زبان ... از نوای خارکن لحن نکیسا یافته

یافت چندان گلشن آرایش که پنداری زنان ... ره نسیم لطف شاه عالم آرا یافته

شاه اسکندر لقا فتحعلی شه کاسمان ... پایه دربان او برتر ز دارا یافته

مارا دل و دیده مایل مختار است ... مایل بجفا گرچه دل مختار است

ما جمله بکار عشق او مجبوریم ... خرم دل آنکه فاعل مختار است

طرب خلاصه قرون و اقران و خشاشه بدیع و بیان میرزا یوسف شیخ الاسلام همدانست پدران او همیشه در همدان صاحب منصب قضا و لایق اجرای فتوی بوده خود در جوانی از علمای قلمرو مستغنی الطلب فارغ التحصیل شده بحضرت سلطان البلدان اصفهان که موصل مرادات و منزل آشنا شتافته ده و اند سال با جدی ثابت و جهدی صادق تحصیل منقول و معقول کرده و تصحیح فروع و اصول نموده تا با قرار مدرس و تصدیق معلم برا ذکاء و اعلم و اولی و اقدم طلاب پیش گرفته پیشی یافت پس بدار الخلافه آمده از امنای دولت بهده دانش کمتر منصب صورت نویسی را طلب کرده و فقی هم بتوسط واسطة العقد دانش و ادب امیر کریم الحسب فخر الدوله حاجی محمد حسین خان قاجار ادراک سعادت حضور کرده در سلک ندمای خاص اختصاص یافت تا اختیار رقم و نیز ضمیمه عمل شاهزاده دو لتیار کامکار محمد علی میرزا بحکم عمل و اقتضای منصب بطهران رفت که هم اکنون در آن دیار اصلاح فساد میکند و ارشاد عباد

و در حضرت صاحب اختیارش بکمال بار است و بنهایت اعتبار الحق بجودت طبع و حدت ذهن و سلامت درک و استقامت سلیقه مثل و مانند جنابش کمتر دیده و شنیده شده فقیر را با او در فقر و غنا و شدت و رخا و ذلت و عزت و نکبت و دولت مودتی راسخ بوده و ارادتی صادق در ایام تحصیل که دفع ملالت و رفع کسالت غزلی چند ترتیب فرموده که این چند شعر از انتخاب اوست و بالله التوفیق **غزل**

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها ... پس از مردن نیاید کاشش بر خاکم زیاریها

مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت ... عبث با پرده دارم شکوه است از پرده داریها

امیدوار وصل تو جان داد از فراق ... ناکامیاب وصل ترا انتقام چیست

حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشوده دوش ... گوئیا پنداشت آن ناآشنا بیگانه ام

ای جرس رهبر ما گم شدگان چون نشوی ... رهزنا نرا ز کمین گاه خبردار مکن

جان من آب حیات از غم دهرت زنهار ... زنهار از عوض باده دهندت نستانی

بار این نخل بلند است بزهر آلوده ... من در افغان بعبث از غم کوته دستی

طایر

طایر اسمش حسن خان خلف الصدق عبد الرحیم خان شیرازی برادر زاده حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله سابق است که در دولت سلطان سعید شهید آمر و ناهی و بمنصب جلیل وزارت اعظم و لقب شریف اعتماد الدوله مفتخر و مباهی بوده در اوایل دولت ابد مدت شاهنشاهی نیز چند گاهی وزیر اعظم ایران و حکم

آباد و ویران میبود تا اینکه اختر اقبالش پستی گزیدن گرفت و صرصر ادبار وزیدن گرفت چند
کرنه بر وفق خیرخواهی دولت بود ازو سرزد لهذا آتش قهر خاقان زمان شاهنشاهی باحراق خرمن
حیات او و متعلقانش زبانه بفلک اثیر کشیده مضمون آتش چو بنیستان فرو زند باهم تر و خشک او را نسوزد
دران میان این جوان نیز از حلیه بصر عاری و در گوشه عزلت متواری شد در اصفهان بحسب نشان طلیعه دو
معاشی برایش مقرر شده بتحصیل کمالات مشغول گشت پس از تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده
آزاد و بار خود پناه باقبال شاهزاده آزاده بیهمال محمد علی میرزای فریدون خصال برده در سایه حمیت
و ظل تربیت دولتش آرام گرفته بشرف منادمت خاص و رتبه مصاحبت بزم اختصاص از همگنان ممتاز
گشته هم اکنون در آنحضرت بعزتی در خور اصحاب دانش و منزلتی شایسته ارباب بینش محسود اقران است
گویند در علم عروض و قوافی بهره وافی دارد و در نثر عشرت و سمین سخن بلیغه کافی دیوانش بهزار بیت میشود ازانجمله است

قصاید کتابش برباد شد

شده درخت شکوفه ز پای تا سر چشم | چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
چه درد در دل کوهست اندرین موسم | که چشمهاست ز چشمش همی روان بکنار
اگر نه لاله هم عاشقست و هم معشوق | دلش چراست چو عاشق رخش چراست چو یار
زان شب که نیز گیسش ز روزم فزونه بود | راه سخن نبود بصد حیله بر زبان
زنگی ز حور دور ز زنگی نیافتی | باصد هزار دیده اگر دیدی آسمان

راه دهان بدست نه شها که گم شدی | راه گلو بلقمه خاییده در دهان
اندیشه از ضمیر جدا گشتی ار دو گام | بودی چنانکه طایر گم کرده آشیان

غزلیات

هیچ دام را نبود ز طرف بوستان فرقی | چو دل با یاد صیاد است خواه اینجا و خواه آنجا
چو مخصوص گنه کار است عفو دوست در محشر | چه حسرتها که بر مجرم ندارد بیگناه آنجا
نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون | که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نامم را
بر خاک نکارد هوس ناوک دیگر | خونی که فرو میچکد از بال و پر ما
خوش بود دام تو خوشتر بودی ای صیاد اگر | بیم آزادی نبودی طایر دام ترا
مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولی | مشکل بسیار آسان شد از این مشکل مرا
زبس نظاره دل گلچین و باغبان شادیم | ازینکه برق زد آتش با آشیانه ما
بفراق خود بیا می نفرستدم چو دانم | که بآن دهم تسلی دل بیقرار خود را
آسوده بود جان من از رشک مدعی | زانیکه هجر یار بروز وصال داشت
چو باغبان گل و خار این چمن همه اوست | خموش باش و مگو این بدست و آن نیکوست
آمد بیان چو قصه عشق | هر قصه که بود از میان رفت

بهر کسی که مینگرم در شکایتست	در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
هست از جرم وفا بی اعتبار بیهای ما	مدعی تا بر درش بی اعتبار از بهر چیست
عاشقانرا ز پی دادن جان جانی هست	روم آنجا که مرا نیز تمنائی هست
دیده در راه پیام تو ندارم دانم	کز دیاری که توئی میل سفر کس نکند
کشتی ما فکندات بگردابی بار	که بامداد کسی رخت بساحل ببرد
دل زمن دربر دلدار چو پیغام برد	رشک او را نگذارد که ز من نام برد
تا فتنش مباد ز پی هر کجا مرا	چند سراغ خانه اغیار میکند
بتر از روزه سی روزه بمیخوارانست	شب عید رمضان گر شب آدینه بود
بمکن یا که نکوئی ز جهانش مدار	کانکه جو کشت محالست که گندم درود
مجنون ز من چه ناخوشتر که دور آسمان	نگذارد اینقدر که ز مرگ لیلی باخبر گردد
کرد هنر مگرد که بیداد روزگار	بر اهل روزگار بقدر هنر رسید
برد نقش پای ره گم کرد کان یار از او	ورنه از ما اینقدرها راه تا منزل نبود
دل با کسی نگفت ولی یافت هر کسی	از کیست درد او که مداوا نمیکند
جهانی مایلش لیک از کلی فزون برم غیرت	کز شادیش تواند دید با غیر و نه ناشادش

بود یکسان چمن و دام بمرغ دل ما	همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش
ز من رنجید و مخصوص نیاز غیر شد نازش	نیازی کو که با خود بر سر ناز آورم بازش
بنام هجر او شادم ز فریاد سگ کویش	که شاید غیر پندارد که من هم میروم سویش
گر کعبه نه کوی تو حرامست طوافم	ور قبله نه روی تو گناهست نمازم
ز نومیدی نمیخوابی دهم جا دیده ای همدم	بخاکم کی گذارد پا نیاید چون ببالینم
گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن کاکنون	به بدی هم نتوان برد بر او نامم
گاه بند دصید دیگر گاه بگشاید پرم	میکشد صیاد هر دم از جفای دیگرم
بگلشن حسرت دامم بدامم هم آزادی	نه در گلشن شکیبائی نه در دامست آرامم
نکرد فغان دل آمد بگوش بانگ درایم	که تا براه سپردم بکاروان نرسیدم
بهجرانش صبوری یا به پیداش شکیبائی	قراری میدهم در کار خود امروز و فردا من
راحت ندید صید دلم در کمند تو	از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو
کس از کوی خویش نراند صریح و من	ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی
از غم همرهی غیر براهت چو نشینم	بدعا دست برارم که ازان راه نیائی
با همه بی هنری چرخ خم گشت	آه اگر من هنری داشتمی

فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید — علاج حسرت ما از نگاه گاه بگاهی
هر که چنین ز تو باشد بدل اورا هوسی — آه اگر از تو بر آورده شود کام کسی

ظریف اسمش میرزا محمد حسن از معارف دار السلطنه اصفهانست و باخلاق حسنه و صفات مستحسنه ممتاز از اقران مناعتی با تواضع قرین دارد و سلامتی با دیانت رفیق در خیر خواهی نزدیک و دور غیاب و حضورش برابرست و در سعی قضای حوائج مسلمانان یگانه اش چو برادر منزلی چابک دست بیکجه نویس است و نکارنده کان اصفهان را لبنر آمین در ادای مطالب و اظهار مقاصد بر وجه مطلوب بین الامثال معروفست با مانت و عدم خیانت موصوف در سرکار نظام الدوله دیریست که برعایت جانب راعی و رعیت و امانت طرف والی و ولایت مشهور انامست و مطبوع خاطر حضرت نظام الحق مردی با صدق و وفاق و بری از کذب و نفاق صحبتش مجالس عدیده اتفاق افتاده از نتایج خاطرش اینچند بیت ثبت نمود **غزل**

دم مرکت خدا را نفسی جانا نزا — بسپار ید بمن تا بسپارم جانرا
از غم هجر تو شبها اگر آرامم نیست — شاد از آنم که خبر از غم ایامم نیست
پای بگذار که تا سر بنهم در پایت — تا نگویند سرم هست و سرانجامم نیست
ای شیخ مگو تو براه از باده گزین پیش — زین تو به مرا تو به از پیر مغانست
یاد آن کن که ز یادش نرود هرگز کس — غم آن خور که همه عمر بغمخواری ماست

چون ز میخانه بمسجد راهست — زاهد شهر چرا اکراهست
همانم دل ز مهر دوست امید فاد اره — که نالان میرود زان کوی چشمی در قفا دارد
مگو پیغام او قاصد بر بیگانگان با من — که میترسم پیامش شکوه از آشنا باشد

عشرت هو جامع الآداب و قبلة الاحباب و زبدة الاصحاب ملک الکتاب محمد مهدی الحسینی الفراهانی زاده اعمام کرام حجت قایم مقام است و از خلق ستوده و صفات پسندیده اش زمینی تمام بگاه جوانی در فراهان و بروجرد تحصیل مقدمات ادبیه عربیه کرده بهره وافی و حظی کافی برده بیشتر اوقات را بمشق خط مصروف داشته چندی نگذشت که بحسن نگارش از جهانیان ممتاز شد و وقتی بر نیامد که درین فن از عالیان بر سر آمد اکنون مجلسش مرجع شعرا و ادبا و محفلش مهبط امرا و وزراست بشرف ملازمت و تقبیل حضرت محمود اقران شد و معروف ایران پس از ابراز کفایت و ظهور لیاقت بمنصب جلیل ملک الکتابی خطاب یافت الحق باین تجلد

و قدرت باصفا و روش خط استادی از استادان خط ملحوظ نشده
بل مسموع نیفتاده‌ای بیا روز که در حضور فقیر بکتابت هزار بیت شعر اقدام
کرده بهشت ساعت وقت چنانکه نه سطری سیاه کند و نه صفحه تباه
باحسن خطوط و اسهل وجوه باتمام آورده هرچه حضرت صاحبقران
و ملکزادگان را از دواوین شعرا و تواریخ ادبا بدان حاجت افتد و آن
هر سالی افزون بر صد مجلد است بوعد معین مذهبا مجدولا منقحا مصححا بنظر
اشرف رساند و بخزانه خاص سپارد و در شعرفهمی و شعرشناسی واحدی
قلیل البدیل و فردی نادر النظیر است فقیر را بسلامت درک و استقامت
سلیقه اش بکمال وثوق حاصل است گاهی بایام فراق از خدمت شعری گوید اینچند شعر از اوست

قصیده

تا زنی ساغر ز دست ساقیان در بزم غیر — ساغر ما پر ز خون زین چشم خون پالاستی
بر جفا پیوسته داری بسته تا پیدا میان — هستیم زان از میان پیوسته ناپیداستی
تا تو رفتی از کنارم گرچه با چشم خشک لب — زاب دیده تر کنارم چون لب دریاستی
میکند امروز نادان کودکی بر ما جفا — کو زیزدان این از اندیشه فرداستی
دور نبود گر پسندی اینچنین خاری بما — آری آری سینه ات سیمست و دل خاراستی

غزل

خط او سر زد و با ما بسر مهر و وفا شد — نیست نیکوتر ازین خاصیتی مهرگیا را
اگر با نوجوانی می بزرین جام میکردم — در این پیرانه سر بدرود ننگ و نام میکردم
زده آن چاک گریبان بکر پیانها چاک — یاد روزی که مرا نیز گریبانی بود
باعث رنج و مایه طرب است — گردش آسمان و گردش جام

فرخ اسم شریفش محمد حسن خان خلف الصدق علیمرادخان زند و بطنا نبیره خان جلیل الشأن
و سلطان علیین آشیان محمد حسن خان قاجار است در مربای تربیت دخو کرده ملازمت و پروردۀ
نعمت حضرت اعلیحضرت شاهنشاه سکندر شوکت و از خاصان دارای سلیمان حشمت جوانی حلیم
و بردبار است با شرم و نیکوکار طالب علما و ساداتست و خجسته رسوم و عادات در ریاضی کارها
کرده و بهره برده خاصه در اسطرلاب که الحق بانصیب وافیست هندسه و حساب را نیز بقدری که
تحصیل کرده پاکیزه طینت و خجسته فطرت مهربان دل و سلیم النفس است چندی بوزارت نواب کامیاب
شیخعلی میرزا مامور بود بپایان نرفت و سامان نگرفت هم اکنون در حضرت خلافت بعز [illegible]
بشرف بار حضور و التزام رکاب نصرت انتساب بر عالمیانش نازاست و از اعیان ممتاز طبعش
بقصیده گوئی مایل است اینچند شعر از انتخاب اشعارش ثبت شد

قصیده

گر حلم گران سنگ تو شخص نکشیدی — چون حمل نمودی فلک این بار گران را

چون چرخ با فغان عدوی تو کند رحم | در رزم کند کوس تو کر کوش جهانرا
خود دو دوریش کفایت این نیم جان کند | دیگر توای غم از من مسکین بدار دست
نامد چو حلقه سر زلفش ترا بکف | باری ز حلقه در او بر مدار دست
از حلقه رکاب در آید هزار پای | بکشا ید ار برزم پی کارزار دست
افلاک را ز نیروی باز و کند زجای | سازد اگر بمنطقه اش استوار دست
ناکس کشد ز بیعت تو دست ورنه کس | هرگز کشد ز بیعت پروردگار دست
سرشته کشته سنجاکش طراوت تسنیم | نهفته کشته در آتش حلاوت کوثر
کنار خاک درخشنده عارض خیری | میان آب فروزنده لاله احمر
ملک سرشت و کواکب سپاه مه رخسار | جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سیر
ولی نواز و مخالف گداز و روشن رای | فرشته طینت و آدم نژاد و پاک گهر
حریم قدر تو از بعد آسمان ابعد | حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
مژگان کندش رخنه بدلهای نکویان | چون ناوک دلدوز شهنشه به حجر بر
تا ابر کفت آب ده مزرع گیتی است | هرگز نرسد کشته خصمت بثمر بر

غزل

شب هجر توای روشن چراغ خلوت دلها | از آن چون شمع میسوزم که هستی شمع محفلها
سوختم ساقی چو عکس انداخت رویت در شراب | آب زن بر آتشم چون آتش افکندی در آب
ای سنگدل که شیشه دلها بدست تست | ترسم دل کسی شکنی کاو شکست تست
بود آئینه دل جام جهان بین ساقی | مگذار از غم ایام غباری گیرد
دگر بجلوه در آورد ماهروئی را | بفکر دلشدگان باز آسمان افتاد
یا غمزه را پندی بده تا ترک خونخواری کند | یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند
گر نیخواست که داد دل عشاق دهد | قامت شور قیامت ز چه بر پا میکرد
قرینه فلک اطلس جهان هنر را | برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم
شمع رخسارش که شد در بزم غیر افروخته | آه تا بزم من افروزد جهانی سوخته
چشمم از اشک پر و ساغرم از می خالی | این زمی تا نشود پر شود آن خالی کی

فکرت اسم شریفش سید نعمت الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی لاریجان مازندران است وابا عن جد معزز و محترم در آن سامان در اوایل سن در بلده بار فروش تحصیل عربی کرده بقدری که مقدور بوده در فقه و اصول و غیره کوشیده بالجمله از طلاب علوم دینیه و معارف یقینیه است معلم نواب علیخان شاهزاده است هم اکنون برعایت تعلیم باقصی الغایه در آنحضرت کرامت و درایت

معز زدو حوایجش مقرون بانجاح است و آمالش مقارن ایصال منصب شیخ الاسلامی لارجان نیز سر بلند است گاهی در ایام تعطیل شعری می‌گفت از صحبتش کمتر اتفاق افتاده این چند شعر از اوست

غزل انتخاب شد

کی چو ما زاهد درین خرگاه چند شاه را | گوشه از خرگه شناسد ما ز شه خرگاه را

آه ازین سوز درون کز خویش ایمن نیستم | تا نگیرد از دل بآن سوزی که خواهم آه را

فکرم همه آنست که دور از تو نباشم | تا خود چه بود فکر تو فکرت بفدایت

زطعن غیر خموشم من جفاکش و خلق | گمان برند که آن بی‌وفا وفاکیش است

خوش میروند جانب صیاد گو بیا | یک مرغ دام دیده درین مرغزار نیست

هرچند شکایت ز غمت شرط ادب نیست | با اینهمه غم ترک ادب نیز عجب نیست

خواهم که شبی با تو بروز آرم و دردا | کانجا که درو مهر رخت تافته شب نیست

جنت نبود جای پرستار غم عشق | کاین خو نعمت کده و آن جای ادب نیست

گو کز قوت برخواستن رقیب ندارد | مرادش اینکه بپهلوت بدین بهانه نشیند

در بر هست بدن تو گوئی | شمعیست که پیرهن ندارد

کوکب اسم شریفش میرزا عبدالعلی خلف الصدق جناب میرزا محسن خراسانیست که از فضلای نامدار و علمای کبار زمان خود بود و حسب الاستدعای محمد تقی خان بیگلربیگی یزد از وطن مالوف بیزد تشریف

آورده بتدریس مدرسه تقی خان مشغول شد الحق در نهایت تبحر و کمال تمهر بوده اعیان و اشراف آن ولایت وجودش را مغتنم دانسته خدمتش را محترم میداشتند تا آخر در انجا تاهل اختیار فرموده با اشراف آن ولایتش تقریب وصلتی افتاد و میرزای مشارالیه در انجا متولد شده در خدمت والد ماجد تحصیل مقدمات نموده باقتضای جوانی ندای علیکم بحسن الخطای دوستاران همکاران در داده در مشق نسخ کوشیده کار الحق آن خط را بجائی رسانیده که کمتر کسی نوشته بلکه از کمتر کسی نوشته شده چنانکه بعضی بر خط استاد فن میرزا احمد نیریزی ترجیح میدهند و بعضی مساوی میدانند و فی الواقع اگر بطالت کتابت و قلت تحریر علایق نبودی توانستی گفت که بمرتبه لایق فایقست و در سایر انواع خطوط هم پاکیزه نویس است و در دولت ابد مدت بمنصب جلیل صدارت رکاب ظفر انتساب سرافراز است و بالتفات خاطر اقدس شاهنشاه و حضور بارگاه عرش اشتباه از همگنان ممتاز خلیق و مهربان ظریف و نکته دان گاهی بسیاق گلستان شیخ قطعات میگوید و گاهی باقتضای طبع موزون غزلی میسراید محققش اگر را ادراک ننموده اینچند بیت از انتخاب اشعارش ثبت نمود

قصیده

گفتم از چیست فتنه‌ها مستور | تیغ عدل شه جهان برخواست

گفتم از چیست رازها عریان | رای شاهنشه زمان برخواست

گفتم از چیست انتظام جهان | خنجر شاه از میان برخواست

بر درش نشان ز چم جستم | پاسبانی ز آستان برخواست

دشمنان از آتش تیغش — دود دیگر زد و دمان برخاست

اگرچه یار ببالش نکرد یاری ما — امید ما بود از زخمهای کاری ما

دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست — بدو عالم ندهد عالم رسوائی را

اینکه می بینم ببالینم همانا یار نیست — یا اگر یار است چشم آسمان بیدار نیست

بمن چشم عنایت دارد آن ماه — اگر بر هم گذارد آسمان چشم

ای همه وقت مرهم دل خسته من — وی مهر تو بر لب فرو بسته من

عفو و کرم و عطاست زیبنده تو — جرم و گنه و خطاست شایسته من

مفتون عبد الرزاق بیک خلف الصدق نجفقلیخان دنبلی بیگلربیگی تبریز و مضافات است که از زمان نادرشاه تا اواخر زندیه با عزتی شامل و شهامتی کامل کافل آمال مرسل آجال دافع اهوال قامع ابطال بود و پس از انقضای حیات پدر حمیده سیر بحکم استعداد فطری و قابلیت اصلی فقر دانائی را بر فخر دارائی و اکتساب علوم را بر ادخار معلوم و کمال حکمت را بر وبال حکومت و کنج عزلت را بر رنج ایالت تا لم خود نثر را بر نظم در دیدش ترجیح داد و کسب معارف و حقایق و حل غوامض و دقایق را وجهه همت ساخت در اکتساب فصاحت و فضایل و اجتناب قباحت و رذایل جهدی وافی مبذول داشته هرچند شیطان نفس دنیا طلب بر ترویج و تعمیر فزود جنابش بر طوطین و تمکین افزود تا شرافت حسب را با عزازت نسب و خصایل

ملکی را با شمایل بشری جامع گشته غنای غیر متضایف با فقر و علمی غیر متقابل با عزل حاصل کرده فارغ البال با نهایت اعزاز و کمال احترام بنظم فواید و نشر فواید مشغول شده در حل معضلات و اطلاع بر نکات و معرفت اشعار و دروات عرب مانند جنابش در کمتر از اعصار سالفه و قرون ماضیه ادیب زاده ببلاد نفس و تحمل خاطر و پاکی طینت و بشاشت طبیعتش کمتر چشمی دیده و گوشی شنوده در نثر و نظم خیالات متین دارد و نکات رنگین در ترتیب تالیف تاریخ زینت التواریخ نیز با مرحوم میرزا محمد رضی سهیم بوده کتابی موسوم به نیاز و ناز منظوم کرده و کتابی نیز مشحون بدرر و غرر شعرای عرب و عجم و حل غوامض اشعار این دو طایفه ترتیب داده که باوجود آن کس مستغنی از اغلب کتب ادبیات در حین ترتیب این تذکره که سنه یکهزار و دویست و سی و چهار است بطواف حضرت کعبه العلیا زاد ها الله شرفا مشرف شده امید که با عمل مقبول و سعی مشکور در نیل مقصود بوطن مالوف رجوع نموده دیگر هم فیض صحبتش نصیب شود و هو نعم المجیب چند بیت از خیالاتش ثبت نموده **قصیده ٥**

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر — سمن سیما و سنبل موی و سوری بوی و نسرین بر

بخیل خوبرویان سهی قامت ترا دیدم — پری دیدار و گلرخسار و خوش گفتار و مه پیکر

لب و زلف و خط و چشم تو ای شکسته پیمان خوبان — شکر ریز و عبیر آمیز و عنبر بیز و غارتگر

دریغ از روز وصل تو که دورم از تو و شادم — بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر

بحال زار من رحمی که باشد در غم عشقت — رخم زرد و دمم سرد و دلم گرم و تنم لاغر

گر یافتی خضر از ازل قدر شراب ناب را — نگذاشتی عمر ابد برداشتی این آب را

بندی بپای مرغ دل بنهاد پرچین کاکلت — آزادیش هرگز مباد از قید مشکین کاکلت

گر ره نداد در ره او مدعی مرا — نگرفته کس ز من سر راهی که داشتم

مژگان رفته‌ام خاک درش اما پشیمانم — که شاید در رهش افتاده باشد خاری از مژگانم

مجمر اسم شریفش سید حسین از سادات طباطبای زواره اردستانست و از مشاهیر اهل
صناعت دارالسلطنه اصفهان جنت بنیان در بدو عمر که هنگام اکتساب کمالات تحصیل مقدمات
ادبیه عربیه کرده تا از ارباب دولت پی قوت دنیائی بر ذمت همت ثابت نماید و از دست
رنج وجه کفاف مهیا آید معیشتی نه بر وجه گزاف عنا کاهی نیز بشغل مذهب مشغولی داشت در سنه یکهزار و
دویست و هجده فقیر بجهة انجام خدمتی از خدمات دیوان مامور باصفهان آمدم در مجلس جناب صاحب کافی
معتمد الدوله که مرجع فاضل و مهبط معارفست این سید عزیز را ملاقات نمودم بهمان مجلس بنیان عقد
الفت استحکام یافت که گسستن نپذیرد و بسختیهای زمانه سستی نگیرد و کرات در حجره مدرسه معروف
بکاسه گران که منزل سید بود دریافت فیض صحبت کرده از اخلاق مهذب و اوراق مذهب ایشان دل
و دیده را مسرت مزید دادی سیدی خلیق و ذهنی شفیق ظریف بشاش طروب عیاش باقتضای
حسن سلیقه و سلامت فطرت پیوسته شیفته سودای پریروئی و سودازده مه مشکین موئی بود که شان نزول

و وجه ورود غالب از غزلیات و رباعیات آن عزیز را از خود استماع نموده دارم پس از آنکه مدت
مهلت توقف حضرت معتمد الدوله در اصفهان منقضی شد و انجام خدمات عود بپایتخت را مقتضی این سید
عزیز را برداشته برسم منادمت تا ایروان که دران اوان معسکر دارای زمان بود آورده و در انجا بعرض
بعضی از قصاید و غزلش اقدام نموده در قابلیت شاعری و لیاقت چاکری سید باقصی الغایه مبالغه فرمود
و انچه مطابق تصدیق جمع دانایان درگاه خاصه حضرت ملک الشعرا که اعتقادی زاید الوصف بکمالات
طبع و جودت خاطر سید داشت پس از آنکه بتقبیل عتبه علیه بشرف حضور ساطع النور مفتخر گشت آسمان سا
گشت وصیت اعتبارش گردون گرا در ورود موکب مسعود بدار الخلافه شیر بیشه خلافت شمشیر نیام
سلطنت حسنعلی میرزا که در آن وقت صاحب اختیار ری و مختار تختگاه کی بود سپرده شد که حضرتش اندیمی
باین لیاقت نبود و لایق بسید را در آن حضرت عیشی گوارا و زندگانی بآسان دست داد
بفراق خاطر از نافه طبع عنبر بیز شد و از بحر خاطر گهر ریز در هر خدمتی لعلی لایق خوشوقت میشد و اگر
احیانا در سخن ناپختگی و سستی بود ببرکت تربیت حضرت شاهنشاه و یمن صحبت دانایان درگاه اصلاح
پذیرفته در شاعری مرتبه بلند یافت و بلقب و خلعت مجمر الشعرائی سربلند و ارجمند گشت الحق پس از حضرت ملک الشعرا
در سلسله فصحا مانند سید کسی از عهده این سیاق که امتیاز قدما با آنست بر نیامده مجملا از فحول شعرای متقدمین
و معاصرین غزلیاتش نمک جراحت عاشقانست چنانکه بخشش زینت حضرت خسرو آفاق مطالع حسن او

و قطعات دلکش بلی اگر مهلت یافتی بی شبهه صاحب این طبع و ادراک مقامی کردی که کسرا وصول بآن آسان نبودی ولی در آزادگی خاطر و ریاضت فکر و پختگی طبع بسنه یکهزار و دویست و پنج رخت هستی بعالم بقا کشید و داغ حسرت بر دل یاران ماند در خاک پاک قم که مهبط انوار ربانی و موضع سبحانیست آرامگاه گزید رحمة الله علیه از دیوانش که بقدر پنج شش هزار بیت میشود باین ابیات بشرط کتاب اکتفا [illegible]

قصا[illegible]

چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا　　ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا

رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل　　بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا

طبع را جود و یسار احسن و سیرت را شرف　　رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا

جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب　　مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش　　مهر بر در خاکروب چرخ بر ره جبهه سا

آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو　　وانکه با عفوش خطا را الفت برق و گیا

طاعتش را روی بر روی شهوات و سنین　　خدمتش را دوست بر دست صباحت و مسا

چرخ با عزمش رود چونانکه طفلی با رسن　　مهر با رایش شود چونانکه کوری با عصا

کین او را وحشتی از دل چو سیماب لبیب　　مهر او را الفتی با جان چو کاه و کهربا

لوحش الله هرچه حکم او قضا را آفرین　　بارک الله هرچه امر او قدر را مرحبا

گر زمین بشتابد اینک حکم او آرد درنگ　　ور فلک بنشیند اینک عزم او خیزد ز جا

گوشه از محفلش را ماه شمعی در لگن　　روزنی از مطبخش را چرخ دودی بر هوا

لطف جانبخشش تعالی الله وجود اندر وجود　　قهر جانفرسش معاذ الله فنا اندر فنا

چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین　　مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها

هر کجا یکشمه از جاهش جهان اندر جهان　　هر کجا یک نکته از قدرش سما اندر سما

گه قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من　　گه قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما

پیش امر او به تو بر رم که چون گفتم قدر　　پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

هر کجا زو نیکخواهی تا نشان از دل طرب　　هر کجا زو بدسگالی تا اثر از جان بلا

سپاه و ملکش تا ریگ بینی و وادی　　سخا و طبعش تا موج بینی و دریا

فنا بقهرش چونانکه زهر در حنظل　　بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما

چو حکم او بره باد دستگاه قدر　　چو امر او بره سیل پایگاه قضا

سلاله کرم اوست هرچه عیش و سرور　　نتیجه سخط اوست هرچه رنج و عنا

بقبض و بسط جهان کین و مهر اوست دلیل　　بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا

حیا بچهرش چونانکه نور در خورشید　　وفا بعهدش چونانکه نار در خارا

بوقت رزمش او هرچه آن همه ناهید | بگاه خدمت او هرچه آن همه جوزا

لغز باد

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ مآب | روز و شب اندر تگ و پو سال و مه اندر شتاب

نافه‌اش در دامن و اندر گریبانش عبیر | عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

بگذرد از ناز که دامن کشان سوی چمن | نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب

با پلنگان بسته گو در کوه پیمودن گرو | از غزالان برده گو در دشت پیمائی حجاب

رهروی بی پا و سر دیوانه بی عقل و هوش | عاشقی بی خانمان آواره بی خورد و خواب

کس نیابد که از عشق که باشد بیقرار | کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب

آب از او چون دل عشاق از زلف بتان | گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

مرده که از او زمین و زنده که از او جهان | چون قوی از پیری و همچون طبیعت از شباب

خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه برد | پایه حس او فعل از شرنگ و باس او کیف از شراب

صولتش بگذاشت استیلای طوفان در جهان | همتش بنهاد استعداد باران در سحاب

بر بنای او نگیرد هوا هرگز شکست | گر گذارد بر هوایت آب بنیاد حباب

المنة لله که بدل گشت دگر بار | سجاده به پیمانه و تسبیح بزنار

رفت

رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ | رفت آنکه به بستند در خانه خمار

شد باز صفای دل رندان قدح نوش | قفل در شد و بر کلید در اسرار

هم جنس ورع کاست از آنان که بهیچش | گر باز فروشند کسی نیست خریدار

در دایره وعظ نه جز زاهد و آنهم | چون نقطه بیهوده درون خط پرگار

چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد | آری غم جانان نفروشند ببازار

صد بانگ موذن بسرودی ز دل چنگ | صد ذکر مسبح بنوائی ز لب تار

صد سبحه زاهد بغباری ز ره دوست | صد دفتر واعظ بنوائی ز غم یار

زاهد نه اگر بیهده گفت از چه ز نوشش | ناورد یکی از پس سی روزه جز انکار

سی روز بی روزه گرفتیم و ندیدیم | جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار

از روز چنان داشت شبم تنگ اگر چه | رومی بچه بایست ز هندو بچه اش عار

در روزه اگر جان وشی ماند چنان بود | کائینه ز زنگ اندر و سیماب ز زنگار

گویند کنون بار سفر بسته صبا دا | آن روز که گویند کشاید ز سفر بار

بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید | چون لیک که او را خطری نبود یکبار

ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی | مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین پس من و عیشی که نشاید بجز آن عیش / زین پس من و کاری که نباید بجز آن کار
بزمی و ندیمی و نوائی همه از عشق / کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یاری که شب قدر و شب عید من او راست / آن گیسوی آشفته و آن طره طرار
روکش مه و لب چهره ولی تا نبری دست / آن نافه جز عقرب و آن چهره بر مار
کز سر زلفش بام برآرد بنماید / ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار
گر باد گذر یابد از آن زلف و بناگوش / کافور بخرمن برد و مشک بخروار
دارای جهان **فتحعلی شه** که ز نامش / بر سکه ببی منت و از سکه بدینار
عیدرا پیرایه دولت برکردند باز / شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز
از فضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم / جابران از چشم موری تنگتر کردند باز
ساحتش از کبر خود ایوانش از تاج نطاق / بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز
خاک زیر کوه ثابت کوی مطربان / مدح سلطان خاصه شعر من ز بر کردند باز
بر میان رامشگران بربسته آن مشکین رسن / سرو و سیمین را نطاق از مشک تر کردند باز
زلف بگشودند و دلها رخنه شد از تار زلف / ده که آن بیچارگان را در بدر کردند باز
بر زمینشان چشمها از مژده همچو گز وفا / جانب افتادگان خوبان نظر کردند باز

چو در دهی گوی دین و دولت را بچشم از تیر او داد / چو زخمی ملک و ملت را بجسم از تیغ او مرهم
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی / فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور اوست پر چون ناوک اندر سینه شاهین / بعهد اوست ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم
بر افروزد ز رایت ملت چو بر ابروی جاش چین / بر افرازد قد دولت چو بر بالای رخش خم
بهشت و خلق او باشد برون گو خاری از بستان / سپهر و قدر او افتد جدا گو قطره از یم
جهان را گر ز داراش زیور بزم اینی زهی زیور / فلک را خاک پایش محرم راز ای زهی محرم
چو گرید ابر جودش برق و آنگه خنده از باران / چو خندد تیغ قهرش زال و آنگه گریه بر رستم
جحیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی / بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او را نم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را فنا جوهر / کمند شر قضا شد حلقه رخش را قدر پرچم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد / زبرج آن سرکشی خاصیت از وی در طبیعت غم

وله

ای سلیمان ترا ساحت فردوس مقام / خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افکنده ز نظاره سقف گردون / موزه فرسوده ز پیمودن بام بهرام
جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر / جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو با طره لیلی بشکن / آب در جوی تو با پیکر شیرین بخرام

تا هست از شعلات نوری و خواهد بخشش روز / خواست از مجمرات دودی و گفت شدش شام

وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند / طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام

کعبه را خلق لیالی و ترا شب همه شب / چرخ از کاهکشان بسته پی طوف حرام

هرچه را حادثه نام است ز گردون و تو لی / اندران عرصه که نشنیده کس از گردون نام

زان بهر آینهات صورت جانیست مقیم / که در ایوان تو شهزاده حسن است مقام

آنکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق / آنکه جود وی و اقطاع زمین مغز و عظام

مستی آنگونه ز نزهش که چو خیزد ز عبیر / مستی آنگونه بر نرسش که چو خیزد ز جمام

افتد از پای چنان صوت که ناید بصباح / رود از دست چنان بوی که ناید بمشام

لغز قلم

من یکی ابر گوهر افشانم / طیر کی بخش بحر عمانم

گلبن باغ نفس ناطقه را / اولین بلبل خوش الحانم

مرغ دیدی که نافه افشاند / من همان مرغ نافه افشانم

مرغم اما بشیر آیه فتح / گویا هدهد سلیمانم

مارم اما نه بر طبیعت مار / نوش ریزد ز نیش دندانم

کودکی شیرخوار و دایه ملک / شیر نوشد همی ز پستانم

هم شکر ریز و هم عبیر افشان / لب دلدار و زلف جانانم

بیخبر از جهان و کار جهان / منهی رازهای پنهانم

هرچه در آستین گردون راز / همه سر برزده از گریبانم

در درافشانی و گهرریزی / طبع دستور و دست سلطانم

نیم اما دل جهانی را / باز دارد ز ناله افغانم

همه هستم از آنچه گفتم لیک / تا بدست وزیر سلطانم

وانکه گر شوی خاطر او را / نوعروس وصلیت من شبستانم

سحر فرعونیان دولت را / در کف او عصای ثعبانم

لالم اما چو گیردم به بنان / ترجمان زبان سحبانم

زاغم اما چو گیردم در دست / عندلیب هزار دستانم

شاخم و گلستان دولت را / هر کجا گلبنی است دهقانم

چوبم و مرغزار ملت را / هر کجا گله‌ایست چوبانم

سر بفرمان نهادش زان کس / سر نپیچد ز خط فرمانم

در سر انگشت اوست جایم از آن
حل هر مشکلت آسانم

در کف اوست دامنم چه عجب
گر پر از گوهرست دامانم

بر لب رود بودم از چندی
حالیا در کنار عمانم

از دل خاک رستم ار روزی
این زمان رسته از بر کانم

در میانش چو جای کردم از آن
همین یاد کرد یزدانم

تا نباشد قرار گردون را
در کف او قرار چندانم

سر اندر خط نفاذش و چرخ
تا ابد سر بخط فرمانم

وله ایضا

ای همایون تخت دارای جهان
دایه دوران و طفل آسمان

جان شاهانت نثار پیشگاه
روح پاکانت غبار آستان

مرغ بر بامت چو بر گردون ملک
آب در جویت چو در پیکر روان

پیکرت از چار رکن آمد ولی
جوهر جان عنصر خاکی در آن

آفتابش سایه پرورد کار
اخترانش طلعت شهزادگان

بر سر دوران ز حکم این کمند
در دل گردون ز رمح آن سنان

زیر بار طاعت این پشت دل
وقف خاک مقدم آن روی جان

تیغ دین را که نه گردون سپر
تیر آن را چشم هفت اختر نشان

در سلاسل هر طرف شیری دژم
با جلاجل هر طرف پیلی دمان

آسمان را گر ز زنجیر ند خلق
شاد در زنجیر دارد آسمان

گوش بر هر سو دهی آواز عدل
چشم هر در نهی پیک امان

نزل شادی قافله در قافله
کوچ انده کاروان در کاروان

فتحعلی شه آنکه در پیش دست رادش
با دست در کف بحر خاکست بر سر کان

از قطره تا بدریا او راست زیر منت
از ذره تا بخورشید او راست زیر فرمان

آنجا که بزمگاهش سور است تا بناهید
آنجا که آستانش پایست تا بکیوان

با تیر جانگدازش حرز است نیش کژدم
با رمح فتنه سازش امنست کام ثعبان

حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر
امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

سازی ز بزم جاهش در چرخ برد ناهید
خاری ز باغ لطفش در خلد برد رضوان

چون بحر ملک او خصم ساحت و کشتی نوح
چون خون خصم او تیغ خضرست و آب حیوان

ماهست نور شمعی چون جا کند بمحفل
مهرست عکس تیغی چون پا نهد بمیدان

دو چشم بیجره خندان شوخی ز در درامد | شوخی کز لبان هنوز زم هجر ماست چون گلستان

جانا ز هر خراشش برگ هزار عشرت | دلرا ز هر نگاهش باز هزار سامان

از هر چه آن مرا رنج گفتی بریده پیوند | وز هر چه آن مرا عیش گفتی گرفته پیمان

میگفت عقل کی عشق کارم شد از تو مشکل | میگفت هجر کی وصل کارت شد از من آسان

گفتم کی چه نامی بخت تو گفت گفتم | این خوبی از کجا گفت از بندگان سلطان

ولہ ایضا

خواست گردی که منور شد ازان چشم جهان | گرد از کوکب سلطان جهان داد نشان

گردی انداخته بر سطح زمین سایه آن | گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان

بهوا بیخته از زلف عروسان چمن | بفلک خواسته از دامن حوران جنان

گیسوی شاهد اقبال ازان نافه گشای | طره لعبت اجلال ازان مشک فشان

بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم | از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان

ملکرا غازه ازان کوز ملکت چنین | بخت را سرمه ازین دیده بخت چنان

بسته بر فرق اجل کله بسی در مضمار | هشته در روی امل پرده بسی در میدان

بوده چون چرخی و تابنده ازان دشنه و تیغ | بوده چون ابری و بارنده ازان تیر و سنان

چرخ کس دیده که از دشنه و تیغش اختر | ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران

با نهنگان زره پوش بسی در گردش | با پلنگان سلحدار بسی در جولان

زان نهنگان که یکی بحر گذار از خنجر | زان پلنگان که یکی کوه گذار از پیکان

هر چه با پیچ و خم دهر یکی را بکمند | هر که با کشمکش چرخ یکی را بکمان

افعی رمح یکی خوابکش در دیده | اژدر تیغ یکی آب خورش از شریان

اینک آن افعی خونریز و نهنگان دژم | اینک آن اژدر خونخوار و پلنگان ژیان

اینک آن خیل که میگفتم و خوفت در دل | اینک آن جیش که میگفتی و بیم در جان

که یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز | که یکی دست فلک بست زهی بند گران

خیز و بشنو که ز یک حمله شان آمد چون | خیز و بشنو که بیک صدمه شان مانده چنان

روس و روسی همه این خسته و آن پی بنیاد | روم و رومی همه این بسته و آن پی بنیان

همه آزرده و آنگاه قضا درمان جو | همه زنجیری و آنگاه قضا زندان بان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب | ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار خربنده شان بود که میگفت شد این | ننگ خالیگر شان بود که می گفت شد آن

آخور رخش شدش غرفه قصر قیصر | مطبخ جیش شدش صفه کاخ خاقان

برز آن چمن و دگر سام مجو با نیرم ‏— یال این چمن دو دگر زال مجو با دستان

مطربا چنگ پس از کوس بیاور بکنار ‏— ساقیا جام پس از تیغ بیاور بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار ‏— روی هامون چو همی سرخ شد از خون گوان

گوش کن ناله تار ار چه بروز جمعه ‏— نوش کن باده سرخ ار چه بماه رمضان

ساخت باید ز پس ساز وغا ساز نوا ‏— خواست باید ز پس خون خسان خون رزان

خاصه سلطان چو شد از کوهه زین بر اورنگ ‏— خاصه خسرو چو شد از عرصه کین بر ایوان

گشت از طلعتش افروخته چون رایش این ‏— گشت از مقدمش افراخته چون بختش آن

سجده ها برده برد پایه آن از خورشید ‏— بوسه ها داده دهد درگه این را کیوان

هم شهان طاعت این را همه دل بر سر دل ‏— هم مهان خدمت این را همه جان بر سر جان

باز شاه است بر اورنگ و جنابش سپهر ‏— باز شاه است در ایوان و سپهری بجهان

شاره هندیش آن کرد که در سر مغفر ‏— گره رومیش آن ترک که در تن خفتان

چین بگیسوی عنایت شده از روی کمند ‏— خم بابروی سیاست شده از پشت کمان

جای رمح آمده در دست نگارنده قلم ‏— جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان

سوی میدان همه با باره بتازد خسرو ‏— خون دشمن همه با دشنه بریزد سلطان

روز بار است و جهانزاست عتاب از سرهنگ ‏— روز بار است فلک زاست قفا از دربان

پیشگاهیست که تا در سپرد پای خیال ‏— آستانیست که تا در نگرد چشم گمان

از زمین تا بزمین گنج و از یک بخشش ‏— از جهان تا بجهان حرص و از یک احسان

دشت تا دشت همه فتنه از یک تدبیر ‏— بحر تا بحر همه شورش از یک فرمان

رای او پیر بشهری که در او هر که کهن ‏— بخت او طفل بملکی که در آن هر که جوان

عفو او جین و خطا گو ز ازل تا بابد ‏— حفظ او جین و بلا گو ز کران تا بکران

دوش میگفت فلک این دو شتابنده شوم ‏— سوی هم تا پی آزار که بازند روان

گفتم این با که توان گفت که از شه همه را ‏— بخت و اقبال قرینست و توئیست زقران

گفت از آنکه اگر شه شود آگه چنی ‏— کین زد زخصم قفا خورده و آن از دربان

یاد دست تو کند بازو نهد دیده بپای ‏— یاد داغ تو کند شیر و نهد خال بران

در خم خام تو یا در خم گردون که بود ‏— هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان

شهریارا بخدائی که بیکتائی او ‏— به ز شخصت نبود دعوی کس را برهان

که اگر چون تو ملکزاده توان داشت دمی ‏— چه حدیثی است ملکزاده و دور از تو توان

نه سوالش بجز این کز ملکت چیست خبر ‏— نه جوابش بجز این کز ملکت چیست نشان

نفس آنکو که در سینهٔ تو کشی خنجر | نظر آنکو که در دیدهٔ تو کشی پیکان

ملک ری پیش تو چو ما بود که کشی دارد | دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرمت در تن بی برگی تن‌ها | جان ز بیرونقی آن شاخ که در فصل خزان

زرد شد کشت امل تخم مرادی بفکن | خشک شد نخل طرب بیخ نشاطی بنشان

تا بزم آمدی از رزم بی غالیه موی | گردت از موزه بیفشاند و غبار از دامان

شک شد جا بمیقات سپهر از لب ما | پس بهر زاویه‌اش پیک دعا جست مکان

شکر کاین شاه کنش باز بمن گوهر بخش | شکر کاین شاه دبر او باز لبم مدحت خوان

تا یکی کشته ز غفلت و یکی کشته ز تیغ | تا یکی زنده بیارات و یکی زنده بجان

باد تا کشتهٔ قهر تو نه آن کشته نه این | باد تا زندهٔ لطف تو نه این مرده نه آن

ولا ایضا

یا رب این قوم کدامند گرفتار چنین | نه ترا رحم بر آن و نه مرا مهر بر این

کوچه در کوچه همی تا گذری زار و نزار | خانه در خانه همی تا گذری خوار و حزین

از در و بام همی بانگشا زاد و شنام | از بر و بوم همی مالکشا را نفرین

همه در خلقت از انسان که مگر از شیطان | همه در طینت از انسان که مگر از سجین

سینهٔ آن یک و بن نوک هزاران خنجر | دیدهٔ این یک و بن بیش هزاران پیکان

رسنانی تن این خسته که میدوش تاب | کمندی سر آن بسته که پیچش چین

گر سوالی کند این کو پدر آه از که زرم | گر جوابی دهد آن کو ید داد از دم کین

تیغی ار بنگردان وحشت کاینک ثعبان | رمحی ار بنگرد این دهشت کاینک تنین

همش آن مویه که آخر نه من از نسل نیال | همش آن ناله که آخر نه من از تخم تکین

پره لشکر من بودی چندانکه کمان | عرصه کشور من بودی چندانکه یقین

شم اکنون نگر از گرز یکی در بستر | سرم اکنون نگر از تیغ یکی بر بالین

گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم | گرچه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین

گر گناهیست از آن عفو ملک صد چندان | گر خطائیست ازین لطف ملک صد چندین

گر نه ما از بی ایمان نه شما صاحب شرع | گر نه ما صاحب آیین نه شما از بی دین

تا کی از قتل یکی ساعد قومی افگار | تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین

چند بیجا نه بهر دشت ز ما خانه خدای | چند بی پرده بهر شهر ز ما پرده نشین

گرد ما پره و آگه نه که در پرهٔ جنگ | دور ما حلقه و واقف نه که در حلقهٔ کین

شاه بشکست بیک صدمه دو صد جیش گران | شاه بگشود بیک حمله دو صد حصن حصین

بهوا مرغی اگر پرد افروخته بال / بزمین وحشی اگر خسبد آزرده بیرن
بین که آمد همه جا دولت و بخشش مبارک / بان که آمد همه جا نصرت و فتحش بهمین
آستان بنگر و در بوسه هزاران کیوان / بارگه بنگر و در سجده هزاران پروین
آنکه رفتی بر خصم بر یارش جو / آنکه بودی ز پی جنگ پی صلحش این
شاهزاده شنه هندی نکه نرگس آن / شاه و راجوش چینی شکن سنبل این
آنکه چون رزمش هرج آن اثر رستاخیز / آنکه چون بزمش هرج آن صفت علیین
کفر و ایمان خورد از تیغش یک آب عجب / بلبی سم نقیع و بلبی باده معین

ولہ ایضا

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن / چو تخت بخت ملکزاده شد زمین و زمان
نه آفتابی کو از کسوف آمده تار / نه آفتابی کو از افول گشته نهان
ز مهر چشم در آب افتد و ازین در نور / ز مهر جسم بتاب آید و ازان بتوان
نه این برخ ز غبار و بال دیده اثر / نه آن بچهره ز گرد زوال جسته نشان
دو آسمان که بدوران خود همی جویند / فساد کار قضا و صلاح کار جهان
نه آسمانی کز دوش گجت نهاد / نه آسمانی کز پرش خمست میان

فلک

فلک بنفقته و عالم ازین بپایه امن / فلک بگنجینه و گیتی ازان بظل امان
ز طبع این هنر از بحر خیز دار گوهر / ز دست آن کرم از بحر زاید ار طوفان
اگر حبابی و موجیست بحر را دارد / بتارک این دیهیم و به پیکر آن خفتان
دو ابر کامده بنیاد جود را بانی / اگر چو ابر که جود بر کشد بنیان
بابر قطره و این را بجز گوهر عقل / بابر ظلمت آنرا بجسم نور روان
بابر چین ز صبا و ازین بروی کمند / بابر خم ز شمال و ازان به پشت کمان
برزم این چه بود نار و ابر چیست نجاک / به بزم این چه بود نور و ابر چیست دخان
بلی غنچه ابطال زاده از آب / بربیع نیست چنین و بعید نیست چنان
ز بهر بندگی از صلب شاهزاده حسن / نهاده روی پرستش بحضرت سلطان
سپهر مجد بلا کو جهان جود ارغون / کز آن بپایه سپهرست و این بپایه جهان
بچشم نایبه پاس یکی گذارد خواب / بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان
حیا بجزع یکی تاب و چشمه خورشید / سخن بلعل یکی آب و چشمه حیوان
ز جود این کف خاک و هر چه در آن گنج / ز فیض آن دل سنگ و هر چه در کف کان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار / چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان

چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه   چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
اگرچه شکوه بد و از ایشان نشاید لیک   مرا بحضرتشان شکوه بر لب از دوران
گذشت خواهدم آن بر زبان و خواهدش   زمن بپاک پدرشان همی بپاک زبان
که ای بسعی توام دهر پیشگاه زحل   که ای ز فر توام چرخ پیشگاه مکان
بشبها که براسود وحش و طیر مرا   پی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
همی گداختمی به مغز و روغن تن   همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان
اگر برنج نجستم که چیستم راحت   اگر بدرد نگفتم که چیستم درمان
ازان بخوردم اگر زهر بود اگر شکر   بران بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر   که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه بینی بر بینشم دو صد شاهین   چنانکه بینی بر دانشم دو صد برهان
بغیر من که تواند بچند سال نهد   بجز منی ز تو چندین هزار سال نشان
چه کرده ام که شدم قابل ستم چندین   چه کرده ام که شدم لایق جفا چندان

لغز   ای حلقه ربای درع گردون   چشم زره از تو چشمه خون   **نیزه**
آویخته جان تیره روزان   از گوشه طره شبه گون

بی یاد تو نیست نصرت آری   لیلی نبود ز یاد مجنون
فتح از حرکات فتنه خیزت   بر قامت دلکش تو مفتون
آری نبود که شوخ طبعی   مفتون نشود بقد موزون
آنجا که تو جسم خاک وادی   آنجا که تو جان و گرد هامون
ملت چو مریض شد هم ادبر   دولت چو علیل شد هم ادبون
از خون خسان نهیش جلاب   از مغز سران دهیش معجون
از سینه سرکشان کشی سر   چون شعله که از درون کانون
ثعبان کلیمی و گذارت   بر بام مسیح و کنج قارون
خسته ز دم و بریده از سر   شریان زمین و نای گردون
رمحی و بدست زاده شاه   خونخواره نهنگ و بحر جیحون
آن کشور فتنه را خرابی   آن لشکر کینه را شبیخون
وهم من و قدر او رودکی   فکر من و خلق او شود چون
بر بام فلک کسی زنیرنگ   در قصر جنان کسی بافسون
بارای تو رای چرخ گیرم   در کار زمانه گشت مقرون

در دعوت امت ار شر کنید
هم ز امت موسی است هارون

هنگام آنکه دست خزان بود زرفشان
با آن بهار حسن شدم سوی بوستان

چون عاشقان بمقدم آن زرفشان شجر
نی عاشق آن بود که چو من هست زرفشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت
منی که خنده خیزد از زعفران چسان

گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی
گر خنده زاستست که خیزد ز زعفران

گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ
نامهربان دلم بتو کرد ید مهربان

ناز من و نیاز تو این هر دو شد ولی
خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشق آن

شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی
آینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان

بختی ابر مست شود بازو دمبدم
کوهان که سفید کند از کف دهان

پنهان با برچرخ چو پر دره در پرند
پید از میغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون
زین پس ببین که شعله برون آید از دخان

گر بایدت که کلبه برد رونق بهشت
ور بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز
عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم چپت و ارغنون
هم تار و هم ترانه و هم قول و هم بیان

شهد و قند و شکر و بادام و نقل و می
عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان

هم مطربی چو جانت با ناله حزین
هم ساقی چو لعلم با مایه روان

هم دوش من حریفی و تو داده جان ازین
هم از تو ظریفی و من برده دل از آن

از فرط زور باده و از بهر پاس غیر
من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ
لب بر لبم گذاری و جوئی ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب
یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت
او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگی
غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام
آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جان غم جدائی و در سر هوای وصل
در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین
نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

درویشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا
بی برگیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان

نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق
نه مکنتی که او را خوانم بمیهمان

بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر
آواره بیدلی که نه او راست خانمان

که در گمان اینکه برم مال هر زن
که در خیال اینکه زنم راه کاروان

گفتم که هان سیاست سلطان این خیال
گفتم که هین مروت دستور دین گمان

گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود
گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان

گشتم دران خرابه که آرم مگر بدست
آن کش بهای باده برم بر در مغان

چیزیکه داشتم که هنوزم ازان خجل
چیزیکه یافتم که هنوزم بشرم ازان

از خرقه پاره دو سه در رخنه جدار
در سبحه دانه دو سه در ژنده نهان

نزدیک شد که تا بفروشم بعالمی
منت خدایرا که ندادم برایگان

تاری ز طره اش که مرا بود دام دل
خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

جستم ز جای خویش که تا دل نهم بمرگ
یعنی که رخت بندم از کوی دوستان

غم در رهم دوید که من بیکسم بپای
دل دامنم گرفت که من خسته ام بمان

حیران بکار خویش که پیکی رسید و گفت
کاورده نامه آیت فلان از بر فلان

هم زرمه زرمه اطلس رومی بیاد بود
هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان

هم چند تنگ باده و انگه باعتذار
هم چند تنگ شکر و آنگه بامتنان

گفتم خدای خیر دهادش که یکدو روز
وصل مرا رهین شد و عیش مرا ضمان

زین پس من و سرای زراندود گرچه هست
دیوار جز بگوشه ویرانه اش مکان

هم محرمی که در نگشاید بروی غیر
هم مطربی که سر کند از عشق داستان

گرکدخدای خانه و که خادم سرای
که پاسبان درگه و که یار میهمان

بس نقل و باده کز کف ساقی خورم بیزم
بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان

بس عشوه ها که بینم ازان چشم دلفریب
بس بذلها که بشنوم ازان لعل دلستان

بس نازها که باشد عجزیش در کنار
بس جنگها که آرد صلحیش در میان

بودم درین نوید که آن شوخ شوخ چشم
بودم برین امید که آن ماه مهربان

بر رخ عرق نشسته و بر طره گرد راه
بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان

دستک زنان رسیدی و دل از برش برقص
زانو زنان نشستی و جان در برش نوان

دستار داد و موزه نهاد و کشید آب
زین برنهاد و گفت که هین خیز و شو روان

وله ایضا

بازای خاک در شهزاده رشک عنبری
غیرت کافور نابی خجلت مشک تری

باشرافت همنشینی بالطافت همدمی
بابزرگی همنژادی بابلندی همسری

گوهر دلرا صفائی گنج جانرا مایهٔ
نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری

ملک اگر آرایشی جوید رخش را غازه | بخت اگر پیرایه خواهد برش را زیوری

مشکسای زلف حوری زیب روی جنتی | عطرساز مغز چرخی کحل چشم اختری

می نشست از عقل میکشم که آنرا بالشی | میغنود از روح میکشم که آنرا بستری

رهروان چرخ را مانا براهت منزلی | ساکنان خلد را مانا برفتن معبری

در تو گر خاریست طوبی و تو آن را جنتی | در تو گر سنگی است خورشید و تو آن را خاوری

چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی | مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری

خال روی آفتابی خاکپای خسروی | کحل چشم آسمانی گرد راه داوری

نور حق فتحعلی شه کز برای ورخش | مهر را اندر کناری ماه را اندر بری

آنکه با عزمش زمین گوید فلک را جنبشی | آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری

ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا | هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری

رزم را جوشن چه در پوشی سپهر و انجمی | بزم را ساغر چو برگیری بهشت و کوثری

آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی | آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری

آگهی از زشت و خوب و نی ترا آیینه | حاکمی بر جن و انس و نی ترا انگشتری

جود را گر سینه باشد تو دل در سینه | عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری

در جهان با آن چنان خلقی چو در گل نکهتی | در فلک با این چنین طبعی چو در نی شکری

خوش کند کامی دلی را او تو دلها خوش کنی | پرورد جانی را او تو جانها پروری

خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساحتی | چرخ را ماند ز قدرت تا تو در این منظری

باد تا گویند گاه داد داد ایزدی | باد تا گویند وقت خشم خشم داوری

ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی | داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

ترکیب بند

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ | جهان ساز طرب بگرفت در چنگ

عروس بخت آمد بر سر صلح | عجوز ملک بگذشت از سر جنگ

بشاخ سلطنت زد نصرت آوا | ز دار معدلت شد فتنه آونگ

یکی در ناله چون مرغ شب آویز | یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ

حوادث را بفرق آتش جهت خاک | نوایب را ببر از چار سو سنگ

نحوست را خسک در سم شبدیز | سعادت را گره در دم شبرنگ

بر اقطار زمان دست وفا باز | از اقطاع زمین پای جفا لنگ

بگیسوی کمند مکرمت تاب | بابروی کمان سطوت آژنگ

سریرآرای دین فتحعلی شاه | که ملکش سوده سر بر پای اورنگ

زه و تیرش بسته دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت برکشیدند — دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا را رخت در دریا فکندند — قدر را رحل بر هامون کشیدند
زره داران این فولادگون دشت — نحوست را بتن خفتان دریدند
قصب پوشان این سیماب‌گون کاخ — سعادت را ببر خلعت بریدند
نمک‌گیران این فیروزه‌گون طاق — لعاب عجز کرده خود تنیدند
عماری راندگان تیه اندوه — بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب فتنه و بوم فنا باز — ز بام دین و دولت برپریدند
نشاط افسردگان طفل طرب را — کنار دایه دل پروریدند
متاع خرمی بی مایه خصمان — ز کف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک پی سپار وادی خاک — بکوی عافیت اندر رسیدند
دو صافی مشرب سرچشمه نطق — زلال چشمه حیوان چشیدند
دو رومی پرده دار محفل صوت — حکایتهای روح افزا شنیدند
دو رهنده کودک گهواره اشک — سر پستان خاموشی مکیدند
پس آنکه در غبار موکب شاه — مکان جستند و پنهانی گزیدند
جهان معدلت فتحعلی شه — که با عدلش زیک اصل آفریدند
قدر حکمی که با حفظش نیارد — بزه تیر قضا را آسمان شست

ولـه

دگر شد بارگاه شه هرا سر — ز خسروزادگان چرخی پرچهر
یکی مهری که باشد رحمتش نور — یکی نخلی که باشد رافتش بر
خرد با ذات آن گردون خورشید — سخن با طبع این دریا و گوهر
قضا را قهر آن در دیده پیکان — قدر را خشم این در سینه خنجر
فلک با عزم آن صیدی گران‌خیز — زمین با حلم این مرغی سبک‌پر
مه اندر بزم آن گوشی بر وزن — خور اندر قصر این چشمی بمنظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا — گنه با عفو این خاری بر آذر
همه کشورگشا و ملک آرا — همه گیتی‌ستان و ملک‌پرور
بجانشان مهر سلطان مستی می — لب‌شان نام خسرو شهد و شکر

سر اندر پای تختش سوده چونانک / بخاک پایشان سایه فلک سر

بچشم اندر غبار راهش آنسان / که کرد راهشان در چشم اختر

یکی را در بغل دستی همه جود / یکی را بر زمین روئی همه فر

چو اقبال شهانرا سر بدرگاه / چو بخت خسروانرا روی بر در

شه کشورستان **فتحعلی شه** / که صیتش برگذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش / شد از یک جرعه می آسمان مست

وله

دگر سودند کیهان شهریاران / جبین بر در که دارای کیهان

بمیثاقش همه دل بر سر دل / به پیمانش همه جان بر سر جان

یکی را خاک پایش زیور جیب / یکی را گرد راهش زیب دامان

هم آنرا چشم اندر روی توقیع / هم اینرا گوش اندر راه فرمان

زکیوان درگهش بگذشت و بگذاشت / دل اندر هجر دربانیش کیوان

زمین در عرصه اش گردی بوادی / فلک در ساحتش گوئی بمیدان

زایوان در شوی چون تا بدرگاه / ز در که بر شوی چون تا بمیدان

سپاری زیر پا تاج سکندر / گذاری زیر پا تخت سلیمان

چو در خاب اندرون شیر دم آهنج / به اهریمنش اندرون مرد نگهبان

قضا را اشکها از او ببارد / قدر را اشتهار از وی بدامان

سپهرش سالها در قید زنجیر / جهانش قرنها در بند زندان

ز بس تاج و نطاق گوهر آگین / فصیلش بحر آمد ساحتش کان

بر این آید گراید در روی خسرو / بر آن رو گراید دون دست سلطان

بکان اندر نتابد مهر خاور / بحر اندر نبارد ابر نیسان

بقای ملک و دین **فتحعلی شه** / که با عهدش بقا بربست پیمان

عدو بندی که خام ار در خم آرد / گر گوید از شکنجش آسمان رست

وله ایضا

دگر را شکران دف برگرفتند / بکف ناهید بربط برگرفتند

ز اختر ده بلال آنسان که هر یک / ز خون دل خضابی برگرفتند

بکین غم میان بستند و آنگاه / شبادی دست یکدیگر گرفتند

مسلسل طره بگشودند و دلها / دگر آشفتگی از سر گرفتند

بنوشین غنچه آب خشک سوزند — بر نگین لاله مشک تر کفند

شکر در چشمه حیوان نهادند — سمن در برگ نیلوفر کفند

برشان دل ز رنگ وزان شکستی — همی بر سیمگون ساغر کفند

حمایل دستا این در گردن آن — سر خورشید در چنبر کفند

ز زرین گو بها هر لحظه ماهی — به سیمین هلال اندر کفند

عجب نبود زر اندر سیم نیکو — که در سیماب چون اخگر کفند

زمین را که بهر و مه نهفتند — فلک را که بسیم و زر کفند

معلق زن حمام آسا عجب چون — که حوران بهشتی پر کفند

دلی در زیر پا دارند گویی — کز انیان از زمین پا بر کفند

ویا در پیشگاه حضرت شاه — که رفتن قدم از سر کفند

سپهر برتری فتحعلی شه — که قدرش تا آسمان برتر کفند

شهنشاهی که در محرم سرایش — نهند بر دیده خود آسمان دست

قطعه

بجنابت که بیحضورت دمی — بحضورت که بی جنابت دو دش

گفت ساقی گرش زدم ره عقل — گفت مطرب گرش زدم ره هوش

بود خوناب باده اش در چشم — بود سیماب نغمه اش در گوش

وله ایضا

بندگی چون نکنی ظلم مخوان فرمان را — گوی چون می‌زنی عیب منه چوگان را

لشکری را که به روی ارادت باشد — تیغ از کف ننهد تا نسپارد جان را

حال ما با غمش از غیر مجو کی داند — پشت بر معرکه غوغای صف میدان را

ز رفقا غیر بانگ جرس ایداید ل — ناله ما بردار دست جرس جنبان را

آنکه بر ناوک آهیش نشانم مجبر — چون به تیرم زند از سینه کشد پیکان را

دام دو هزار مرغ وحشیست — این رشته که بر پر است ما را

غارت پی غارتست کیرم — کشور پی کشور است ما را

اشکم بفزود و سوزم افزیست — آبی که بر آذر است ما را

کو سنگ زن که نخل امید — عمریست که بی بر است ما را

این آه شرر فشان که بینی — از آتش مجمر است ما را

من با تو زنم پنجه ز افتاده چه خیزد — جز آنکه زند بوسه بر بازوی توانا

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست / به پیش برق گیاهی چسان تواند رست

رسید عمر بپایان و هیچ آنکه نخواست / شکست شیشه می بر قرار خویش درست

پی نثار رهت نقد جان گرفته بکف / گرش قبول کنی ورنه از خزانه تست

غمت ز پای درآرد چه پادشه چه گدا / چو سیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود / که رشته سخت دراز است و بال مرغان سست

جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز / ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست

چو ره درست روی کو بمان که گمشدگان / چه سود از اینکه چنین میروند چابک و چست

گر برآید بانگ بدنامی ز خلق / نیکنام آنکس که او را نام نیست

روی یار و بخت عاشق این که گشت / در دیار عشق صبح و شام نیست

رشته ماست و بازوی تو سخت / وقت این بیداد بی هنگام نیست

خیز و شمیم جان رسانی که جای تست / خوش آنکه خانه ایش بخت سرای تست

بر بام آن فرشته و در صحن آن پری / فرخنده خانه که در آنخانه جای تست

گر با درون شاه و گر با دل گدا / در هر چه باز جستم و جویم هوای تست

هر شب بر آسمان ز تو دستم ولی چو دود / دستم بر آسمان و لبم در دعای تست

با دشمنان بهاری و با دوستان بکین / کمتر وفای مهر و کمتر جفای نیست

نالم و شب تا سحر چه حکم یار نیست / خسته ورنه ترا رنج پرستار نیست

خواجه هزاران سفر تا کنون کرده من / با غمت از خانه ام روی بیازار نیست

ساخته ام جرها و از دل خود خانه / لیک چه سود اینکه یار خانه نگهدار نیست

نالم و بر ناله ام به که نبخشد کسی / زانکه بدوران شه ناله سزاوار نیست

فتحعلی شه که ملک گشت بعدلش چنانک / یار به پهلوی غیر گل بکف خار نیست

مجمر اگر از تو گشت غیر بدی پیش یار / یار به بزم است و غیر در پس دیوار نیست

مقیمان حرم را حلقه در دست / من اندر حلقه دردی کشان مست

بفرق هاست هر گردی که برخاست / بپای هاست هر خاری که بنشست

بصحرا مرغ و در دریا مرادام / بدریا حوت و در صحرا مرشست

ولہ ایضا

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید / در همه عمر نشیند سر انگشت بخاید

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت ز غم / بهمه بیداد که چون پاک شد آتش بفزاید

پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد ز غیرت / پس از این جز بر دشمن سخن دوست نشاید

نزاید کاش آن آهی که هر شب … ازان روشن شود کاشانهٔ چند

نیاساید ولی یارب گزان نیست … همه شب یارب اندر خانهٔ چند

جهان پیدا نه صیاد او که میکرد … اگر در دام بودش دانهٔ چند

باز از پی خرابی ما از چه میرسد … سیلی که صدره آمد و ما را خراب دید

از حال دل مپرس بسر چشمهٔ لبش … بیچاره تشنه مرد همی سوی آب دید

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد … نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد

رحم بر جان خود از آه شرربار مکن … که بکف دامن تو سوخته جانی دارد

هر زمان بر سر راهی ز جفایت مجبر … میزند دادی بر دست عنانی دارد

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌ام … این هوسناکان بخود بس کار مشکل کرده‌اند

خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده‌اند … تا درین وادی کدامین خیل منزل کرده‌اند

عشق از نیرنگ و افسون بین که دل کرده است جای … در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده‌اند

حالتی دارم عجب کز هرچه دارم شکوه پیش … دل بآنم بیشتر کز عشق مایل کرده اند

عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ولی … گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند

هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند … کس نمی‌پرسد که ما را از چه بسمل کرده‌اند

بر سر تنهائی من بین که باد آمد از آن … در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند

نوش دارو در لبان از طبع خسرو کو نیا … اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده‌اند

داد کو فتحعلی شاه آنکه اندر عهد او … فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده‌اند

باز هجر راست امشب اشک داده تازه … تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده‌اند

روزی دو نگهدارش از دل برآید … هرچند عزیز است کسی کز سفر آید

گفتم که قدت از چه نیاید برم گفت … هرگز نشنیدیم که سروی به بر آید

راهم بدیار لیست ازین ورطه کز آنجا … کشتی همه ره بر سر خون جگر آید

تا صبحت ندانم که درین قافله هر کس … از پای در افتد ز همه پیشتر آید

از خاک پای دوست گرامی دیده‌ایم … کاین عاشقان بدیده جا گزیده اند

بر طفل اشکشان بحقارت چنین مبین … کش مردمان بخون جگر پروریده اند

بنگر باین که با غم یار رند و عشق دوست … بر این مبین که خاک ره و خار دیده‌ایم

زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی … خندد بآنکسان که بمنزل رسیده‌اند

سخت است تیر طعنه ولی خستگان عشق … ای بس کمان که بر همه هستی کشیده‌ایم

که بجدال مرگ داده گه خاک ره و گه خار غیر … اینقدر رحم دل بعشق نیکوان مایل نبود

یاد آن کز خلد دعوی و کوثر اندر بزم یار | انچه می گفتند ما را حسرتی در دل نبود
غیر گوید زان نشانم رخ اگر خون ریزدم | کاشش راه کویش از سیل سرشکم گل نبود
چو من از هر طرفی باز بسی برخیزد | گر ازین قافله بانگ جرسی برخیزد
غم خود بهر بلا کم چه فرستی نگشود | کس ره سیل که از راه خسی برخیزد
وا پسان کرده بهوش جرس ضعبان کشش | رخ بیهوشی که صدای جرسی برخیزد
راند از بزم و هر کس رسد از ره گویم | جای شکست بمان تا که کسی برخیزد
جم نشان فتحعلی شاه که از جم بدرش | گر بری نام ز هر گوشه بسی برخیزد
انکه ما را از سر کوی خود آواره کند | کاشش گوید که چه با این دل بیچاره کند
بسکه شد چاک ز دست تو درین شهر نماند | یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند
عشق را چاره محالست ندانم که چرا | بیشتر چاره دل مردم بیچاره کند
خفت این بشوق جنت و خفت آن بیاد حق | فرخنده آنکه گردی کویش در نظر بود
دستم ز دامن تو جدا ماند زانکه من | دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود
نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان | شاد ند از نکه ناله مرغ سحر بود
دل با خیال آن مژه آسود تا که دید | آسایشی که آن بسر نیشتر بود

کرز

گرفت آخرین نفس ای هم نفس ز من | پنهانت آستین ز چه بر چشم تر بود
با چنین حسن و لطافت اگر ایشان بشرند | ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند
گر بنوشند کنون خون جگر ها چه عجب | که بطفلی همه پرورده خون جگرند
پسرو پائی ما بین که گدایان ما را | ننمایند بر دم که چه بی پا و سرند
خون ز چشمان رودم گر چه غم او بدرون | نیست کارش بکسانکه به بیرون درند
گدا این خیل در این کار روانند | که دل را دزد و غم را پاسبانند
بهر کامی بود شهری درین دشت | ز بس کاندر قفای کاروانند
تو در این عالمی زانزو جهانی | از آن عالم باین عالم روانند
انکه در بزمش نوائی و انکه در بزم تو آیم | عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه ساید
کعبه بودی یادت دور از لبم جان بر نیاید | جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چه آید
در سرائی کاید او در کف مطرب لب ببندد | دست از شنعت بدارید کم چو چنگو دمی سراید
از نظر افتاده خوبان مگر دارد نشانی | هر که می بیند بخلق از دور ما را می نماید
جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری | ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
باین رونق بنایتی همانا | بنای مسجد از میخانه کردند

زنو در شهر غوغائیست گویی / کسی را کودکان دیوانه کردند

ز آخر تا کجا خواهد شدن از ناتوانیها / گرفتم صید مسکین چون بخاک افتاد برخیزد

ولە ایضا

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیشی / دیگر از است که من بنجرم با تو ز خویش

بچه عضو تو زنم بوسه نداند چکند / بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست / مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خور د وصال تو و ما از همه کم / همه حیران جمال تو و از ما همه پیش

رفت مجمر بدر شاه بگو کیوا ازا / هرچه کردی بمن آید پس از این در پیش

ولە ایضا

تاب تار کفنم نیست پس آزرده شدم / کو سپارند بخاک در او بی کفنم

نیک چون مینگرم هست خیال تو و من / شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم

همه تن داغ و ز غیرش نتوانم پوشید / بسکه از دست تو چاکست پیراهنم

گر کنی منعم ازان لعل شکربار چه غم / که من از مدح شه اینک چو تو شکرشکنم

دادگر فتحعلی شه که دعایش گویند / هر شب انجم و من نیز در آن انجمنم

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم / که حذر ز روز روشن و شب سیاه دارم

همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری / همه رحمتی چه بینم که چه گناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز عشق سادگی بین / که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم

تو بفکر اینکه زاندر بچه حیله ام برانی / من بیلاده دل باین خوش که گریزگاه دارم

همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت / چه ازین مرا که گویم بر دوست راه دارم

ببالین غیر و در دل از غمت صد داستان دارم / نخواهد رفت واند تا که میلند زبان دارم

سرشک از دیده بارم سوی او از سینه آه و افغان / بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم

یک امشب گو ز من گیرد کناری جان و دل مجمر / که من با یاد او راز نهانی در میان دارم

که دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان / آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر / کو چشم دیگری که برویش نظر کنم

خاک پایی را بکف روزی نثاری داشتم / یاد باد آنچان که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آگه که میکردم چها در عشق لیک / اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم واقف که میرفتم کجا هر لحظه لیک / انقدر دانم که جان بیقراری داشتم

از بی آوارگی مرغان بستان از چو برق / آشیان میسوخت منهم مشت خاری داشتم

شهری از بیداد یاری پیش من نالان و دست / پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

دادگر قحطی شد آنگه از خاک رهش / عنبرافشان تا بجای زلف یاری داشتم

گهی برند بدوشش و گه آورند بهوشم / زهی حریف صبوحی زهی معاشر دوشم

مرا چه غم که خرابی ز بام و در بدر آید / که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم

تو جای بر سر آتش نکرده که بدانی / چگونه خون دل از عشق آمده است بجوشم

غمش بملک جهان خواجه میخرد ز من اما / غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم

از آنچه رفته بما غافلند ارچه نالم / وز آنچه کرده بما آگهند از چه خروشم

بجان رسیده ام از جور یار پس و فا پیش / که ره بدر که شاهم دهند و باز خموشم

سد رو بکن این سیل دما بچار رکان / رخت در ویرانه باران در خراب انداختیم

بغیر آنکه بپوشد رخ تو از نظرم / چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم

گر مرا کناری گر ترا ابرم / که همنشین هلالی و همدم قمرم

مرا ز دادن جان کام تلخ بیخبران / علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب اندوه باغبان نشود / اگر ز پای در آیم که نخل بی ثمرم

سزای آنکه بجای تو خواجه نگزیدم / یکی بگو که کجا رفت بنده که خریدم

چه حالتست ندانم بجستجوی تو ما را / که گشت قوتم افزون هرآنچه پیش دویدم

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد / که باز رشته بدست تو بود هرچه پریدم

میان شهر بدوشم کشند محتسبان ز پی / خدا را بگه گویم که من نه مست نبیدم

پنجه شیران همه در پنجه است / تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا کو بیا / میرسد این قافله از کوی تو

تیرگی زلف تو از روز من / روشنی چشم من از روی تو

باگفتگوی حور و حدیث فرشته / ای همنفس بدوست مگر بر گذشته

هر سو که روی مینهم از بهر گشتنم / خطی بوالیان ولایت نوشته

زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت / بستم چنانکه عاجزم از آنکه رشته

مرغ اسیر کو چکنی ناله کز غمش / ما راست بر دل آنچه تو بر پای رشته

وله ایضا

اگرچه گردش حنیت بلای جان منست / مباد آنکه ز من این بلا بگرداند

مرا بدیده و دل جز تو بر نمی آید / که گویم این ز تو به یا تو خوبتر ز آنی

شد از کمال بصیرت وجود حور و ملک / عیان بچشم و از دیده باز نهانی

خراب سازی و بر کشوری ببی گذری / شکست آری و بر لشکری بنی تازی
غم تو از پی جان رفت و دوست آن باشد / که گر بخاک روی آیدت بدمسازی
بجز عشق کمان تا روا نشاید کشت / که باده پخته‌تری گردد و عشق غمازی
پهلوانان به بند آرم و نیست / در کمندش ز من ضعیف‌تری
که از این ره گذشت کز هر سو / انگشتی بود بچشم تری
نکشد در بروی عشق که عشق / چون در آمد برون نشد ز دری
با توام لیک از تو بیخبرم / چون در آیینه چشم بی‌بصری
بنده شاه و خواجه دوران / گفتم از قدر خویشتن قدری
اظهار دوستی بر یار میکنی / ای دل بجرم خود ز چه اقرار میکنی
مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند / تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
گویم دل از کمند تو خواهد رهید و تو / چندان گره بطره طرار میکنی
صد جان بیک نگه بخری از هجوم خلق / چندین زبان ز گرمی بازار میکنی
دلم در سینه نالانست مپسند / بعهد شاه چندی در خرابی
محیط معدلت فتحعلی شه / که با تیغش ستم نقشی بر آبی

منصور

منصور اسم شریفش میرزا محمد رضا از معارف و اعیان دار السلطنه اصفهانست
و اعلم و احکم اطبای ایران علماً و عملاً وحید زمانست و خلقاً و خلقاً فرید اقران
از جناب نصیر الدین ثانی میرزا محمد نصیر اصفهانی که مضجعش مهبط انوار یزدانی باد
کسب الهی و طبیعی و ریاضی کرده بهره وافی برده روستا و بلدان قدومش را موهبتی عظیم
در رجال و نسوان وجودش را نعمتی جسیم شمرند تعهدش شفای علیلست و تفقدش شراب غلیل
نه درازا علاج مزد طلبد و منت نهد و نه در عیادت مریضی اهمال ورزد و انتظار دهد
بلی اگه از راز شعر بلک المداوی المداوا والذی جلب الدوا وباعه و من اشتری را چه محل
وضع منت ماند یا چه موقع حمل رعونت در نظر همت و ترازو غیرتش سنگ و سیم
برابر نماید خزف با در یتیم برابر آید نه هرگز عامل نعمتی شود تا حامل ذلتی شود و نه پروای
راحتی داشته تا منتی کشد با این جلالت قدر و وسعت صدر خادم عزیزانست
و از دیو مردم گریزان هرجا که عاشق مطلوب و جاهل محجوب کمتر یابد بیشتر ماند
و مهما وجد آنرو ترک راند بی نفس خردمند قبول ناپسند نکند و عزیز یونان ذلیل دونان
نشود مدتیست که از مولد مالوف هجرت فرموده هر چندی در دیاری بسر میبرد
در ایام تحریر این خجسته تالیف شهر کرمان بقدومش نازان بر سایر بلدانست

دلنوازش در آن دیار را در زمان خدا بخشش را روزی فرماید دیوانی از هر گونه شعر مرتب داشته لذا چند بیت از ابیات آن منتخب شد

قصیده

ببام خانه بر آمد خروس قافیه سنج / بصحن باغ در آمد نسیم غالیه بار

غزلسرا شده آن از قوافی دلکش / عبیرسا شده این از ذوایب دلدار

چه لحنها که نه از سجع آن بلحن تذرو / چه نفحها که نه از بوی این بمشک تتار

زلاله دامن کهسار توده شنجرف / ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار

ز ابر غالیه پرور نواحی بستان / ز باد لخلخه آور حوالی گلزار

یکی چو روی پریزادگان سیمین تن / یکی چو روی سمن پیکران شیرین کار

ز ناله دل قمری نوای موسیقی / ز نغمه لب بلبل سرود موسیقار

در آن نفس که دمید از شفق طلیعه صبح / در آن زمان که وزید از چمن نسیم بهار

صباح من ز صبوحی چو صبح دولت دوست / وثاق من ز صراحی چو روی روشن یار

در آمدم همه تن دل چو لاله در بستان / روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار

کنارکه آمدم از دور دلبری منظر / پری نژاد و پری پیکر و پری کردار

چو فکر عاشق شیدا همی پریشان رو / چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار

ماثر کرمت باغ عدل را باران / نوایر غضبت چشم ظلم را مسمار

بسرفرازی سرو وجود نمای گل / بدلفریبی باغ و بنشتر مساری خار

بآن درخت که شد رهنمای وادی طور / بآن نهال که شد پرده دار ظلمت یار

بجسم مانده بخاک و بپای رفته بگل / بکار رفته ز دست و بدست مانده ز کار

زان پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار / پیدا شد از کنار افق هیکلی ززار

پری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ / جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار

شمعیست منعطف گر از تاب آتشی / پیریست منحنی گر از جور روزگار

غزل

از قامت خمیده من مگذر ای جوان / تیر آزمان بخاک فتد گر کمان گذشت

نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری / کاندر قفس بزیر پری آورم سری

نه شکوه از آن لب خاموش کرده ام / نه حرف شکوه کوی ترا گوش کرده ام

در بزم غیر باعث خاموشیم شد آن / حرفی که گوش از آن لب خاموش کرده ام

مفتون اسمش آقا محمد حسن از آدمیزادگان بوانات فارس است پدرش بخدمت نواب محمد مهدی میرزا سرافراز است خود جوانیست طبعی دارد و خط نستعلیق را هم پاکیزه مینویسد

حالا که بخدمت ارباب دانش مایلست گاهی هم غزلرا بعرض عاکفان سده سنیه خلافت میرساند تا سیادت زیاد شوق شود باحسان و تحسین بین الامثال سربلند میکردد اینچند شعر از وست **قصیده**

بس حصنها ز رمح ممالک ستان گشود — و آنگه بنیک مبارز خنجر گذار داد

گفتم بود روزی که دل یابد ز وصلت کام ما — گفت ار توانی چاره این بخت ناکام ما

گفتمش کشتن عشاق گناهست مکش — گفت طفلیم و بطفلی گنهی باید کرد

لازم طبع سلیمست محبت چکنند — زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم

مایل ابدع ادبای دهر و اوحد فصحای عصر است مترسلی مبسوط الخیال و شاعری شیرین مقال است اسم شریفش میرزا محمد علی خلف الصدق میرزا محمد کاظم آشتیانی قمی است که در دولت شدید الشوکت سلطان سعید شهید بریاست استیفا معروف بوده و بامانت مستوفی موصوف خود پرورده نعمت و دربای تربیت دولت ابدی الآیات است در حضرت فلک بسطت نایب الخلافه شاهزاده قاهر قادر عباس میرزای غازی صاحب دیوان رسایل و مالک ازمه سایلست در مراتب ترسل مطلقا خاصه بمکاتیب طویل الذیل که مشحون بیاس و نیل و امن و ویل و ترهیب و ترجیب و ترغیب باشد اقتداری کامل و استیلای شامل دارد چنانکه کمتر از نگارندگان معاصرین را این پایه افتخار بر همگنان از اقتدار بنان حاصلست و این اندازه تفضیل بر اماثل

از تحریک انامل ثابت بتازی و دری در انشا و انشاد و نظم و نثر توانا و باسرار فنون سخن هر دو طایفه بصیر و دانا بمکارم اخلاق و پاس حقوق و حفظ عهود یگانه و فرید است و انا علی ذلک لشهید قصاید و غزل پخته و رنگین دارد اینچند بیت از نتایج افکار اوست **قصیده**

ای باغ روح پرور و ای قصر جان فزا — ای عرش قدس یزدان ایکاخ کبریا

فیضی ز برگ تو دو تسنیم در بهشت — عکسی ز قبه تو و خورشید در سما

از گلشنت نسیمی و ارواح را طرب — از گلبنت شمیمی و اجسام را بقا

خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش — باد تو مشکبیز و نسیم تو مشک سا

خشمش چو خصم بیند صد موج یک نهیب — طبعش چو جود گیرد صد ملک و یک عطا

بیرون ز ظل جاهش نگشوده است دهر — نه جبهه صباحی و نه طره مسا

افزون ز درک رایش نادیده است وهم — نه صورت صوابی و نه چهره خطا

آفتابی و آفتاب مراد — آسمانی و آسمان وفا

نشر عدلت جهان ناپه خیز — سیر کلکت سپهر راتبه زا

همه محکوم امر و نهی تواند — گوش بر حکم و هوش بر ایما

پیشکاران و پیشگاه قدر — کاردانان کارگاه قضا

دیگر آن موقف مقدس جنت   با ارم جفت و با حرم همتا
از شرافت شبیه طور کلیم   وز نزاهت نظیر عرش خدا
خوشتر از هشت روضهٔ مینو   برتر از هفت قبهٔ مینا
نه ز اقطاع آن گذشته دبور   نه با قطار آن رسیده صبا
دولت آنجا ز چاکران سریر   بخت آنجا ز بندگان سرا

کامران آمد و فرخنده بفیروزی و فال   موکب جاه شهنشه بمقام اقبال
موکبی غیب و شهودش همه در عرض حضور   موکبی سایه و نورش همه در ظل جلال
عون حزمش بعیان چند آرد که نهان   عون عزمش بوجود آرد آن را که محال
قدر گیتی همه کم آمد و جاه تو فزون   نقش هستی همه نقص آمد و ذات تو کمال
خسروان عیش گذارند چو آرایی جشن   ملکان ملک سپارند چو افرازی یال

چنبر عنبر فرو شکسته بنوری   توده گل ریز نهاده به نسرین
از شکن شب نموده پیکر خورشید   در شکر لب نهفته خوشهٔ پروین
سحر نگار داز آن دو نرگس پرتاب   مشک فرو شد از آن دو سنبل پرچین
جانها در هم فکنده از فتن آن   دلها برهم شکسته از شکن این

غمز

غمزه قتالش بسته پلک و پیکان   همچو غلامان شاه خنجر و زوبین
گیتی گلشن کند چو جنبد از مهر   عالم جوشن شود چو جوشد از کین
ماه فروزد چو بر فرازد خرگاه   برق درخشد چو بر نشیند بر زین
قهرکشش در قعر نار هرچه زبانه   خلقکشش در باغ خلد هرچه ریاحین
یار بر حال دل زار گریست   حال دل بین که برو یار گریست

مونس اسمش میرزا محمد رضا از شهریار فروشش مازندرانست در اوایل عمر تحصیل مقدماتی کرده بعد بشعر و شاعری روی آورده در خدمت نواب قمر رکاب محمد قلیمیرزا صاحب اختیار مازندران رقم نویس است و باقتضای تخلص مونس و انیس طبع خوشی دارد **قصا** اغلب قصاید میگوید از دیوانش این چند شعر انتخابست **ید**

زسیمین ژاله شد گلزار همچون صفحهٔ گردون   ز رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن
سمن را رشته لؤلؤ لالاست بر ساعد   چمن را توده توده عنبر ساراست در دامن
صبا در گلستان عود قماری سوخت در مجمر   هوا در بوستان مشک تتاری سود در هاون
زهی با عون تدبیر تو آسان فتح روئین دژ   خهی از بیم شمشیر تو لرزان جسم روئین تن

محرم اسمش آقا حسینعلی ولد محمد قاسم بیک از طایفهٔ افشار اجداد و عمامش عامل

بلوک جهرم بوده ویباشند و خود در عهد صبی بطلب استاد و تکمیل صنعت موسیقی بشهر
شیراز آمده بحسن صورت معروف معارف آنشهر ارم طراز گشت صیت صوتش بدار الخلافه
آمده روزی در پایه سریر خسروی بر زبان یکی از خاصان رفت که جوانی در شیراز نغمه سرای شادی
افزای غم کاه قابل مجلس انس حضرت ظل اللهیست پس از احضار نظر بقابلیت در عداد
خدمتکاران در آمده منظور نظر تربیت اکسیر خاصیت صاحب قرانی شد الحق مبادی آداب نیز وضع
خوشخو و بردبارست هرگز متعرض قباحتی نکرده که باعث ملامتی شود و بهیچ گاه پیرامون ردائتی
نرود تا امور و شناعتی کرده و هم اکنون اینکه آفتاب صوتش ادراک کرده و از اوج تحسین
آورده چنان ترنم کند که از رگ اندیشه خون بچکاند و از باغ دل گل شکفاند کسب موسیقی را
از استاد فن فارج کرانه تالی معلم اول بمقدم متقن ثانیست **نظم** زهره ز رشک
خون دل در بن ناخن آورد ها چون سر ناخنش کند بارگ چنگ نشتری ها و بهره وافی از ان
استاد کافی برده گاهی بحکم همایون و اقتضای طبع موزون غزلی گوید این چند بیت
قصا انتخاب اشعار اوست **ید**

بروی دیده فشاند سر زلف	نقاب فتنه میاندازد بلا را
برون شد ز سینه دل وحشی کا شکی	تا احتمال کوه به بینند کاه را

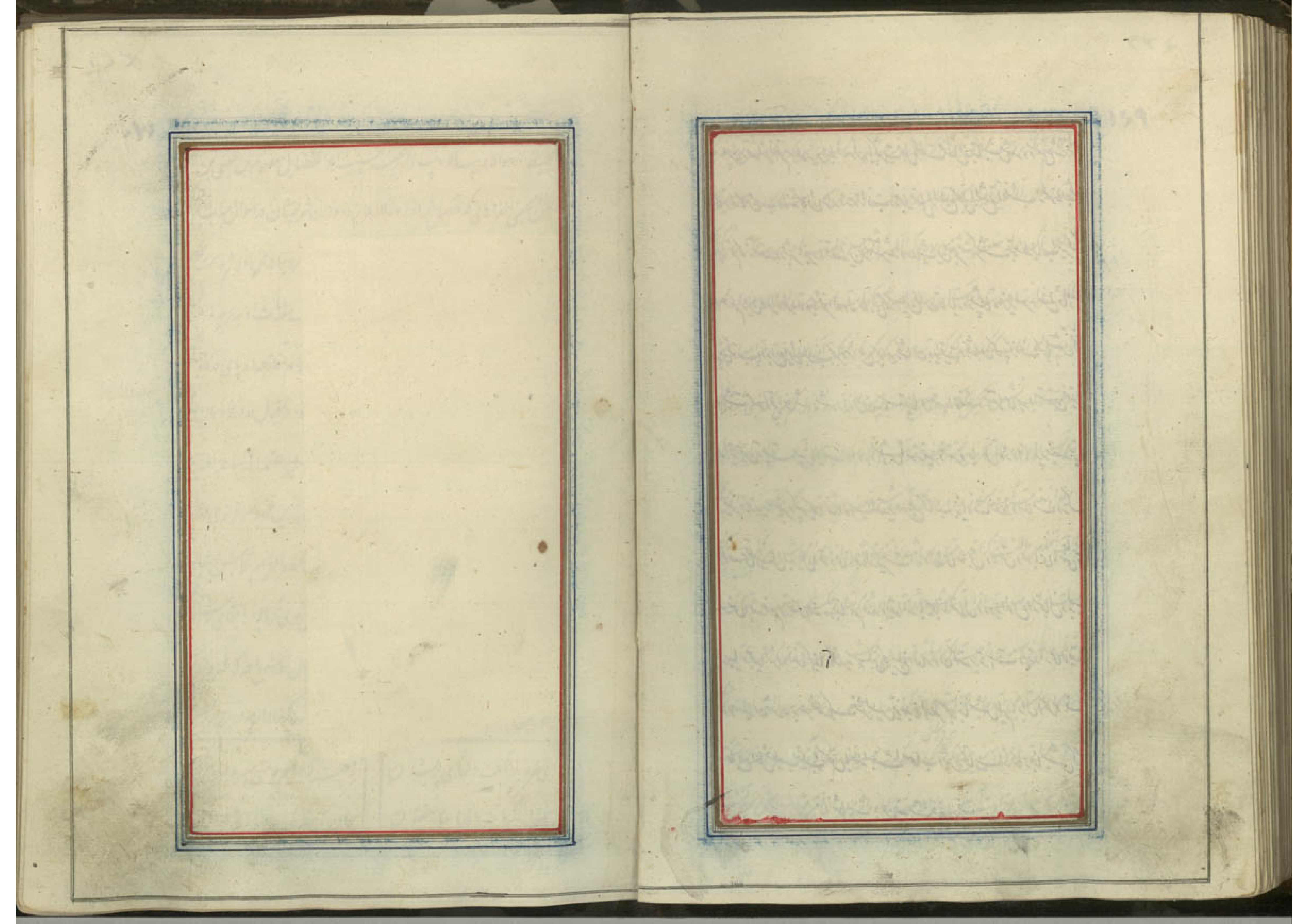
آسمان از چشم تا سیل خون جاری کرد	کس نبود آگه ز دمی از آه آتشبار ما
آنکه دلها زخیالش خونست	از خیال همه کس بیرونست
بهتر آنست دیده بربندیم	حسن بی پرده عشق بی پرواست
پوشیده نماند غم از مردم چشم	تا این دل خون گشته را محرم رازست
آنکس که برخساره سر زلف فشاند	پیداست که حال دل شوریده نداند

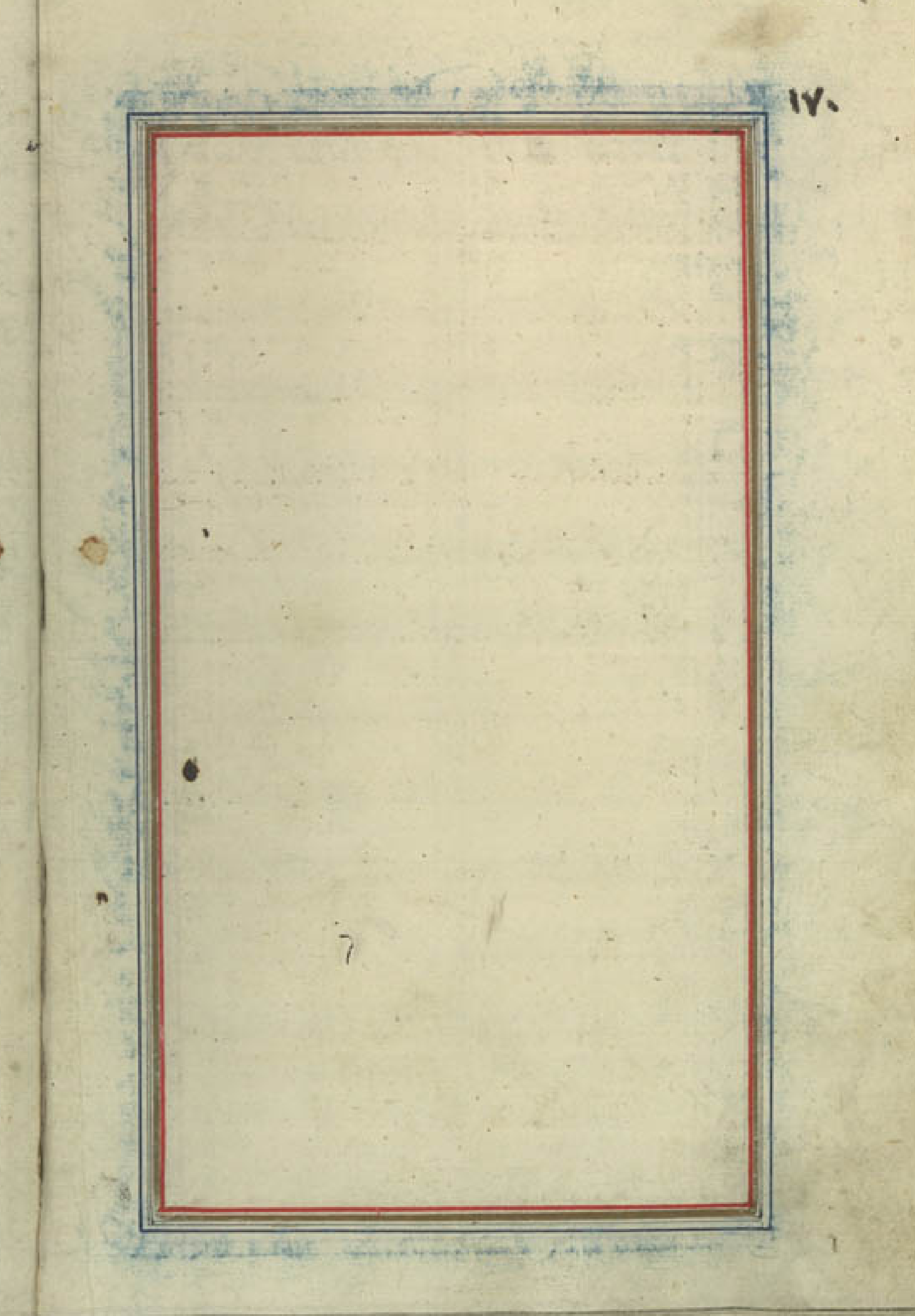
مشیر هو نجم الزمان و فرد الدوران حفظ العصر و ضبط الدهر نفس الادب و فخر العرب
ابو المکارم ابو القاسم بن عیسی بن حسن الحسینی الفراهانی ورث الوزاره کابرا عن کابر کالرمح انبوبا علی
انبوب پیش از انکه نسبی والد ماجد همام جناب میرزا بزرگ قایم مقام که در حرف بای موحده آثار احوالش
ذکر کرده آمد در علوم ادبیه عربیه و فنون حکمیه الهیه از ابنای زمان و از کاملی اقران ترتبه علی و منزله قصی
ممتاز گشت شرف دولت و سعادت تربیت حضرت شاهنشاه و فیض صحبت و برکت مجالست اهل علم
ادراک کرده بقوت ذهن صافی و ضبط حفظ کافی در کم روزگار و اندک مدت حاوی مرادات لفظی
و جامع شارادت نثری آمده و در جمیع اصحاب خیل کتاب که هر یک کالنجم شرق فی الضوء و سطع جنابش
بسلاست چاپیده در شاقت خامه کالبدر بطلوع و الشمس بشرق و از حضرت دارای سخن شناس بجزای هر دقتی خدمتی
و بپاداش هر غزلی عملی یا دقیقه بنجابت درازده بال و دستان قبال اشرفی بی و بال و صعودی بیزوال

نثر کمال همیکرد و جلب جلال تا وقتی که باد رنگ و پیر پسندیده اثر شش میرزا حسن که وزیر مصدق تر حضرت
اعتضاد الدولة العلیه و نایب الخلافة البهیه بود خلافت از امه و من بجور وجهت مکاره و من بعیر خوجوا
به والکل بالک حوله صعقات موسی یوم دک الطور بالتماس حضرت ولیعهد منصور واستدعای پدر بزرگوار
با خلعت وزارت بصورت از آستان خسروی مجبور شد و کفایت امور خدمت ولیعهدی مسرور **شعر**
نجوم سما کلما غاب کوکب ۞ بدا کوکب تهوی الیه کواکبه ۞ در مملکت آذربایجان نیز در ترتیب اصحاب بینش
و تقویت ارباب دانش و تکمیل کتاب و تصحیح اعراب چندان مبالغه فرمود که هر که غبی محض بود متنبی شده و هر که
نادی قس ایادی در سال تحریر این خجسته تالیف خدمتش بانجام مطالب و انجاح مآرب و تقاضا و فرایض ایصال
عرایض از خدمت نایب الخلافه بدربار خلافت آمد و شبی بمضیف سید شریف ملک الکتاب میرزا محمد مهدی
عشرت تخلص سالف الذکر آمد و اجتماع ادبا شد و اتفاق شعرا از فنون نگارش همی گفتند تا سخن
بسهولت افراد و صعوبت انواع آن کشید اتفاق بران شد که تقلب و عکس ادای مقصود به نثر آن
که بنظم و طبع اصعب انواع است و اکنون اشرف ابداع جنابش در جواب عزیزی که برقعه راه آورد
آذربایجان استدعای چند جامه خز و متعلق چند کرباس شده بود و صفحه برداشت در بین روایت ابیات و اشعار
اختلاف اصوات بمرمی و مسمع جمع ملکوتیان گرد و در کم مدت با حسن نظام از انجام بآغاز برد و از خاتمه بفاتحه آورد
روایت آن سحر حلال و تلاوت آن حکمت باز الکاهرت ابحاه و از جمع ایران فقیر مشار الیه تحقیق انچه هم ترشب

دران

دران رقعه از نظم سطور و ربط فصول با کثرت فحل نظلت محفل از خطابش شهود و مسموع شد از اول
نگارنده کان عجب و دانندگان اسرار و رموز ادب در حجله فحلی بالطبع محلی بالشمع تا آن شب نه ملحوظ بصر شده
و برانم که نه منعقد در شهر بغداد قصه این سحر منتشر شد و حدیث این معجز مشتهر گشت بتوسط جناب امیر کبیر اعلم
اعظم زین الامراء فخر الاولیاء فخر الدوله حاجی محمد حسین خان قاجار در پیشگاه عزیز معروض افتاد و صلیه
این مکتوب و ابداع این اسلوب بجوهر مرصع بجواهر رخشان و یواقیت درخشان که یک از آن گنجایش آفاق
داشت محسود اقران شد و مشهور دوران به استیفای ضبط و حفظ و استقرای خبر و تتبع فقیر
که از میمن تربیت و تیسیر ریاضت داور دانش آموز خبیر و خسرو جاهل سوز دانا مدبر بتصدیق
امیر و وزیر صغیر و کبیر بحمد الله الواهب القدیر در جمع کتاب بزیادت حفظ و سلامت درک
واحدی قلیل البدیل و فردی نادر النظیرست از وزرای سابق و لاحق و ادبای ماضی و حاضر
رضی الله عنهم و رضوا عنه و ابقاهم الله و بقوا منه با ایجاز اجمال و رویه انواع ارتجال و بدیهه
عربیا و عجمیا نثرا و نظما کیفا و کما به مبلغی لا یبلغ العارفون کنهه برترست و بمقداری لا یقدر
الواصفون شرحه برسر فلک نثر لیس یوجد فی العطر محلا جنابش علیم ابدال الحروف
و قامع الکل خطیب یغلب الحق باطل البنت اصحاب و شرط کتاب از افکار جنابش که همه
انتخابت بدین خجسته اقتصار رفت





محیط هو الادیب الاریب والحبیب النسیب ابو الفضایل معصوم بن علی بن
الحسن الحسینی الفراهانی که تفصیل شمه از روزگار عزیز و دوران شریفشان در احوال جناب قایم مقام
و وزیر آصف احتشام که مراین شریف ادیب را پدر حمیده سیر و برادر محمود الاثر ند سمت نگارش
یافت خود بگاه خورد سالی در حجر تربیت و حجره سعادت بکسب مقدمات ادبیه عربیه و مسایل
شرعیه فقهیه توجهی کافی کرده و تمتعی وافی برده چنانکه بگاه مشاجره و هنگام منازعه ادبای درگاه جنابش
از حق و باطل مسئله سوالت مردود و مقبولش در نزد همگان مردود و مقبول در درگاه آسمان جاه
خسروی وکیل انجام کار و روزنامه نگار حضرت نایب الخلافة العلیة واعتضاد السلطنة البهیة
عباس میرزای غازیست و ازدارای ملک ترکی و ملت تازی قرین فخر و سرافرازی در عربی
نثراً و نظماً اقوال عذبه فصیحه و اشعار منتخبه بلیغه دارند چون درین مختصر التزام نگارش اشعار
عربیه نشده بود این پایه و رسیده شریف با آنکه هیچگاه بفارسی خیال شعری نکرده بود بابقای رسم و احیای
اسم در دو هفته چند غزل و قصیده که اشعار منتخبه اش در ذیل احوال نگارش یافته گوشزد فقیر داشت
و از همین چند بیت کسی که گوهرشناس شگرف شناسد که زاد از چه دریای ژرف

قطعه

ای طره یار آفت دلهای پریشان — از چیست که دایم چو منی بی سر و سامان
مفتون که ایم الها بتو مفتون — پیچان ز چه ایم جانها ز تو پیچان

ماری تو که بر گنج گهر سازی ماوا | یا ابر که بر ماه فلک سائی دامان
آن صورت منظور که در جعد تو مستور | یا ماه بچاه اندر و خورشید بزندان
ماناکه ز جورت داد بردند بخسرو | کین گونه سراسیمه نمائی و هراسان
دارای امم اصل کرم محمدعلی شه | کش رایت اقبال گذشت از مه و کیوان
روزیکه همی روید بر خاک چه ز دو پهن | روزیکه همی بارد از ابر چه قطران
هم پشت سمک خسته به پیکار چه ز و پهن | هم راه ملک بسته ز پرواز چه پیکان
پوشد چو ملک درع و نشیند چو بشبدیز | مهریست برالبرز و سپهریست بخفتان
شاها ملکا گر بعنایت نستودم | خود از ره عجز است این نازد در کفران
بر خلق بپای ای ز تو آسایش گیتی | در دهر بمان ای ز تو آرایش دوران
تا چرخ برست سایه افضال بر زمین | بر تسبیح تن نخواند شایسته آفرین
جز بر امیر قادر قاهر جمال دهر | رکن ادب آقا محمد فاضل حسام دین
آن کو بروی و روئیت با ماه در قران | آن کو بفضل و دانش در خلق بیقرین
جلدیست خوی او که نهان شد در آسمان | مهریست روی او که عیان گشت در زمین
کلک و بنان بهر چه کند دعوی از نهان | با نصرت خدا کش بود حجتی مبین

جز گفت او نداشت ثمر گوش حق نیوش | جز سوی او نکرد نظر چشم راست بین
روزیکه چرخ بارد آشوب رستخیز | روزیکه خاک آرد زلزال واپسین
یکقوم را ز نخوت چون آسکون خروش | یکقوم را بذلت تا آسمان انین
از هول رزم خاک شود در صدف گهر | از شور جنگ سنگ شود در رحم جنین
او در نبرد یازد چون دست از کمان | او بر گروه تازد چون اسب از کمین
از خون کشته بینی طوفان بروز رزم | از جان خسته بینی محشر بدشت کین
او در کمین خروشان چون رعد در بهار | او بر بزین غریوان چون شیر در عرین
هم در زمان بدشت پدید آرد از سنان | لعلی که آفتاب بپرورد در سنین
ماهیست کشته طالع از طرف کوهسار | یا روی او پدید ز خفتان آهنین
گیرد چو خامه از پی انشاء نظم و نثر | گوئی بدشت باد پراکنده یاسمین
ایخواجه کرم وای برنا مدار | ای سرور معظم و ای مهتر مهین
با مردمان سمیری و در مردمی سمر | از رنجها امانی و بر گنجها امین
هم فیض در وجودت و هم خیر در نهاد | هم یسر در یسارت و هم یمن در یمین
ناورده دهر چون تو ا[illegible] بصدر کاخ | نه دیده چرخ چون تو سواری بپشت زین

برخویشتن ببال که در مزرع ادب … خرمن خدا توئی و تو اصحاب خوشه چین
کردی تو تا گرفتی اندر بنان قلم … چندانکه او نزار تن فضلا سمین
امروز در زمانه بتصدیق راستان … بر زمره ادب توئی استاد راستین
دارم بسی شکایت از چرخ کجمدار … لیکن ز علت شکوه نیارم بآن و این
آن خواجگان که بر تو گزیده است آسمان … چون بنگرم بدیده تحقیق دوربین
خلقی مدارشان همه بر کام و بر هوا … قومی حدیثشان همه تزداد و نزدین
احبابشان بدیده و نسبهای ناکسا … زدوده بهمسر او منزلت آبتین
دشنام فرق می نشواند از مدیح … لاحول باز می نشناسند ز آفرین
بربط بسمع باز ندانند از دهل … حنظل بذوق می نشناسند ز انگبین
نه غوک از هزار و نه خرچنگ از غزال … نه شیر از حصیر و نه طنبور از طنین
حاشا که در نظرشان آرد تفاوتی … دیو پلید با همه زشتی ز حور عین
بر چرخشان برآمده نوبت ز آستان … از راهشان غبار فلک رفته ز آستین
خلقی بخاک و خاره در افتادشان براه … قومی بر گذار همی سودشان جبین
اشباهشان بحکم بر افلاک باج خواه … اشرافشان بلمس ز اطراف بوسه چین

در چشم من نیایدشان حشمتی از آنک … بس دانه است لعل و زبرجد فیار و زین
حشمت تراست زانکه گه طبع مایه ور … هر لحظه جنت آری مشحون بحور عین
زان زر و بسرخ و زرد نه چندانت التفات … کت روی سرخ زرد نه در پیش آن و این
هستی بروزگار تو از خویش و خویشتن … همچون حریر چینی کز خود حریر چین
از گوشوار و خاتم و فیروزه اش چه فخر … انگشت دلفریب و بناگوش نازنین
در جام سیم هیچ کند فرق با سفال … خود هر که آب صاف که از چشمه معین
کنجت و کنج میتوانم پدید کرد … رازی که از تو هست بدل در مرادفین
بادت ز مهر و ماه فراتر همی مکان … چندانکه مهر و ماه بود در فلک مکین
افضال تو مدام بر اصحاب مستمر … تا چرخ راست سایه افضال بر زمین
بر رخ آن طره طرار پریشان که تو داری … عجب ار همه عالم دل مجموع گذاری
بر دل کشته رحم آر که بر دست نماندم … با غم هجر تو دامان سکونی و قراری
دامن دل شد تا ز دست محیط ار بکناری … جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری

منظور میرزا محمد ابراهیم از اهل دارالعلم شیراز است مردی طلیق اللسان رایق البیانست آدمی وش مهربان از افسانهای باستان بسیار داستان ضبط و اشعار مناسب آنها ضم کرده درباره

منظور

سریر عرش نظیر کشور خدای عجم و وارث ملک جم آنقصه را بگاه استراحت وا میکند طبعی داد

بصد هزار فسون دل گرفتم از کف ماهی	ربود ما هوش دیگر از کفم بنگاهی
زناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم	کجا رواست بیک تن ستم کنند سپاهی
حاشا که من ساغر می پرهیزم	وز ناله زار و چنگ و نی پرهیزم
ترسم شود آشکار رازم ورنه	از باده خوشگوار کی پرهیزم

نشاط هو معتمد الدولة العلیه ملک الیراعة والبراعة مالک السماحت والصباحت عجم کنز الراجین وکهف المحتاجین قدوة الاصحاب امام الکتاب منشی الممالک عبد الوهاب الموسوی چون باراده ازلی و مشیت ایزدی این دولت اسلام پناه را بر قاطبه دول باقیه چندان افزونی ثابت آید که اسلام را بر سایر ملل کارکنان عالم علوی و پیشکاران پیشگاه سماوی بشخص مشیری هاشمی شهامت علوی علت فاطمی فطرت حسنی حسب موسوی نسب ادیب کریم حلیم مطهر خلق مهذب خلق یونانی جان عربی زبان که شخص شریف ملکت را بجای دو بازوی توانا و جسم عزیز دولت را بمنزله دو چشم بینا تواند بود همی کوشیدند تا لیاقت معهود و مزیت مقصود را حیا و نبها علما و ادبا درین کلمه جامعه آفرینش بزرگ که جوهر دانش است و گوهر بینش غنچه حیا معدن وفا باغ سیادت گلی ز رویش روی سعادت بخاک کویش اصل فتوت فرع

وجودش وجود ثروت پرتو جودش شخص مهابت کوه وقارش کوه کرامت شخص نژادش جامع المتقابلین حاوی المتضادین فلم یبت من لا یرتجی ولا جود مرتجی لا یهاب معاینه دیدند و شاهد کردند پس بتوسط و تعریض بدیوان عزیزش کشاندند و بر صدد تفویضش نشاندند در بدو توسل بحضرت دولت بسبب وفود حاجات و وفور اخراجات وقتی سی هزار تومان دین بر ذمتش ثابت آمد خدمتش را بمعنی حجت حاصل بود که اینگونه دیون باخراج زاید خدم و اذهاب حشو حشم و قطع ادرار و منع زوار و رد اضیاف و پاس اشراف تقفیل مطبخ و تعطیل مسلخ و احتمای طعام و اقتفای لئام اداکردی و بتفریق ندما و تنکیل غرما حاصل نیاید تجلدا بر تجمل و تحمل افزود و لا عار ان زالت عن الحر نعمة ولکن عارا ان یزول التجمل با این حال خلوتش از اخلاط هندی و عرب پنداشتی صوبه دکنست و صنعای یمن و خدمتش از اخلاط رومی و ایرانی گفتی برآب شیرین غوغای … باقتفای آثار اجداد و احقاب خلاف معتاد با اشفاع ممالک محروسه بانفاد املاک موروثه پرداخت نام نیکی که باید زاد و می برکزو ماند سرای زرنگار کارگذاران چندی در تبدیل و تجدید غرما القصور منفعتی و توهم راحتی کردند از یکی بر یکی گزاف و سودی گران مبلغی کرده بدیگران دادندی و با انقضاء مدت مهلت راحت غنیمت شمردندی و غافل که اذا ما قضیت الدین بالدین لم یکن قضاء و لکن کان غرما علی غرم تا بدعای ارباب حاجت بحر رحمت متلاطم شد و ابر کرم متراکم زمان محنت منقضی گشت و ایام اختیار سپری آمد

وقتی در حضرت خلافت بعضی از خواص حضرت در ذیل شکایت از قلت تجار و کساد بازار بر دم
که بزرگان مال بازرگانان بگزاف برنده با جحاف خورند این قضیه قرض مبعث از جو درا که با وجود خانش
بعلاوه مطلقه عامه است بامید اخذ این نتیجه که خدمت سر البسبب سامان معیشت و نفی کفایت مدتی وارد آمد
نه بوجود فتوت مزیتی ثابت در پیشگاه دارای باذل عادل که جهان خاکرا از دست یازان و چهره
فروزان مبارک سحاب و فرخنده آفتاب معروض داشته غافل کم ذکرا ابتلای اشراف و ارکان
بالاسراف حضرت جهاندار کریم و خدیو رحیم را استمطار سحب رحمت و استفتاح ابواب نعمت بهمین قدر
که خدام حضرت صاحبقران جمشید جام را معلوم گشت که جانبشر از تردد غما و تزاحم خصما زحمتی
عظیم حاصل است تا دهانهای کشاده بسته شود و دکانهای بسته کشاده فرمان صادر شد که آنچه بر جانبش
وارد آید روزی دو با داتی آن عمله خزان سنجیدن زر رنج برند و حمله تجار بکشیدن زر بنارت
این کرم از سکه سوق بانگ یا بشری بعیوق برامد چند روز از بام تا شام دسته دسته می آمد
و بسته بسته می بردند بعد از ترقین صفحه دوام و تسلیم صره تمام فجاجوا واثنوا بالذی هو اهله و ان سکتوا
اثنت علیه الحقایب تماما لامره و اعظاما لقدره از خدیو زمان و شهنشاه دوران بخلعت ثنایان و بلقب
عنوان مخلع و ملقب آمد با جازه منصب و اقتضای لقب در تالیف ولاة و تخویف عصاة و تجهیز اجناد
و تعیین قواد و تشخیص مراتب و تفویض مناصب بوجه اصوب و قسم انسب دخیل انتظام امور گشت و وکیل مهام

جمهور

جمهور تا مطلقا معتمد دولت گشت و مستشار حضرت عظایم امور را انعقد شد موجب اتمام گشت و جلایل
مهام را التهمد شد باعث انتظام رشته دانش آراسته گشت و رونق جمال گلدسته قیمت کتاب چون قدر
کتاب بالا گرفت و کلبه صحاف چون حجره اشراف زینت پذیرفت هم اکنون بیمن خدمت دلیر
عاطفت دارا از زمین و بیارش مرایا آرند و نشانند و اگر نیاز بستدن تواند فلا الجود یفنی
المال و الجد مقبل و لا البخل یبقی المال و المجد مدبر تم الفواضل اما الفضایل از آنکه چندانکه اثبات ایمان کند
دار غام شیطان در وجود واجب و اثبات عقول بسیطه و نفوس مجرده و طبایع کلیه و اجرام
سماویه و اجسام مادیه و صور نوعیه و مواد طبیعیه و قوه مستعده که حضرت وجود را اول قدم
انبساطات و آخر منزل انحطاط است منظر و استدلال در هر مرتبه از خود بتحقیقات ستوده ممتاز نه بتقلیدات
شنوده و در فن ادب شاهدی عدل و گواهی صدق چون مجموعه کتاب منتخب که نظما و نثرا عربیا و فارسیا
تغزلا و ترسلا فصولا و ابوابا مجمع کتاب را اشرف کتب است لفظا و معنا صحیحا و ترتیبا و تضمینا
و تمثیلا ایجازا و اطنابا مزرع طلاب الفع بحسب حاجت بتصحیح بیان و فضول بیانات خطی چنانکه
اگر ابن مقله زنده شود تراشه قلمش را بچشم بردارد در شکسته و ترسل با قرار هر چه مشاق و کتاب آفاق اولی معتقدم
الثانیه و مقدم مفقود الثانی شفیع شفیعایش خوانند و مختار اختیارش دانند انجاح قلم در باب رقم
در جلب رقعات دلکش و جمع مرقعات خوشش آن کوشش کرسته که مفلس بجمع مال نکند و ناقص بکسب کمال

ولکل قلب شهوة فی خطه حتی کان ماده الاهوا بکثرت بذل و قلت غزل معروف یگانه و خوش اخلاق است
و بصدق قول و وفای وعده معتمد سلطان و درویش بعبث و باطل روزگار نبرد و بلاغ و جد کند
نخورد با فقرای تواضع باهر اعجوبه نبود و با امرا چاپلوس ننمود مجملا کس از و سخن ناشنیده
و غیر سخن نمیده خطا و ربط استاد و زبانت خلفا و خلقا اشنا و اقران از جواهر منظومه کتابش

قصا بعضی را زیور این سفینه ساخت شد

هوا باد و هوس ها ران طمع خاک و خط خضرا — درین گلشن زهی نادان که بندد دل گیاه یا
مرا ز ظرف این هامون نشد حاصل خزان کاکنون — بپا دارم تهی منت ز خار و بر سر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در تیستی باشد — چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا
بشاخ گل بجام مل کشائی دست و بندی دل — یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
بی جانی که بسیاری چه داری باکی از مردن — بی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ نهادی چه بر خارا چه بر دیبا
نفس را ساز بستن بین بپا بالای هوس بر بند — قفس را رخنه بر تن بین بپا بال هوس بگشا

وله ایضا

سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی — درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
دلی را کز هوس چندی بهر جانب پراکندی — روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او نمود تو — هم او رب ودود تو حکیم و قادر و دانا
جز او فانی و در فانی نیندیشد مگر نادان — هم او باقی و در باقی نیاساید مگر دانا
بدل سلطان جانش بس مده دل بر رخ هر کس — مگر بر چهره لا بنگری از دیده الا
ز کثرت توشه بر داری ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی — بباقی پی نبی از فانی بعقبی پی نبی از دنیا
اگر بید وست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مد الظل — ببین در خسرو عادل جهان دار جهان آرا
شهنشاه جهان **فتحعلی شه** آنکه رای او — فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و حدت شد — یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
ز یک آب و هوا زاد و بم و راز ماند لختی — زبان مرغ صحرائی نداند صخره صما

زبان از راز پیداران اگر کوته کنی شاید
شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آن با

ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامن
چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بازآ

شبی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت
دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا

دریغت ناید از آنان که تن پرورده اند از جان
سری باز حمت از سامان دلی در راحت از غوغا

دلا از طعن نادانان چه اندیشی نه دیدستی
که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود
ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا

گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل
گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

لغز آئینه

چیست آن روشن دلی کز تیره سنگش گوهر است
عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است

کز دلش از سنگ که زاهن ولی سنگین دلش
از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است

ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولی
هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزانت ز آه عاشقان
روی این ز آهی ز رونق عاشقان تیره تر است

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار
لیک اصل و عکس هر یک را به عکس دیگر است

ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال
آن ز منظورات تمثال این مثال از ناظر است

زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو
این عجب نه زشت رو باشه نه نیکو منظر است

نکته جو عیب کوی و خودنما آمد مگر
ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشور است

منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع
همچو رای و روی دارای سکندر چاکر است

در کف شاه جهان بدریست گوئی در هلال
یا سپهری و در آن تابنده مهر انور است

افتخار خسروان محمدعلی شه آنکه جود
با وجود دست تو همچون عرض بی جوهر است

سرعت برق است در زین یا بزیر توسنت
صورت مجد است پیدا یا بفرق افسر است

آیت فتحت بر پا یا به پشت رایتت
مرگ خصمت آشکارا یا بدستت خنجر است

این ثبت یا آسمانی در میان جوشنت
این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است

و له ایضا

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی   که بعقل اولین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه‌اش طبع هیولا پایه یافت   مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

وندران نور آنچه از نقصان پستی یافتند   عرش نامیدند وزان کرسی فراتر داشتند

وز کف دود و هیولا از پس یکداختن   چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

باز لال عشق پس آنجمله را آمیختند   وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک   پایه خیرالبشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن از آنک   از وجوبش کمتر از امکان فزون تر داشتند

پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل   نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند

تا نگوئی خیر و شر پی عزمشان آمد پدید   تا نپنداری که بی موجب سر شر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد بر وجود   زان ستمکش خواندند آن وین ستمگر داشتند

قوه‌ها را راه سوی فعل وا ندادند کی   آنکه را مومن توانستند کافر داشتند

می نه بینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور   در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند

انبساطات وجود از اعتبارات حدود   همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

نقشبندان قدر در کارگاه حادثات   امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند

گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساختند   گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشتند

نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو   کار بستند از پیه کاری قلم بر داشتند

تا ابد نقشت بر رخسار عالم بخت تو   نقش بستندی جز این خوشتر از این گر داشتند

و له

طلع الصبح فاضت الانوار   یکی از خفتگان نشد بیدار

پند گیرید چند ازین غفلت   شرم دارید تا کی این پندار

مانده از ره روان درین وادی   ز اشک خونین و آه آتشبار

شعله‌های نهفته در دل سنگ   غنچه‌های شکفته بر سر خار

تا درنگ بود شتابی کن   تا توانی برفت ره بسپار

تا توانی گسست عهد به بند   تا توانی شکست توبه بیار

خاکساری کزین به سنگدلی   گاید از خاک گل ز سنگ شرار

جیب جان چاک شد ز دست شکیب   آخر ای عشق سر ز جیب بر آر

آخر ای نفس یک نفس بشکیب   آخر ای عقل یک قدم بگذار

مانده از قضا صدائی زن   گر هی گوش بر درائی دار

چند بر پرده نقش منفکنی   دع الاوثان واکشف الاستار

پرده بردار تا عیان نگری	لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندر آن یکسان	مسجد و دیر و سبحه و زنار
رزمها بینی اندران یکرنگ	عاشق و یار و بیدل و دلدار
بی لب و گوش گفت و شنید	مست بی باده بیخرد هشیار
ملکها بینی اندران ملکان	رانده بیگاه و گه ز خود صدبار
تخت خاقان چو گردی از پاش	تاج قیصر چو تا پی از دستار

ولہ ایضا

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ تریش	طرف گلستان سبز بین از نافه جان پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن	بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ تریش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا	دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عنبرش
در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا	مسکن دو چون دلها یا رب چه آمد بر سرش
بر گونه اش اشک این عجب نبود چو خط سر زد از آن	رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش
لعل شبه اند و دو بین جزع گهر آلود بین	آن آتش و آن دود بین پر آب از آن چشم ترش
بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زین راه شه	بنشسته بر رخساره گرد از میر لشکرش

هر کو نهد دل زیرکی در دست نادان کودکی	نقد از دهی صد جان یکی با وعده مشتی زرش
معشوق کار افتاده به دلبرده و دلداده به	افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
عید آمد از یکساله ره با پیک دولت بر درش	نبود عجب گر دست شه گوهر فشان شد بر سرش
بزم طرب بر پا نگر مجلس بهشت آسا نگر	ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش
شاه گردون مرتبت فتحعلی شه آنکه من	از نخستین تا زبان اندر دهان آورده ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گو بیا	مدح او آموخته آنکه زبان آورده ام

ولہ ایضا

خرم آنان کافرید از نور خود یزدان شان	آفرینش تابشی از طلعت تابان شان
باز گردانند مهر از غرب و شق سازند ماه	آسمان گوئی بود گوئی در خم چوگان شان
چون بجلم آیند و تمکین خاک طفلان خوابگاه	چون براق عزم در زین آسمان میدان شان
تشنه لب در رزم دشمن لیک اندر بزم دوست	چشمه خور در دی از ته جرعه دوران شان
غیبتشان تا بقوت شام و آنکه کاینات	از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمان شان
در قضای حق رضاشان در رستی خواهی قضا	هست اجمالی که تفصیلش بود فرمان شان
فارق حقست و باطل خون ناحق کشتگان	از لب هر زخم انا الحق میسراید جان شان

انکه شادی بخش کونین است غمکینش مخواه
دیده شان کریان ببین بنکر دل خندانشان

من بجز قالبی بیجان نمی بینم نشاط
جان عالم سربسر بادا فدای جانشان

ناامید از رحمت نیستم من کیستم
خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند اینان بس عجب بنود نشاط
باشد از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

نیلکون دریاچه آتش ببین کر ندیدی تا کنون
آسمانی کاه ثابت کاه سیار آمده

نیست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان
دیده تا بر رفعت قصرش نکونسار آمده

مثنوی

صباحی جانفزا روزی دلفروز
چو بخت تخت شه میمون و فیروز

شمیمش راحت تن مایهٔ جان
نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

چمن خرم ز ابر نوبهاران
ولی چندان ز ترشحهای باران

کزان پر لاله را ساغر نکشتی
وزان دامان زاهد تر نکشتی

صبا چندانکه کل دفتر بریزد
شراب لاله از ساغر نریزد

پریشان زان شود زلف نکویان
نسازد لیک دلها را پریشان

قدوم شاه رام خان نوابان
ز خورسندی کوزنان در تک و تاز

چنان بسته خود را بر کمندش
که بکشاید کسی از صید بندش

ز پیشش بسملی کر کام برداشت
ز کیشش حسرت تیر دکر داشت

اکر شیری رسیدی در کمینش
ندیدی زخم از و جز بر سرینش

غزالی پشت کردی کر بچنکش
بجز بر دیده کی دیدی خدنکش

قطعه

فرو مانده ام خیره در کار او
چکویم که باشد سزاوار او

اکر ابر کویم کهربار او
اکر چرخ کویم درنک آرد او

اکر بحر پیدا نشد ساحلش
اکر کوه سنکین نیامد دلش

اکر شاه بروی سزاوار نیست
وزین برترم جای کفتار نیست

قطعه

ز خیل دو پنهان کثرت نکر
کروهی نشسته با یکدکر

برآمد ز هر کوشه کفت و شنید
سخن تا خلاف خلافت کشید

یکی کفت بعد از نبی حق ولیست
یکی از پس آن سه کفتی علی است

ز هر سو برآمد روایت بسی
بجنون بیرد این حکایت کسی

که ما را خلافی بود در میان گروهی بر آنیم و قومی بر آن
ازین دو ترا رای و گفتار چیست بگفتا مرا جز یکی یار نیست
من از غیر لیلی ندارم خبر ندانم علی باشد او یا عمر
بشوید از نقش باطل ورق بگوید لیلی که لیلیست حق
خردمند را راز باشد نهان بپا راستی جز دیوانگان
که عاقل بیندیشد از قیل و قال نگوید سخن تا نجوید مجال

قطعه

عجب دارم از جمع فرزانگان که غمگین نشینند و آزرده جان
بد و نیک را چون درنگ اندکیست غم و شادی و رنج و راحت یکیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست ترا دیده بر نیک بین لیک نیست
جهان یکسر نور پاکست و بس دریغا بچشم تو خاکست و بس
بیا تا بر این خاک آبی زنیم هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجوئیم و جامی زمی به پیری بجوئیم کامی زوی
نه کامی که تن کامیاب از تن است نه جامی که درخورد بشکستن است

نه زان می که غم را بسوزد بساط از آن می که آتش زند بر نشاط
نه زآبی که در چشم سر خاک شست از آبی که خود جان و دل پاک شست
ازین آب اگر شوید از چشم خاک نه بینی تو از خاک جز نور پاک
خدا نور پاک و جهان سایه ایست جهاندار بر سایه پیرایه ایست
جهان بر مراد جهاندار باد جهان آفرینش مددکار باد

مثنوی

باز زنجیر جنون برداشتند بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما هم جنون ما و هم زنجیر ما
عقل را ره در دل دیوانه نیست خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانه دل منزل اخلاص تست خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین از غم آزاد کن هم خرابم ساز و هم آباد کن

وله

ای طفیل بود تو بود همه / بود در سودای تو سود همه

بودی و جز بود تو بودی نبود / بود پنهان آتشی دودی نبود

عشق ناگه زد بر آتش دامنی / شعله ها سر کرد از هر روزنی

شعلها راه ظهور آموختند / پرده ها یک یک سراسر سوختند

شد عیان از شعله ها آنگاه دود / شعلها را دود ها پنهان نمود

از درون چشمها جوشید رود / در کمون چشمها کوشید رود

چشمها زان دود ناپیدا شده / چشمه ها زان رود ناپیدا شده

ولہ ایضا

گلستانش را گلی پیدا نمود / از گل او بلبلی شیدا نمود

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت / بلبل و گل امتیاز از هم نداشت

ناگهان پیدا نیاز از ناز شد / حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد

احتیاج آمد از استغنا برون / گشت استغنا بر استغنا فزون

عاشقت او با صد استغنا و ناز / عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

دیده را دیدار خور خیره کند / نور صافی چشم را تیره کند

دیده آب آرد چو بیند آفتاب / دیدن خورشید نتوان جز در آب

عکس مهر ار چند اندر آب بس / آب بنماید همان مهر است و بس

آفتاب انداخته عکس اندر آب / آب ناپیدا و پیدا آفتاب

آب محسوس آید از حس دگر / لیک دید مهر نتوان بی بصر

یابد اعمی گر شود جویای آب / لیک در آب او نه بیند آفتاب

ما همان اعمی و عالم همچو آب / نور حق پیدا در آن چون آفتاب

گاه ریزیمش بسر که بر بدن / گاه آریمش بلب که در دهن

گر رود در آب و گردد غرقه کس / یا خورد چندانکه بر بندد نفس

حس و لمس و ذوق کی بیند جز آب / دیده باید تا به بیند آفتاب

ولہ ایضا

ای گرفتار جهان پیچ پیچ / هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ

راه پر راهست و دزدان آگهند / همرهان راه دزدان رهند

پشت بر مقصود پوئی تا بکی / مقصد از بیراهه جوئی تا بکی

ای ره از پره بتو نزدیک تر / مقصدت از تو بتو نزدیک تر

دیو غفلت سوی این راهت کشاند / مقصد و مقصود تو در خانه ماند

بازگرد ای بیخبر از بر از خویش / باز جو انجام خود ز آغاز خویش

ولہ ایضا

باز صبحست و بر آمد آفتاب / خواجه تا کی بر نخیزی ز خواب

نه اثر از عقل داری نه ز عشق / نه گذر در کوفه نه ره در دمشق

عشق اگر کفرست اگر دیوانگیست / خواجه را با عقل هم بیگانگیست

عشق را بگذار گو زان تو نیست / در خور این موهبت جان تو نیست

دور شو از وهم خود خواجه دمی / تا سخن رانیم از دانش همی

نزد هر کو عقل و دانا ستی / از کجی بهتر نباشد راستی

بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم / عدل بهتر پیش دانا یا ستم

چیستی از چاکر نکو یا کاهلی / آگهی خوشتر بود یا غافلی

خواجگان دانند کاندر بندگی / سرکشی به یا که سرافکندگی

ای چنین کردار اگر شرمنده نیست / خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست

تو نکو هم عاقل و هم بنده ام / بنده ام در بند کی شرمنده ام

بر کریمی خدا دل بسته ام / فارغ و آسوده دل بنشسته ام

ابر باشد در کرم آری سمر / لیک از جو گندم آرد کی مطر

هم بخاک شوره بارد سالها / هیچ دیدستی برویاند گیاه

گر کرم باشد روا پی احتساب / بولهب را فرق گو با بوتراب

من بگمانم اینکه خواجه عاقلست / لیک در خوابست و از خود غافلست

چشم تن بیدار و چشم جان بخواب / خفته او تا بر سر آرد آفتاب

شرط اول هر که مرد این رهست / چیست دانی ان تقوموا لله است

خواجه را باید که برخواند کسی / هم بمالد هم بجنباند بسی

انچنین کاین خواجه خوابش برده است / زنده باشد حاش لله مرده است

مرده باشد لیک نی از تن ز جان / مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان

خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب / نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب

مرده آن باشد که روزی زنده بود / بود بیدار آنکه گویندش غنود

مرده هرگز خاک را کی گفته کس / سنگ را هرگز نگوید خفته کس

از نما باشد جمادی را حیات / هم ز حیوانی بود زنده نبات

زنده حیوانی بانسانی و باز / دارد انسانی به یزدانی نیاز

پس گر قسم جان انسانیست هست / کوش کاری جان یزدانی بدست

گرنه ازین چشمه جامی برده / زنده باشی حاش لله مرده

نسبت نفس جمادی با نبات / نسبت نفس نباتست و حیات

نفس نامی گر جمادش پیکر است / پیکر جانیست کز وی برتر است

جان حیوان قالب جان بشر / جان انسان پیکر جان دگر

آنکه جان میبخشد از جان همه / هم شبان و هم خداوند رمه

ابلها از جان انسانی نبود / غافلا از جان یزدانی نبود

غافلی گرچه بصورت ابلهیست / خواب با مرگ ارچه در صورت یکیست

خواب را تا مرگ ره بی انتهاست / غافلی را از ابلهی بس فرقهاست

خفته آن باشد که بیدارش هست / غافل آن باشد که هشیارش نیست

خواجه را ترسم نباشد زنده جان / ورنه از خوابش رهائی میتوان

گر ندارد جان اسیر ابلهی / غافلی تبدیل گیرد با آگهی

خواب غفلت بی علاج و چاره نیست / پند وا مرگ و بتر زان احمقیست

چاره نپذیرد بلای احمقی / همچو آن کو گشت در فطرت شقی

بر همه یکسان تکالیف خدا / تا که ابله گردد از غافل جدا

ورنه ابله تا قیامت ابلهست / زابلهی دست تصرف کوتهست

با ازل پیوسته شد سلک ابد / بد نه نیکو گردد و نیکو نه بد

خواجه را در خواب خوش مانیم باز / وین سخن خواهد کشیدن بس دراز

عشق گو تا قصها کوته کند / عاقلان را غافل و ابله کند

زاگهی خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی شد مایه صد آگهی

عقل چون کامل شود آگه شوی / عشق چون حاصل شود ابله شوی

هر کرا زین ابلهی جان خرمست / آگه از سر لکیلا یعلم است

گفت پیغمبر امیر آگهان / اکثر اهل جنانند ابلهان

آگهی را آفتی زین ابلهیست / از پس این ابلهی باز آگهیست

صرصر عشق آورد هر سو گذار / نخل آگاهی فرو ریزد ز بار

دست یازد هرکجا بر عاقلی / عاقلی گردد بدل بر غافلی

نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس | نه ذکر جها کان لم یغن امس
عشق از اول دشمن آگاهیست | غفلت و نادانی و گمراهیست
تا که از نقش پراکنده ورق | شوئی و از عشق آموزی سبق
نفث آمد همچو مرغی در قفس | بال و پروازش از ادراک حواس
چون بدام افتاد مرغی راهگذر | برکند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کند | اندک اندک پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش | صبح و شام آماده دارد دانه اش
گر بگه آرد گذاری بر سرش | دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر | باز آرد مرغک از نو بال و پر
پر برارد باز و روید بالها | مختلف باشد ولی احوالها
گرچه این پر خود بصورت آن پر است | قوت این پر ز جای دیگر است
این بصحن خانه رست آن بدشت | این قوی از دانه گشت است آن [illegible]
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد | باز دل آشفتگی آغاز کرد
شد بادی باز بر کاهی وزید | آتشی در خشک خاری جاگزید

باز ابری طرفه طوفان زای شد | آفتابی باز نورافزای شد
گرد خودبینی ز راهی دور گشت | ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق | خارخار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم | تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
بطنها باشد نبی را تو بتو | اینت بطنی ز آیت ان منکو
آنکه بگذشت است از نیران دوست | کی گذر آرد سوی بستان دوست

وله ایضا

من گرفتم بند بردارم ز لب | بند بر گوش اند این خلق ای عجب
من گرفتم بند بردارم ز گفت | تو بپرده در چسان خواهی شنفت
خواهی ار آری برون زین پرده سر | سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما | حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی وز اندوه خرمنی | از تو ابری وز شادی گلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده | جز ز یاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو نی مرهمی | من نمیخواهم نشاط آخر غمی

تا که جان آشفته دل پرخون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست خود مانم اسیر / چند حکم نفس را فرمان پذیر
بازگیر ای عشق از من داد من / من ترا گم کرده ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده ام / لیک اندر تیه شهوت مانده ام
از تبه کاریم آگاهیم ده / آگهی زنیکو و گمراهیم ده
تا خود و هر دو جهان یکسو نهم / آنکه از باطل سوی حق رو نهم
کرده های خویش بشمارم بخویش / شرمی آرم شاید از کردار پیش
خواجه را بیدار باید کرد باز / وقت کوتاهست این ره بس دراز
راحت آمد مایه هر غفلتی / چاره غفلت چه باشد صدمتی
رنجی ار بی صبر و بی تابت کند / به از آن راحت که در خوابت کند
خشم کافزاید ادب مر بنده را / خوشتر است از لطف گستاخی فزا
عقل را سستی فزاید دمبدم / این غذاهای امل نامنهضم
مسهل اندر دفع اخلاط هوس / توبه از غیر حق سوی حق بود و بس
توبه چبود بازگشت از خود بحق / شرط آن فقدان شان ما سبق

توبه بر عامه شد از افعال خویش / زان خاصان توبه از احوال خویش
توبه خاص الخاص را اسمی جداست / بازگشت از ذات خود سوی خداست
خویش را باید کنم کم در تو من / برکن از بیخ و بن بنیاد من
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم / هم ز بیشم بیش و هم کمتر ز کم
اشتهای کاذب و اکل مدام / این طمعها وین هوسها جمله خام
سهل شمر کار این فاسد مزاج / مسهلی باید که بپذیرد علاج
زاهدان گر توبه از مستی کنند / عاشقان زان توبه از هستی کنند
تو ز توبه دل بدین خوش کرده / کز گناهی احتراز آورده
ز امر و نهی کردگار انس و جان / جنس عصیان زا چو جنس زهروان
رد حکم از هر گناهی حاصلست / زهر هر نوعی که باشد قاتلست
توبه آوردن ز یک جرم ای دغل / پس ز دیگر جرمها جستن عمل
از یکی زهر اجتناب آوردنست / باز قصد زهر دیگر کردنست
آنچه در تو جهل و نافرمانیست / مایه گمراهی و نادانیست
چیست دانی هستی نفست و بس / کوش تا زان توبه جوئی زان سپس

هستی‌ات اصل هر جرم و خطا … نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنچه بشکستی و بستی توبه نیست … ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه نبود جز شکست خویشتن … توبه خواهی بشکنه خود را شکن

آن امام و پیشوای متقین … سید السجاد زین العابدین

در مدینه بر در کاخی رسید … بانگ‌ها یا هوی میخواران شنید

بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی … بانگ ساقی بانگ نوشانوش می

بانگ مینا بلبله در ملبله … جوش صهبا غلغلا در غلغله

حلقه بر در زد که در این حلقه کیست … خادمی زان حلقه بر در شد که چیست

گفت زان کیست این غفلت‌سرای … گفت خادم زان بشر است این سرای

گفت آزاد است او یا بنده است … فا نیست او یا که خود پاینده است

گفت آزاد است و خواجه محتشم … صاحب خیل و خداوند حشم

گفت آری بشر حافی بنده نیست … کز چنین کردار بد شرمنده نیست

این بگفت و زود از آنجا در گذشت … بشر آگه شد چو از آن سرگذشت

ناله از نی گریه از مینا گرفت … خون دل لذ ساغر صهبا گرفت

آتشی از شمع افتادش بجان … از میان جمع بیرون شد دوان

دردمندی از پس درمان به پیش … تشنه‌کامی از پی دعمان به پیش

تشنه کامان تشنه آبند و آب … تشنه این تشنه کان مستطاب

تشنگی را مبدا از آب است و بس … تشنگان را آب جذ آب است و بس

جذب مقناطیس آهن را کشان … تو در آهن میل مبنی نی در آن

جنبش آهن اگر از خویش بود … کم نگشتی چه آهن پیش بود

جسم مقناطیس افزون چون شود … جنبش آهن همی افزون شود

چیست عاشق تا که خیزد میل از آن … جذب معشوق است میل عاشقان

میل در تو عین جذب وی بود … ور نباشد جذب جنبش کی بود

عاشقان را جنبشی از خویش نیست … از دو سو یک میل باشد بیش نیست

گاه جذب و گاه عشقش نام شد … گاه آغاز و گهی انجام شد

تا بکی ای خواجه غافل زیستن … با چنین کردار باطل زیستن

پاک کن آیینه دل از هوس … تا تو در وی عکس حق بینی و بس

ور نه جز باطل نه بینی ضمیر … نه بشرت سود بخشد نه نذیر

بشر حافی را دل از صافی نبود ⁂ کی یکی گفتارش از خود می ربود

تو مگو کان گفت گفت دیگریست ⁂ از امامی پاکه از پیغمبریست

در دل و جان ابوجهل عنود ⁂ هیچ سود از گفته احمد نبود

پاک باید کرد دل را از لجاج ⁂ تا نیفتد حاجتی با احتجاج

عارفان و عالمان رهنما ⁂ واقف شرعند و آئین هدا

خلق را در هر زمانی رهبرند ⁂ حجت حق نایب پیغمبرند

گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر ⁂ لیک نپذیرد دل باطل پذیر

در دلی کو طالب نور هداست ⁂ گرچه ما گفتیم جنبش از خداست

لیک هر دل قابل این جذب نیست ⁂ کار مقناطیس جذب آهنی است

کاه را در جذب از آهن فرقهاست ⁂ این ز مقناطیس آن از کهرباست

این یکی جذبی که شیطانی بود ⁂ وان دگر جذبی که رحمانی بود

تو مجو از جنس شیطان طبع و خو ⁂ ور به جستی جذب رحمانی مجو

ول

کوکب شه تا ابد تابنده باد ⁂ موکبش را فتح و نصرت بنده باد

گرد جیشش سرمه دیدار فتح ⁂ خون خصمش غازه رخسار فتح

روز فیروزی و نصرت و ظفر ⁂ تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر

ای دل خون گشته با نفس دغل ⁂ زیستن تا کی با فنون و حیل

آشتی بگذار و ساز جنگ کن ⁂ عقل با فرهنگ را سرهنگ کن

مقدمه از فوج توبه برگزین ⁂ ساقه با خیل توکل کن قرین

قلب را از صبر ده فوجی سزا ⁂ دو جناح از خیل تسلیم و رضا

تیغ عشق آنگاه برکش از نیام ⁂ پس برانگیز اشهب ذکر از مقام

نفس را چون خصم شاهنشاه بین ⁂ قصه هستی وی کوتاه بین

ولہ ایضا

هر که از خاصیتی ممتاز شد ⁂ یا تفرد جست و بی انباز شد

فخر میجوید از آن بر دیگری ⁂ کاندرین معنی ندارم همسری

امتیاز ذاتش گر افراد بشر ⁂ فخر میجویند از آن بر یکدگر

ورنه در وصفی که باشد مشترک ⁂ کس نیراند سخن از لی و لک

خواجه با کبر یا و ما و من ⁂ از چه داند امتیاز خویشتن

هر که نام آدمی بر خود گذاشت
از دگر حیوانش باید فرق داشت

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت
دوری از بیگانه نزدیکی بجفت

این نه فخری کادمی را در خورست
زانکه در حیوان ازو افزونترست

از فضول جلد حیوان کاستن
جامه خود را بدان آراستن

کاین سمورست این خزست این قاقمست
یا که این از پشم و این زابریشمست

عاریت از فضله حیوان بود
پس بحیوانت چه فضل از آن بود

غله در انبار و انبانت بود
باز انبازی بمورانش بود

سیم و زر داری نهان در خاک و گل
موش زردزدی و کوه سنگدل

هم شو عریان که از خود رسته ام
دل بترک این علایق بسته ام

گر بگشت از ترک جامه فخر جوست
جامه را افکندی تو مار افکند پوست

گر به نیروی توانائی خویش
فخر جوئی پیل دارد از تو بیش

ور ترا لافی ز ضعف و لاغریست
پشه را بر تو ازین ره برتریست

حرص خنزیر از تو افزون بیشکی
ور قناعت میکنی همچون سگی

حیله و شید و ریا جوئی روبهی
راستی و صدق گاو ابلهی

جای در ویرانه بومی و غراب
ور باَبادی ذبابی و کلاب

نطق اگر گوئی که خاص آدمیست
باز گو تا خود مراد از نطق چیست

گر تکلم بود تعبیر مراد
شرح کردن از ضمیر و از فواد

این نباشد خاصه نوع بشر
بلکه هر نوعیست با نطق دگر

باورت از من نیاید رو بباغ
تا ببینی زاغ را همراز زاغ

ور ز نطق ادراک کلی شد غرض
جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض

منتزع کلی شد از جزوی نخست
آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کالت ادراک ماست
وز دگر حیوان نه افزون نه کاست

آنچه پیدا در تو در وی هم عیان
خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هم اثر آمد موثر را دلیل
هم سبب آمد مسبب را کفیل

از قیاس ار نیست در حیوان اثر
از چه باشد جلب خیر و سلب شر

حس چه شد ادراک کلی را سبب
نبود این نسبت بجاسی عجب

بر شه نحل و سیاساتش نگر
آن سیاسات از قیاساتش نگر

ولہ

خواجه بوده است از پیشینیان   بازانش میل و با بوزینه‌گان
بازی در خانه یک بوزینه داشت   روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
یک سبوی ماست بود اندر فضا   وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چو خالی خانه را   هم سبو پر دید و هم پیمانه را
نرم نرمک میخ خود برکند زود   با سبو پیوست و پس خورد آنچه بود
پس ز بیم خواجه مکری در گرفت   اندکی زان ماست بر کف برگرفت
با هزاران پوزش آمد پیش بز   ای دریغ از پوزه و از ریش بز
میخ وی برکند و بندش برگسست   پس بجای خویش محکم برنشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم   می بدید و خنده بودش جای خشم
ناگه از در با هزاران برگ و ن   بازآمد خواجهٔ بوزینه باز
دید اسپیدی سبو در پوز بز   شد جهان بر وی سیه چون پوز بز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود   خواجه را از نو همی آهنگ بود
بر زمیش داو ز پس هر سو روان   گاه افتان گاه خیزان گه دوان
فارغ آن بوزینه از آن کشمکش   در کنار میخ خود بنشسته خوش

گاه بخندید

گاه بخندید و که میدید تیز   نه بریش بز بریش خواجه نیز
وان کنیزک بخندان تا دیرگاه   گر گشادی دیده که بستی نگاه
این مثل درست آگه شو ز راز   ای تو هم بز با زو هم بوزینه باز
عقل بز دانی چو آن بوزینه بود   نفت آن بکاره دیرینه بود
کار فرما در تو نفس سرکش است   تو همیگویی که کار دانش است
این سخن را گرچه شرحی درخور است   لیک در مقصد سخن اولی تر است
پس قیاس از فکرت بوزینه خواست   تا سبوی خواجه خالی شد ز ماست
نطق اگر اینست اگر آنست نطق   مشترک در جنس حیوانست نطق
چون حدیثی گفته آمد از قیاس   در نیاز عقل بر فعل حواس
به که هم زین ره سرودی سر کنیم   لیک آهنگی ازین خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان   من زبان تو نیز رو گوشی ستان
تا کنی فهم این حدیث نغز را   پوست بگذاری و گیری مغز را
کوش تا سودی ازین سودا بری   کی گهر بی غوص ازین دریا بری
گفته آمد اندکی زین بیشتر   کی بود حس سد ادراک بشر

نفس را جز ذات خود کر مدرکیست ‌ ‌ ‌ مبدا ادراک آن حس بی شکیست
آنچه بیرونست از حس ذات تست ‌ ‌ ‌ وهم و غفلت نیز در وی ره نجست
نفس بی آلت کند ادراک نفس ‌ ‌ ‌ حس کجا و درک ذات پاک نفس
و آنچه با آلت شود معلوم تو ‌ ‌ ‌ هست معقول تو یا موهوم تو
لاجرم نفست محیط وی شود ‌ ‌ ‌ ورنه درخورد تصور کی شود
شاید ار محسوس را کوئی که بود ‌ ‌ ‌ بی وجود حاس در خارج وجود
لیک هر معقول فرع عاقلست ‌ ‌ ‌ ذات او بی ذات عاقل باطلست
این سخن را کر مسلم داشتی ‌ ‌ ‌ منتی بر کعت ما بگذاشتی
یکزمان بنشین و با ما راز کن ‌ ‌ ‌ عقده در رشته دارم باز کن
انکه را معبود خود دانی بکو ‌ ‌ ‌ جز تو باشد یا تو باشی عین او
کر تو نی این خود حدیثی مغلقست ‌ ‌ ‌ که تو هستی فانی و باقی حقست
جز تو کر باشد محاط نفس تست ‌ ‌ ‌ خود یکی نقش از بساط نفس تست

ولہ ایضا

ای امام و رهنمای متقین ‌ ‌ ‌ هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ

ای فروغ هشتم از نور دوم ‌ ‌ ‌ انظرونا نقتبس من نورکم
تو سراپا عدلی و نوری تمام ‌ ‌ ‌ من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام
چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم ‌ ‌ ‌ هم تو بودی و تو خواهی بود هم
من کرفتم رو نهادم سوی تو ‌ ‌ ‌ با کدامین رو بپیمایم کوی تو
ظلمتی را روبسوی نور چیست ‌ ‌ ‌ صبح پایان شب دیجور چیست
از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا ‌ ‌ ‌ تا رود ظلمت نماند جز ضیا
روی من شایسته آن خاک نیست ‌ ‌ ‌ درخور آن پاک این ناپاک نیست
اولم دستی ببایید داد نت ‌ ‌ ‌ تا توانم زان بکیرم دامنت
پس دلی سوزان و چشمی غرق خون ‌ ‌ ‌ طاقتی اندک غمی از حد فزون
پس زبانی کاشف هرگونه راز ‌ ‌ ‌ پس بپانی سر بسر عجز و نیاز
زان پس کوشی بقیل و قال من ‌ ‌ ‌ جای رحم است آن زمان بر حال من

ولہ ایضا

این منم کاینسان خجل از خاک طوس ‌ ‌ ‌ میزنم ای دریغ و ای فسوس
بیخود و درمانده و سرکشته ام ‌ ‌ ‌ خشک لب از طرف جو برکشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت ‌ ‌ بر مراد کام خود جامی گرفت

در خور جامی نیامد کام من ‌ ‌ لایق تشنگی نشد هم جام من

شرح اوصاف کلم رهزن شده ‌ ‌ لیک بسته چشم در گلشن شده

باز کش [illegible] از گلستان خوار و زار ‌ ‌ خود چه یابد اعمی از گل غیر خار

کیستم من رهروی پی راحله ‌ ‌ کیستم من واپسی از قافله

بند در کار خود در مانده ‌ ‌ از در صاحب بخواری رانده

بنده بی‌شرم و گستاخ و جسور ‌ ‌ باکه آوخ با خداوندی غیور

مستمندی خسته مسکین و غریب ‌ ‌ از صلای عام سلطان بی نصیب

یاد من دارم که روزی چند کس ‌ ‌ راه بازاری گرفتند از هوس

آن نهان در جیب خود خرمهره داشت ‌ ‌ این فلوسی چند اندر کیسه داشت

بود سیمی اندک این یکرا بجیب ‌ ‌ لیک مغشش بود بی هر گونه عیب

وان دگر انباشته جیب و بغل ‌ ‌ بازری مغشوش و باسیمی دغل

هم بکف زان نقد مشتی بحساب ‌ ‌ که منم در سیم و زر صاحب نصاب

جمله با هم سوی بازار آمدند ‌ ‌ جنس قوتی را خریدار آمدند

آنکه سیمی اندکی اندر جیب داشت ‌ ‌ بر در دکان خبازی گذاشت

یافت نانی نغز و هم وجه خورش ‌ ‌ که نشاید زان بهتر پرورش

وانکه را خرمهره بودی با فلوس ‌ ‌ هم بدست افتاد مقداری سبوس

وان دگر مغرور سیم و زر شده ‌ ‌ جانب دکان حلوا گر شده

ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار ‌ ‌ که ازین حلوا از آن حلوا بیار

مرد حلوائی نظر کردش بزر ‌ ‌ گفت ای جان پدر حلوا مخر

اشتلم بگذار و این زر باز گیر ‌ ‌ شحنه را هم آگه ازین راز گیر

زر بگیر و زود سوی خانه شو ‌ ‌ در به بند آن سوی کاشانه شو

کس بزرق از این دکان حلوا نخورد ‌ ‌ کس با فسون سود از این کالا نبرد

روح پاک است ای دغل این شهد نوش ‌ ‌ کی ستاند قلب تو حلوا فروش

آن دغل اینک منم کاینک دوان ‌ ‌ سوی خانه می‌شتابم زان دکان

آن حریفان گشته سیر از نان خویش ‌ ‌ من بجای نان همی از جان خویش

کاش زود آگه شود شحنه ز راز ‌ ‌ نقد قلب من ز من گیرد باز

مکسبی زین پس مگر گیرم به پیش ‌ ‌ رایج بازار پسنم نقد خویش

کیستم من خود یکی از ابلهان / تن زده اندر شمار اگهان

که منم آگه ز اسرار طریق / سوی من رانید زین رهای فریق

بی شناسای خطائی از صواب / نه رفیق از دزد و نه آب از سراب

معجب اندر خویش از پندار خویش / دل خوش از گفتار بی کردار خویش

سلک اندر کار و در گفتار چست / چابک اندر گفت و در کردار سست

اسب تازی در سخن و اندر عمل / همچو خر افتاده حیران در وحل

با تو ای دانای سر هر سری / من چگویم زانکه تو داناتری

نه تو داناتر که دانا جز تو نیست / ناتوان ما و توانا جز تو نیست

بلکه ما دانا و دانائی تو ئی / ما توانا و توانائی تو ئی

جان که با تن زیست مغلوب تنست / ورنه کی طاوس شاد از گلخن است

روز و شب از آنجهان تن را مدد / از طعامی و ز شرابی میرسد

جان چو طاوسی درین گلشن غریب / از غذاهای گلستان بی نصیب

قوت این کم و زان افزون شود / کی توان جان ز تن بیرون شود

قوت و قوت تن از آب و نان / نان جان علت و آتش عشق دان

بی عمل نه نان بدست آید نه آب / بی عمل مستی فزاید خورد و خواب

عشق آرد ذکر و علم آرد عمل / غافل و جاهل نباشد جز دغل

عاشقا زان تن اسیر جان بود / جان اسیر جذبهٔ جانان بود

نه چو جان ما که از سحر هوس / خاصیت از خوی تن گرفته و بس

ما هوسناکان که مملوک تنیم / گرچه طاوسیم شاد از گلخنیم

کرده جان پاک را مغلوب خاک / ای دریغا ای دریغ از جان پاک

جسم پاکان زانکه در این خاکدان / فارغ از آلایش این خاکدان

در مکانند و مکانشان لامکان / در زمینند و زمینشان آسمان

عاشقان در تن خراج جان نهند / کفر را خاصیت ایمان دهند

عاشقان را با تن و با جان چه کار / عشق را با کفر و با ایمان چه کار

عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت

چیست جنت خاری از گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق

سوزد از یک شعله ارباع نعیم / شوید از یک رشحه اطباق جحیم

خلد و دوزخ لقمه در کام عشق / کوثر و غساق در یک جام عشق

شب نگردد روشن از نام چراغ / نام فوردین نیارد گل بباغ
عشق از اسمی نیابد اسم سوز / چشمی آب آور دلی آتش فروز
من زعشق اسمی همی بشنیده ام / از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم / گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب / ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی / تا ببویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرده منزل ناپدید / زانسوی ظلمات دعوائی گزید
گر ز ظلمات مثت آرم گذر / سوی عشق آنگاه گردد راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان / محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس / ساربان پی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای آگنده گوش / از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است / برقم اندر خرمن هر دو زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت / آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خامه من رنگ آمیز گلست / زخمه من نغمه ساز بلبل است

از خم من صبغة الله رنگ یافت / مار میت از دم من سنگ یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد / جسم خاک از من بعرش پاک شد
سر بنه تا پا نهی در کوی من / چشم بربند و ببین در روی من

ولـه ایضا

باز این دیوانه بگسست است بند / فاش میگوید باواز بلند
در همه عالم نه بینم غیر دوست / نیست عالم چیست عالم کز نه اوست
کافرست این عاشق شوریده حال / ای مسلمانان کافرکش تعال
اقتلونی کیف ماشاء الحبیب / واطرحونی اینما جاء الحبیب
من نمیگویم که عاشق کافرست / عاشقی از کافری آن سوترست
کافرم ترسم اگر از کشتنم / بنده شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک به / دور ازین ناپاک جان پاک به
این سرا در خورد ویران کردنست / این قفس شایسته بشکستن است
جان سلیمانست و این دل خاتمست / که بر او نقشی ز اسم اعظم است
وین تن مشئوم آن دیو لعین / کز سلیمان در ربود دستی نگین

آن خواص باطن و ظاهر همه   امر دیر اکشته فرمان بر همه

مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن   خاتم جم را ستاند ز اهرمن

غزلیات

صبح شد برخیز در زن دامن خرگاه را   تا ز سر بیرون کنی سیم این خفتن بیگاه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز   حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی   کاسمان هم نماند خاطر آگاه را

دیدۀ ناپاکت تا شوی روشن کن اشک را   پردۀ افلاکت تا سوزی بر افروز آه را

خود حجاب عکس های چند داری سر بچاه   سر بر آر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید   هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط   بو که پیوندی کنم این رشتۀ کوتاه را

درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را   گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را

از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر   بکجا باز برم این سر بی‌سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند   آنکه دردیش نباشد چکند درمان را

شاید از طلعت او روز وصالی سازد   آنکه از بخت من آورد شب هجران را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق   آتش افروز بخاری بخورد بستان را

ره چو مقصد بود آن ره نبود پایانش   عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

کسی از لطمۀ موجی شکند گوش شنا   تا شوی بحر و هم بر شکنی طوفان را

منع نظاره روا نیست تماشائی را   ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است   که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت   تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را

دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب   عاقلان نیک شناسند تن آسائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط   نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست   ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بر بند و بظلمتکدۀ فقر درای   تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمۀ کوثر و آن باغ دلارای بهشت   نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که بی زحمت کشت / کمجهان ریزه خورد خوشه بر از خرمن ماست
سر مجنون می آفاق نیاریم فرود / زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر / کودکی بازیگران سپه رهزن ماست
هم قصاص دل ما گر از ما طلبند / زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب اوست / خلق پیوند یکی دوست یکی دشمن ماست
گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط / گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می بینمت
در جهان با چشم صورت هم عیان می بینمت

دوست میگفتم ترا زاول چو نیکو دیدمت / دشمن دل بودی اینک خصم جان می بینمت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق / که بخود نامهربان که مهربان می بینمت
تا به پیری ای جوان یا رب نبینی آفتی / کاهش دین و دل پیر و جوان می بینمت

صد نشاط آرند در یکجرعه می رندان نشاط
سرگران منشین کزین پس رایگان می بینمت

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست / فرخنده تر سریست که بر خاکپای تست

امروز اگر به باد رود در رهت چه باک / فردا که هم ز خاک بر آید بپای تست
گر خدمتیست از تو بما باز نعمتی است / کاری نکرد بنده که گوید برای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش / ای عشق کارها همه بر مدعای تست
ما را بقدر خویش خطائیست لاجرم / چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم گنه کرده ایم اگر / بر جرم ما به بینی و بخشی سزای تست
هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی / الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

کشور دل از جهانی دیگر است
این زمین را آسمانی دیگر است

ای جهان از راه ما بردار دام / طایر ما ز آشیانی دیگر است
ای فلک از بخت ما برگیر رخت / کوکب ما ز آسمانی دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست / هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یا مرا / هر زمان در عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من / اینکه می بینم جهانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام / یا که بازم امتحانی دیگر است

ما بجانان زنده و یاران بجان
هر کسی در دمی روانی دیگر است

مردن ما از تن از یاران بجان
هر بهاری را خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط
عشقبازان را نشانی دیگر است

مثال این تن خاکی و خاک آب و حباب
بیار باده که بنیاد روزگار بر آب است

خروش ناله مرغان ز چشم نرگس مستان
ببر ز خواب و دریغا که خواجه باز بخواب است

زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم
که گوش خلق نه در خود استماع خطاب است

حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین
عطا برد ز تو باز آنکه مستحق عتاب است

نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد
مگر ز خاک در خسرو سپهر جناب است

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است
خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن ناپاکم و این جان هوسناکم گشت
زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است

خرقه در خانه نهم سوزم و دستار بر راه
گذری تا بدر پیر مغانم هوس است

سود بازار جهان گر همه افزون نشاط
من سودازده زین مایه زیانم هوس است

وقت آن شد که ز میخانه برآییم سرمست
لب ساغر بلب و طره ساقی در دست

کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان
پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ بر آرم ز نیام
تا که افتد بمیان تیر بر آرم از شست

جام گر دست نگار است چه شیرین و چه تلخ
جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست
بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست
که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست

بر دلی زخم مزن و ربزنی رحم میار
که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

شمشیر بدست آمده سرمست ز جا جست
بادا بمجلسش خون من ار باده حرام است

وقتی ز خرابات بمحلم گذری بود
کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

مفتون تو ام من نه بدان طلعت و گیسو
آنجا که بهشت است نه صبح و نه شام است

وسواس خرد قصه به پایان نرساند
از عشق بپرسید که ناگفته تمام است

تیری اگر از شست کشادیم خطا رفت | با خصم بگوئید که تیغی به نیام است

جوشش ز هوسی در دل افسرده فتاده است
از عشق نشاط آتشی افروز که خام است

سر نهادیم بود ای کسی کاین سر از دست | نه همین سر که تن و جان جهان یکسر از دست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چون توان کرد | مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از دست
گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند | ناخدائیست که هم کشتی و هم صرصر از دست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر | آنچه پروانه جانسوخته را در پر از دست
از من ای باد بگو خیل کنه کارانرا | غم مدارید که گر جرم زما آذر از دست
...نویسیم که سزاوار سپاسش باشد | معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از دست

خرم از دولت شه تا ابد باد نشاط
کاین فروغیست که بر خلق ضیاگستر از وست

تو نکو پسندی و من چکنم که ناپسندت | نشوم نکو کردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم | من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از آن نبردی | که نبود صید غافل ز تو درخور کمندت

تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی | من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگر ایدل اوفتادی به بساط لعب طفلان | که بلطف میستانند و بقهر میدهندت

تو چه غم فزا نشاطی و چه بی هنر غلامی
که بهیچ میفروشیم و زما نمیخرندت

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند | دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
بپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن | بهر طرف که خرامی نقاب دارانند
چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق | امیدواری و هر سو امیدوارانند
بدیده اشک و بلب جان بسینه دل بازآی | ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند
شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا | سپید و سر ترندکان سیاه کارانند
چو پشت بر ره مقصود میروند چه باک | که من پیاده و این همرهان سوارانند
جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش | خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

هر زمان مجلس ز یادوش معطر میشد
تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد

پر تو ماه ز روی تو حکایت میکرد | ظلمت شب ز زلف تو زبر میشد

شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد / ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر می شد

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت / هر زمان صبر من از روی تو کمتر می شد

من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون / می شنیدم که در افلاک مکرر می شد

دری از روضهٔ فردوس بمجلس میگشود / یا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ / بزم ور روشن افق از خسرو خاور میشد

تا کی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز روی منور بر دمد / وان شب دلکش که با زلفی معنبر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز / خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

کوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر / بگذرد آخر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد

خیمه برتر زد ز دل سلطان عشق اول ولی / سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را
تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد

سوی جانان جانم از تن میپرد / از قفس مرغی بگلشن میپرند

با همه این خار و گل در باغ لیک / این با بوان آن گلخن میپرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند / عاشقان برقی بخرمن میپرند

خار این گلزار دامن گیر ماست / گل هوسناکان بدامن میپرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست / کان حریفان گوی از من میپرند

شیر بازنجیر را اطفال شهر / کو بکو برزن ببرزن میپرند

دل نداری ورنه این خوبان نشاط
گر دل از سنگ و آهن میپرند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد / خلق را در تو تحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طرهٔ حور / سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخت خواهم زد / هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد / در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره درین شهر سرا تا بسرا خواهم جست / قطع این دشت کران تا بکران خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا
جرعه تند نشاط آخر از آن خواهم کرد

عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند | به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست | خواجه برخیزد و برون آی ز خود گامی چند
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز | مرغ کز دام بر آید چه بود بامی چند
شیخ را باک اگر از طعنه خاصان نبود | من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش سر افکنده بباغ | کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
در نگیرد ولی از شعله او خامی چند

دل ز پی خطا شد و کامی خطا نکرد | جان در پی هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بیوفا که کش خوی دوست بود | کز ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت | این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت | نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه | چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر | مرد ولای دوست حذر از بلا نکرد
فردا بسوزد ار بآتش اگر سوزدش نشاط | این دل بروز کار من اکنون چها نکرد

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد | در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است | کاخ دل در کف اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس مقنع نگرد | زین بیش صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست | حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه همی صف زده مژگان سیه باید داشت | بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

ولہ ایضا

رفت خیالش ز دیده گو بدر آید | ماه نهان شد چو آفتاب برآید
شنعت مرغان شنو بخفتن بیگاه | خیز نه بینی که نوبت سحر آید
شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت | تا نگری خواجه روز هم بسر آید
روی نتابد ز جور طالب مقصود | زین در اگر رفت از در دگر آید

در صف رندان نشاط هیچ ولی نیست
بیشتر انگو بصدق بیشتر آید

آنکه کین ورزد بمن آگه ز رهبر من نشد | ورنه کس با دوستدار خویشتن دشمن نشد
آتش نمرود گل آرد و گرنه با خلیل | خاک فیض و آب زمزم هیچگه گلشن نشد
گر مراد خویش خواهی بر مراد دوست باش | من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب چون ما نه‌ای نشنوی / ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن بشد

باش تا سر بر زند خورشید ما از باختر / کلبهٔ ما گر ز مهر خاوری روشن شد

ولہ ایضا

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار / انجون شده دل خانه پر درد از رخسار

تا شمع بر آتش برم ای سینه برافروز / تا گنج نثارش کنم ای دیده فروبار

رخ منظر غیب است بهر عیب‌پوشان / لب مخزن گنج است بهر رنج میازار

چشم از پی نظارهٔ رویت فروبند / پا از پی سیر سر کویت نگهدار

دل خلوت یار است درین غمکده مپسند / جان از پی کار است چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده کسرای / گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

هم از آتش دل میزند جوش / بگو شمع تا نمیگویند خاموش

ندیدم با تو هرگز خویشتن را / که هر که آمدی من رفتم از هوش

بیاور دست اگر نیست اگر جام / بده در جام اگر می هست اگر نوش

ز رویش منع میگویند و عشقش / حجاب چشم ما را بست بر گوش

شب وصلش میان شام تا صبح / بود چندانکه زلفش تا بناگوش

سخن زاندازه بیرون میرود باز / نشاط امشب مگر مست است و مدهوش

ولہ ایضا

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم / ور ملامت کندم عشق دگر پی ببرم

بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس / نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم

نگه یار کمان ابروم اکنون بنظر / آید آنسان که زند خصم همی تا برم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط / مپسندید خدا را که بغربت میرم

آخر این روز شب میرسد این صبح شام / عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

سخت شد کار دریغا که هوسها همه پست / سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام

توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت / تا زنی چشم بهم بگذرد این بکده بکام

پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند / سنگ نباشد که دوامی نکند بر لب بام

کس ازین انجمن حادثه سودی نبرد / که ذهابست و ایابست و قعودست و قیام

در دم باد دمادم نکند شمع ثبات / در ره سیل نمی نکند خانه دوام

آخر این تیشه بمن آید و این شیشه بسنگ — آخر این می ز سبو ریزد و این شهد بجام

وله ایضا

من بدان ساعد سیمین که تو داری دانم — که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم — اگرم عیب نویسی بارادت خوانم

گر برانی تو یکی بنده پا مسکینم — گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن زنگارنگم — گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

بردم تا بکجا لطمه چوگان غمت — حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

تا صبح ازل گفته بیهوده بمعروف نشاط — هرچه گویی تو چنانم من و صد چندانم

روزی که نه پیدا نشانی بجهانم — از خاک در میکده جویند نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شرابست — شاهد به برم به که شهادت بزبانم

من چیستم ازین چه گناهی چه ثوابی — نه درخور دوزخ نه سزاوار جنانم

بی پرده نهانست ز بی روی نگارم — تا گفته عیانست خفی راز نهانم

باران نشاط زند ز دوران جهان شاد — من شاد بدوران شهنشاه جهانم

ز آتش عشق نخستین قسم — اولین نغمه و آخر نفسم

بهر این گمشده کاروان از دل و لب — آتش قافله بانگ جرسم

ساغر از دست شهنشه زده ام — مست شاهم چه زیان از عسسم

هر کسی را هوسی در سر و من — هوسم آنکه نباشد هوسم

هیچکس بی غمی امروز نشاط — غیر من نیست که من هیچکسم

وله غزل

ای شیفته روی نکوی تو جهانی — نیکو نتوان گفت که نیکو ز آنی

در پیکر من روحی و در دیده من نور — نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی

آشوب سر آتش خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی

در پیکر آگاه دلان معنی عقلی — در دیده صاحب نظران صورت جانی

از آنکه بنظاره روی تو فتد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

وز آنکه در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بد عهدی و جور از تو نکوروی نشاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا — از حدت او دور نشاط ار چه زمانی

چرا چو ابر گریستی چرا چو باد نکوشی — چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی

نشسته بخود و غافل ز کار اول و آخر — که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی

بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت — نهی بخویش چه تهمت که اهل دانش و هوشی

در سرای گشودند و بار یافتگانی — بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی

بغیر عشق اثر نیست در چه چیست که واعظ — بصد حدیث نکرد آنچه بلبلی بخروشی

ز ذوق بندگی آنخواجه گر شوی چو من آگه — اگر بهیچ خدمت که خویش بفروشی

نشاط از تو ندارد دگر غم تو تمنا
نه شاکی از تو بنیشی نه شاکر از تو بنوشی

در همه کون و مکان نیست چرا نیم هوسی — که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی

رشته بگذار ز کف لیک خدا را بگذار — که بمرغان هم آواز برآرم نفسی

شعله‌ها سر زده‌ام از دل و جان طور صفت — سوی نیست دریغا که بجوید قبسی

بسته این گنبد کان دیده و گوش از سر راز — کار و نیست نمودار و نوا خوان جرسی

راز رندان خرابات مپرسید ز ما — بکسی راز نگوئید که گوید بکسی

ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید — لیک در خلق ز ما گفت و شنیدیست بسی

گر بهای دهم دوست عجب نیست نشاط — تا گزرایت می ز دردی گلشن رحمی

وله ایضا

بهزار نامه ندارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز و اند و شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو شبم خوش است و خوابم — که نه سر زند دگر صبح و نه زند غرابی

بیکی نگاهش ای دیده بسوختی و نبود — خبرت از آتش ای که تو روز و شب در آبی

اثر از شب وصال تو نماند از خجالت — که ز بهر دری در آئی تو بر آید آفتابی

وله ایضا

من درین جمع پریشان دلم از غوغائی — دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

ای اجل بیهده جان من ازین تن تا چند — شاهدی را ببر از مجلس ناپیدائی

چه غم از خانه براند از دم این سیل که هست — خوشتر از خانه میخانه مرا ماوائی

دست بر سبحه نیایم که گرفتم در دست — زلف ترسابچه دست بت ترسائی

پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش — سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی

سر خوش از غفلت این بیخبر است نشاط — ورنه بار رحمت نادان نزید دانائی

سنگ طفلان بردش جانب شهر از نه کجا | دل دیوانه گشته جز بسوی صحرا نی

ابیات افراد غزلیات

عشق نوبت میزند بر بام قصر | گر هوس خالی کند این خانه را

آشنائی حلقه بر در میزند | کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را | فرود آ ای کجا ساربان از ناقه محمل را

چو آگاهست او ما غافل از باشیم نه باشد | که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

دیده بستم که دل از یاد توام بستانیست | خبر بر دیت نگشائیم در این بستان را

از وجودی خویش نبودم خبر آنگاه کش | نشنیده می از غیر هم افسانه خود را

وفا مگر که نگوئیست در زمانه که نیست | نگوئی که درین خوی و این شیمانیست

طبیب از درد چه پرسد من از درمان درد آیا | نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانست

دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد | هر گامی که ضعف افکند تا از پا کوی جانانست

طفلان هنوز رنجه نه اند از جنون ما | یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من | یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غرقه در دریا بسی جوید کنار | چون کند آن کو بخود مستغرق است

نیست باید شد ز خود تا مست شد | سلب خود از خود حدیثی مغلق است

نوید وصل دیدم میرسد ز عارض و زلفش | که شب مصاحب روز است و صبح در شام است

سرم خوشست و دو عالم بمدعای منست | هرچه مینگرم کوی از برای منست

شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب | که چشم عالمی امروز در قفای منست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی | آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط | هر که او شادی نخواهد بی غمست

آسوده ز قصد رهزنانیم | کاین راه نه راه کاروانست

سنگ بردار که در جام علائق زهر است | جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

چه تو من نیستم و با تو توام | چه تو با با تو وجودم عدمست

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست | خواجه دید آنکه خرید از عیب ما پوشیده رواست

این طلبکاران نعمت را بلائی … | دوست جویا ز ابلا … نعمت …

بیگانه چه داند که تو نی پرده بر افکن | وانجا که منم نیز چه حاجت به نقابست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران | تا دیده گذر کرد شد که این خانه خرابست

حیرت زده دید بحال من و بگفت | ندانستم از زلف من آشفته تری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات ‌‌ ‌ گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر ‌ ‌ ‌ خجل ز خاک بر آئی گرت گناهی نیست
غم بجائی فکند رخت که غمخواری هست ‌ ‌ ‌ ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست
رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب ‌ ‌ ‌ گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
خاک با دلبری کش اثر از سنگی نیست ‌ ‌ ‌ چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست
دل چون آینه گر میطلبی عشق طلب ‌ ‌ ‌ عشق کم ز آتش و دل سخت تر از سنگی نیست

ولہ ایضا

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ ‌ ‌ ‌ کانچه جستیم ندیدیم ز کس با دل بود
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست ‌ ‌ ‌ هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد ‌ ‌ ‌ پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
دردم از کیست پرسیده بخندید که کیست ‌ ‌ ‌ آنکه بر گریه من چند و خندان باشد
از خرابی شاد باش ای دل که شاهان تا کنون ‌ ‌ ‌ کرده اند اول خراب آنگاه تعمیر کرده اند
گفتم خلاف وعده مکن ترک وعده گفت ‌ ‌ ‌ گفتم که باش یار یکی یار غیر شد
در آتش معشوق شراری بود این عشق ‌ ‌ ‌ شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

من و دل را اگر نی منزلی بود ‌ ‌ ‌ که در هر سو دلی با بیدلی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم ‌ ‌ ‌ که هر گامی ز راهم منزلی بود
نعمت خواجه عمیم است خداوند کریم ‌ ‌ ‌ بنده را لیک بخدمت هنری میباید
جا تنگ شد از بس بکویش چه توان کرد ‌ ‌ ‌ یکشهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
بدل با یکی پس دیده بر بند ‌ ‌ ‌ چو یار آمد درون در بسته خوشتر
دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش ‌ ‌ ‌ آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
تا خطش سر زده دارد خبر از بن آتش رخ ‌ ‌ ‌ بچکد خواجه چو مفلس شد و مبرم درویش
حسرتی بر منش امروز چو آن صید افکن ‌ ‌ ‌ که رسد صیدی و تیرش نباشد در کش
کس دل از من نمیخرد تا چند ‌ ‌ ‌ آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او داند ‌ ‌ ‌ هم فروشنده هم خریدارش
جای رحمت بر آن بنده مسکین فقیر ‌ ‌ ‌ که برانند و ندانند چه باشد گنهش
جام شهد است لعل سیرابش ‌ ‌ ‌ تشنگی میفزاید از آبش

ولہ ایضا

ملول شد دلم از تن خدا را در شهر ‌ ‌ ‌ کراست خنجر خونریز و بازوی چالاک

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمه مهر / تخم غفلت نخراند و نیارد حاصل

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت / کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هر که خواهد که درآید و در دولت / خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل

زشت خویان بروی ما کفت / آن بهشتی روزی خوی جمیل

گر برو این دری بدر اکاندرین سرای / دربان برای منع خروجست نی دخول

من حالتی که خود بتصور نیارمش / در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

ولہ ایضا

مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم / کان انجمن این کر غمی ملول و خموشم

وجود من همه چشمیست بر وجود تو حیران / زبیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

چو آفتاب برآمد جهان بدیده برآمد / چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز رهسفرانم گرفته اند عنانم / که این نه راه حجازست من بکعبه رسیدم

خموشی چون نشان آگهی آمد ازان لالم / که گر خواهم خوش نشینم زر آنم پرده بردارم

آینه سان دلیست بصیقل برای عشق / مارا که نقشها نپذیریم و ساده ایم

نبود و نخیزد و عاجز و مسکین و ضعیف / بجز انجوا جه به بین تا چه هنر با دارم

ازدیار

ازدیار دگرم آمده سوی تو کجاست / ز رجانی که بگوید چه خبرها داریم

با او وجود من مثل نور و ظلمتست / او در کنارم آمد و من از میان شدم

بیاد غیبت جز اینم که من بیاد تو باشم / بجز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزه غمم آورد از آن نشنودم / بجز دو غمی که مباد غمین یاد تو باشم

تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست / ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم

بر لمعه سراب روانند همرهان / زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده ایم

چه زیان بمن که از من اثری بجا نماند / که امید بازگشتن نه بجایگاه دارم

کو فرود آکه گشایش با تست / مکن اندیشه ز تشکی دلم

به نیروی خرد جستم بر دعشق نم از دل / گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان زابرو و تیر از غمزه و از ناوک از مژگان / نشانخسته ام تا صبح نه روئین تن دستانم

نه آن وصلیت که از پی بود شش هجرانی / ره بمو رخ نفقد از پی فردوس نعیم

بی قبول تو از است هر کسی خود را / من از قبول تو خود را اکر بیارایم

عقل نگذاشت تنی را سپاهی شکنیم / عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم

انکه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیده این بی بصران

ورنه حاشا تو در آیی از در | دیده در باز کند بر دگران
پیوند عهدهاست که از هم گسسته | یا حلقه های زلف که در هم شکسته
جرم و کثرت طاعت ما | عفو تو نجوید از بهانه

نشنیده مدعا و زچه بر قصه ما گوش | نادیده هشادیم چرا از نظر او
گفتم که از خطای من افسرده چه میشود | شرمنده تر شدم چو بدیدم عطای او
خانش ای دل منشین کو بودش رحم بسی | نه چنان هم که دهد بطلبی کام کسی
بخت بد برد ز گلزار و بدامم بنشاند | نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
سر جای دوست دارد گر زلفش همسری | ای شب هجران نمی آیی بپایان تا بکی
تا نشکنی آگاه نکردی ز دل ما | قفلیست که در وی نفتد هیچ کلیدی
لبم ببست از حکایت انکه آموخت | نگاهش را زبان بی زبانی
غم اوست امروز و فرداست دوزخ | کشندم بآتش از آتش که خامی
زهی کریم خداوند و کردگار حلیم | که از تو هرچه بدیدم قباز بپوستی
سخن بر روش و کوتاه کن سخن ناصح | که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
دو شم رسد از بچین زلفش | صد صبح برآورم ز شامی

باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بجامی
انکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت | هم از اول براد دگران بایستی
گل بدامن برند و گلرخ من | گلبنی در میان پیرهنی
راز خود گفتمش که میدانم | بر نیاید از آن دهن سخنی
عشق اگر از عقل خیزد رهبرست | لیک اگر از نفس زاید رهزنی
عجب از غلس نخانه که جهان خوانند | دل بدست آید پس انکه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوست | زر چو پاکست بود رایج هر بازاری
غم باندازه غمخوار فزو شد نشاط | غم فزون دارد از انجا که تو اش غمخواری
ازان غصوش همی نیم بدان عضو | چو مرغی کافتد از دامی بدامی
نشاط آخر فتاد از پا درین دشت | بتیری رمیته من غیر رامی
روزها رفت و نکردی بسوی من نظری | حسرت باد که عمریست زما بیخبری
شمع آرند بمجلس که به بینند بجمع | تو بهر جمع در آیی ننماید دگری
یکبار نخواندند و نگفتند کجایی | تا چند توان رفتن ناخوانده بجایی
سرگشته تا بان زبیت پاکی این خلق | بگذار بگویم که در خانه ما نی

تمام سوخته و دودی نداشت زین آتش	تو گر جفا نخوردستی خموش باش که خامی
ندانم این چه غرور است در دماغ تو گوئی	که خواجگان بنگاهی بنغمه‌اند غلامی

ندیم اسمش میرزا محمد اجدادش از قزوین رفته در بارفروش مازندران توطن جسته میرزای مشارالیه مولود مازندران و معروف انسان است در حضرت اقدس خلافت بخدمت جلیل کتابخوانی سرافراز است و بطرخانی از همگنان ممتاز است الحق مردی شایسته آسوده گزیده ایست با قصای همت هرگز کسی آزاری ندیده و ناسزائی نشنیده نظما و نثرا تالیفات دارد از نظم ایشان بهمین چند بیت اکتفا و ثبت افتاد

برافروز آتشی در سینه ام ای آگهان دلبر	زمی شد مست و میخواهد ز مرغ دل کباب امشب
یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت	بی قصاص گریبانم آسمان بگرفت
کنعی که جان دهی بعوض بوسه میدهم	این خونبهاست مزد وفا را چه میدهی

نصرالله خان از عظمای طایفه قراگوزلوی قلمرو علیشکر است از بدو طلوع اختر همایون اقتران دولت ابدآیت الی الآن سرکرده و سردار بوده خدمات شایسته کرده [illegible] در سالی بعد از عزل چراغعلیخان بوزارت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمان فرمای مملکت فارس مامور بوده و بعد ها ملتزم رکاب و واقف حضور گشت هم اکنون در کمال اعتبار بزرگ

قبیله و مطلع سلسله خود است گاهی بگفتن شعر غزل میلی میکند اینچند بیت از وست

خیال مرغ دل بیقرار خواهم کرد	در آن دیار که دل بر سر دل افتاده
دگر ای سینه ترا الفت دل ممکن نیست	کسی دلدار در نیست که پیدا آید
کرم که فلک به مهر میل کرده	کام دل از وصل تو حاصل کرده
این دل که شد از فراق تو قطره خون	مشکل که دگر باره مرا دل گردد

نشاطی اسمش عباس از قریه سرخه ده من اعمال هزار جریب مازندران است پدر و کسانش بزراعت و بحمارگی کسب معیشت میکرده خود در بدو شباب از شاغل پدر بیزاری کرده بشهر ساری رفته از شعرای آنجا رسوم شاعری آموخته اعیان مازندران را ستودن گرفت دید که کس گره بی گشاید و غمی نزداید بوسیله چند قصیده مدح روی بآستان ظل الله آورده بتوسط امنا و ندما قصایدش معروض گشت چون از روستا صاحب طبعی که شعرش توان شنید کمتر مسموع خدام آستان پادشاهی شده بود بجایزه که شوق خاطر و تحریص شاعر کند سرافرازی یافته سال دیگر نیز چند قطعه معروض داشت و قریه مولد را بتیول گرفته مراجعت باول وطن کرد و همچنان هر بهار بدار الخلافه آید مدح گذارد و صله گیرد طبعی مطبوع و

و خاطری محب دارد ولی از حیث روستا و عدم اوستانف را مراد وضع
استعمال کند و کنایه را نسبت شاعر بکار برد و اگر کسی نصیحت کند رنجه شود و بشکنجه

قصا | چند دیوانی دارد این چند شعر از اوست | ید

روی ورقی کز خط وصف تو رقم یافت | نوک قلمی کز پی مدح تو تر آمد
کان گشت مر آن صفحه و آن کان گهر افشان | نی گشت مر آن خامه و آن نی شکر آمد
ای گرمی بازار تو از زردی رخسار | وی زردی رخسار تو از گرمی بازار
بیماری و بیمار رهی از تو پذیرد | کی داده شفا غیر تو بیمار به بیمار
در خانه ما دیر رسی زود روی باز | یارب چه بدی دیده از ما و چه آزار
ما روی تو بینیم و نگیریم ترا دوست | ما خوی تو بینیم و نگیریم ترا یار
زین دست بر آن دستی و زان جیب بر آن جیب | زین شهر بدان شهری و زان شهر بدان بار
بی چشمی و چشم همه کس از تو به بینش | بی نطقی و نطق همه کس از تو بگفتار
مغرور بتو ظالم و عالم ز تو غمناک | مشعوف بتو جاهل و عاقل ز تو بیزار
در دست کریمی تو بصد شغل حوالت | در مشت لئیمی تو بصد بند گرفتار
مومن ز تو در دست بسودای تو ایمان | کافر نهد از دوش بغوغای تو زنار

از وصل

از وصل تو دشواری مردم همه آسان | از هجر تو آسانی مردم همه دشوار
چون دیو ز لاحول گریزی ز بر تخت | بیچاره ز لاحول فتد و ماند بدین کار
که در عقب تاخته از حجره بصحرا | که در طلبت آمده از خانه به بازار
هر جا تو بلندی بدر خسرو دین پست | هر جا تو عزیزی بکف شاه جهان خوار
بانگ رعد از ساحت گردون مگر برخواست باز | یا غریو از کوس دارای جهان برخواست باز
گرد در میدان و رایت از صف لشکر دشت | تیر از زه گیر و شمشیر از میان برخواست باز
نفخ صور از کوس محشر از صف و دود رخ جنگ | عاصی از طاغی و آتش از میان برخواست باز
یا که این لشکر ز کرکش شمشیر زن | شهر بسحار که این مرزبان برخواست باز
هیچ دانی کز که این غارت رزم آزما | بانگ مسیحا از زمین و از زمان برخواست باز
یا که این شه به چه کار که این نابکار | یا که این لشکر کشورستان برخواست باز
آنکه بهر دفع جمعی دیو خویان زن | چون سلیمان با پس انس و جان برخواست باز
آنکه بهر حرب مشتی مفسد ضحاک خوی | چون فریدون با درفش کاویان برخواست باز
شهنشاها رفیقی بنده را هست | که کرده از خدا ایش هجر فرضی
بود ایوان او را خشت و گل فقر | بود اصطبل او را کاو و خر قرض

بود اعصاب او را خون و رگ حرص
بود اعضای او را پا و سر قرض

شماره نیست قرضش را که دارد
فزون از آب بحر و ریگ بر قرض

بدینسان گر بود مقروض چندی
کند اطفال او را پی پدر قرض

از اینها درگذر این قصه بشنو
که من دادم بدو چندین دگر قرض

چو خشم آرم بدو گویم بدانسان
که گویی کرده صد جا چشم تر قرض

نخواهم خانمان ویران کسی را هر کسی خواهی
که ویران کرده از سیل حوادث خانمان من

نه من آزرده دل کردند از تزویر مردانی
که افسردند از خشم آتشی در دودمان من

بزرگانی که من بودم گدای درگه ایشان
هم ایشان هر یکی شاهی در اقلیم روان من

شوم قربانی کوی اجل از قهر شان آخر
نگردد گر پناه من یل اسمعیل خان من

تنومندی که شه گوید توان کرد عدو بندی
که از تیغ کج تو راست شد کار جهان من

فرستم سوی خان مغان کی آسمان زر هشت
چه گفتی خان جمخان را به تهمت از زبان من

که هان خشمش بمن فتاده شد در خشم با من گفت
نرسیدی نهادی پا بپا در آستان من

جهانی گر رسد از تیغ من مرو در ملک من گویی
که تیز استنبه بودم از من و تیغ زبان من

نه از همخانی و نه زد مغانی اجرای الیم
چه میخواهی ز همخانان من و ورد اخمان من

زبیم از چه بندیشی که گوید دهر در گوشم
که از بیم تو میلرزد زمین و آسمان من

ببالائی بزهر ناسپاسی شکر جودم
پری باز از فضولی چون مگس بر گرد خوان من

نبودی گرچه آنجا و نشنیدی اگر آنجا
نخواندی در شهنشه‌نامه جنگ آوران من

ز رزم رستم و باباورانش قصه میخوانی
نمیخوانی چرا از قصه باباوران من

چو بیند تیزی شمشیر من در گوش دشمن
چو بیند در شکست و چشان تاب و توان من

فزاید هر زمان دولت مرا و دولت دیگر
نه کیستی ستان خسرو صاحبقران من

مرا حاجت بمدحت نیست مدح دیگران میگو
که مدح من بود بس روز کین تیغ و سنان من

نمیکردم بجانت رحم گر نوشتیم نامه
برادر کی برادر رحم بر روی کن بجان من

چیست آن گردون که او از جا رمه بر خاستی
که در هر ماهش شش اختر مجمع اجرا استی

صبحگاه پاک روی و شامگاه پر زر افشانی
از سطر طره و ورغره غرا استی

گاه شوخی از نورد کام اندر دشت و کوه
زهره رقاص و خورشید جهان پیماستی

چون بیالایش بر آبی مهر گردون و زمین
چهره در طاس و طاسی در طبق بیداستی

از تو هر چیز که میپرسم یکایک باز گو
خاصه آن چیزی که ما را اندرو غوغاستی

سر بر آورد و بگفت از هر چه پرسی گو بگو
این حدیث رفته اسب خسرو والاستی

نصرت از اکابرزادگان طایفه طالش همش سلطان حسین ابا و اجدا از معارف آن قبیله و خود از تربیت یافتگان آستان دارای جهان و نشو و نما یافته دار الخلافه طهران است بصحبت دانایان درگاه که ادراک آن سرمایه دانش و بینش است بسیار رسیده و از منهل عذب و مشرب صافی برتر جرعه درکشیده در شعر فهمی و شعر شناسی سلیقه ثابت صحیح دارد سلاست طبع را با سلامت نفس جمع نموده و مخایل خوشش را با شمایل دلکش حاوی شد عفیف و پرهیزکار است حلیم و بردبار دلکرم و مهربانست شکرین و شیرین زبان از بندهای خاص بزم اختصاص امیر الامراء العظام نظام الملک محمد قاسم خانست از برکت خدمت و فیض منادمت آنحضرت بشرف تقبیل عتبه علیه خاقانی و تلثیم سده سنیه سلطانی سرافراز و از همگنان ممتاز گشت صحبتش قند را زیاده موجب مسرت خاطر است و باعث سرور باطن و ظاهر در انواع شعر مقالی رنگین دارد و بیانی شیرین خاصه غزل اکه بطرزی

بسیار خوش میسراید انچه شعر از منتخب دیوان اوست

قصیده

زهی ای معبد عالی خهی ای کعبه والا   ز پای برسر راهی ز ار سر در پی جورا
بآب تبرک دیده هر کس چشمه زمزم   ز سنگت پشنو نشنیده هر کس سجه جبا
عیان در سجده گاهت هست خلد از هشت جنت بینند   دو گانه هر که بگذارد برای خالق یکتا
دعا ناخسته از لب در تو برحد قبول آید   زبامت گوییا گامیست تا ایوان او ادنا
پریرویان بزم آرا که چون ناوک دارا   فکنده رخنه در خارا دریده پرده بر اشک
سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه در عهدش   سپاه فتنه یاجوج است و عدلش سد اسکندر
یکی چرخست بیداری با ورنگ جهانداری   بقرقرص تابناک از تاج تابان زهره و انجم
در آن میدان که از پیکار جنگ کاهن دل   پدید آید همی هول قیامت شورش محشر
چو از نشیب و فراز آیند بر دوزند بیکانها   بگردون دامن خفتان بنجار اقبه مغفر
نظرت کس ندانم کز نظیر بندگان جواهی   گشایم منطق از خاقان که از قصه از قیصر

غزلیات

کس بمو بی نخرد در رحبه ریحان را   گر تو بر باد دهی کاکل مشک افشان را
آخر ای غنچه زد لم چند بدر میروی   اینقدر رنگ مکن جلوه که جانان را
گر خود غنان نگاه ندارد نگاه را   این کجوار می شکند صد سپاه را

چون رهزنان دو هندوی خالش ز کنج لب — بر کاروان عقل ببستند راه را

نصرت ببرد کم نیست ره کس ز الحرو دیدم — شاید به بزم خاص شه کر بار نبود عام را

گر گواهی باید اینک چشم او — هوشیاران را که مستی خوشتر است

راستی خواهی ز بهر ملت مرا — با چنین بت بت پرستی خوشتر است

بگلستان نگر آن گلعذار را که در است — که باز ناله مرغان باغ باز است

عجب که صید کمند تو بیشتر طلبد — بصیدگاه تو هر طایری که خسته تر است

چه صورتی که به آخر رسید عمر و مرا — هنوز حیرت بهای اولین نظر است

بدل بلای نصرت شکنج طره دوست — چو پرچم علم شهریار دادگر است

باز هم بدل سوخته یاران شرری هست — از من بگریزید که هم خطری هست

با این همه دل زلف مشوشان که تو را هست — در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر — پرده از چهره برانداز که دیاری نیست

بسته ادمن و او سلسله بر سر دوشش — کافر او من و در گردن او زنار است

فلک دادگری همچو شهی که کف — گردش ثابت و دنیا رود در سیار است

ز زلف تو گر باد صبا راگذر آید — در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید

از دیده عشاق نهانی و ندانی — رسمی که پری شیفته را در نظر آید

گر غنچه آن دلستان از بهر نغما نکند دو — باز و نخجت هشتنگ جان الکاش با نکند دو

از جنون که دل شود آسوده چون زنجیر او — طره مشکین و زلف عنبر افشانت و بس

عشق چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل — حسن رفت و عرصه جولانگاه سلطانت و بس

هم سلطان دست و زوان بسته لیکن چشم او — بلکه چیا گشت باز اندر پی جانت و بس

کند رشس سوم از آن نی که رسی دیده و دل — تند باز آتش و آبت بهر کام رسش

جفا بغیر همین بس که دل به پیش خدنگت — سپر نمودم و بر روی ره خدنگ تو بستم

ز هر کاری کنونم ترک جان به — که آمد تیغ بر کف ترک مستم

رخت از پرده عیان میخواهم — شور در کون و مکان میخواهم

زلف مشکین تو را از سر دوش — چین بچین تا میان میخواهم

چه آبست این که ساقی میکند در کام میخواران — که عقل عاقلان از کف ربود و هوش هشیاران

وفا کن آنکه کردی از نگاهی وعده قتلم — که یاران آخر امید وفا دارند از یاران

صاحب خرد چو خویشتن آمد به بند او — مجنون کجا و رای خلاص از کمند او

علی الصباح ز ساقی می صبوح خواه — که صبح خرم عید است و عهد دولت شاه

چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر | چنانکه از سر ماه من افکنند کلاه

بگو بشاهد مجلس که پرده پیش بگیر | که هیچ پرده نبندد بدل ز روی تو راه

هیچ وقت مرا خود دلی نبود بدست | ز دست فتنه روی سفید و موی سیاه

بر تخت موکب نوروز خون لشکری | بدین حدیث خود اکنون شقایق است گواه

کرامت جز تو مسلم چنین که میگذری | خصایل ملکی با شمایل بشری

کجا برم ز تو فغان که داد من بدهد | با آدمی نتوان برد داوری ز پری

رخت با اشک من خوشتر که باشد | گلستان خرم از رشح سحابی

زبید اوش بدارا داور بها باشدم از او | که نتوان داوری برد از پری جز بر سلیمان

هر نظری که بینمش روی نهان کند ز من | پستی بخت بین که از شیفته میبرد پری

صد پاره از آن شد دل آواره که افتد | در زلف پریشان تو هر پاره بجائی

گر سرو ترا سمند بر خاک فکند | از غارت غمت روان من یافت گزند

گلبرگ کجا و طلعتش پشت صبا | شمشاد کجا و جنبش زین سمند

ای طره دوست دام جانی گوئی | با سلسله شیفته کانی گوئی

اینگونه که حلق خلق در حلقه تست | سحبنده کمند ایلخانی گوئی

وفا سیدی جلیل القدر و سیع الصدر طیب الاصل طاهر النسل بوده اسم شریفش میرزا حسین از اجل فراهان قم عم بزرگوار جناب قایم مقام صحف احتشام است سالهای دراز بوزارت امرا ازرند سربلند و در کل اعمال و جمیع اموال آنطایفه قادر علی الاطلاق بوده تا بتقدیر ایزدی اقبال آن سلسله با ادبار مبدل و دولت به نکبت متوجهی از سلطان سعید شهید ولایت مسخر شد و والی در بدر گشت جناب وزارت مآب نیز بالضروره از ملتزمین رکاب تا سال یکهزار و دویست و نه بدار السلطنه قزوین بدرود جهان فانی کرد رحمه الله علیه دیوانی بقدر بیست هزار بیت دارد

غز | این چند بیت منتخب اوست | ل

ای نام همایونت سر و فر دیوانها | طغرای دلارایت تاج سر عنوانها

نشان مپرس ز گمگشتگان وادی عشق | ز خون دل پی این کاروان توان برداشت

وفا مباد ز افتادگی فرو هشت | دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت

افزود نیاز ما بنازش | از ماست هر آن ستم که بر ماست

دام نخستین تو در طلب صید ماست | در طلب دام تو کام نخستین ماست

فلک بست ها با من و در غم عشق تو هما | که هر قدم ز رهت کم کند ز محنت افزاید

نسیم آورد بوی گل چه بودی / که با وی بوئی از پیرهنی بود

ای خوشا بیخودی از باده که دی پیر مغان / دید هشیارم و از میکده بیرونم کرد

دل از هجوم بکاهد و صبر فزاید وعده جانان / چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش

شکفته غنچه که بگلبن رسد بهار / سربسته نامه ایست ببلبل بسوی گل

دهیم وعده بفردا که زین تاب و تبم / دانی امروز مرا نیست ز پی فردائی

وفائی مسمی بعبد الله بیک از آزادی زادگان تفرشست چندی در شیراز بسر برده و مدتی هم در صفهان تحصیل کمال کرده پس از آن ایشان ظاهر و باطن بخط و ربط بدار السلطنه آمده در جرگ خاصان و جمع غلامان نواب مستطاب شاهزاده افخم علیشاه بسر میبرد پس بخواهشگری نواب کامکار شیخعلی میرزا ازین حضرت بآنخدمت منتقل شده هم اکنون در آن سرکار زمی محترمست و چاکری همدم الحق شایسته خدمت و لایق منادمت ملوک و ابنای ملوک تواند بود زیرا که بسیار مؤدب و پسندیده اطوارست و مهذب و ستوده کردار و درویش طبع و غنی دولت خوش مشرب صافی آب و گل غزل را نیز درست میگوید ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده این چند بیت از

منتخبات اشعار او در این کتاب ثبت شد و بالله التوفیق غزل

بکام دل زند تا دست و پا در خون خود صیدم / سرم از تن جدا چون میکنی بندم زبان بکمند

اگه از رحمت حق گر نبود پیر مغان / بعبث دل ننهد خجلت میخواران را

هیچ جا زود خبر باشنائی کس / بغیر عشق که کارش باشنائی نیست

هر آنکه در زند او را بجرمان کوبد / درش بروی کشایند اگر وفائیست

فلک چو یافت بلا کم در آشنائیست / نمیشود که مرا با تو آشنا نکند

چو قاصد بشکر و حال زلیخا رحم نکند او / که با یوسف ز حال ما کن بت بخزان کوید

کسی یاد ندارد شبی چو یاد شه من / که شیوه اش همه بیداد و داد خواه بدرد

بگوشم آمد آواز پری خوش شنو کردم / چو دانستم که با او ناوک صیاد می آمد

بگویم جای می شادی فروشند میفروشش اما / لبی ناشاد دیدم کز در او شاد می آمد

بقای شمع باد ار رفت بر باد / اگر خاکستر پروانه چه

شرمنده خط تا نشود یار وفا / خواهم که نشان ز آب و آینه نماند

گشتم از طعنه او فارغ و از ننگم گشت / تا صبح کاش نمیدید بروی خوش عیش

ورکه میوه عشق پرده سوزی / نهان در پرده کی بودی جمالش

جای دل را میان جان دادم / داده ام تا درون دل جانش

هر دیده که بینم نگرانست بروت / یک عمر بر آن دیده بحسرت نگرانم

میان زاهد و من کاش پرده بودی / اگر بحشر نپوشند پرده بر گنهم

دعا کن تا سر و کارت نیفتد با صحاب دل / و گرنه چون تو من هم عشق را انکار میکردم

بگره از طره او شانه نیاید بیرون / که از و صد دل دیوانه نیاید بیرون

رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع / ناله از دل پروانه نیاید بیرون

نه لطف کنی به بنده و نه جور / تو چه نامهربان خداوندی

همادپری رشیق البیان و ترسلی طلیق اللسان است اسمش میرزا محمد صادق سرو قامت قابلیتش در گلزار ارم آثار مرو شاهجهان سر باسمان کشیده و از دهقان چمن آرای فضل و ادب تربیت دیده در بدایت حال که داعیه کسب کمال سر از گریبان همتش بر کرد دلتفات جناب جلالت انتساب زین الادبا ذخر الفقرا فخر الامرا حاجی محمد حسین خان فخر الدوله که نظر عنایتش علت مُعِدّه استعداد است و ظل تربیتش واسطه در ثبوت دانش و داد شامل حالش گشته در رفع مانع و وجود مقتضی کم

تا آن تکمیل ممکن نیست ولی این تحصیل میرزا دقیقه فرو گذاشت نکرده تا هنگامیکه جناب فخر الدوله را توسل باستان حضرت رضا علیه السلام و توطن در آن ارض ارم فضا اختیار افتاد میرزای مشار الیه را همراه آورده بکفی الحوایج و فارغ البال بتحصیل کمالش مأمور داشت در آن مدت فرصت بحکم ذهن سلیم و سلیقه مستقیم از هر فنی بهرهٔ می برد و از هر خرمنی التقاطی کرد تا فتنه بکی جان اوزبک و شهادت امیر کبیر اجل خان ایمان محل پیر علی خان قاجار بیگلربیگی مرو که یاقوت رخشان وجود فخر الدوله را صلب طاهرش کوه بدخشان بود و اناره بدر جمالش را از چهر زاهر مهر درخشان باعث تشتیت آن شمل و تفریق آن جمع شده ناچار سر گشتی بر گزیده و هر تنی وطنی طلبید این میرزا از راه فارس و سواحل عمان خود را باستان وصی نبی آخر الزمان علیهما صلوات الله الملک الرحمن کشیده و بعد از تشرف و چندی توقف از مساعدت اصحاب و مصاحبت عرب ملول شده بجانب عراق که مرجع اکابر آفاق است مراجعت کرده بسابقهٔ معرفت و حب صناعت و مصاحبت جناب صاحبی توقف کاشان را ترجیح بر باید

اشخاص و بلدان داده با یکی از اکابر شهر قمش تقرب و صلتی افتاد
بالضروره در آنجا یار توطن اختیار کرده تا بتوسط بینش و دانش و
تصدیق امرا و نظار خاصه جناب ملک الشعرا از محرمان بزم شاه
و ملتزمین رکاب ظفر مآب حضرت ظل الله آمد چون متبع در کتاب و
تجلد در حساب از دو شاهد رفت بنگارش وقایع دولت روز
افزون و داروغه دفترخانهٔ همایون سرافراز گشت وقایع
بیست ساله دولت آرا را در تاریخ مسمی بجهان آرا بترتیبی لایق و ترصیفی
مناسب تنمیق و تلفیق نموده تا وسیله تقرب بحضرت و اثبات مزیت
کند رسایل عدیده تالیف کرده بزینت المآثر و زینت المدایح و فواید
الملوک و تحفهٔ عجایب و شیم علیه موصوف و معروف نموده مشهور و مذکور
ساخته الحق در طی هر ورقی ایراد صنعتی کرده و در شطر هر سطری صنعتی آورده
که حسن بیان آن بر سخن شناس ادب دان مخفی نخواهد بود نفاست این
کتب را توصیف و تعریف این بس که مقبول خاطر حضرت شاهنشاه و پسند
دانایان درگاه است این تحریر را تقریری دلپذیر بار آمده که موجب مسرت

ونشا

و نشاط و مایه بهجت و نشاطات با مجالستش ملاحظه کتب نوادر و با مجالستش
مذاکره علوم لهو در ترتیب حصول مطالب و تمهید وصول مآرب تقریر و تحریر را ابلغ
کتابت و در تفحص از مواقع ضرر و تجنب از مواطن خطر قولاً و فعلاً اکمل اصحاب
مجملا از فحول مترسلین معاصرین است و از متکلمین متاخرین با فضیلت علاوه و نیکی
دل نیز یکی منزلت تا ثابت دیوان شعری دارد مشحون بقصاید و غزلیات
و قطعات و رباعیات که هر یک جمع قابل را برهانی قاطع و حجتی مبرهن است

قصا	این چند بیت از انتخاب دیوانش ثبت افتاد	ید

اندر آن روز که در عرصهٔ میدان گان	تازی برق نشان در جولان آورده اند
پرده از خاک برخساره خور بربسته	کور از ناوک چشم دبران آورده اند
از نهیب تو شود جمله گردان دلبر	زره از آن گونه که گوی بزبان آورده اند
شبیه کیست که چشم ستاره هیچ ندید	نظیر کیست که مام زمانه هیچ نزاد
ستوده فتحعلی کز شکوه در بزمش	شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه	چو شیر شرزه همه در رسوم جنگ استاد
یکایک آیت قطع امل چو پیک اجل	تنا تن آفت جان عدو چو صرصر عاد

بیش زی که در اطراف کشور تو قضا / دو پای حادثه بست و دو دست امن گشاد
بشری از انجم او رو بسعادت آورد / صورت جمله اختران نقش دیگر آوردم
گر زحل از نحوستی باد کند بعهد او / کام بهر کجا نهد کام غضنفر آوردم
چون پی فتح کشوری بند عزم لشکری / از مه پرچمش دهم ز اختر لشکر آوردم
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم / بال دو نسر خویش بر ناوک او پر آوردم
گاه رزم آرایشت بهرام خون آشام را / آسمان بسپارد حیرت بدندان یافته
در وغا از نیزه ات زان تو بیند عدو / آنچه فرعون از عصای پور عمران یافته
ابر آذاری بگیتی نقش آذر ریخته / یا که طاوس خزان در بوستان پر ریخته
عنبر آگین خاک از گل ها بهنگام عبور / در چمن تاری از آن زلف معنبر ریخته
گشته آذرگون زمین از ابر آذاری مگر / قطره زان آب آذرگون بباغ در ریخته
غنچه را ابر درفشان در بگوش آویخته / سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته
چهره نیلی کرده از سیلی غم تا بشنید / نقره خنگ شاه را زرین رکاب آفتاب
تیر از آب زر مدیح شاه بر دیوان نگاشت / صفحه در جیب کردن زان کتاب آفتاب
روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان / جشن شه را زیوری نو بر جهان بست آسمان

قیروان

قیروان تا قیروان در پیشگاه خسروی / از سحاب گوهر افشان سایبان بست آسمان
گیتی از عدل تو تا معمور شد تذرو دم / زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
حرزی از نام همایون تو از روز ازل / بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
هنگام نشاط گشت از مهر / ایام خجسته آمد از کین
خاک از نسیمش چو دشت محشر / کاخ از قدمش چو عرصه چین
در سم سمند اوست غلطان / خورشید چو گوی سر بریده
هر صبحدم از صفای رایش / صبح است که پیرهن دریده
ای آب مثال برق کردار / تنین اثر و نهنگ آثار
ای آینه که منبت در تو / جز عکس رخ ظفر پدیدار
ای شاهد شوخ که از خون / گلگونه کنی بزیب رخسار
ای موران سعید قامت / زهر آگین و گزنده چون مار
ای آمده زر آتشین نهادت / این گنبد آبگون زنهار
یک خنده کنی بدشت و آری / زان خنده هزار دیده خونبار
از مصر تو ار اژدها و اینک / آسوده ز کوهسار تو مصار

خوه هندوی جوزنی که هر دم | شنجرف برآوری ز زنگار
وین از تو قویست تا تو هستی | در پنجه شهریار قاجار
ای عرش بفرشش آرمیده | بر فرش تو عرش خاک زده
از حسرت پایه تو شد پیر | مسکین گردون قد خمیده
انگشت گزان ز پایه تو | کیوان چو یکی شگفت دیده
با تابش شمسه تو درخور | نبود خور اگر زکه دمیده
تو در کف شهی و شاهان | اندر کف تو آرمیده
آن مرغ که هشته نام دارد | در عهد وی از جهان رمیده

غزلیات

از زلف تابان دوش حدیثی بجا رفت | دل از بر من برفت ندانم بکجا رفت
از سینه من برد دل غیر آمد و این بود | تیری بقضا گر ز کمان تو خطا رفت
مرا گوئی چه ادا وی دل از دست | بگو از دست خوبان میتوان رست
جهانی دل بموئی بسته دیدم | که با موئی جهانی میتوان بست
چون توان بجه برآرد خط جانان گز زلف | عشق او سرگشته بارا اندرین پرگار داشت

فسانهای

فسانهای عجب باشدم بپا داما | ف نه که غم از دل برد فسانه نیست
دارد هوای دام کسی ورنه مرغ دل | در آشیانه این همه اش اضطراب چیست
گرند ادت ره گلشن باغبان بدل منال | بهر حسرت قفس پسان برخنه دیوار هست
چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام | گردد آزاد و نداند ره گلزار کجاست
جان عوض بوسه اگر جان نستاند | افسوس که جانها همه بیفایده ماند
نیستم آگه ز حال دل ولی دانم که دوش | طایری در ناله بود و ناله اش جانکاه بود
چه خود دیوانه خواهم که گاهی | تهی سازم دل از وزرانه چند
در راه وفای او زدوم گام | چند انگه ز پا افتادم آخر
تا زار یار دیدم از همه کس | دو چشم همچو باز دیده باز
دل محمود را پریشان کرد | آنکه آشفته ساخت زلف ایاز
نسیم کوی تو دوش غمی بدل افزود | بیاد رفته در آن کوی گر غبار کسی
شهری دل آشفته ز موئی که شنیده | پابسته بموئی دل یک شهر که دیده
شه را بغضب چه شرزه شیران بینم | نیاد و قرال روس ویران بینم
این توده خاک گر اگر کیهان بنهمت | در قبضه حکم شاه ایران بینم

پیوند بخسته بخت خبر بر در تو — سوگند نخورده چرخ جز بر سر تو
با نصرت و فتح و ظفر انباز آمد — شمشیر تو و تیر تو و خنجر تو
چون نرگس بیمار نزاریم همه — همچون زلف تو بیقراریم همه
خونبار ز دیده آتش‌فشان ز دلیم — در هجر تو بنگر بچه کاریم همه

[illegible]

آذر	آختر	اسیری	انیس	انور	ابوالقاسم	اکبر	امین
اختر	آتش	الفت	امید	آشفته	امید	بهار	بیدل
پریشان	بیمار	بیخود	بنا	تسلی	جناب	میرزا [illegible]	چماقلو
میرزا جواد	جلالی	حسن	حسینی	حسرت	حاجت	حریف	حیران
حزین	خرد	خاوری	خرم	خضر	خرم	خرم	دانش
درویش	دامی	رفیق	رهی	رفیقی	سروش	سالک	ساغر
سایل	شیدا	شعله	شیدا	شایق	شهرت	شرر	شکیب
شهاب	صهبا	صباحی	صافی	صفائی	صفائی	صافی	طبیب
طلعت	طوفان	طبیب	طرب	عالی	عابد	عامی	عارض
عذری	عاشق	غیرت	فطرت	فردوس	فروغی	فردی	فدا
قطره	قضائی	گلشن	کامی	کوکب	مشتاق	مجید	محرم
مشرب	منعم	مهدی	مظهر	مشفق	مسکین	مخلص	مهجور
مهجور	مونس	مایل	نور	نظیر	نصرت	نصیب	نوا
نشاطی	میرزا نصیر	نیازی	نیاز	نوا	وصال	واقف	واثق
واله	وفا	وامق	همایون	هاتف	یاری	یغما	



انجمن چهارم در ذکر شعرای بلاد

آذر اسم شریفش لطفعلی بیگ از اعاظم امرازادگان طایفهٔ بیگدلیست اجداد و اعمامش در زمان سلاطین صفویه انار الله برهانهم در اغلب ممالک ایران بعزت حکومت و ایالت بسر کرده اند و خیالش از قراریکه خود در تذکرهٔ آتشکده محرر داشته باتفاق عم خود در بدایت شباب بطواف کعبة الله العلیا زادها الله شرفا مشرف گشته در مراجعت چندی باضطرار ملازمت سلاطین اختیار کرد باقتضای خرد دوربین و سلامت نفس سلیم از خدمت آن سلاطین که جز ابطال وقت و تضییع فرصت حاصلی نداشت استعفا کرد سالی چند بلباس فقر و کسوت مسکنت در درویشان طلب گشته اوقات را مقصور بتحصیل کمالات نموده از کتب فصحای عجم و بلغای عرب تتبعی وافی کرده در علوم متعلقه بشعر و شاعری از عروض و قوافی مالا بد منه را حاصل کرد در دار السلطنه اصفهان بتشویق جناب ایالت القاب میرزا عبد الوهاب موسوی که جد امی جناب صاحب کافی میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله و بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان بود شروع بجمع اشعار متقدمین و معاصرین کرد تذکرهٔ موسوم بآتشکده را در سالیان دراز بپایان آورد در مرتبهٔ نثر نگاری و شعر شناسی و ادراکش از غث و سمین سخن برادران

کتاب از وجه اختیار شعر ناقدان بصیر و خرده بینان دقیق خواهد بود مجملا از فحول شعرای طبقهٔ اولی معاصرین است از قصاید و قطعاتشان استنباط قدرتی کامل میشود در زمان خود مسلم و مرجع جمهور استاد مطلق بوده دفتری معروف بگنجینة الحق بطرز بوستان جناب شیخ سعدی مشحون بحکایات و نصایح گفته مثنوی یوسف و زلیخائی که اغلب آنرا در تذکرهٔ آتشکده در ذیل اشعار منتخبهٔ خود درج کرده در جوانی که همانا طبعرا آن پایه پختگی مقصود بهم نرسیده گفته اند دیوان قصاید و قطعات و غزلیات و رباعیات نیز که با وجود تذکرهٔ آتشکده کس مستغنی از آنست از ایشان در میانست الحق اشعار متین و مضامین بلند دارد در اواخر حال از بیگلربیگی ثانی اصفهان آزردگی خاطر حاصل کرده بتکلیف عبد الرزاق خان حاکم کاشان و قم که در رعایت جانب اکابر و اشراف و پاس رضای علما و سادات جهدی بلیغ و الحاحی شدید داشته بکاشان آمده مدتی معزز در انجا بود آخر بداعیهٔ تعمیر املاک موروثه قم در آن آستان بهشت نشان توطن اختیار فرموده در سال یکهزار و یکصد و نود و پنج چهره در این سرای سپنج کرده چون گنج در آن خاک پاک مدفون شد رحمة الله علیه نوشت کلک صباحی برای تاریخش مقام آذر بادا بطوبی

از انتخاب اشعار جنابش این ابیات ایراد کرد و بالله التوفیق **قصیده**

ز اصحاب کالنجوم پیمبر گه جهاد	سرور توئی به تیغ چو از اختر آفتاب
آری بروز رزم بود هر کجا بود	لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب

از دست من کشید که عهد یار دست / بر مجلس نیافت چو من روزگار دست

در گوش گوز پند کسانم چه فایده / وقتی که برد پنجه عشقم ز کار دست

سودی نه در میانه دریا غریق را / زین کاهلی دراز کند از کنار دست

خوش آنکه پا نهد بسرم روز واپسین / میثاق را دهیم بهم ما و یار دست

من گویمش ز تربت من وا مگیر پای / او گویدم ز دامن من بر مدار دست

از تیرگی کوکب طالع شبی ملول / در زیر سر بکنج غم از هجر یار دست

ناگه بر غم چرخ گشود از دلم گره / بادیگرش آشناست بگیسوی یار دست

از شرم خلف وعده دوش از حیا رخش / خوی کرده زد بحلقه در آن نگار دست

جستم ز جا کشادمش از شوق در ولی / لرزان ز اضطراب دل و از خمار دست

آمد گرفته دست نگارین برخ بلی / رسم است پیش روی برد شرمسار دست

او بسته لب ز شرم و من از بیم هجر لال / بوسیدمش نگفته سخن یکدو بار دست

گفتا کنون که پیش توام گریه ات ز چیست / گفتم ز گریه نیست برابر بهار دست

ستم ظریف حریفان من مرا گویند / یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد

صبور باش که کردند کامران اخلاف / بشکر کوش که بودند کامبخش اجداد

کنون که لقمه جو نیست و خرقه پشمین است / بمن ازین چه رسید و مرا ازین چه گشاد

که من نبودم و بودند شهد نوش آبا / که من نباشم و باشند حلقه پوش اولاد

زبان ندارد و اینگاش داشت تا بکشد / فغانها که ز یاران رفته دارد یاد

یگانه که ز حکمت نظام دوران داد / بسنگ رنگ و بگل بو بجا نور جان داد

نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است / که او بباد شمال و بابر نیسان داد

گهی که این دم وافی بخاک دشت دمید / گهی که آن نم صافی به بحر عمان داد

همین از آن دم جانبخش بهر زیب جهان / چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد

هم آن ازین نم دلکش برای زینت دهر / صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد

بپیش شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه / باین امید که از لطف خواهدش خوان داد

هزار مسئله پرسیدش از مسایل و گفت / که گر جواب ندادی نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور / بمیرد آتشش و نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانایی این ندانست / که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان / که جام می بکف کافر و مسلمان داد

ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند / ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند

ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر / ایجان ز تو خرسند چو یعقوب بفرزند

آیا بود آن روز که آیی بسر ایم / سایه بسر اندازیم ای سرو برومند

نازان ترا زارباب عمایم که شاهان / هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند

در عیش تو ناهید یکی چنگی قوال / از جیش تو بهرام یکی ترک صدق بند

مه در صف میدان تو مخنکیت فلک سیر / خور در کف غلمان تو جامیت می آگند

شد سخره دونان بغلط شحنه یونان / شد سفله گرگان بخطا میر سمرقند

ببین زلعل خود و جزع من روان گوهر / بگو کدام بها این گوهرست و آن گوهر

بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمدا / بچشم ریز مت اکنون بر آستان گوهر

شد آنکه بود ازین پیشتر درین بازار / ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر

بپای خویش ز دست تو شد بحمد الله / کنون بخانه شاه و گدا روان گوهر

گر آسمان کرد و بگاه ریختی بزمین / ز کوکب دری و ابر درفشان گوهر

کنون ز طبع من و دست گوهرافشانت / زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر

تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج / چو ماند از تو نکو نام کو نمان گوهر

قصیده که بطبع آزمائی شعرا / نوشته کرده ردیفش بامتحان گوهر

تمام دیده ام الحق صفای گوهر داشت / شگفت نه ز چنین معدنی چنان گوهر

صفا ز گوهر طبع معاصران چون دید / بخنده طعنه زنان خواست توامان گوهر

بود گهر گهر اما بهاش نیست یکی / بجیب پله ور و چتر کاویان گوهر

گهر فروش اگر رفته منت ایزد را / گهرشناس نشسته است و در میان گوهر

نه هر بخار که از بحر خاست گشت سحاب / نه هر سحاب بصلب اندرش نهان گوهر

نه هر که شد بشنا آشنا بود غواص / نه هر که غوص کند بنگرد عیان گوهر

بدست خود گهر خود زند بسنگ اگر / گهرفروش چه جز بقدر دان گوهر

کنون که گوهری طبع تست در بازار / کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر

تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهره / تو گوهری و مرا بار کاروان گوهر

ای باد شمالت چو گل آورده ببر بر / لرزان ز نهالت دل هر برگ ببر بر

داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت / انباشته آن حقه لبی و دو گهر بر

تا چشم منت ماند ازان درج گهر دور / عمدا زدی از لعل ترش قفل بدر بر

خال تو برخ خورده عودیست بر آتش / هر ذره آتش آمیخته کوئی بشرر بر

خط سیهت خوانشه دودیست که بنشست / از سوختن عود قماری بقمر بر

زلفت که سراسیمه بپای تو سر افکند — خونخواری چشمان تو بودش نظر بر

زنگی بچه را ماند کز فتنه ترکان — سر گشته فتاده است بکوه و بکمر بر

آمد مه آزار و بخانه تو دل آزار — تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر

حیفست ترا پرده چو گل خاصه درین فصل — کز پرده بر آمد گل و نسرین باثر بر

دیوانه هم امروز بویرانه نماند — در خانه چه مانیم چو عاصی بسقر بر

بشتاب که تا سال دگر گل بگلستان — ناید نه بزاری نه بزور و نه بزر بر

ورزانکه خمارت نگذارد که گذاری — گامی دو درین فصل ازین شهر بدر بر

خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ — کافتاده ز گل آتش طورش بشجر بر

اکنون تو و آن باغ که در سایه سروی — ریزی گل تر گاه بسر گاه ببر بر

بر راستی مریم بشناخت دمان باد — کز میوه کشد عیسی ششماهه ببر بر

یاد آوری از سوز دل خسته آذر — هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن — افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن

شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب — فروزان حلقه انگشتری ز انگشت اهرمن

گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور زانک — تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دن

مه نو چون فیژه تن نزار و قد خم افتاده — بطرف چاه مغرب مهر شد اندر چاه چون بیژن

فروخفت آتش خور گوئی اندر طور و شد پیدا — نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن

و یا چون شد ید بیضاش در جیب افق پنهان — سر ناخن بهنورش مانده نورافشان فروغ افکن

و یا از غیرت پیکانه سوزش کشته تا روزن — سنجاک اندر نهان مخزون عیان مفتاح آن مخزن

بمغرب گوی زرین فلک غلطان و شد بیدم — سر چوگان سیمینش رها از دست چوگان زن

سرین بر گشش طوق زر افشان بود شد پنهان — شد از عکس سروی گاو سیمین سم افق روشن

ز کوهانش فرو آویخته غژغاوی از پروین — که گوئی غژ کشیدش مهر زرین تاب بر گردن

خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک و زپی — دو پیکر چون دو یکدل دست با هم دست در گردن

فروغ مشتری در گردن جوزا چنان گوئی — پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن

بمغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان — چنان کاید سر اشب از نطاول شاخ دسترون

عیان دیدم بر اکلیل مکلل دیدبان عقرب — تو گوئی اژدهائی کرده مسکن بر سر مخزن

زپی ناوک زنی سرکش زر افشان تیر در ترکش — کمان سیمین زهش زرکش بر آمد تا که از مکمن

براه خود روان از ثابت و سیار هر کوکب — بسیر روشنان در ظلمت شب مانده حیران من

همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران — که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن

ز جنبش بال مرغان شد نوازن یا بود لرزان — لباق و ساعد لیلی وشان خلخال و اورنجن
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی — فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
همایون اول ماه اول روز اول سالم — که با من شد صباحی در صباح آن صبوحی زن
صبوحی صحبت شعر و صباح آغاز فروردین — صباحی همدمی کز صبح دارد پاکتر دامن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا — دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
عیان هر گوشه صد مجلس بهر مجلس دو تن مونس — بریحان دیده بان نرگس بلاله همزبان سوسن
تذرو و سیره در بازی گل و بلبل بهم سازی — دو تن در ناز و طنازی دو تن در ناله و شیون
چه باید خواند دیوی تلخ گو را شوخ شیرین لب — چرا گویم زنی روباه دل را مرد شیر اوژن
گدائی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون — عجوزی را چرا آویزم بیازو نیزه قارن
نزادان سرو دانندش کشد گر پا ز گل کربا — نه مردان شاه خوانندش نهد گر زن بسر گرزن
دهندم گر بهای مدح جان این خواجگان بانام — رسد دعوی غبن آری فزون است از ثمن مثمن

از صفاهان بوی جان آید همی — بوی جان از اصفهان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه — جان دهم چون یاد از آن آید همی
یاد آن ویرانه کش از کاه گل — بوی مشک زعفران آید همی

صبحدم دیدم صبا از اصفهان — جانب کاشان نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش — از تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چه دانی گفتمش — بر تن از بوی تو جان آید همی
گفتمش از دوستان یارب کسی — یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم — یکی از فخر زمان آید همی
ای تو ثانی مه کنعانی — نه تو اول مه کنعان ثانی
ای غمت مایه عیش ابدی — وی خرابی تو آبادانی
پیرم و عادت طفلان دارم — من این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گل ریزی — گاه از گریه گلاب افشانی
گر دم از خنده نه از بیخردیست — ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز پی دردی بود — آخرم گریه ز بیدرمانی
من بوصل و تو بهجران مایل — چکند تا کرم یزدانی
آنکه باد علش نوروزی — آنکه ابر کرمش نیسانی
آن کز وعدل بود بازاری — آن کز وظلم بود زندانی

سبز گردد همه گر کشت منست
لطف آنجا که کند دهقانی

سیر گردد همه گر چشم عدوست
جودت آنجا که کند مهمانی

نقل مهان گذارمت هان بخلاف مشتری
راز جهان شمارمت هان بگزاف مشتری

سال به پنجه این زمان آمد و فتنه در کمان
گر زه کینه آسمان کم کند این ستمگری

خاصه کنون که هر شی دم زده از تهتکی
خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری

شسته حواریون بخون جامه ز بخت واژگون
غوک همی کند کنون بر لب چشمه گازری

داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا
تیغ بدست روستا پیل بدوش لشکری

کشته مشاطگی کزین دست یلان تیغ زن
سوده بتخت گاه زین پای زنان سعتری

پهلو شیر میدرد گاو بزور فربهی
شاخ ز گاو میخورد شیر ز شرم لاغری

بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی
بر سر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری

زمزمه ساز گاه شد مطرب بزم خسروی
خشت زن محله زد تکیه بقصر قیصری

غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا
گر بی تو زنده ماندیم معذور دار ما را

تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها
آنها ز فغان من من از ستم آنها

دامان تو ام شاید کز سعی بدست آید
لیک آه که میباید زد دست بدامانها

تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سر زد
این سبزه ترا ارزد آذر بگلستانها

قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست
اینقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

باغی کاید از نو بلبلی تا آشیان بندد
نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
مرا گر زنده کردی کشتی از رشک جهانی را

بروز مرگ شنیدم که بر کفنان گشت
که دوست دشمن جانت اگرچه فرزند است

نغمه سرای چمنم سالهاست
نالهٔ کنج قفسم آرزوست

وصل تو گر در نفس آخر است
از همه عمر آن نفسم آرزوست

عشق در کوی بتان بسته طلسمی ز وفا
که توان رفت درون لیک برون نتوان رفت

از گریه ام مپرس که گر گویمت ز چیست
یکعمر هم بحال تو میبایدم گریست

نشسته گرد ملالم بچهره بی تو و ترسم
گمان برند که رخ سوده ام بخاک سرایت

مکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی
تو غافلی ز خدا من بسر دوام بخدایت

آمد شب و وقت یارب آمد
یارب چکنم دگر شب آمد

بآن درخت زبان یارب از خزان مرسادی
که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد

مطرب امشب ناله سر کرده است و نای می‌زند
در میان ناله حرف آشنائی می‌زند

گران کردند گوش گل پس آنگه
به بلبل رخصت فریاد دادند

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر
نشانی جز نشان خون خود بر دامنت بیند

صبا ز من بحریفان زبردست آزار
بگو که کارکنان فلک زبردست شدند

مترس زاه شهیدان که ساکنان سپهر
گشاده دست تو درهای آسمان بستند

فریاد که چندان ز وفای تو بمردم
گفتم که کنون جور تو یا دو نکند کس

تا ز برخواستن من همه از جا خیزند
هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

به پیغامی مرا هر شب نشاند بر سر راهی
که از راه دگر هر جا رود من بیخبر باشم

اگه که خون من شدت ساعد نازنین فرو
دست فشان که ریزدت خونم از آستین فرو

این مژده قاصدیست که آید ز کوی تو
کو را دو باره باز فرستم بسوی تو

بعد ازین ای مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا ترا پیچند و بگشایند در بر روی من
یا مرا پیچند و نگشایند در بر روی تو

از غیر ایمنم که بود پاسبان تو
خون من اینکه ریخته بر آستان تو

هر یک جام می کهنه بسی جامه نو
کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی
بامیدی نشینی روز و شب نومید برخیزی

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی
زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

تا چون منت از انجمن وصل برانند
ذوق نگه از رخنه دیوار ندانی

با آن گناه که بیگانه را کسی نکشد
تو هم وفا همه یاران آشنا کشتی

هزار بارم بخشم گفتی که ریزمت خون نگفتمت نه
هزار بارت بعجز گفتم که بوسمت پا نگفتی آری

دور از تو شبی از انتظار رها
دیدم ز تو در خواب لبی یار رها

زان شب دگرم خواب نه سبحان الله
بی خواب و زپی اینهمه بیدار رها

قاصد که از و بمن خبر هیچ نگفت
گفتم که ترا یار رقم هیچ نگفت

گفتا که چرا گفتمش آن گفت بگو
آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد
بر جان من این آتش جانسوز مباد

آن روز که من پیش توام شب نشود
وان شب که تو در پیش منی روز مباد

این دل سر راهی بنگاری نگرفت
این دیده فروغی ز عذاری نگرفت

این پا روزی بخاک کویی نرسید
این دست شبی دامن یاری نگرفت

نقشی ز خطا بسته کلک تو ز خط
در دایره وجود ذات تو نقط

جان بخشی و جان ستانی امانه غلط ٭ آنگاه سخا کنی و این گاه سخط

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ ٭ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ

فرقت آری میان جنگ من و تو ٭ تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

اختر اسمش احمد بیک از غلام زادگان سلاطین صفویه است در جوانی چندی امرا از بدیه را خدمت کرده پس از انقراض آن سلسله خدمت حضرت امیر الامراء العظام واجل الکبراء الفخام میرزا مستوفی رای نامدار سلیمان خان قاجار را اختیار کرد و در آنحضرت باری تمام و اعتباری مالا کلام یافت بیمانا با یکی از وشاقان آفتاب چهرش نظری از روی مهر داشت با خط و خالش مغازله کردی و با صید وصالش غزل سرودی روزی امیر مخدوم دیوان او را برگرفته همیخواند تا بدان غزلها که در ان تصریح باسم معشوق شده بود رسید آتش غیرت زبانه زد امر بقطع زبان آن نادان فرمود پس از انکه آلت سود و زیان رفت باصفهان شتافت بتدارک جمع و تالیف تذکره معاصرین افتاد الحق در جمع اشعار و ضبط اسامی کمال سعی مبذول داشت اگرچه در انتخاب شعر و نگارش احوال نه بر وجه صواب کار کرد و صورت اتمام نیافته مهلت بانجام رسید برادر کهترش محمد باقر بیک نشاطی تخلص که ذکرش خواهد آمد اتمام کتاب و انجام کار برادر را همت گماشته چون خود مرد قلیل البضاعه عجم ضعیف الصناعه بود از عهده بر نیامده متوسل بکتاب درگاه جهان پناه خسروی شده تا در نگارش احوال و انتخاب اشعارش

یاری کنند آن نیز در دار الخلافه چنانچه در احوالش مسطور خواهد بود درگذشت باعتقاد فقیر نثر و نظمش را هیچیک پایه و مایه آن نبود که از عهده فهم کلام معاصرین بکما هو حقه برآید تا بجرح و تعدیل و نقد و تزییف چه رسد اللهم تا آن اجزای معنی و دفاتر ابتر یکجا کاغذ توتیا شد و ظرف حنا باری خود در شاعری طبع متوسطی داشته اینچند شعر از انتخاب اشعار اوست

قصیده

هنگام سحر که ظلمت و نور ٭ آمیخت بهم چو مشک و کافور

انجم لرزان و چون نلرزد ٭ باد سحری و پیشوا عور

گیتی خندان و چون نخندد ٭ وارسته ز ظلم شام دیجور

قطعه

چون چنین شد که رزق مقسومست ٭ بضرورت رسد چه پخته چه خام

شادی انکه در جهان اختر ٭ نخورد وقت چاشت اندوه شام

غزل

حسرت نظاره در دل مرغ قفس ٭ خرمن گل ریخته بر سر بازارها

تا کار ما بوادی هجران کجا رسد ٭ بار غم جدائی و تاب و توان ما

من در سماع از انکه حدیث تو می کند ٭ ناصح باین خیال که گوشم به پند اوست

زان گوشه‌ام که مست نشاط ستم ٭ همچو غمهای دگر از دل غم دلبر برد

ترا که غیر جفا رسم آشنائی نیست / عجب که بخت مرا با تو آشنا نکند

با قصه محشر بجهان عیش حرامست / پس مصلحت آنست که باور نکند کس

فتاده ام پی دل در هوای منزل خویش / دلیل گمره و ره دور تا چه آید پیش

نه زاندوه جهان کاهد نه بر عشرت بیفزاید / دهد گر جای می خضرم بنوشم آب حیوانش

بتی کو با منش عهد دگر بود / بیزم غیر مردم زانفعالش

دلم مرغ گرفتاری که از بس آه و فریادش / بدام هر که می افتد [illegible] آزادش

زغیرت گرچه خنجر آخته چشم از مژه سویش / پی نظاره رویش همان خم گشته ابرویش

بمجلس تا که من بنشسته ام بر جای ننشیند / ازان ترسد که چون بنشسته بنشینم بپهلویش

خاک شد ازین تمنا صد هزاران جان پاک / تا تو زان سرو خرامان سایه افکندی بخاک

خلاف آن کند هر کار گفتم بارها او را / کنون دانسته ام این بار میدانم چه میگویم

بارباب وفا آن بیوفا خوش نیست دانستم / پس ازین با همی از اغیار میدانم چه میگویم

درشب آدینه انگوری که در خم میکنم / نیم او را بهر حرمت وقف مردم میکنم

میکنم وصف لبش اما زبیم مدعی / میبرم نام زلال خضر و پی گم میکنم

نه یادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی / چنان کز یاد خود بردی اگر میرفتی از یادم

خجل زماه رخت آفتاب خاوری اما / چه سود ازینکه نیاید بکار روز سیاهم

مجوی خرمی از من درین چمن که من [illegible] / خزان رسیده نهالم سموم دیده گیاهم

مکن که اینهمه دمساز اشک و آه شوم / منی که از تو تسلی بیک نگاه شوم

ز جا بکی چو مرا دید سر کند سخنی / که شکوه ام رود از یاد و عذرخواه شوم

بوقت کشتنم آهی ز سینه سر زد آه / نشد که کشته تیغ تو بیگناه شوم

هجوم غمزه غارت کرد ملک دل ما را / که این ویرانه هم از [illegible]

کشی و خوش شوم گر دامنت را / گیرم فردا باین بهانه

کویم آنجاست غیر شاید / تا زین هوس آیدش بخانه

تا زخون چون منی نندیشی از روز جزا / کس چه دارد با تو جز کشتن چه کارم کرده

دم از وارستگیها بزدم گفتا بلی رستی / پس از کویم برو گفتم روم گفتا توانستی

بپایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و بشنیدی / سرآمد رشته الفت ز بس بستیم و بگسستی

نه زخم خار و نه بیم خزان نه غیرت گلچین / خوش آن مرغی که در کنج قفس گیرد مأوایی

قاصد چو نظر بران لب نوش کند / وان گفتن شیرین چو شکر گوش کند

یکباره وداع خرد و هوش کند / از نامه و نام من فراموش کند

کوشم که پسندیدهٔ هر فن باشم — یکچند خلاف رای دشمن باشم

چون نور بچشم مردمان گیرم جا — تا هر که برویت نگرد من باشم

اسیری اسمش حسین خان از معارف دار السلطنه اصفهان خلد بنیانست والدش در دولت نادر شاه افشار بصاحب جمعی زرگرخانه خاص اختصاص داشته خود بعد از انقضای ایام مهلت پدر بسن ملک کسی نفرگشته بتحصیل کمالات مشغول شد در مراتب شعری مرتبه قبولی یافته کتابی بسیاق بوستان شیخ مسمی بهفت انجمن ترتیب داده قریب بده هزار بیت است اشعار بلند دارد مجملا در انواع شعر طبع خوشی و طرز مطبوعی دارد از مثنوی و غزل و قطعه‌اش اینچند بیت انتخاب افتاد غزل

گرفتم انکه کشایند پای بسته ما — چه میکنند ببال و پر شکسته ما

گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است — پیاله تهی و سبحه گسسته ما

تا فلک کاری بکار من نداشت — هیچکس یاری چو یار من نداشت

ساقی زباده تا خم پیر مغان پر است — پر کن قدح که شعبده آسمان پر است

بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان نپسند — که با من آسمان شوخ اند او را مهربان نپسند

خوشست این باغ اما باغبانش حیف نتوانم — گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف — گشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید

ترا ایخواجه کز امساک بر خوان — ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست

چو مه بر نطع گردون سفرات را — شب از یک گرده نان بیشتر نیست

ولی هر کس شکست آن گرده نان — اگر چه دانم این حد بشر نیست

کند گر دعوی اعجاز شاید — که این معجز کم از شق القمر نیست

خواجه داریم بازرگان که شرح بخل او — نه بود مقدور از اقلام و نه از السنه

بسکه دارد پاس گنج سیم و زر چون اژدها — شب ندیده اختری در دیده‌اش نوم و سنه

کیسه‌ خالی از و پر کاسه سایل تهی — میدهد بار کس گنج و گنجدی پی ترس نه

بهر دفع طعن مردم با دو صد خون جگر — خوان نعمت گسترد هر دفعه چون در یک سنه

بنده را بر خوان نخواند زانکه میداند که من — خون او را تشنه‌ام نه خوان او را گرسنه

مثنوی

بکسری چو خوش گفت بوزرجمهر — که تا میخرامد بکامت سپهر

مبادا بکس کینه ورزد دولت — طرازان دلی تا نلرزد دلت

یکی اره بر پای سروی نهاد — بدست وی آن سرو از پا فتاد

دگر روز دادش مکافات دست — که از نخل افتاد و پایش شکست

بدوران دو کس را اگر دیده‌ می — بدور سر هر دو گردیده‌ می

یکی آنکه گوید بد من به من | دگر آنکه گوید بد خویشتن

قطعه

دلم سوخت بر سالکی رهنورد | که میگفت با حسرت و سوز و درد
که عمری درین راه بشتافتم | نه رستم نه وارسته یافتم
بران تخت زرین که جم می نشست | شنیدم چو برخواست این نقش بست
چو باید ازین تخت زر خواستن | نیرزد نشستن به برخواستن

قطعه

یکی از اسیران شیرین نفس | نمیراند در بزم از خود مگس
که چون گیرد از راندن من گران | مبادا دهد زحمت دیگران

انیس اسمش محمد صادق از اهل دار السلطنه اصفهان صینت عن الحدثان بسلامت نفس و طیب خلق معروف است بشغل شریف تجارت کسب معیشت میکند سلیقه خوشی دارد باین چند بیت ازو اکتفا کرد

آیا که ره آمدنش زد که نیامد | صد چشم بره بر سر هر رهگذری داشت
جان بخشی سید از دوری جانان انیس | مژده بادای خلق یکچندی اجل بیکار نیست
گهی بندم زبان گشا در آغاز گرفتاری | رهائی دیده مرغم خوبمان نگرفته با دامم
نشستم تا دهم پندش که با اغیار ننشیند | نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم

انور اسمش ابراهیم خان فرزند کهین کریمخان زند است بعد از آنکه دولت پدر سپری شد بخو…

کرستون

کرستون تواریخ بدان ناطق است آن طبقه برگشته بخت تیغ در هم نهادند باستیلای علیمرادخان زند در شیراز او نیز در عشر ثانیه عمر از حلیه بصر عاری شد و با فقدان بصر بکسب کمال و تتبع اشعار مشغول شده سلیقه و ربطی حاصل کرده غزلی میگفت تا وقتی که مملکت فارس ضمیمه ممالک سلطان سعید شهید شد بقیه زندیه را کوچ داده بمازندران فرستاد در سال یکهزار و دویست و چهارده بدولت شاهنشاهی جمجاه که از سمت انقراض برکران بود فقیر او را در شهر ساری مازندران ملاقات کرده مدت توقف آنجا بهم صبح و شام غزلی که میگفت بفقیر خواندی الکماس نقد و تربیت جرح و تعدیل کردی مجملا طبع خوشی و سلیقه پسندیده داشت از اثنای دولت خاقانی استدعای رخصت زیارت عتبات عالیات کرده و با نجاح مقرون شد در مراجعت بقصبه نهاوند در سال یکهزار و دویست و شانزده وداع جهان فانی و بدرود زندگانی کرد اینچند بیت از انتخاب غزلیات و رباعیاتش

غزل ثبت افتاد

کرنه حرفی گفته بدگو از منت | پس چه بود این بی سبب آزردنت
چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد | ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کنعانست نگذارد | که یکره شرح حال ساکن بیت الحزن پرسد
چو کام دلم از نگاهی برآید | که آنهم ز چشم تو گاهی برآید
درکوی تو سگ به از رقیبست | کو کار با آشنا ندارد
زانم نکشد فلک که خواهد | محنت کش روزگار باشم

میروم از جور زکویش رقیب / کاش نداند که چرا میروم

عمر لیست مرا ز عشق فریادی نیست / وز بیداد ستمگری دادی نیست

بر هر در و بام میپرد مرغ دلم / از شوق گرفتاری و صیادی نیست

ای راحت جان که جان نه دل مایل تست / ای آفت دل که صید دل بسمل تست

با این همه بیداد توام زنده هنوز / جانی دارم که سخت تر از دل تست

دور از سر کویش ز جفا خواهم شد / بیگانه ز یار بیوفا خواهم شد

هر کس من آشناست چون دشمن اوست / زین پس برقیب آشنا خواهم شد

یاری که ز آزردنش بیفرسایم / یک لحظه نشد ز یارش آسایم

میرفت و ز رفتنش دل و جان میکشت / آهسته که منهم از قفا می آیم

میرزا ابوالقاسم

از عظمای سادات جلیل القدر انجوی دار العلم شیراز است نسلا بعد نسل بتولیت مسجد جامع و ضبط موقوفات آن ممتاز از همگنان بوده و خود در خط شکسته محمود اقران بحسن خلق و سلامت فطرت معروف و بجلالت قدر و کرامت نفس موصوف گاهی بر سبیل تفنن شعری میگوید چند بیت از منتخبات اوست

بگذشت یار بر من و از پی نرفتمش / آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت

میرود با دگران و بقفا مینگرد / تا به بیند که بحسرت نگرانم یا نه

رفتم که چو غیر رفتن من بپسند / شاید که چو من دوری از آن بگزیند

از رفتن من ز جای برخاست ولی / برخاست که تا بکام دل بنشیند

چون کرده وداع با من آن کافر کیش / من نیز وداع کرده با این دل ریش

او رفت چو عمر رفته من بشتاب / من برگشتم چو بخت برگشته خویش

مطلع

با فلان گفتم ای پسر پدرت / جز بتاریکی از چه نان نخورد

گفت ترسد ز روشنی که مباد / سایه اش دست سوی کاسه برد

میرزا علی اکبر

از سادات رفیع الدرجات حسینی معروف بمیرزا علی اکبر اجداد ایشان در زمان دولت صفویه از جزیره خارک فارس باصفهان آمده در ذیل عمال و کتاب دربار روزگار میبرده اند خود در محال نطنز که از اعمال اصفهانست بزراعت معاش میگذراند سیدی محترم و عزیزی کرم است بارها صحبتش اتفاق افتاده گاهی نیز شعری میگوید که این چند بیت از منتخبات اوست غزل

ز غمان که بگل پای من از دیده فرو رفت / مشکل که توانم قدمی از پی او رفت

تیری ز وی آمد بدل و کارگر آمد / صد شکر که کام من و او هر دو برآمد

هر دلی از تو بمرادیست شاد / جز دل ما و دل نامراد

قسمت من ز بتان چون شده بیداد چه سود / اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد

نفس باز پسین است نشد بنشینم
آنقدر با تو که از دل نفسی برخیزد

غیر نومیدی جواب دیگرم نامد بگوش
حلقهٔ امید واری هر که را بر در زدم

دل مرا گر چنین زار همان در غم عشق
چون بحالش نگرم رحم بحالش آرم

کشتی که در راه بتان وندر هوای گلرخان
باید گذشت اول زجان دانم من این یادم

پرسی گرم زدیده بود چو تو غرق خون
از حال دل مپرس که گفتم کنایتی

انیس اسمش یوسف از قصبهٔ نهاوند است در قصیده و غزل طبع خوشی و سلیقهٔ دلکشی دارد از وست

از پی جمعیت دلها نسیم صبحدم
بر سر هر بید بن کاکل پریشان کرد باز

نارون گر طفل سوسن را معلم نیست چیست
گز ربا چین در چمن اوراق الوان کرد باز

لاله را چون بنگری با داغ پنداری که چرخ
در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز

صرصر کینت بدامن هر چه خاک از روم برد
حمله را بر چشم بدخواهان توران کرد باز

گلبن فلک گل قطب دان آن مرغکان نغزخوان
بر گرد قطبش نعش سان پیوسته گردان آمده

گل شاهد طناز چمن سنبل کمند انداز چمن
وان بید خنجر باز چمن کاکل پریشان آمده

بر گلبنی که خارش خون ریخت باغبان را
با خار خار حسرت بستیم آشیان را

گردش سلسله از زلف تو افتاد بپای
که نیامد سوی ما دل شده کان باد صبا

اختر کی

اختر اسمش محمد حسین بیک اصلش از بلده بارفروش مازندران است و جوانی آدمی وش مهربان در حضرت فلک بسطت شاهزاده آزاده محمد قلی میرزای صاحب اختیار گرگان و مازندران بسمت مصاحبت و جانب منادمت حاصل کرده از هر گونه خاصه در مراثی اشعار بسیار دارد این چند شعر از غزلیات اوست

تنگی قفس گر شکند بال و پر ما
به زانکه فتد چون تو بگلشن گذر ما

بعد کشتن عشاق در صف محشر
بجز غرور نگوئی هزار برهان داشت

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست
ضعف میترسم که آخر بی پرستارت کند

آن نیم نفس که با تو بودم
سرمایهٔ عمر جاودان شد

آتش سیدی صحیح النسب و حریفی صافی مشرب است از سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان است اجداد ایشان از حله که وطن مالوف ایشان است مهاجرت کرده در بلوک فریدن اصفهان که بخوبی آب و هوا از ما عدا ممتاز است توطن اختیار کرده بعزت و مرجعیت معروف و بفضل و دانش موصوف بوده خود در دار السلطنه اصفهان که رئیس بلاد و ناموس ایران است نشو و نما یافته در تحصیل فنون دانش سعی جمیل نموده دل داشته خاصه در مراتب الهی و طبیعی و طب بهره کافی برده بمنصب جلیل نیابت صدارت اصفهان از اقران ممتاز آمده صحبتش بکرات اتفاق افتاده الحق در آداب منادمت و رسوم معاشرت و ایراد ظرایف و ایجاد لطایف مسلم اقران است و بحسن خلق و طیب مشرب

آتش

وصفای درون و وفای عهد مشهور زمان گاهی بگفتن شعر میل کرده غزلی ترتیب میدهد که ابجند شعر از انجا [illegible]

نگو که زلف من و نافه تتار یکیست
نگفته است کسی مشک مشکبار یکیست

در گردن دیگری میفکن
دستی که بخون من خضابست

بی پرده برون میا ز خانه که ترسم
از پرده برون راز دل مردم افتد

درین بهار بخود داده ام قرار که
که مست و فتم از باده تا بهار دگر

الفت اسمش میرزا محمد قلی از ایل افشار مولدش دار المؤمنین کاشان و منشاش دار السلطنه اصفهان
از تربیت یافتگان خدمت و بهره دیدگان صحبت کثیر المنفعت جناب معتمد الدوله جوانی با شرم و آزرم
مهربان و دلگرم بسیار آدمی وش و بهیمیت صافی ازغش و کریم با فقیر از دوستان و یاران قدیم [illegible]
و در رنج و راحت مونس و ندیم بحسن خط معروف و بجودت شعر مشهور سلیقه مستقیم دارد و طبعی سلیم
در خدمت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بخدمت شغل استیفا سرافراز است ابجند غزل از او درین سفینه ثبت افتاد

کردی نگاهی باز چو تیر خطا نا کرده را
کاینده صیادان زپی نخجیر ناوک خورده را

تو بی بهانه کسی را نمیکشی چه کنم
که من سراغ ندارم بخود گناهی را

علاج چون نتوان آب چشم مردم را
زین چه سود که خاکم بر آستانه تست

در محفل تو میرم از رشک مدعی
حسرت بر آنکسان که به بیرون نشسته اند

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد
که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد

تا غیر راز راز نهانم خبر کند
سویم ببزم بیند و سویش نظر کند

با کس گر از جفات نکردم شکایتی
پنداشتم که جور تو دارد نهایتی

امید اسمش میرزا محمد خان خلف الصدق باقر خان بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان والد
امجدش در اوایل دولت سلطان سعید شهید متقلد امر خطیر حکومت اصفهان بود در فتنه جعفر خان زند
سپری شد برادر مهترش محمد حسین خان حسب الامر قدر قدر متصدی حکومت و متکفل ایالت گشت پس از
انقضای عمر برادر مهتر مشار الیه بعزم سیاحت در زی تجار اختیار سفر کابل و قندهار کرده
چندی در آنحدود بسر برد بحکم دولت درین سرا و گشایش درین درات احرام کعبه آستان ملایک
پاسبان دارای زمین و زمان بسته بتقبیل عتبه علیه خسروی سرافراز و بدولت بار حضور اقدس
از همگنان ممتاز گشت صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده است در نظم و نثر مربوط در تقریر و تحریر مطبوع
قصا طبعش بقصیده گوئی مایلست ابجند شعر از قصاید و غزلیاتش منتخب آمد **ید**

شک با موکب او چرخ برین را مضمار
کشف با خاطر او سر قضا را مضمر

بخت تابع بسریرش چو زمان بر افلاک
ملک قایم بنگینش چو عرض بر جوهر

بطریقی که زخورشید فروزان پرتو
بمثالی که در آینه نگارین پیکر

پیک بشارت بر نگر بر چرخ دوار آمده — عید نشاط آور نگر اینک پدیدار آمده

نورمه و عکس شفق ظل شب و رنگ غسق — پنداری این کحلی طبق قصر سمار آمده

قول بر صدق تو شد دلیل — فعل بر عدل تو حجت گواه

حرمت اما با وقار کرم — خجلت اما بارتکاب گناه

خوشم بتنگی دل با خیال وصل تو آری — قرین دوست نمی برد ز تنگی محفل

کشم از دل برود چون ز مقابل برود — غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

آشفته اسمش کلب حسین بیک از شهر ایروان در عنفوان شباب مطمح انظار و مشهور امصار بوده بمساعدت بخت بلند بشرف خاکبوسی آستان نواب شاهزاده افخم علیشاه لازال مفخما سرفراز شد در سلک مخصوصان منسلک و منظور نظر عنایت گشته کاهی حسب الامر بگفتن غزلی اقدام مینماید با طبع ریاضتی [illegible]

غزل ازوست

گفتی اگر بخواب بهبینی وصال من — آری اگر بخواب توان دید خواب را

کس نکشته است نهالی که بر او ثمری — گلشن عشق عجب آب [illegible]ی دارد

فرستادم بکویش قاصد و [illegible] — که خود با یار خود بیگانه را آشنا کردم

دستی بدامن تو و دستی بر آسمان — دست دگر کجاست که خاکی بسر کنم

قرب مطلوب نه از طوف کنشت و حرمست — کوی مقصود از آن راه جدائی دارد

امید اسمش میرزا ابوالحسن اصلش از قصبه نهاوند و از اعیان آن ولایت ارم مانندست در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاده محمود میرزا برتبه منادمت محمود قرانت و بمجلس بهشت صفات دلکش ممدوح لسان طبع خوشی دارد اینچند شعر ازوست **غزل**

شدت لاغریم بین که نیفتاد بدام — جنبشم آنقدر که صیاد خبردار شود

نه جرأت نظاره نه یارای تکلم — کم طالعیم بین که چه وقتی بسر آمد

هنگام عجز بوسم زان پای پاسبانش — گز شرم چون گشود پا بوسم من آستانش

گرفتم اینکه رهم بسته اند از سر کویت — چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی

بهار اسمش میرزا محمد علی از اهل داراب فارس تحصیل معقولات و مسائل فقهی بقدر وسع کرده و بوسیله قصیده مدحی آستان صاحبقران اثر اشرف شده بوظیفه شغل شیخ الاسلامی بلده مزبور موظف گشته مراجعت کرده اینچند شعر از نتایج افکار اوست

پنداشتم که آمدنش غم ز دل رود — همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

ز غیر پیش من اظهار سرگرانی کرد — گمانش اینکه بمن راه بدگمانی بست

آنانکه بصد فسانه میکاهندت — [illegible] بهانه میکاهندت

بستند اگر عهد اخوت با تو — هشدار برادرانه میکاهندت

بیدل اسمش محمد امین خان از بکزادگان شهر نشابور است ابا عن جد در آن ولایت مکان و صاحب اعتبار بوده اند این دو شعر ازوست

بیدل

برآورد از نهادم دود شمعی / ندانم از کدامین دود مانست

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ / از چار سو گرفته مرا روزگار رشک

پریشان اسمش مرتضی قلی بیک از بزرگزادگان قراگوزلوی قلمرو علیشکر است جوانی آدمی وش فرشته منش

صورت خجسته سیرتست صحبتش را اکثر ادراک کرده طبع لائقی و سلیقه مناسبی دارد این چند شعر از وست **غزل**

شکسته خم فقیه ز میخانه مست رفت / کاری نکرده بود که کارش ز دست رفت

کدامین قاصد از یاری بیار من سخن گوید / که باشد حال خود بگذارد و پیغام من گوید

مکش بیگانه را گرچه صلاح ماست کز غیرت / نمیخواهد پریشان خون کس بر گردنت بیند

چو میدانم نمی‌آید بهر جائی که من باشم / از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

بخانه آتش رودم و این بود بهانه من / تو گفته که نیاید فلان بخانه من

ز بیم غیر نداریم ره بخانه تو / سگ توایم ولی دور از آستانه تو

اسمش حسین از خاک پاک شیراز او قاتش بصرافی مصروف جان در دو سند طلا بیت الغفر

مقدور در خدمت ارباب سخن را غنیمت میداند غزلی میگوید این چند شعر از آنست

رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند / مستست و ترسم از خطا بر دیگری خنجر زند

فریاد کو تا کی زنم از ذوق زخم بی زبان / چون از جفا بر سینه‌ام خنجر پی خنجر زند

گر نه تراست مدعا خون کنی از وفا دلم / بهر چه مدعی چرا آمده بمحفلم

بیخود اسمش میرزا زین العابدین از نجبای دار السلطنه اصفهان محبوب و معروف بنیکی خلق

و پاکی خلق موصوف بارث و استحقاق مخصوص شهر مزبور است سلیقه خوشی دارد این چند شعر از منتخبات اوست **غزل**

خوشا کز مرگ من بازند آگاه آن جفاجو را / باین تقریب کرد آسته خرم خاطر او را

ترا با بلبل هوس بارد دیده و هیچ نگفت / ببین دلم چه جفاها کشید و هیچ نگفت

بطرف باغ غمین و بکنج دام تو شادم / چگونه دام تو فرقی ز طرف باغ ندارد

بود بر درگه آن شوخ بیخود غیر چون دربان / چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد

تا بود قفس مکان من بود / من مرغ ندیده آشیانم

بنا اسمش حسین معماری و طراحی از همگنان برتر است گاهی شعری میگوید این یک شعر از و بنظر آمد

رخ ز شراب لاله گون آمده بمحفلم / میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

تسلی اسمش رجبعلی بیک از اهل شیراز حفظ بالاعزاز است شغل مذهب کسب معیشت میکند این چند بیت از وست **غزل**

هر کس زند بگریه من خنده گر دو دم / دل شاد کو ندیده دران لعل نوشخند

تسلی گردمی خواهی بکام خویشتن دور از / ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل / نشد آسان تر ازین چاره بیماری دل

فارغ آن صیدکش توئی صیاد | زنده آن کشته کش توئی قاتل
یادم از قامت یار آید و مرغ دل از آن | چون بسروی نگرم بال فشان فاخته

جناب معروف بمیرزا فتح الله از قریه جوزان من اعمال اصفهانست گویند نسبش با میر نجم ثانی منتهی میشود
در بدو حال آغاز جوانی سفر هندوستان کرده از بزرگان هند مایه معیشتی یافته بوطن مالوف مراجعت نموده بحکومت
دیوانی و کلانتری دار السلطنه اصفهان سربلندی حاصل کرده در آخر دولت نادرشاه افشار بحکم مطالبه اموال
گزاف و مواخذه وجوه اجحاف مرتبه شهادت دریافته در قصیده گوئی طبعی قادر و خاطری وقاد داشته
بسبب عدم ضبط و تدوین از اشعارش کمتر دریافت از این ابیات که برزبان روات است میتوان
دانست که طبعی پخته و تتبع کاملی داشته و این آن ابیاتست **قصیده** ه

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان | از نهیب او جهند از ند در هامون و غاب
شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهره بال چرغ | پنجه شیر و مهره مار و زهره بیر و پر عقاب
ساقی دور از خم گردون و مینای سپهر | تا بجام ماه و کاس مهر میریزد شراب
کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال | ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب
اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت | شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن | بدان شتابه که مطرب زند بتار انگشت

بکار بسته ام از بهر ره کشادنی ... | نمردمی که غمت را کند شمار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و بزن | بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

میرزا جانی از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز است از اولاد سید علیخان
شارح صحیفه و جامع سلافه است چون ضبط ملوک فسا اباعن جد از جانب سلاطین بجناب ایشان محول و
مشهور بفسائیست سیدی جلیل القدر رنجی الطبع بزرگ منش آدمی وش است در مملکت فارس اغلب اعمال و جلیل
ضباط و در دار السلطنه اصفهان نیز حکومت کرده در سال یکهزار و دویست هجری وداع زندگانی
نموده این یک رباعی از ایشانست **رباعی** | یاد تو مرا از دل پر خون نرود
اندیشه ات از خاطر محزون نرود | ویران شده خاک دل چه دامنگیر است
هر غم که درو نشست بیرون نرود | **چماقلو** از کوچه گردان دغلخوانان کوی

دیرزن شهر بار فروش است و دبوسی بدوش با این اسم مشهور است گاهی کهنه سوار زورخانه است و وقتی فی سواد دکان
یکشعر از وست
مردم چشم مرا از هجر خویش | دست و پا بستی در آب انداختی

میرزا جواد از کدخدا زادگان چهار محال من توابع اصفهانست در ایام جوانی از وطن مالوف
بدار الامان کرمان رفته قامت عمر را در آنجا بگوشه نشینی و انزوا که مورث عزت و مایه سلامتست بسر برده
بحکم و من نعمره ننکسه فی الخلق بسبب زندگانی دراز خرافت که اذهاب عقل و هوش را فاهر افتد مبتلا گردید

راه یافته مرا من شد از ظهیر الدوله ابراهیم خان قاجار مدد معاشی که کفایت مطعوم و ملبوس کند در حق او معین گشته در سنه یکهزار و دویست و بیست و سه رحلت کرد رحمة الله علیه دیوانی قریب به هفت هزار بیت دارد این چند شعر از نتایج اوست

غزل

او حلقه زلف بر سر دوش | من حلقه بندگیش در گوش
پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم | کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم
شد یار یار دیگران با دیگران یار است این | با عاشقان شد سرگران عاشق نگهدار است این
وز طرف باغ و بوستان میکشد با این و آن | وز من همی دارد نهان مستی و هشیار است این

جلالی اسمش علیرضا از دار العباده یزد جوان با ادراک مستعدیست وقتی در دار الخلافه بصحبت فقیر رسید مرد خوشحال دانش طلب شاعر دوستی است غزلیات پاکیزه با اثر دارد این چند بیت از اوست غزل

رقیب از گریه گل سازد از آن خاک مزارم را | که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را
بفتراکم نه بندد کاش چون صیدم کند ترسم | که افتد زین هوس صیدی ز پی جا بگیرد مرا
مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا | زانکه در خونش کشد هر کس برد نام مرا
در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا | دلدار مرا دید نیاید دگر آنجا
گمراه تری زین دل گم گشته نبودی | ورنه به ره عشق شدی راه بر ما
افتاد ز بس صید بدام از هوس ما | شد تنگ تر از دام فضای قفس ما

در خانه دل

در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ | آنگاه که از سینه بر آید نفس ما
بوستانی را که عمری باغبان بودم کنون | رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست
بجز روز وصال غیر و شام هجر یاد دیگر | همه روزی ز پی شام و همه شامی سحر دارد
چون فلک خواهد جهانی را به من دشمن کند | چندی آن نامهربان را مهربان با من کند
شبی نبود که صد بارم اجل بر سر نمی آید | گذر کن بر سرم یکشب گرت باور نمی آید
نمیگریم چو بخت بد ببرد از آن سر کویم | که میترسم غبار درگهش را شوید از رویم

حسن

حسن اصلش از نهاوند است و باسم تخلص میکند مردی معمر و مقدس است خوشخو و شیرین نفس با زهدی موفور و سدادی مفرط ظریف و بذله گو است حریف و مصاحب خوب در فن ریاضی و علم عروض گوینده کاری کرده و بهره برده سمت تعلیم در مجلس نواب کامیاب محمود میرزا صاحب اختیار آن ولایت دارد این چند شعر از نتایج خیالاتش

غزل

یا ز قفا آمدن از من مرنج | یا مفکن کاکل خویش از قفا
ترسم که دلی باشد و غمنامه سر آید | از نافه جانان بگشاید در ارا
بر نوای شمع ز آه سحری میترسم | چند سوزی ز تغافل پر پروانه ما
از سر غمزه اگر بگذرد آن مایه ناز | عاشق سوخته دل از سر جان میگذرد
دستش آلوده بخون دل او طفلست هنوز | آه از آن روز که این دست نگارین شود

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد	که صد گل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد
ز قلقم گوئیا قاصد خبر آورده کو حرفی	بغمخواران من میگوید و از من نهان دارد
از من آموخت وفا یار شد آخر برقیب	ای خوش آن روز که او را بوفا کار نبود
یا بگویند در اول سخن از مهر و وفا	یا خبردار مسازید ز عشق چنش
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی	تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی
عنان اختیار دل بدستم بود در عهدت	عنان اختیار خویشتن بر دست دل دادم

حسینی معروف بمیرزا محمد حسین از سادات رفیع الدرجات دار العباده یزد مدتی در سرکار حکام یزد بدبیری مشغول بود در اواسط زندگانی استعفا کرده بتقبیل عتبه شاهنشاه مشرف مشرف گشته بدار الخلافه آمده مدت چهار پنج سال در خدمت یکی از خواص حضرت شاهنشاه بروجه دلخواه منزلت سیادت یافته در سال یکهزار و دویست و بیست و یک هجری درگذشت صحبتش کمتر اتفاق افتاده از کمالات سخنگوئی مضاحک خود را خورسند کرده بکاری چند که از اطوار از مقرره عادات و العیاذ بالله ذلت سادات اقدام کردی که مگر باین وسیله تجریع مدامی یا تقبیل غلامی بعمل آید تا چهار پنجهزار بیت دیوانی دارد که این چند بیت منتخب اوست **غزل**

در پرده کشف مطرب دختر بر میفروش	واقف نگشته کس که درین پرده راز چیست

طرف باغ و گل و گلزار است	قفس و حلقه و دامم هوس است
نفسی هم نفسم شو که مرا	نفس آخر و آخر نفس است
مدعی دانم زکوی آن بت نوشاد رفت	لیک در فکرم که آیا شاد و یا ناشاد رفت
چتو گر هر دو جهان گلزار است	بر و چشمت که به چشمم خار است
قاصد ار یار بپرسد که فلان	جان سپرده است بگو در کار است
لذت کنج قفس تا برفیقان چمن	باز گویم دو سه روز از قفس آزادم کن

حسرت اسمش محمد تقی از بی قیدان همدان مردی پریشان احوال خبیث الاعمال فاسد العقاید قلیل الفوایدیست وقتی که چمن او جان آذربایجان معسکر دارای زمان مضرب سرادق حضرت صاحبقران بود در خیمه خود او را ملاقات کردم با عدم معرفت دعوی عرفان کردی و بارک ریاضت دم از کشف غطا زدی اللهم اعذنا من الشیطان الرجیم واصلحنا برحمتک یا ارحم الراحمین

غزل این چند بیت از وست

از آمدنت غیر بزمم خبری داشت	کام و ز گذشت از برم و چشم تری داشت
این تو بر بالین من یا آنکه می بینم بخواب	بخت من بیدار شد یا آسمان بیدار نیست
هر گل میرسد میبوید این دل	نمیدانم کرا میجوید این دل
خوابیده تمام فتنه دهر	چشم تو مگر بخواب رفته

حاجب اسمش بادکار در شهر شیراز از شغل عطاری کسب معیشت میکرد و با عدم تعلیم ببرکت خدمت اهل صناعت و یمن مراودت ارباب فصاحت تتبعی کرده و طبعی یافته بطرزی خوش و طوری دلکش غزل سرودی در نهایت تجرد هشتاد سال عمر بپایان برد هرگز دام تعلقات وزن نکرد در اواخر عمر بطواف حضرت بیت الله العلیا زاده الله شرفا مشرف شد پس از مراجعت در سال یکهزار و صد و هشتاد و پنج وفات یافته در شهر مزبور مدفون گشت قریب پنجهزار بیت دیوانی دارد که اینچند شعر یادگاری او ایراد کرد

غزل

در دیار عشق اگر نقصی بود اینست و بس
کاشنائی نیست با هم ناله و تاثیر را

بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق
یکیست باغ و قفس مرغ رشته برپا را

نه عاشقت مسلم ز عشق نه معشوق
ز دآتش آنکه پروانه شمع را هم سوخت

دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیست
نگذشت اگر چه از سر دنیا ز دین گذشت

خمخانه چون ز باده تهی گشت توبه کرد
حاجت اگر گذشت ز صهبا چنین گذشت

ایدل علاج عشق هم از عشق کن طلب
مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست

نماند ناز شیرین بی خریدار
اگر خسرو نباشد کوهکن هست

درین دیار که نام و نشان ز دردمندیست
هزار درد بدنبال یک دل افتادست

نماند قوت پرواز در پرم ورنه
قفس شکسته و صیاد غافل افتادست

از آن چشم از جهان پوشیده حاجت
که دایم در تماشای تو باشد

ویران شده تا دلم غم دوست
مرغیست که آشیان ندارد

سخت محتاج دل پند پذیری شده ام
چند خجلت کشم از روی نصیحت گر خویش

مگر برون فتد سوز درون از سینه چاکم
وگرنه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم

این زحمتی که میکشم از تنگی قفس
کفران نعمتی است که در دام کرده ام

تا رفته از دیده من بهر سراغت
نظاره براهی رود و چشم براهی

میکشد جذبه جان باختنش جانب عشق
نتوان گفت بپروانه که بی پروائی

ما را بهمه روز یار و محرم غم تست
همصحبت و همنشین و همدم غم تست

بیغم نبود دمی اگر دل دل ماست
بی ما نبود دمی اگر غم غم تست

در عالم اگر خانه خرابیست منم
در بحر فنا اگر حبابیست منم

در ساغر عیش اگر شرابیست توئی
بر آتش غم اگر کبابیست منم

حریف اسمش ابو الحسن از سادات طباطبائی جندق است بایام شباب از وطن مهاجرت کرده هر چندی در دیاری بوده بوسیله روایت شاهنامه بامرا بارحتی و بسبب جسارت بناکام بار بستی بجهان

ذریعه وقتی بدار الخلافه آمده صحبتش دست داد با تکرار و تمرین سالیان روایت اشعار غلط کردی
رمل از هزج بازنشناختی و صحیح از سقیم امتیاز نکردی شبی یکی از امرا دعوتی خاص کرد و بروایت
اشعارش اشاره فرمود این غزل سعدی را که درمن این عیب قدیمست و بدر می‌نرود خواندن
گرفت تا باین شعر که مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
یکی از یاران از معنی این شعر سؤال کرد در جواب گفت یعنی مرغی که هزار سال با کسی انس گرفت گر بسنگش
بزنی جای دگر می‌نرود و لفظ مألوف را مشتق از الف حساب گرفته نه الف اجاب مجملا مردی کین
جامه خنک سنکام کثیف المجلس سیئ الخلق موذی اللسان وسخ الطیلسان عجیب القیافه قلیل البضاعه عجب
بود اگر نه حسن نسب وقایه سوء ادب و مودت آل رسول رحمت فضولش کردی از تخطئه امرا بانواع
عذاب معذب و بانجا بلا مبتلا آمدی در سال یکهزار و دویست و سی در دار السلطنه تبریز مرد و دل
کوی و برزن را از زبان یاوه سرا و پای هرزه گرایش عافیت نصیب گردید و راحت روزی شد
اللهم لا تواخذه بقبیح جریرته و سوء سریرته اینچند بیت از وست

غزل

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی — چه بود امشب بر وی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهم را — غزال وحشی من رام کرد از رمیدنها
دانی که کدامین شب و روز است که عاشق — خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی

شامی که شمال آورد از دوست شمیمی — صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج از کف و این بود نشانش — گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی
مگر جز من گرفتاری نداری — که جز آزار من کاری نداری
بزم خلوت یار در بر ساغرت پر می حریف — گر نه اکنون چاره غم میکنی کی میکنی

حیران اسم شریفش میرزا محمد علی از فضلای دار العباده یزد بجودت ذهن و جودت طبع
معروف و بخلق خوش و صفات پسندیده موصوفست در مدرسه مصلی بتدریس مشغولند از اکثر طلاب
و اغلب اصحاب بسلامت سلیقه و استقامت طبع شریفشان مسموع افتاده بالجمله جنابش الان
از معدود فضلاست و ممدوح ادبا در علم ادب عربیا و فارسیا با بهره وافی و نصیبی کافی
اینچند شعر از نتایج خاطر پاک و نوادر طبع شریف ایشانست

غزل

خیالت الفتی دارد بویران خانه دلها — نمیدانم چه میجوید ازین ویرانه منزلها
رسم این بخت که گرد از درت آواره مرا — رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا
در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت — چرخش بباد داد و خزانش بهانه ساخت
زتیغت بزخمی که مرهم نه بیند — دلم شاد گردان ولت غم نه بیند
مرا با دل چکار آن کشورست — اگر آباد اگر ویرانه باشد

غمت در وسعت هستی نگنجد	کرش بیرون کنم از خانهٔ دل
سر منزلی مراست ولی تنگ چون دلم	دستی گذار بر دل و پائی بمنزلم
دلت آتش ار نگیرد چه عجب زآه سردم	نرسید بدردی که نمیرسی بدردم
گنجیست زغم پنهان در هر دل ویرانی	عشق از پی آن گردد ویرانه بویرانی

حزین

حزین اسمش شیخ محمد علی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی منتهی میشود در لاهیجان گیلان متولد شد در دار السلطنهٔ اصفهان کسب کمالات نشو و نما یافته پس از کسب فضایل و ترک رزایل از ایران بهندوستان رفته در انجا زیاده بر تقریر و تحریر سلیقت و شیخوخیت حاصل کرد و در شهر بنارس که اعظم معابد هنود است توطن اختیار فرمود روزی یکی از خدمتش سبب تعرض از بلاد اسلام و توطن بمعبد اصنام را بسؤال گستاخ مبادرت کرد جوابش بدیهه در جواب او برزبان راند از بنارس نروم معبد عامست اینجا هر برهمن بچه لچمن و رامست اینجا در اصطلاح هنود رام خدا را گویند و لچمن پیغمبر را و دیوانش از هندیاران نرسید آنچه از زبان سیاحان دانشمند مسموع افتاد و آنچه شعر از انست نخبه

غزل که طبع خوش داشته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد	در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی	گو مشت خاک منهم بر باد رفته باشد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد	امید وصال تو بعمر دگر افتاد
شمع اشعله مسلسل ز دل آید بیرون	آه جان سوختگان متصل آید بیرون

خرد

خرد اسمش میرزا علی مردان از اهل مازندران بهشت نشان است در هنگام قوت شباب و ریعان عمر بدار السلطنهٔ اصفهان رفته مهما امکن تحصیل علوم ادبیه کرده ارباب ثروت را بدلالت و هم مدحی توسط کفش و بوسه حرص هجوی فاحش بدان ضم کرده رفتی بر این نمط تا قلوب و نفوس را از خود نفور کرد و خود را بکفران نعمت و ادمان غیبت معروف و مشهور در آخر عمر از کرده و گفته ندامت حاصل کرده دفتر معنی هجا را چون دامن دل از گرد معاصی پاک بر آب جهت شسته و بترانه اللهم اغفرلی من زفرات الالحاظ و سقطات الالفاظ مترنم گشت تا سال یکهزار و نود و هشت بشهر نخجوان در گذشت آنچه شعر از منتخبات اوست **قصیده**

دلم خلد برینست و خیال یار رضوانش	خیابانش طریق عشق و سامان بیش از امکانش
شراب خوشگوارش زهر غم مستیش هشیاری	نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
نسیمش آه سرد و نکهتش بوی وفا باشد	سرشکم شبنم و داغ جگر گلهای الوانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمهٔ کوثر	مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش
مقیم خلوتش یارب که باشد اندران درگه	نباشد غیر را باری و حیرانیست دربانش

خدا خلاق خلق است و نبی اله مقصودش ... نبی جان جهانست و ولی اله جانانش

مسلمانیت زو باقی کسی کز نامسلمانی ... جز این داند شوی کافر اگر خوانی مسلمانش

نگاور چون بمیدان ده جولان کند بیجه کان ... شود جرم زمین غلطان چو گو در پیش چوگانش

بدانسان کز شهان احسان گدایان را طمع باشد ... بود چشم کرم دایم شهانرا از گدایانش

موحد مومنی کو را نباشد مهر او باشد ... شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش

علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر ... که پیر عقل دانشور بود طفل دبستانش

خاوری مسمی بمیرزا معصوم از قریه کوزه کنان من اعمال تبریزاست نسبش بقدوة العارفین و قبلة السالکین شیخ شمس الدین تبریزی منتهی میشود در بدایت عمر کسب مقدمات ادبیه عربیه کرده پس از فراغ بحکم تفرج بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله الملک الرحمن از آذربایجان بعراق آمده در دار المومنین کاشان چندی توقف اتفاق کرده نظر بر تبه کمال و سلامت حال جناب استاد فتحعلی خان ملک الشعرا یکی از برادر زادگان خود را بحباله نکاح او در آورده چندان ملاطفت و مهربانی درباره او مبذول افتاد که از وطن واجب فراموش کرد بلی انصاف اینکه اهل کاشان لاعیب فیهم سوی ان النزیل بهم یسلوا عن الاهل والاوطان و بحشم در اواسط عمر توفیق طواف کعبه معظمه زاد الله شرفا یافته در اثنای سفر کتابی مسمی بتحفة الحرمین در مقابل قران السعدین خسرو دهلوی برشته نظم کشیده

تحفه بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبقران کرد بجوایز کرانمایه و صلات لایقه سرافرازی حاصل کرد باهل و عیال وزن مراجعت یافت نظر بسلامت نفس و پاکی طینت از اشتغال بامور دیوانی احتراز کرد برنج تجارت و ربع زراعت کفایت معیشت همیکند الحق مردی سخندان و حریفی چرب زبانست گاهی بر سبیل مطایبه فیما بین احبه عاری از سعایتی و بری از نمیمتی ابداع شبهتی و القا مشاجرتی کند که چندی بر آن وقت یاران بخوشی گذرد و مشغول شود در مراتب شعر و انشا از روی بصیرت دم زند و قلم نهد از فحول گویندگان و نگارندگان عراق محسوبست این چند بیت از نتایج اوست **قصیده**

گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین ... زمین بنامیه رشک نگارخانه چین

بیوستان چو درائی ببین بطارم تاک ... یکی سپهر فروزان دران دو صد پروین

ز تاک دختر رز دل بجلوه می برد ... چنانکه در غرفات بهشت حور العین

بصحن باغ انار کفیده در کف شاخ ... همی بخندد بر درجهای در ثمین

چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا ... که فاش کرد بیکجرعه رازهای زمین

فشانده رشح هوا لاله بر کلاله گل ... رهانده نکهت گل دامن از کف گلچین

بگشت باغ همانا که میکند آهنگ ... سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین

زمین کهی که در آید بلرزه دانی چیست ... خیال او گذرد بر ضمیر گاو زمین

سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد / گسیخت رشته و بینی نگاشتش تا هین

خمیده قامت از آن میرود چنانکه مباد / ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین

رعاف او بگه بامداد و وقت غروب / ببین بدامنش اندر بچشم عبرت بین

زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم / خهی کمان تو معمار شهر بند یقین

مبارزان ترا گاه رزم و وقت نبرد / مجاهدان ترا روز جنگ نوبت کین

بسالخوردگی اندر چه جام باده چه خون / بخوردسالگی اندر چه گاهواره چه زین

حقوق شکر تو بر ذمه صغیر و کبیر / کمند حکم تو بر گردن کهین و مهین

بجمع و خرج دو روز ایادی کف تو / کفاف می نکند دفتر شهور و سنین

شبی بساحل دریای مغربم خورشید / ز در درآمد و بنشست با دل غمگین

بلابه گفت که آخر ز من نپرسی هیچ / که ای مربی دریا و کان چه حالت این

بگفتمش چه فتادت که شیدای و کهش / ازین بتر چه بگردد توانگری مسکین

خدایگان ملوک ای که باد تا بابد / بهر چه عزم تو دایم خدات یار و معین

بخواجه که ز الطافش بود طفیل وجود / سخاتی که دو کونش بود بزیر نگین

باستین تو کاعجاز را درو ست کنف / باستان تو کافلاک را بدوست جبین

بآن هلال که در آسمان زین شد راست / غروب او به یسار و طلوع او بیمین

به یأس من ز عطاهای خواجگان لئیم / بحرص من که بجود شهنشه است رهین

که در ثنای بزرگان خورده بین عراق / خلاف شیوه اصحاب باشدم آیین

ز بدو حال ازیشان طمع بریدستم / که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

چو مدح خواجه سرایند او سکوت کند / چنان بود که کسی مرده را کند تلقین

قضا بگو که بکینم کشیده دار کمان / قدر بگو که بقصدم کشاده دار کمین

من این مخدرگان را که یادگار منند / ز بدو فطرتشان تا بروز بازپسین

کشیده ام همه دم تا بلوغ در آغوش / نشسته ام همه شب تا بروز بر بالین

نتیجه می ندهد از دواجشان با غیر / که دختران همه بکرند و شوهران عنین

بخوابگاه وثاقان شه فرستادم / که خود بهشت بود جلوه گاه حور العین

سحاب سان نه بآن فطرتم که از هر بحر / گهر ستانم و ریزم بهر سلاله طین

قسم بخالق شعری که شعر من هرگز / ندیده چهره مضمون غیر در تضمین

بدزدی خزفم رغبتی نه زانکه مرا / خزانه پر گهر است و خزانه دار امین

بقرص سفره خود در اضنیم ز گندم و جو / بصید بازوی خود قانعم ز غث و سمین

صبحت و در صحن چمن بلبل نواخوان آمده / بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان‌زن شده / هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلوی دوازده جوف / زیر و زبر یکباره و که این رفته و آن آمده
زین دلو چه از کهکشان رود است و در گردون روان / زان کشت زار آسمان زینگونه ریان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح خسرو زد دمی / کز گوهر انجم همی آکنده دامان آمده

غزلیات

نفس باز پسین است خدا را ز برم / الغدر دور مشو تا بسپارم جان را
بر دم جرم محبت بسیاستگه عشق / تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را
تا که را خانه بسیلاب فنا باز دهد / خاوری چشم تو کاماده بود طوفان را
بکش ز غیر و زود بخلوت درا که باز / جوید بهانه از پی تهمت کسان ما
امشب که خاوری بفسانه است میل یار / دردا که بیخودی شده مهربان ما
در انخلوت که از حیرت فرو بندد جهانی را / مجال نطق باشد خاصه چون من بی‌زبانی را
شرط عشق آمد خموشی ورنه منهم پیش یار / میتوانم کشف حال خود زبانم لال نیست
از پهلوی یار غیر نگذشت / شری آمد بخیر نگذشت

مرغی بناله دوش در آنطرف بام بود / جان و دلم از این دو ندانم کدام بود
زن آقا دده بهمان دوغ / چکند نیستش جز این در شک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی / یارب از دوغ تازه نیفتی کنگ

خرم معروف بمیرزا هاشم از اعیان دار السلطنه اصفهانست پدر و برادرش عامل دیوان بوده و همت خود نظر بسلامت حال و طلب حلال بزراعت تدارک معیشت کند مردی خلیق و مهربان رفیق و نکته دانست این چند شعر از غزلیات اوست

غزل

بر زبان نام تو دایم باید بودن ولی / رشک نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا
دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویرانتر / چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویران را
دامها از پی صید دل ما بگشاید / هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید
از خون دلم لب تو خاقانم امروز / آورده بدست از پی عمری دلم امروز
شتابان از پیت چون گرد در هر رهگذر باشم / که با هر کس که گوئی حرفی از من با خبر باشم
گفتی کشمت زار پذیرفتم و رفتم / زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم

خضر اسمش میرزا خضر علی اصلش از تون خراسانست مردی دیرینه سال متوسط الحال گو بقدر دو هزار بیت بسوق و سیاق متوسطین گفته چون الا این یک شعر آنهم بناچار در دو هزار نبود نوشته شد

نه اشکست بر چهره ام در وداعش | عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خرم اسمش حسین خراسانی الاصل مازندرانی الموطن است در شهر ساری مازندران نشو و نما یافته چندی بشغل عطاری کسب معاش کرده پس رو بازده و ریاضات آورده صحبتش اتفاق افتاده جوان خوشحال آرمیده آسوده پسندیده ذات دیوانی مرتب داشته که اینچند شعر از وست **غزل**

آنروز کنم باده پرستی که پس از مرگ | سازند خم باده پرستان گل ما را

دانم که به تنگ آمدی از درد دل من | اما چکنم غیر توام دادرسی نیست

آن دل که بحال من بسوزد | غیر از دل داغدار من نیست

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید | هر ناله ام گره شد و راه نفس گرفت

خرم اسمش عبد الحمید از اهالی شهر مقدس رضویست چندی در دار العباده یزد بسر برده برعایت حب وطن مراجعت بخراسان کرده بتحصیل علوم مشغولست جوان خلیق شفیق رقیق القلب سلیم الطبع اینچند شعر از وست

قصیده

نه با جاهش جهان گردد مقابل | نه با قدرش فلک باشد برابر

بود جاه اینهمه سبحان ذی الملک | بود قدر اینقدر الله اکبر

غزل

ز کوی یار سفر میکنم ولی ندامت | چرا که جان ز کفش میبرم برون بسلامت

نگرفته آتش از چه پر مرغ نامه بر | گویا نبسته نامه ما را بپر هنوز

دانش اسمش

دانش اسمش محمد علی و لقبش آقا بزرگ از معارف دار السلطنه اصفهان خلد بنیان است بزرگان فقرا و خدمت شعرا معروف بحسن خلق و سلامت نفس موصوفست اگر شاعری باصفهان آمدی و سامانی نداشتی مادام الحیوة بمراسم ضیافت و اقدام کردی و اگر اجل دریافتی و روز باخر رسیدی بحق تعزیت از ین باب ستم ظریفان و بی انصاف حریفان اصفهانش وارث الشعرا گفتندی و بدیوانش نسبت سرقت دادندی حاشا که چنین باشد الحق بفنون انسانیت و رسوم آدمیت آراسته است و از قبایح رذایل و اشباه مساوی پیراسته در مرتبه شاعری نیز طبعی مناسب دارد و دیوانی از هر گونه شعر ترتیب داده اینچند شعر از وست

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش | ما را مجال خود نگذارد زبان ما

تا چه در کنج فراقت که یوسف داشت | خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را

تا ز غیرت سوزدم با آنکه میداند ز من | باز میپرسد سراغ خانه اغیار را

زاهد اگر نمیکند میل بتان ز زهد نیست | فرق نمیکند ز هم صورت خوب و زشت را

پدر درا چه آگهی از حال دردمند | پروانه آگهست غم عندلیب را

نبود از نسبت برگشتگی باعث نگفتم | من برگشته طالع مایل آن برگشته مژگان را

نزدم تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو | نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

ما چنو دوشش تا سحر از غم نخفته ایم | امروز چشم مست ترا میل خواب چیست

دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب / چشم من از ندیدن رویت پر آب چیست

نظری سوی من از ناز فکندی روزی / اینکه عمریست باین روزم از آن یک نظر است

گر همه بر سر خاک من غمناک افتد / سایه سرو تو حیفست که بر خاک افتد

ز من رنجیده یار و با همه بیتابی از غیرت / نمیخواهم ز بهر صلح غیری در میان آید

احتیاجی بگواهی نه شهید انش را / که غرورش نه بحدیست که انکار کند

مباش غره بآسودگی که راهروان / بمنزل ارچه رسیدند باز با خطرند

رفته بود از هجر او گر داندم تغییر خلاص / آه بی هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از تف آه دل خود جگر خویش / پهلوی خویش نهادیم بجا گستر خویش

کارم از طعنه رسیدست بجائی دانش / که نمایم رخ او را بملامتگر خویش

زبس بیم رهائی بودم از دام / خود از منقار خود کندم پر خویش

بقدر حسن اگر باید جفای نیکوان از دوست / ز من انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دیدم

رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم / باز کاری به از این نیست که یاری گیریم

گر نه او دارد هوای صید دیگر من چرا / چند روزی شد بفکر آشیان افتاده ام

آنقدر با شرمسار از روی رندان نیستم / می کشیها در لباس پارسائی کرده ام

کم

گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم / غافل از اینکه حرص به پیری شود فزون

درویش

درویش اسمش درویشعلی اصلش از قاین خراسانست سالهاست که در دار السلطنه اصفهان ساکنست در تحصیل علوم بسیار کوشید ولی کمتر از سعی بهره برده و در دفع مناقص و مساوی ریاضت بسیار کشیده اما بیش از بیش حاصل کرده جدلش بر علم غالب و دعویش بر عمل راجح گاهی شعری میگوید این چند بیت از اوست

یارای شرح عشق ندارد زبان ما / ای همنشین مپرس ز ما داستان ما

من و رقیب نشستیم هر دو بر سر راهت / بیجانب که فتد تا ز راه لطف نگاهت

از بسکه دوست گردد ملول از درویش / چه جورها که ز دشمن کشید و هیچ نگفت

به پیش غیر نویدم بوصل داد اما / سکوت غیر مشوش از آن نویدم کرد

نه سروری شام و یمن خواسته ام / نه مملکت چین و ختن خواسته ام

درویشم و قانعم باندک چیزی / نه فیل ز تو نه کرگدن خواسته ام

دامی

دامی نام نامیش عبد الواسع فرید عهد و وحید زمان خود بوده اصلش از همدان و نشو و نما در دار السلطنه اصفهانست و در اندک زمان در اکثر علوم خاصه هیئت و ریاضی از علمای زمان خود برتری جسته بمرتبه که احدی را با او مجال همسری نماند نظر بحدت ذهن و غرور سلیقه رعایت شریعت نکرده گویند در مجلس درس برای ترطیب دماغ و تقویت قوی بر حسب اعتقاد اطبا هر روز

کاسه من خند رئیس کعین الدیک صافیه مما تخیر ها کسری من الغب در رشیدی وافاده فرمودی بملاحظه فضیلت و رعایت جامعیت طلاب را شعراز و میسر نبودی و تقصی معقد و ره مشهورات که تقریر یکی از اکابر فضلا که خدمتش را برا و حق تعلیمی بود در سال یکهزار و هشتاد و سه بدرود زندگانی کرد ملا حسین رفیق تخلص اصفهانی که از اصدق رفقای او بود تاریخ وفاتش را قطعه گفته که ماده آن اینست بنومیدی زد نیا رفت عبد الواسع و امی در مراتب شعری نیز سلیقه پسندیده و طبع خوشی داشت اینچند بیت ازوست

دگرانت نگرانند و من دل نگران	نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان ننماکسلند	پدران از پسران و پسران ز پدران
بدیر و کعبه دعوی تمامی شنو از یاران	که نه مستند بستان و نه هشیارند هشیاران
بدستی جام و دستی خنجرش بین	شراب از خون من در ساغرش بین
حال هیچ آشنا نپرسی	یا همین حال ما نپرسی
اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی	ساقی بیا و در جام می نائی برآور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد	مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

رفیق ملا حسین اصفهانی است در اوایل عمر نظر بعدم مایه دستی بابه سبزی فروختی و وجه معاش بدست کردی باقتضای کوکب مساعد و استعداد موافق از آن شغل لئیم دست کشیده بتحصیل مقدمات و تتبع کمالات همت گماشته چندان شد که از قطار ارذال در شمار اشراف در آمد و از صف نعال بصدر اقبال بر آمد در شاعری مرتبه قبولش رفت غزل سرایان اصفهان قبولش را حجت و روشش را معتبر دانستندی و فی الواقع در غزل طرزی دارد که خالی از تازگی نیست عمر درازی یافته بسال یکهزار و دوازده رفیق رضوان منزل جنان شد رحمة الله علیه نعش او را به نجف اشرف برده سپردند دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد بنظر رسیده اینچند بیت ازوست

غزل

ای روی نکرده سوی دلها	سوی تو مدام روی دلها
راحت نسیم هر چند میداری باین رازی مرا	دیگر از اگر چنین داری که میداری مرا
به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد	چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
دل من دشمن جان کرد من جانانرا	خون شود دل که نهادم بسر دل جانانرا
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا	از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
ز دیر و زمزم بر امروز و از دل شب عشرت	چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا به امشب
بیگانه ز من همه جا ورنه با بسی	در خلوت آشنائی و در انجمن غریب
آنکه منع گریه ام میکرد اگر از درد من	باخبر میگشت بر من از من افزون میگریست
زنگاه گاه که یادم کنی تو خشنودم	که این هم از تو فراموشکار بسیار است

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت — که رسم دلبری از ماه من پری آموخت

همم ز شب دراز هجر است — اندیشه ز روز محشرم نیست

دیدن آن سرو نازم آرزوست — دیده ام صد بار و بازم آرزوست

سی روزه لب از می شوان لبت چه بودی — شوال چهل بودی و بودی رمضان بیست

لب تشنه ایم افغان زان نوش لب که دارد — آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد

ز کوی وی بر من زان خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید

کی تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری درآید

با من مگو که بگذار از دست دامن یار — این کار نیست آنکار کز دست من برآید

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود — شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

از کثرت ناکسان بکویت — جا نیست کسی کجا نشیند

یکدم ز بر تو بر نخیزد — بیگانه که آشنا نشیند

من و جور کش مخصوص نیست این مرحمت ورنه — چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

هم ز صحرا سبزه سر زد هم بگلشن گل دمید — میکشان را زان بشارت میفروشان را نوید

خرقه پشمین بهر زخمی که میباید فروخت — باده رنگین بهر قدری که میباید خرید

هنوز خط گلرخی دل بسته ام از حسرت مرغی — که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد — چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد

ندارم زهره تا گویم بکش یکبار و فارغ کن — وگرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد

جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور — ایزدت بیهوده اسباب جفاکاری نداد

شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود — بیگانه شد چنانکه مرا آشنا نبود

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد — یکشب ز هجر چون تویی که بر تو چون ما بگذرد

او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او — کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

سوی آن کز تو دلش خوش بنگاهی باشد — سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد

وز تو نسبت بمن آن جور که باشد همه وقت — به ز لطفی که نباشد که و گاهی باشد

گفتی آمدم که نباشی گمت یاد رقیب — آمدم ای منحرف یاد تو الهی باشد

شد بیوفا بطالع من ورنه یار من — تا یار غیر بود چنین بیوفا نبود

بخواب بود مگر چشم آسمان کان ماه — الهی ز هزار شب امشب مرا بخواب آمد

ببین کرامت پیر مغان که زاهد رفت — پی خرابی میخانه و خراب آمد

کو عاشق آزاری چو او تا عاشق زارش کنند
شاید که درد عاشقی با عاشقان یارش کنند

خواهم بتی چون یار من دل گیرد از دلدار من
تا آنچه او در کار من کرده است در کارش کنند

مدعی از سر کوی تو رفت این سهل است
رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
انکار توبه کردم از باده بار دیگر

کشتی چو ز انتظارم بر خاک من گذر کن
مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند
مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم
چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم

گشاید بند از پا تا نالم من ازین غافل
که پندارم ز دامم میکند آزاد مینالم

از کوی تو غیر رفت و ماهم
بیگانه نماند و آشنا هم

دلخسته عشقرا نشانیست
کز درد بنالد از دوا هم

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم
مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

تو با رقیب بعیش و رقیب با تو بعشرت
ز غم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم

گرفتم زنا دیدنت خون نگریم
چو با دیگری بینمت چون نگریم

تشنه لب تا کی بکویت سر کنم
تیغ برکش تا گلوئی تر کنم

بران سرم که دگر دل بدلبری ندهم
بانکه داده بگیرم بدیگری ندهم

دل ز آهم پر است های ای خصم
که پر از تیر ترکشی دارم

هر جا بخاک رو نهم از گریه تر کنم
زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

غیر گو با تو آشنا باشد
گر چنین است آشنا که منم

پس از مردن گذاری بر مزارم میتوان کردن
بلطفی تا قیامت شرمسارم میتوان کردن

تا گردن همه خونست دلا وادی عشق
هر آنجا که بود خون تو در گردن تو

تا لاله و گل هست میان گل و لاله
با لاله رخی کن می گلگون به پیاله

تا کلک قضا رقم کشیده
نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورت گر چین ز رشک رویت
بر صورت چین قلم کشیده

جان میکند م ز تن کناره
یک لحظه مکن ز من کناره

بغیر آنماه را بیمهر و با من مهربان کردی
خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

تا بکی چشم بره بر سر هر راه نشینم
بامیدی که ز راهی تو بپائی و نیائی

در رخنه پیرهن گلستان
در چاک قبا بهار داری

بآن گناه که بیگانه را کسی نکشد
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

برای مدعی ترک من ای پیمان‌شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی
چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

نظر سوی دل افگاری نداری
اگر داری بمن باری نداری

نظر داری بمن لیک از تغافل
چنان داری که پنداری نداری

جفا گفتم نداری داری اما
وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم
نداری جان من آری نداری

نگاه دلکش و رفتار دستان که تو داری
دلی زهر که شود دلکم برد آن که تو داری

برآید از دهنت کام ما بیک سخن اما
سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

زاندیشه این دلم بجنون میگردد
کآخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم
تا کی بتو مهر من فزون میگردد

هر روز ببستر جدائی من زار
بیمارترم ز روز اول صد بار

وین درد بتر که هر زمان میکشدم
پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

در فصل بهار کی کند ابر بهار
در موسم گل کجا کند بلبل زار

این گریه که من میکنم از دوری دوست
این ناله که من میکنم از فرقت یار

تا چند نمیشود دلت مایل من
کاش آنکه سرشته است بمهرت گل من

یا مهر مرا درآورد در دل تو
یا مهر تو را برآورد از دل من

رهی اسمش محمد ابراهیم در دارالسلطنه اصفهان بقصابی مشغول و باین کسب معروف و زبان طبعی اورا مایل بخدمت شعرا و تردد مجلس ایشان کرد از جناب ملا حسین رفیق تخلص یافته سقیم و صحیح موزون کردی گاهی غزلی هم که تو آن شنید گفتی در سال یکهزار و دویست و هشت رشته حیاتش از سخن گسسته در تخت پولاد اصفهان مدفون گشت اینچند شعر از قصایدش نوشته شد

قصیده

بهر سفر گذاشتم زین چو بر پشت بادپا
آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا

مرغ دلش شکسته پر برگ گلش زگریه تر
فندق او ز پسته در لولو او عقیق سا

نرگس دلنواز او کرده بگریه آشتی
غنچه عشوه ساز او گشته بلابه آشنا

از وطنی چو اصفهان وز صنمی چو من چسان
کس زود بصد زیان کس زود بصد جفا

چیتو مرا یک نفس نیست نظر بهیچ کس
با چو منی و این هوس وز چو توئی و این هوا

رفیقی اسمش میرزا محمد علی از طبقه سادات رفیع الدرجات طباطبائی [illegible] قسمت اغلب اوقات و اکثر عمر را در دارالسلطنه اصفهان بدرس و بحث بسر برده تحصیل کمالی کرده [illegible] گاهی شعری میگوید که اینچند بیت ازوست

غزل

کند دیوانه را زنجیر عاقل می ندانستم … که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد

در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد … پیداست که غیر از هوس دام ندارد

شب آدینه و من مست و صراحی در دست … وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد

تا خبر آرد بمن از یار و پیغامم برد … اینقدر همراهی از باد صبا نخواستم

رفت از کار دلم دوش ز بانگ جرسی … غالبا همره این قافله بود است کسی

سروش اسمش محمد باقر از مردم زادگان دار السلطنه اصفهانست جوانی خوش صورت پسندیده سجیت آدمی وشی بود از شاگردان استاد عبد المجید شکسته نویس و شکسته را خوش می نوشت در سنه یکهزار و دویست و پنج برحمت ایزدی واصل و در تخت پولاد اصفهان مدفون گشته این چند شعر از اوست **غزل**

با تو گویم شمه از سرگذشت … چون آب دیده ام از سر گذشت

خواهیم بردن در دو سر از کوی تو جای دگر … با ما بساز ای بیوفا امروز و فردای دگر

چه میخیزد ای خواجه از قتل بنده … چو من بینوائی چه مرده چه زنده

سالک اسمش میرزا محمد جعفر از نجبای دار العلم شیراز است در روزگار جوانی و بهار زندگانی باصفهان آمده در تحصیل علوم مطلقا خاصه ریاضیات سعی وافی و جهدی کافی مبذول داشته و در طلب کامروا گشته از آنجا که بوی مشک نهفته نماند و روز کار خور را بگل اندودن نشواند نواب کامیاب

حسنعلی میرزای فرمانفرمای فارس که شرق سلطنت را آفتاب درخشانست و درج خلافت را لعل بدخشان از شکسته حالیش بتوسط خواص اطلاع حاصل کرده بنظر التفاتی مرمت خرابی و جبر کسرش فرموده در سلک ندمای خاص خدمتش کشیده هم اکنون ببرکت رافتش محسود اقران و معدوح اخوان صحبتش گردیده اتفاق افتاده الحق بصفات حمیده و اخلاق پسندیده آراسته است و از بعضی مطالب و مناقب پیراسته بر مشکلات تاریخ وصاف نیز شرحی نوشته بنظر رسیده گویند خوب نوشته و گاهی قصیده گوید و شعر از اوست **قصیده**

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز … ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باز

آن گرامی قدر عنبر را بها بر باد داد … این گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرد باز

باد سنبل را نیامد گر حلی بند از چه رو … این عبیر آورد و زلف آنرا پریشان کرد باز

ابر اگر مشاطه گل نیست در گلشن چرا … این گلاب آورد و باز آنرا گریبان کرد باز

غنه مرغان خنیاگر ز هر سو رود زن … باربد ما تا که در گلزار دکان کرد باز

صبح چو مسندنشین این کهن ایوان … افسرش از طرف شرق گشت نمایان

طایر زرینه بال گشت چو پیدا … مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان

مرغ دلم کرد میل جانب صحرا … بهر تماشای کشت گشت گلستان

آمدم از خانه با دو یار موافق … جانب باغی پر از شکوفه الوان

باغی سروش چنانکه قامت دلبر / باغی دروش چنانکه عارض جانان

دیده نرگس بلاله آمده واله / چشم شقایق بنسترن شده حیران

صحن چمن مشکبو ز توده سنبل / روی هوا عطرسا ز خرمن ریحان

رفته فضای چمن ز باد بهاری / شسته رخ بوستان ز قطره باران

خلق جهان با تو همچو ماهی و دریا / اهل زمان با تو چون سفینه و طوفان

ساغر اسم شریفش شیخ محمد والد ماجد ایشان شیخ مومن که از اعاظم اعراب تبرا علیت شیراز اند مرتبه فضیلت اجتهاد و تدریس علوم مبدا و معاد یافته تا بدو دجهان فانی کرد رحمة الله علیه مشارالیه بعد از رحلت والد بزرگوار باستدعای مشایخ و علمای دیار قبول خدمت امامت کرد و برکت ملکه عدالت موجب رحمت جماعت گشت گویند با حداثت سن و قلت تجربت و وفور مسلمیت در رتبه امامت هرگز کس از و خلاف حیا ندیده و سخن جا نشنیده گاهی خیال نظمی فرماید که این چند بیت از وست غزل

نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت / فروختیم بدنیا اگرچه عقبا را

مرا خون شد ز هجرت کردی دل / ترا ویرانه شد گر منزلی بود

ساغر غم هجر یار بهر من و تست / درد شب انتظار بهر من و تست

عالم همه سرخوش شد از باده وصل / این درد سر خمار بهر من و تست

ای دل چکنم باو که دلدار تو نیست / از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست

با او چه سخن تو خود گرفتار شدی / ما را چه کند که او گرفتار تو نیست

سایل اسمش محمد سعید ملقب و مشهور بآقا جانی ابا عن جد ضابط و صاحب اختیار دو بلوک قیر و کارزین من اعمال فارس بوده خود نیز مادام الحیات نسبت آ باضابطان دو بلوک بود و معروف بحسن سلوک اهتمام شاغل دیوانی و انجام خدمات سلطانی را در عهده برادر کهتر کرده اغلب اوقات را در دارالعلم شیراز با شعرا و ظرفا بسر میبرد صحبتش اتفاق نیفتاد گویند بسیار خلیق و مهربان و سخی الطبع و چرب زبان بوده در مرتبه شاعری نیز در فارس شهرتی بل مسلمیتی حاصل کرده آنچه از اشعارش دیده شد گنجایش مسلمیت را دارد در سال یکهزار و دویست و بیست و پنج رحلت نمود دیوانش شش هزار بیت میشود این چند شعر از انتخاب اوست

در جلوه و شوخی پری و اندر روش کبک دری / در که پلنگ بربری در دشت آهوی خطا

مست ان سمند شد روان هنگام جستن گاه دو / چون یوز آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا

از ساکنان میکده کی سر زند کین کسی / صافست دل با عالمی رندان دردآشام را

رفتیم رفته رفته زکویش بدین امید / کاید کسی ز جانب او از قفای ما

داده بسنگ ستم از بام تو پرواز مرا / گو فریب تو که تا صید کند باز مرا

دانسته گرچه رحم بحالم نداشت یار / دل خوش کنم بانکه ز حالم خبر نداشت

گردش بن چو رام زغم جان سپرد غیر | تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد
چو خواندی سگ خود ار قیب پیش آمد | کمکش اینکه باد تیر این خطاب رود
زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند | در هر کمند او دل آزاده ای بند
خز خال چون سپند تو بر روی آتشین | ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

شید اسمش میرزا ابوالحسن ابا عنجد از فضلای کرام و سادات عالیمقام ذوی الاحترام دار العباده یزد بوده خود سیدی صافی نهاد صحیح الاعتقاد است در علم لغت تازی و دری کار کرده و هنری شده چنانکه فضلای کرام بخلاف ضبط از وی الا نادر نشنیده اند و در سایر علوم نیز مربوط بوده ولی بسبب غلبه سودا اختلالی در جوهر دماغ راه یافته که دمی زبان بکام نکشیدی و بی فراغ نیاز بجنگ بی سبب گفتگو کردی و بی طلب جستجو نمودی و با این حال بنظافت جامه و گرمی نگاه معروف و بنهایت تقوی و کمال پرهیز موصوف بود گاهی در مناقب قصیده گفتی که این چند شعر از قصاید الجناب اوست نوشته شد

قصیده

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط | هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان
شد ز عکس لاله و جوش ریاحین سر بسر | طرف کوه و صحن گلشن چون عقیق و پرنیان
عندلیب از نغمه و ابر بهاری از مطر | بر چمن این یک نثار افشان شد آن یک مدح خوان
تنگ شد صحن گلستان از تماشائی چنانک | از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان

ابن عم

ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی | باب شبیر و شبر فرمانروای کن فکان
خاک راهش را کشد چون سرمه حور العین بچشم | گر برد روح الامین آن زالجنت ارمغان

شعله اسم شریفش سید محمد از سادات عالی درجات دار السلطنه اصفهان خلد بنیان بوده حکیمی دانشور و طبیبی صاحب هنر در فن نظم اغلب بقصیده گوئی مایل بوده و مناقب رسول و آل میسروده در اصفهان طبابت کردی در سنه یکهزار و یکصد و شصت برحمت ایزدی پیوست جناب آذر لغز شمشیری از او منتخب کرده که در هر مصرعی بحثی وارد و در هر لغتی غلطی فاحش دارد که بر ارباب الباب صحیحه و اصحاب فطرت مستقیمه مخفی نخواهد بود بصحیح آن اگرچه بدیع نیست اکتفا رفت

قصیده

بود گر فی المثل حساد و اعدای تو را مسکن | چو آب اندر بر آهن چو نار اندر دل خارا
بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهرآگین | ز صلب آن و بطن این بیکدم هر دو را پیدا
بآئینی که موسی چشمه را از خاره محکم | اگر داری که صالح ناقه را از صخره صما
سرور مردان علی کز رشک دست جود او | عقده ها دارد بدل دریا ز در شاهوار
آنکه گوش فتنه کوبد با تو هنگام نبرد | وانکه رستم کینه جوید با تو گاه کارزار
هم زره گردد ز بهت در برش خفتان کفن | هم علم گردد ز هیبت بر سرش شمع مزار
اندر آن ساعت که از ناورد گردان دلیر | عرصه میدان شود چون موقف روز شمار

معدن مرجان زمین از تابش لعلی درفش
فیح قطران هوا از گردش نیلی غبار

هر طرف پوینده آبان همچو برق پرشتاب
هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار

زیر ران آورده برق گرم تاز شیر رو
خوشخرام و تیز گام و ره نورد و راهوار

مغفر گوهر نگار آری جبین را بر زبر
خنجر خاراگذار آری میان را بر کنار

شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب
جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب شعله بار

گر بشنگرفی خضاب آرا بپالای جبین
که بیاقوتی نقاب این را بیارائی عذار

خرمن آمال را بادی وزد الماس رنگ
مزرع آجال را برقی رسد یاقوت بار

در صف کین بر دری از تیغ و بر دوزی بتیر
سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار

سحر گه طرف خاور بال زد شاهین زرین پر
ز دار لف شهکاش نسر طایر غوطه در آذر

معلق شد بر ایوان شید شمسه زرین
مروق گشت در جام زبرجد باده احمر

هویدا گشت دارای ختن را رایت زرین
پیغمبر رفت مولای حبش را مخزن گوهر

جهان عنبر ترائی شد کزان شوان نشان دادن
مگر از بزم خلد آئین دارای جهان داور

شید اسمش محمد علی از مردمان دار السلطنه اصفهان است در بدایت شباب بشیراز رفته نظر بگفت
روح و ظرافت طبع مقبول حافظ آن دیار شده رحل اقامت افکند روزی نبودی که از هوس وصل

پریروئی در جامه جان چاک نیفکندی و دمی نه که از رهگذار مشکین موئی بر دیده مردمی خاک نیفشاندی
تا سال هزار و دویست و چهارده ازین خاکدان رو بعالم جاودان نهاد در شاعری بطرز خوشی
دارد دیوانش شش هزار بیت است اینچند شعر منتخب اوست **غزل**

مرا بیگانه کرد از آشنایان
بنازم آن نگاه آشنا را

اسیر دام نشد تا دلم نداشتم
شکسته بالی مرغان رشته برپا را

شتاب کن زپی قتل من که میترسم
مباد ناز تو باعث شود درنگ ترا

با غیر آمدی که ترا این ملال چیست
شاها چو پرسمت بتو گویم که حال چیست

کنون به پیش خدا چون ز دست جور تو نالم
که سالها ز خدا کرده ام طلب بدعا بت

زمن اگر تو برانی که مهر بر گیری
بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست

به پیش من گذرد غیر سرگران از تو
که با خبر نشوم با تو اش وصالی هست

از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم
هر نفس از تو سوالی و جوابی دارد

جور بهر رقیب داند یار
رحم بهر خدا نمیداند

همه درهای خوشنودی بروی بست دگر بستم
که یک در نیست دیگر تا بروی آسمان بندد

غیر را سر چو بزانوی تفکر نگرم
سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود

زشوق نقل و می آوردمش بخانه خویش | ز راه بردمش آخر بآب و دانه خویش
تا ندانند یار شیدا عشق پنهان مرا | چون کند با من تغافل منهم استغنا کنم
بگذار تا رود مه نامهربان تو | شیدا خدا را که دگر از قفا مرو

ای کینه وری رسم تو در کیش رقیب | ای داروی درد و مرهم ریش رقیب
گر جان رقیبی تو ام زنده چرا | در جان منی چه میکنی پیش رقیب
از درد تو ای درد تو ام همدم دل | وز داغ تو ای داغ تو ام مرهم دل
جان ماتم من دارد و من ماتم جان | دل از غم من نالد و من از غم دل

شایق اسمش هادی بیگ از نجبای طایفه سالکی کردستانست در بدو حال بشیراز آمده بفطرت اصلی و استعداد فطری با شعرا آغاز مراودت و معاشرت و شروع مصاحبت و مجالست کرده از قواعد شعری بهره یافته پس از انقضاء دولت زندیه در اصفهان آرمیده گشت صحبتش بکرات اتفاق افتاد در سال یکهزار و دویست و بیست و نه درگذشت مرد لجوج غیور از انصاف و مروت دور بود در شعر فهمی و شعر شناسی نیز از اواسط بل ادانی معاصرین محسوبست چهار پنج هزار بیت شعر دارد که از آن اکتفا باین چند بیت رفت

غزل

بارها رفتم بکوی یار دیدم یار نیست | باز میگویم برو کین بار چون هر بار نیست

باغم او شادمان باشد دلم | گرچه باغم شادمانی مشکلست
زکویش چون روم در هر قدم پنجه زپا افتم | چو مخموری که مست از خانه خمار برخیزد
تا بدستش داد قاصد کرد با مکتوب من | آنچه دستم در فراقش با گریبان میکند
کشیدم بارها با او بخلوت جام زاهد را | پی انکار می رندان عبث کردند بدنامش
بکویش بازگشت از نیم ره با صد پشیمانی | بشوق آشیان برخواست هر مرغی که از بامش
کنم تا اسیر تو هم آشنا را | ز دامت از آن میل گلزار دارم
بکجا میرود و با که سخن میگوید | هر که از شوق تو از خانه نیاید بیرون
نباشد جز سوال شایق از یار | سوالی کز پیش نبود جوابی

شهرت اسمش شیخ حسن از اطبای فارسست در شیراز نشو و نما یافته پس از تحصیل کمال خاصه علم طب سفر هندوستان کرده در آنجا گویند بمناصب عالیه سربلندی یافته هم در آنجا برحمت ایزدی پیوست این یک شعر از وست

غزل

مرا ز لعنت ز دامم آزاد خواهد کرد میدانم | ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

شرر اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمان و محقق الدوران قدوة میرزا هدایت الله الحسینی الخراسانی است تازه سرو لیست از حدائق فضل و دانش رسته و دسته گلیست

از جنات علم و ادب بسته بآب حیات تربیت دیده و از سحاب فضل نضارت یافته اگرچه بنسبت آبا
بکسب علوم و تحصیل معارف روزگار بردگاهی باقتضای جوانی و سلیقهٔ مستقیم غزلی فکر فرماید
این چند شعر بر سبیل تیمن نوشته میشود غزل

ای صبا روی هوا را عنبرافشان کرده	تا چها دیگر بآن زلف پریشان کرده
دل به بر آستانش سر برده با نگاهش	در پیش خویش دارم امروز اعتباری
تا بکی شکوه ز بیمهری صیاد کنی	باشد آن روز که از کنج قفس یاد کنی

شکیب اسمش محمد علی از سادات دار السلطنه اصفهانست از طفولیت سر بلند [?]
در اثر ناسپاسی و بی حفاظی پرورده وقتی بدار الخلافه آمده شبی در دعوت یکی از اصدقا
حاضر شد چندان ژاژ خائید و بیهوده لائید که مغز ما برد و حلق خود بدرید و با این [?]
بحد کمال جسور و گستاخ و بیحیا و دیده فراخ است از دار الخلافه طرفی نبست همانا روانه روم شد
و بلای آن بوم این چند شعر از وست غزل

منعم از صورت زیبای بتان گر نکند	چکند زاهد بیچاره که صورت پرست
ای سگ از کویش مران ما را اگر مرزدگی	خون دل هم میتوان خورد استخوانی گو مباش
زخمهای درون مرهم چه سود عمری	بخنده سوده نمک شوخی از لب نمکینی

شرر قبس طور فصاحت و پرتو نور صناعت حسینعلی بیک بیگدلی خلف الصدق جناب
حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص است بتفصیلی که در احوال پدر بزرگوارش گذشت با عنجد از کرام
امرا و فخام عظمای ایران معدود و محسوبند و خود جوانی فرشته صورت بهشتی سریرت آدمی وش ملکی
منش ادیب نجیب الیف لطیف چرب زبان مهربانست در آداب انسانیت و رسوم مبادی
و ایراد لطایف و ایجاد ظرایف فرد زمانست و عین انسان و در مراتب شاعری نیز طبعی صافی
و خاطری جواد و فکری مطبوع و ذیلی وسیع دارد در شعرفهمی و شعرشناسی نیز فقیر را بکمال اعتقاد
بسلیقهٔ ایشانست و در دار الایمان قم با نهایت عزت و کمال حرمت بتحصیل رزق حلال و تعمیر
بکمال مشغولست و ببرکت قناعت و دست رنج زراعت هر آنچه مطلوبست عاید و موصول فقیر را با او
بکمال انس و الفت و نهایت الف و مودت حالت دیوانی از انواع شعر مرتب داشته اند احدی از اقمار

کند تا خون ز غیرت هم دل او هم دل ما را	مدام از غیر میگیرد سراغ منزل ما را
داده ام بیهوده من زنجیر زلفش را ز دست	بانچه ام که داند هر کسی عاقل مرا
از جا نشد جهانی بشکایت ای چشم	همتی تا کنم از سیل تو این خانه خراب
غم عشق آمد و از سینه برون کرد دلم	نگذارند درین شهر بدیوانه خراب
در بهاران دگر از جستن برقم چه زیان	هر کجا شعله فروخته از خرمن ماست

از مددکاری اشک انکه با دشمن بود | این زمان قطره خونیست که در دامن ماست

مرا ز غیر الم به که همگنان بتلی | مرا ز خصم ستم به که دوستان بشفاعت

همان کسان که ببر سایه شان همای فکندی | بغیر قوت هماشان کنون نمانده بضاعت

گفتم که خورم خون جگر میتو و غافل | کز آتش هجران تو خون در جگرم سوخت

من بدربان روز و شب در عجز زین غافل که غیر | آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است

تازه میگوید با بیگانه پیمان بسته است | هیچو پیمانی که دستم با گریبان بسته است

خال کنج لبش آلوده شد از باده ناب | چشم بد دور که آتش بسپند افتاده است

تا عشق بناز ادل من در هوس افتاد | سنگی بسبو آمد و برقی بخس افتاد

هرچه زخمم زنی از تیغ تو بازم هوس است | این چه آبیست که از وی عطشم افزاید

سوختن خون شدن ای دل بفراقش خوش باش | چشم آخر ز پی درد تو درمانی چند

جز خیال تو که در هر دلی آید وطنش | یوسفی کس نشنیده است بزندانی چند

قفس شکسته و بال و پرم کناده ورسم | خدا نکرده دهد فکر آشیانه فریبم

دل چو جای آن زنخدان شد برویت در گشادم | از پی طیب مشامت سیب در آذر نهادم

حور فردوس آورد کس سوی دوزخ باد ثمرم | سیب جنت میگذارد کس بآتش نرم بادم

گفت در راحت اگر راحت درین عالم گزینی | کاندران عالم براحت باد روح او شادم

بر بنا مدعی امشب ز بزمت چون آیم | با تو از محفل بآن حالت که نایم چون برآیم

آه آتشبار و من دیوانه پری خانه ام | هر کجا چینی شراری خیزد از ویرانه ام

رهم از ناصبوری لیک از جانان جدا ماندم | مرا در عاشقی جان دادن آسان گشت مشکل آمد

گر بندم بجان زآدمم آخر یاد است | خویش را باز بآن حیله بکویت فکنم

رهم ز پرسش محشر ز بس ضعیف شدم | که هر که دید نگاهش که تاری از کفنم

انکه لاف مهر میزد نیست جز در فکر کینم | آنچنان یاری نشاند آخر بروزی بی انجمنم

تا برآرم آرزوهای تو اول در نگاهش | هرچه ناوک میفند از سخت بازو در کمینم

دل من بود که بر هر سر مو منزل زید | از سر زلف تو تا شانه نیامد بیرون

بزیر حلقهای زلف پیدا عارضش گوئی | دکان گلفروشانست در بازار عطاران

جز منت سحابم حاصل نه در بهاران | تا تخم میفشانم در راه این سواران

نگهش اگر ز خطش بارد ز دیده اشکم | چون ماه هاله بندد باشد دلیل باران

چشم تا رم ساحت فارغ بر خشت از روی خلق | گر نساز دمبتلا بازم غبار کوی تو

زاهدا این رکوع و سجودت چه نازش است | کاید بزم باده کشان از غنیمت

چشم را ای مدعی از آن بخواب آلوده | نمیدانم من که شب در بزمهای بوده
حرفت از بیداری شبهات گوئی گرز بون | برده خواب از چشمهایم چشم خواب آلوده

شهاب اسم شریفش میرزا عبدالله از شعرای نامدار و بلغای متین گفتار ترشیز خراسانست در هنگام جوانی بکسب کمالات پرداخته مبلغی از ریاضی و ادب حاصل کرده روی همت بشعر و شاعری نهاده مدتی در عراق و فارس بسر برده آخر بهرات رفته از شاهزاده محمود درانی افغان مهربانیها دیده بلقب خانی و رتبه منادمت سرافراز شده و باکرامات و انعامات بلانهایات از همگنان ممتاز بعد از انقلاب هرات و تفرقه آن جمع در تربت حیدریه در کمال فراغ روزگار میبرد تا سال یکهزار و دویست و پانزده که برحمت ایزدی پیوست از قصاید و مثنوی دیوانی دارد بقدر بیست هزار بیت میشود مثنوی بهرام نامه و یوسف زلیخا و خسرو شیرین و رساله عقد گهر در علم نجوم گفته الحق از فحول شعرای متاخرین و صنادید بلغای عصر من محسوبست دیوان او ملاحظه نشد از منتخب قصایدش که در کتاب دیگران ملاحظه نمود ثبت کرد

قصیده

حبذا خاکی که چون من گوهری را معدنست | مرحبا بومی که چون من بلبلی را گلشنست
هیچ دانی کیستم من از کدامین کشورم | آنکه اکنون گوش و جانت جانب حرفت منست
من شهابم آسمان نظم را کز خامه ام | خط بطلان بر وجود کهکشان اهرمنست

حبذا آن بقعه کو ام البلاد کشوریست | شهرهای خاوری چون کودکش در دامنست
قلعه او شکل تدویر سپهر انجم است | و اندران هر کنگره مریخی اندر جوشنست
انجم ذات البروج چرخ از شب تا سحر | از پی نظاره برجش نظر بر روزنست
کهکشان بر آسمان در ساحت میدان او | گوئی اندر دست زالی چنبر پرویزنست
بوستان در بوستان هرجا که اندازی نظر | از گل و ریحان بهر سو خرمن اندر خرمنست
هیات بادام و شاخش پیش چشم دوربین | شکل تیر رستم اندر دیده روئین تنست
در بهاران باد شبگیری دران جنت سرای | از درم ریز شکوفه همچو ابر بهمنست
در خزان از برگ ریز غارت اثمار باغ | در میان گنج قارون رزمگاه قارنست
چو دوش پادشه خیل ثابت و سیار | فکنده زورق ازین بحر بیکران بکنار
زمین ز سایه مخروط گشت عنبر بیز | فلک ز حقه فیروزه گشت گوهر بار
نمود سطح فلک همچو نطعی از کمخیت | کواکب از بر آن چون ز زر تمام عیار
پدید گشت درین چار طاق زنگاری | هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار
گرفته کشور افلاک زهره و مریخ | بزخم خنجر آتش فشان و زخمه تار
شکسته پنجه شیر آفتاب تخت نشین | دریده سینه عقرب سماک نیزه گذار

دو پسر از بدبختی روان بخاطر شاد | سه خواهر از پی نعشی روان بناله زار
مرا ز حیرت بازیچهٔ سپهر دورنگ | پی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار
که دست دولت تا که در سرای گشاد | چو آفتاب فروزان ز در درآمد یار
کمان غمزه بزه راست کرده چون صیاد | کمند زلف سیه تاب داده چون طرار

کلک من چون خطبهٔ فضل و بلاغت سر کند | کرسی نه پایهٔ افلاک را منبر کند
ابر نیسان ضمیر من چو گردد قطره بار | دامن آفاق را چون بحر پر زیور کند
من کیم در دار ملک نظم شاهی کامکار | کاسمان را همتم فیروزه افسر کند
از سواد موکبم کمتر سواری وقت کار | رخش بر خاقان دواند حکم بر قیصر کند
زخم تیغ من نه آن باشد که کس در دفع آن | مغفری بر سر نهد یا جوشنی در بر کند
بحر بخشش خشک شد نخل کرم از پا فتاد | شعر را گو بعد ازین تا خاک غم بر سر کند
شعر من با خامه در جنگ آری بگر تعز | شوی را الحنین چو یابد جنگ با مادر کند
ای رفیع دولت و دین پایهٔ عقل و هنر | کاسمان در کارها رای ترا رهبر کند
چاره من چیست آخر با که گویم درد خویش | هر که اندر مشکل افتد دوست را یاور کند
بعد ده سال از هری دست تهی بیرون شدم | این سخن را کیست از بیچون منی باور کند

شاعرا زا در ازای هزل کس گیرد بجرم | بحث تلخی بمجلس بادهٔ احمر کند
من نیم کمتر ز نخلی کایزد یکتا در او | یکطرف ابداع نیش و یکطرف شکر کند
من نیازارم کسی را تا نیازارد مرا | مار قصد پای سنگ افکن ز بیم سر کند
رسم چندین ساله شاعر کی کرده است قطع | از بزرگان بمجلس کاری چنین منکر کند
خاصه آن شاعر که پیش نور نظمش آفتاب | از خجالت طیلسان ابر را معجر کند
حاصل ارباب دولت شاهد نام نکوست | کیست کانرا به ز کلک مدح خوان زیور کند
منت کر در زندگان خیری خبرده بنده را | تا بمدح سروران مرده شعری سر کند
مصلحت دانی که از قبر جهانداران غور | یا ز گور بایسنقر التماس زر کند
یا بهندستان فرستد شعر خود را و ندران | مدح رای دهلی و دارای بیجانگر کند
از خراسان خسته گشتم دارم آهنگ عراق | تا صفاهان چاره دردم بکلکر کند

دوش چون دست قضا بی عمل سرمه و میل | داد از کحل شب چشم جهان را تکحیل
شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر | گشت تابنده درین طاق هزاران قندیل
مجلسی دیدم دلکش تهی از قالاقال | محفلی دیدم خرم بری از قیلاقیل
که قمر صفحهٔ زنگار همی سود بسیم | که شفق لوحهٔ شنگرف همی شست بنیل

درک آثار قمر کرده زمین پی تقویم
حل اشکال زحل کرده فلک بی تسهیل

زهره میخواند دران بزم ز اشعار شهاب
مدحت خوان فلک مرتبه شیخ اسمعیل

عرصه جاه تو چون دامن افلاک عریض
شارع مدح تو چون رشته ایام طویل

در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل

بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقویم
بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

دوش کاندر خیمه مخروطی ظل زمین
دست فراشش قضا گسترده فرش عنبرین

حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر
پرده اندر پرده شد صحن گلستان زمین

نه دران قیمت فتوری از تصاریف شهور
نه دران صورت قصوری از تحاویل سنین

اختران چون گوهر و گردون بکردار صدف
آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین

کشدی از مکحل شب چشم جوزا سرمه کش
کشدی از خرمن مه دست عذرا خوشه چین

مجلسی دیدم پر از یار رخان گلعذار
خرگهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین

زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب
شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

کی جهان دولت و حشمت ترا زیر نگین
داغ حکمت کوس افلاک را نقش سرین

مستفاد از بوی لطفت نفحه روح القدس
مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

معین عزم باد سیرت سرعت آموز سپهر
حامی حلم و قاف قدرت لنگر افزای زمین

سفره بذل ترا صد فضل نعمان ریزه خوار
خرمن فضل ترا صد تیر و جوزا خوشه چین

پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر
رشحه کلکت ریاض علما را معین

اختراعاتش در نظرها هیچ نادیده نظیر
آسمانت از قرانها هیچ نادیده قرین

صهبا اسمش آقا محمد تقی از دار الامان قم اکثر اوقات در اصفهان بسر میبرد و بسبب حسن معاشرت با اهل اصفهان صحبتش را طالب و خدمتش را راغب مرد لطیف عزیز خوش اخلاقی بود تخلص از سید علی مشتاق دارد دو سه هزار بیت شعر گفته و در شاعری نیز بطرزی خوش میرود در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در دار العلم شیراز درگذشت و در همانجا مدفون گشت رحمة الله علیه

اینچند بیت از وست

شادم باسیری که بکنج قفس نیست
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

بفردا داده امشب وعده و خون میخورم زین غم
که آیا از کجا فردا و باشد در کجا امشب

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب

از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز
در دل ز آه خود بخدا اسپارست

ما را از یاد میتوان برد
از خاطر ما نمیتوان رفت

به بیوفائی اغیار میبرم حسرت
بمن وفای منت بسکه سرگران دارد

انچه من گفتمش امید که در گوشش باد ... وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد

دایه ات کز جان بمهد نازت می‌پرورد ... دوست بهر غیر و دشمن بهر من می‌پرورد

زد ز بیرحمی به تیغم یار یار ایه بین ... ساختش کارم از زخمی زخم کاری را به بین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی نگر ... آمد و مردم ز خجلت شرمساری را به بین

آنی که بسی ستم کشیده ... گر از تو کشیده کم کشیده

اگه از رنج اسیری نه ای مرغ چمن ... سخن دامی و حرف قفسی مشنوی

رباعی

صهبا خم باده میفروشی بوده است ... پیمانه حریف باده نوشی بوده است

وانزا که بمیخانه سبو می‌بینند ... مستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

خوبان که بسی بسر و سامان دارند ... دامان تو بر کف چو غلامان دارند

آنانکه نبود دست رس دامنشان ... امروز ترا دست بدامان دارند

مرغ دل من که دل نوازش گیرد ... در دام سر زلف دراز آش گیرد

بالش چو گشاید نپی آزادیست ... از بند رها کند که بازش گیرد

قطعه

شمع بزم اهل فکر آذر که هست ... محفل آرای سخن چون انوری

آمدش در بر ز دور اختران ... اختری چون زهره در نیک اختری

کلک صهبا بهر تاریخش نوشت ... زهره آمد در کنار مشتری

صباحی اسم شریفش سلیمان در قریه بیدگل کاشان متولد شده و در دار المومنین کاشان نشو و نما یافته در فنون دانش دستی داشته خاصه در علم ریاضی و هندسه مسلم عراق بوده و در شاعری از اقران طاق بحسن معاشرت و آداب منادمت و تقدس ذات و تهذب صفات مشهور زمان و مذکور زبان همگنان در اواسط عمر بطواف حضرت بیت الله الحرام و تقبیل عتبه حضرت خیر الانام و ائمه کرام مشرف شده بوطن مراجعت کرده با جناب حاجی لطفعلی بیگ آذر تخلص در کمال اتحاد و نهایت وداد میبوده چنانکه قصاید مدیح و اشتیاق جانبین بدان ناطقست تخلص از آذر دارد و سمت تلمذ باقصی الغایه رعایه مینموده مجملا جنابش از فحول شعرای معاصرین و کمل فصحای متاخرینست در انواع شعر خاصه قصاید و مراثی دستی تمام و خاطری مستولی داشته اند که ازین جمله منتخب معلوم دقیقه یابان سخندان خواهد بود در سال یکهزار و دویست و هفت داعی ارجعی را اجابت کرده جناب سحاب تاریخ وفاتش را قطعه گفته که ماده آن اینست

از غرض کلک سحاب از بهر ضبط سال تاریخش ... رقم زد آه کز ملک فصاحت شد سلیمانی

از قصاید و مراثی و غیره انچه را شرط کتابت یافته انتخاب کرده بالاترقیم رفت

قصیده

شبانگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا ... شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این بیدمن مجمر ... هوا پر مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر   بهر سمت از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه غلمان   چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون   و یا گشته خوی افشان از حیا رخساره لیلا

گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین   فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره   یکی در صورت میزان یکی بر هیأت جوزا

بناگه دست فراشش صبا از جانب خاور   درید دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا

ز بی تابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف   پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم   چو از طاق حرم مهتاب از مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت   حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

بصورت ز انبیا کهتر بمعنی از همه مهتر   بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی

جهان را ناصر و یاور جهان را پیام آور   گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا

طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش نه   ز طرح این سرابستان مراد بوستان پیرا

که ایجاد گردون گاه ابداع زمین هرگز   زمین و آسمان را کام تا گیری در آنجا جا

فلک گردید از آن سرگشته کافتاده بدنبالش   زمین گردید از آن ساکن که در وی ساختی ماوا

تو بودی باعث کل ورنه صانع کی ستی   تو بودی علت غائی و گرنه مبدع اشیا

نمی داد از طراز روح زیب خاک آدم   نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بقهر ار بنگری یکره بسوی مرکز اغبر   بخشم ار بنگری یکره بسوی گنبد مینا

شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان   شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان شب از انجم   هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چو بر وی حرف نومیدی   یکایک کرد اشک و ریزدش از چشم خون بالا

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت   دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت

قطره ژاله صفای صدف صراف نجف   چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود   از پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست   باغ از پرتو گل گونه گلنار گرفت

غنچه انگشت زد و قبره بربط بنواخت   سرو در رقص شد و فاخته مزمار گرفت

لرزه بر پیکر بید از نفس باد شمال   چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که نشان   سده عالیش از سجده اخیار گرفت

روز کین گر دو سپه غلغله تکبیر تبه خواست   روز هیجا که دو صف جوش یکبار گرفت

کوه پستی ز سم رخش چو هامون پذرفت / دشت رفعت ز تن گشته چو کهسار گرفت

زهره و مشتری از گرد سپه پیش غذا / گوشه مقنعه و شقه دستار گرفت

نصرت آنجا که توئی رایت اقبال افراخت / فتح آنجا که توئی پرده ز رخسار گرفت

تیغ تو روز وغا صنعت غسال آموخت / گرز تو روز جدل پیشه حفار گرفت

خسروا قامت چنبر چنانت ملبند / کش توان در سلب کوته گفتار گرفت

خواست این بنده دهد زیب بنامت دفتر / نطق بگشاد و قلم بست و طومار گرفت

گردران بنگری آشفتگی خورده مگیر / بسته پر نغمه نه چون طایر طیار گرفت

گل گیاهیست که چون ابر براو سایه فکند / گونه عارض جانان و لب یار گرفت

لعل سنگیست که چون مهر برو نور افشاند / جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت

دی بسحرگاه کافتاب و شفق بود / رشک عذار ایاز و دیده محمود

اشک برویم روان بشیوه مألوف / آه بچرخم دوان بعادت معهود

اشک جگرگون و آه شعله فشانم / غیرت باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی درآمدم از در / زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو بدست نامه شیرین / مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان / نامه نه درجی پر از لآلی منضود

نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم / نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود

خواندم و دیدم ز لطف هر دو معانی / رسم تفقد که از جهان شده مفقود

رشک [illegible] بر پایه شان سپهر که باشد / رتبه حاسد دلیل پایه محسود

بهر جوابش ز خامه منشی طبعم / خواست کند روی نامه غالیه اندود

نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم / باد سحرگاه را کز آن دلم آسود

رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی / خاک دری را ز سجده ناصیه بسود

سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار / سجده بیک سجده از برای دو مسجود

عرضه ده از من بآن دو راد درآ / کای ز شما به نزاده مام جهان بود

هست شما را اگر این گمان که بشر آن / دل بتماشا ز رنج فرقتم آسود

غمزده هر جا رود غمین بود آری / گشت چمن خوش ولیک با دل خشنود

شاهدی از سعدی آورم که فرازش / مهبط انوار فیض باد که فرمود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود

محنت هجران آن دو نور دو دیده / آب دو چشم مرا چو خون دل آلود

میکند رو روزم انچنان که ندانم — روز جدائیت یا قیامت موعود

ختم سخن را ازین غزل که سرودم — لب بنوای عراق ساز کند رود

گشت دل از پرسشی مرا ز تو خشنود — از غم من کاست تا بدرد که افزود

دام بدست تو و امید رهائی — زخم ز شست تو و توقع بهبود

سلسلهٔ عشق طوق گردن عقل است — رنجه ازین آهن است پنجهٔ داود

دوشم که نمی ماند بشبهای دگر بر — چشمم بلبها طعنه همی زد بسهر بر

پشت سمک از موج اشکم تبز لزل — دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر

مشحون شب تاریک برخشنده کواکب — چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر

یا اهرمنی مرسلهای گهر آگین — آویخته بر گردن وافکنده به بر بر

روشن نه بساط فلک از مشعل انجم — انگشت شب افروخته آهم بشرر بر

افگند ز کف ساقی گردون قدح ماه — شد بزم افق گرم به پیمانهٔ خور بر

من خود بدعا دست برآورده که ناگاه — زد دست مبارک قدمی حلقهٔ در بر

بر دست یکی نامه چو شمامهٔ پرویز — آگنده بمشک تری و عنبر تر بر

گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان — گم کرده گذر کرد باین تیره بصر بر

یا راه غزال ختن افتاد در ین دشت — کافه همه جا نافهٔ تر تا بکمر بر

یا دستهٔ گلی در چمن خلد فتاده است — از مجمر حوران بکف باد سحر بر

یا کرد ز نام من بی نام و نشان یاد — کلک گهرافشان بکف فخر بشر بر

سرو چمن سروری آذر که بپار است — رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر

تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش — دستی که فرو داشته عطشان بمطر بر

آسوده دل تنگم از آن نامهٔ نامی — چون ز آیت رحمت دل عاصی بسقر بر

صد بار فزون خواندمش از شوق برابا — هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر

ز انداختن مهر نیا در چه بیژن — ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر

نه نامه یکی درج گهر ریز و در آن درج — پندی که در نیفت پدر را به پسر بر

کرد از عهد جوانی یاد ز ال روزگار — ساخت نو پیرانه سر پیرایه پیرار و پار

باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز — در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار

همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان — دیده عابد فریب و چهرهٔ زاهد شکار

پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو — دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار

لاله اندر بوستان بی غازه رویش را فروغ — نرگس اندر گلستان بی باده چشمش را خمار

گر نه با انفاس عیسی هم‌نفس یک شمال | ور دم روح القدس همدم نه با باد بهار

بکر خاک از چه جت از روح نامی زندگی | مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار

چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرده گل | بر فراز شاخ با الحان داودی هزار

یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا | طفل سوسن را زبان گویا بپاکیش از کنار

ابر سیمابی براغ و لاله روشن بباغ | عاشق وامق سرشک و شاهد عذرا عذار

لاله را داغ درون و عارض گلگون بود | از دل مجنون نشان و زروی لیلی یادگار

بر کنار سرو قمری مانده بی آشوب زاغ | بلبل اندر بستر گل خفته بی آسیب خار

ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در که زود | گوئی اندر کلبه‌ام زد چتر طاوس بهار

محفلم را از قدوم او ز بزم حور ننگ | کلبه‌ام را با وجود او ز باغ خلد عار

با رخ رنگین او فارغ دل و آسوده چشم | از تماشای گلستان و ز سیر لاله‌زار

گشته از شمشاد قدش سرو کشمر منفعل | مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار

برده از درج گهر ریز و کمند مشک بیز | رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار

بر رخش ابرو عیان یا بر رخش قوس قزح | یا بگردون ماه نو یا در کف شه ذوالفقار

مظهر الطاف یزدانی علی عالی آن | کز ظهورش شد بکمال قدرت حق آشکار

علت ایجاد

علت ایجاد عالم کز وجود او کنند | امهات سفلی و آبای علوی افتخار

چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای | نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار

خشم او صرصر سر پرو قهر او دریا نظیر | عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار

نوح چون کشتی دخیل و خضر را چون شد دلیل | شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار

کشتی از آبش کشاند آب روان بخشش [illegible] | ز آتشش در گل نشاند از نخلش آتش داد بار

برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد | باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار

بر رود از ماه و سازد سینهٔ خورشید ریش | بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فگار

حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی | دست دست تست ای دست تو دست کردگار

دیگرا بر تو بگزیند کسی کو برگزید | سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

روز هیجا از خروش رزم جویان چون شود | وحشت محشر عیان روز قیامت آشکار

تیغ گردد اژدها و سو خندان چو برق اندر غمام | کوس گردد اژدها و سو نالان چو رعد اندر بهار

در بر هر سرفراز و بر کف هر رزم ساز | جوشن خنجر گداز و خنجر جوشن گذار

ذابح اندر پیش تیغ پردلان در الامان | رامح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار

گردن شیران نهنگ تیغ بران را غذا | کرده گردان عقاب [illegible]ران را شکار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد / سایه بر وی نفکند جز کرکس مردارخوار

تشنه لب او لیک خونش آب گاه جستن ظفر / گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار

ای از نکیو برون تایید یزدان رهنمون / زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار

تعریف قلم

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهن / گاه دمسازیش آیین گاه غمازیش فن

هر کرا دمساز بر دلخواه او سازد نوا / هر کرا غماز رسوا سازدش در انجمن

گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث / گاه از معشوق باشد پیش عاشق در سخن

چون ز عاشق راز گوید عندلیبی خوش نواست / چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن

همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش / چون غزالان مشک افشان گه بصحرای ختن

مرد و زن را هست دست آموز و بر پایش نیست / بندی از فتراک مرد و رشته از دوک زن

چون عطارد از مخارج میکند کسب مزاج / گر بعدی متصل شد ور بنحسی مقترن

هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان / دست ارباب ذکا و شست اصحاب فتن

باز و بازوی فریدون هدهد بام صبا / طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ سمن

هست تا باشد زبان ابلهان آنرا مقام / هست تا باشد بدست احمقان آنرا وطن

تخته نمرود و کرکس گردن ضحاک و مار / کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار و زغن

بیضهای گوهری آرد چو طاوس سپهر / آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن

خامه وانگشت تو در چشم اصحاب ذکا / فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فتن

دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید / بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن

شاید از رشک نم کلکت که آب زندگیست / گرید از شرم دم گرمت که جان بخشد بتن

بهر خضر الیاس در ظلمات اگر سازد حنوط / بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن

انکه برتر در جلال از تو خدای ذوالجلال / انکه منت بر تو دارد کردگار ذوالمنن

تا بچنگ آری تو و بدهی بقنطار و بکیل / تا بدست آری تو و بخشی بخروار و بمن

قطره سنگی سخت گردد لعل در کوه بدخش / قطره آبی تلخ گردد در بدریای عدن

یارم از در درآمد از یاری / این بخوابست یا ببیداری

دو لب او ز باده عنابی / دو رخ او ز غازه گلناری

در یکی از دو زلف او پیدا / دل که عمریست بود متواری

قصد می کرد ساغری دو کشید / تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم / گای ز یاران گزیده بر یاری

درکجا روز میرسد بشبت … بکجا شب بروز می آری

کعث کاهی اکر برون نکشد … طره این مرا بطراری

جای دارم بحضرتی که بود … چون فلک در بلند مقداری

حضرت هاتف انکه خاک درش … میدهد رشک مشک تاتاری

سرنکون کشت رایت فصحا … با وجود تو در جهان آری

داد مولود مصطفی بجرم … عزی ولات رانکونساری

فی المراثی

افتاد شاه که بکنار افق نکون … خور چون سر بریده ازین طشت واژکون

افکند چرخ مغفر زرین واز شفق … در خون کشید دامن خفتان نیلکون

اجزای روزکار زبس دید انقلاب … کردید چرخ بحرکت خاک بی سکون

آماده قیامت موعود هر کسی … کابز دکر بوعده وفا میکند کنون

کفتم محرمست ونمود از شفق هلال … چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون

یا کوشواره که سپهرش زکوش عرش … هر ساله درعزای شه دین کند برون

یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب … بریاد شاه تشنه لبان کرده سرنکون

افسانه که کس نتواند شنیدنش

یا رب براهل بیت چه آمد زدیدنش

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی … آمد بهار کلشن دین را زمان دی

یثرب بباد رفت به تعمیر خاک شام … بطحا خراب شد به تمنای ملک ری

سرکشته با زنان حرم کرد شاه دین … چون دختران نعش به پیرامن جدی

نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم … نه زنده غیر او شی از همرهان حی

آمد بسوی مقتل و بر هر که میکذشت … می شست زاب دیده غبار از عذار وی

بنهاد رو بروی برادر که یا اخاه … در بر کشید تنک پسر را که یا بنی

غمکین مباش کامدت اینک از قضا … دل شاد دار میرسمت این زمان زپی

آمد بسوی معرکه آنکه زبان کشود … کفت این حدیث و خون زد آسمان کشود

مفتوح شد کر بجهان ملت نبی

باقی جهان نماند کس از امت نبی

ما را کشند ویاد کنند از نبی مکر … از امت نبی نبود عترت نبی

اینک بخون آل نبی رنک کرده اند … دستی که بود در کرو بیعت نبی

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار — افکند آسمان بزمین تاج زرنگار
افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی — آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمه کیان بر فلک شرار
عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ — پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بند گران دست او کسی — آن ناتوان که ز آل عبا مانده یادگار
رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت — گشتند بی جهاز بیکجا زها سوار
آن یک شکسته خار اسیریش در جگر — این یک نشسته گرد یتیمیش بر عذار

کردند رو بکوفه پس آنگه ز خیمه گاه
وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه

ای جان پاک بتو مرا جان بتن دریغ — از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چرا است این تن پیکر بود — بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ چرخ — رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون — و ز خون او حنا بکف اهرمن دریغ
گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب — تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

وله ایضا

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد — مرا نسیم سحر دامنی بر آذر زد
سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت — زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
درید صبح گریبان شفق بخون رخ شست — ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس گسیخته چندی زبان بنوحه گشود — شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد
بگفتمش آنچه تو گویی بگوش زیبق ریخت — بگفت آنچه تو گویی بدیده نشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست ساقی مرگ — هنوز دور بپا و نارسیده ساغر زد
چه گفت گفت که آذر مضیق دنیا را — فرود پایه خود دید خیمه برتر زد

همای اوج شرف بال از جهان برداشت
زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت — شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک بنیل اندود — کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت
شکست قامت شمشاد و قد سرو خمید — عذار لاله و گل گونه زریر گرفت
نهاد رو بوطن بلبلی غریب از دام — کم حصار قفس طایری اسیر گرفت
متاع خویش درین چارسوق کاسد یافت — گذار از آن بر ناقد بصیر گرفت

پی پذیره بردن آمد از جنان رضوان ‏ ‏ ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت

بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد ‏ ‏ بدست حله ز استبرق و حریر گرفت

فشاند گرد ره از روی بزلف حور العین

نشاند تشنگی او بجام ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن ‏ ‏ نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن

فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال ‏ ‏ پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن

دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل ‏ ‏ شکفتی از نم کلکش بگلستان سخن

فغان که بار سفر بست آن گزان شب و روز ‏ ‏ بشرق و غرب روان بود کاروان سخن

پناه دهر شد از افتخار دوران کو

طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

تو رفتی و ز شبیه تو زال دهر عقیم ‏ ‏ کجاست مثل تو آی مثلت از زمانه عدیم

جدا ز نعمت وصل تو مانده من ناکام ‏ ‏ بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم

تن تو در کفن و چرخ را قبا ز اطلس ‏ ‏ سر تو بی کله و صبح را ز خور دیهیم

فتاد نخل قد تو از پا و در ترشح ابر ‏ ‏ گل تو ریخت ز بار و در اهتزاز نسیم

نهفته روی تو خورشید را ضیا از چیست ‏ ‏ تهی ز شخص تو ایوان فلک دو تا از چیست

مرثیه دیگر

خانه کز روی او شب چون گلستان دیدمش ‏ ‏ صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش

دیدم از دست اجل در جیب جان خلق چاک ‏ ‏ وانکه باقی با اجل دست و گریبان دیدمش

خوابگاه نازنین خویش را گردم طلب ‏ ‏ خارم اندر دیده زیر خاک پنهان دیدمش

عقد مروارید دندانی که شب بوسیدمی ‏ ‏ صبحدم رنگین بگون شاخ مرجان دیدمش

شامگه آراستم از پرده دل بسترش ‏ ‏ صبحدم در مهد خون چون مهر غلطان دیدمش

بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام ‏ ‏ سروها دارم بزیر خاک نالم بر کدام

غزلیات

سر کوئی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا ‏ ‏ فغان گر بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گلگون ‏ ‏ بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا

چون ملک دل تراشد از جور به عنایت ‏ ‏ سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت

افتاده ز آشیانه مرغی زد این ترانه ‏ ‏ یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت

بر سرو قدی فاخته بال افشان بود ‏ ‏ از دل خرم [illegible] سمانا که همان بود

اظهار محبت ز درت پای مرا بست | بندیم که بر پاست چه بودی بزبان بود
شوم چون کشته اینم خونبها بس | که آهی از دل قاتل برآید
میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ | از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم
گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری | قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو | تهی است دامن گلچین و باغبان هردو
و یشب بمن آن گل از طرب میخندید | بر گریهٔ من همه شب میخندید
میگفتمش از گریهٔ من داری خوش | میگفت نه و بزیر لب میخندید

صافی اسم شریفش میرزا جعفر از اجلهٔ سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنه اصفهان
بسال یکهزار و دویست و هفده که فقیر را بصحبت اشراف و خدمت اعیان آن خطهٔ خلد نشان روزی
ادراک صحبت جنابش اکثر دست داد بشیخ صافی مشرب صناعت دوست نادره گو و پیری زنده دل توانا
جوان سفید مو بود غزوات نبوی و مجاهدات علوی را منظوم کرده بنظر بعدم اقتفای حکیم طوسی خوب
گفته نشده و دیوان قصاید و غزلیاتش دوازده هزار بیت است که الحق اغلب آن بکمال حلاوت
و نهایت ملاحت است در سنهٔ یکهزار و دویست و نوزده در جوار آبای کبار و اجداد بزرگوار قرار
رحمة الله علیه واصل حق اصفهانی تاریخ وفاتش گفته میرزا جعفر صافی سخنان جایش باد دیوان شنزند حید اوزن

زمان پری ربود طفلی بازی آخر دل از کف ما | که گفت یارب بملعب نادان ببرد دل ز دست ما
گشته تا نشنود فریاد ما را | ستم بین صید کش صیاد ما را
یک تیر در کمان و همه سینها هدف | تا خود کرا عنایت این شست در خور است
غفلت نگر که از پس هشتاد ساله راه | معلوم شد که منزل از آن راه دیگر است
میخواستی بهانه از بهر کشتنم | بهتر از اینکه هستو نمردم بهانه چیست
کسی نبود بجز من نجنت بر سر کویت | فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق بسویت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت | مگو چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت
شمشیر کشیدی و نکشتی | فریاد ز لطف نا تمامت
سکین دل از مقابل آن طاق ابروان | وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت
بگذشت اگرچه درد جدائی ولی دریغ | با من نبود دوست که چندی چنان گذشت
عادت بناله کرده دل دردمند و خلق | ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان | که بهشتی دگر آورد ز مشتی گل و خشت
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را | دل دانه گمان کرد ندانست که دام است
بوی گل خود بچمن راهنما شد ز نخست | ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

یا از درم درون آی تا کام دل برآید — یا از دلم برون شو تا دیگری درآید

یک پیمانه ام دیوانه کردند — نمیدانم چه در پیمانه کردند

یکی حرفی نزد زین جمع با شمع — همین منع دل پروانه کردند

ای شب فراق تو هر کس بمن گذشت — دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد

نه ز عشقت هر آنکس که فغانی دارد — ناله بلبل این باغ نشانی دارد

همه را روی تو آینه و این طرفه که دل — دیده بر هر که فکند آینه روی تو بود

کاشش ببیند خنده شیرین — انکه خندد دگر به قهر داد

سوی من ایخواجه یک نگاه نکردی — بنده کی اینچنین نگاه ندارد

که رسیده بتو یکشب بسحر که دیده باشد — که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

هنوز آن سرو از باغی نرسته — که بالایش چو بالای تو باشد

نه از گلچینم از آنان فغانست — که گل در دامن گلچین پسندد

منعم آن کز سر راهش میگرد — همچو من بر سر راهش نگرید

صد کشته یک تیر تو افتاده در این دشت — تا از دل مجروح که پیکان تو یابد

کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک — نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد

گل چه باشد بدست او کز دست — دسته گل در آستین دارد

نه بکوی تو کسی دارد راه — نه ز کوی تو کسی می آید

منتظران حبیب وعده ندانند چیست — هر چه زمانست کو تا بکشیم انتظار

صافی از کوی یار می آید — بطریقی که مفلس از بازار

ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش — بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش

رقیبانش بمن نگذاشتند امروز و میدانم — که نگذارند با من دادخواهانش بفریادم

بدام از حرف کلش تلخ باشد اینقدر کامم — که ده کاش لبانی وارستگی از حسرت دامم

من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش — چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم

گدای خانه بدوشم غریب این سرکویم — در سرای که کوبم که وا کنند برویم

بها نقد عمل کالا شراب ارغوان شاید — اگر پیر مغان خندد بنقد ما خریداران

تمثال آن رخ را بسی کردند در چین آرزو — بستند صورتها ولی صورت نبست این آرزو

آهوی چشمت در صید شیران — مانند شیرانست در صید آهو

ننگ شهرت بهشت ابدی حیف که نیست — از پی ناله به پیرامن آن صحرائی

بدان سرم که دگر دل بدست کس نسپارم — اگر تو اش بسلامت بدست من بسپاری

درداکه دوای درد پنهانی ما / افسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعی است که پنداشته‌اند / آبادی خویش را بویرانی ما

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت / سودای تو هشیاری و مستی نگذاشت

آه از دل و دست تو که گر بغلط / دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

زان دیده چه دیده‌ها که بیدار نماند / زان غمزه چه سینه‌ها که افگار نماند

زان شست چه تیرها که بر دل ننشست / زان دست چه دستها که از کار نماند

از کوی تو شد خو سفر خواهم کرد / وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد

از عشق تو سر بسنگها خواهم زد / وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

من حال خود از کنه تبه خواهم کرد / تا نامه سیئات سیه خواهم کرد

چندانکه امید کرم از وی دارم / گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

گویند که در طریقه اهل خرد / باید که کسی می بجوانی بخورد

من باده نهم بوقت پیری بخورم / تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

باز آی و بجوی دیده‌ام غرق نگر / در خون جگرم ز پای تا فرق نگر

اشکم ریزان ز دیده چون باران بین / آهم سوزان بسینه چون برق نگر

یک روز ز لب مهر ادب بردارم / وز جور تو با تو شمه بشمارم

یا تو دل من بدست من بسپاری / یا من غم تو بدست تو بسپارم

گر جان طلبند در وفای تو دهم / ور سر خواهند در هوای تو دهم

چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست / وان نیز اگر بود رضای تو دهم

هر چند کنم که از در میخواران / بر خیزم و گیرم پی نیکوکاران

دل میکشدم بمستی از هشیاری / از شادی مستان و غم هشیاران

گفتم ز غمش مگر ببزم گل و می / مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی

چون نیک ببانگ دف و نی کردم گوش / نقل غم من بود و حدیث رخ وی

صفائی اسمش ملا محمد از اهل اصفهان خلد بنیانست در علم سیاق مسلم آفاق و در فن موسیقی از همگنان طاق خط نسخ را نیز پاکیزه مینویسد صحبتش مکرر را اتفاق افتاده شخصی آدمی وش فرشته خصلت درویش منش ستوده سیرتست هیچگاه در معرض اظهار کمال او هیچ وقت در صدد ابراز جلال بر نیامده دست رنج کتابت مدارک معیشت میکند و گاهی شعری میگوید که اینچند بیت از وست **قصیده**

مانند نارون قد آن ترک سیمتن / گر آفتاب و ماه بود بار نارون

وان آفتاب و ماه پر از توده توده مشک / وان توده توده مشک پر از حلقه و شکن

وان حلقه و شکن چه همه بند و تاب و چین | وان بند و تاب و چین چه همه دام مرد و زن

گر هست خط دلبر او سبزهٔ طری | ور هست زلف سرکش او نافهٔ ختن

آن سبزهٔ طری که برآراسته بگل | وان نافهٔ ختن که برافکنده بر سمن

یکروز آفتاب چو بر روی یار من | آن درج لعل دید پر از لولوی عدن

زان روز باز عامل دریا و کان شده است | هر صبح و شام مغرب و مشرق کند وطن

تا بو که درج لعلی پر لولو ثمین | آرد ز غیرت لب و دندان یار من

صفائی جوان با استعدادیست از آدمیزادگان دار العباد یزد اسمش میرزا محمد علی اینچند شعر از اوست

مهر گیاه هست خط دلکشت اما | مهر من الفت باین گیاه ندارد

نشد ملک دل آباد از نگاهی هیچگاه از تو | مگر این کشور ویران نبود ای پادشاه از تو

مرغی که تنگ بود فضای چمن براو | صیاد بین که در قفسش بسته بال داشت

صافی اسمش آقا محمد موطنش دار الامان کرمان گویند از هر نوع شعر داشته در قتل عام کرمان دیوانش بغارت لشکریان رفت

اینچند شعر که بر زبان اهل آن سامان بود لابد ایراد گرد

غزل

نه بخاک سر کویت دل غمناک نشست | هر که آمد بسر کوی تو بر خاک نشست

تواند چو قد تو سرو ار خرامد | چرا در چمن پای در گل نشیند

همه در بند سر زلف یکی دربندیم | تا از آن بند به بینیم که را بگشایند

طبیب اسم شریفش میرزا عبد الباقی از اجلهٔ سادات موسوی و اعاظم اکابر دار السلطنهٔ اصفهان و خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیم باشی شاه سلیمان است جنابش بانواع فضایل آراسته و از اقسام رذایل پیراسته در سرکار نادر شاه افشار حکیم باشی با اعتبار و ندیم صاحب اقتدار بود چنانکه اجل امرا را یارای آن نبود که از جنابش طلب عیادت کند و بر جنابش برتری و زیادت جوید پس از انقضای دولت نادر شاه بکلانتری دار السلطنهٔ اصفهان چندی مشغول بود طبع غیورش را از ازدحام عامه و هجوم کسبهٔ ضجرتی حاصل شد برادر کهترش میرزا عبد الوهاب که در آخر چندی نیز بایالت اصفهان ممتاز او را گشت محول فرمود خود بفراغ بال با شعرا و ارباب کمال اصفهان بسر میبرد تا سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت و هشت بجوار رحمت حضرت عزت منزل گزین شد رحمة الله علیه دیوانش از قصاید و غزلیات و رباعیات سه هزار بیت است که این چند شعر از نتایج افکار اوست

شبنم گاشن بان کوی گشد دیگر بار | که از آن مرحله من دل نگران بستم بار

بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم | بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار

چو بتو بر سینه زنم هر چه درین ناحیه سنگ | چو بتو در دل شکنم هر چه درین بادیه خار

همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر | همه سرمست ندانم بکه گویم ز خمار

با گدائی تو از خوا جگیم باشد ننگ | با غلامی تو از خسرویم آید عار

من و در عشق صبوری بچه تاب و چه توان ... من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار
سخت نگم زد و افکند و بفتراک به بست ... شهسواری که درین بادیه ام کرد شکار

غزلیات

منزل بسی دور و مرا در پا شکسته خارها ... واماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها
تو بی زبانی ما را حریف حرف نه ... بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
از کرده پشیمان شدی اکنون تو که ما را ... برخواست ز دل آهی و تیری ز کمان جست
مانده داغ رفتگان در دل مرا ... آتشی از کاروانی مانده است
منم که روز ازل از من آسمان و زمین ... محبت پدری مهر مادری برداشت
صیاد در آنگه که چه بیداد میکند ... نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ ... بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
از کین گر آن بیدادگر بر سینه ام خنجر زند ... بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند
شکرانه خواب خوشت پسند بیرون در شش ... تا گرده خوابی صبحدم گر حلقه بر در زند
دران گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد ... نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد
غمش در نهانخانه دل نشیند ... بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بنازم بزم محبت که آنجا ... گدائی بشاهی مقابل نشیند

ا/ جنوری

هرچند بران عارض گلگون نگرد کس ... دل میکشدش باز که افزون نگرد کس
چه دامست این که هر مرغی که میگردد گرفتارش ... نمی آید بخاطر پر کشودنهای گلزارش
فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد ... از بهر تسلی تنی از سنگ برآریم
از ما نهفته با دگران یار بوده ... ما غافل و تو همدم اغیار بوده
جائی که گشته اند حریفان ز باده مست ... باور که میکند که تو هشیار بوده

شب چو بمیرم بسر کوی تو ... زنده شوم صبحدم از بوی تو
رفتی تو و رفت زندگانی افسوس ... آمد پیری و شد جوانی افسوس
بازا که گذشت عمر و [illegible] رسید ... آنروز که گوئی از فلانی افسوس

طلعت اسمش آقا محمد از معروفان اصفهانست بشغل شریف تجارت کسب معاش میکند صحبتش اتفاق نیفتاده گویند جوان آدمی وش خلیق رفیقیست طبع خوشی دارد دیوانش بهزار بیت میشود زیاده بغزلسرائی راغبست این چند شعر از نتایج افکار اوست

غزل

درون جان مرا مو بمو اگر بکافی ... نمیشود دمی موئی بغیر مهر تو پیدا
نشسته بسته زلف تو بیوفا بر باش ... غافل ای شمع مسوزان پر پروانه را
شدم آخر براه عاشقی بدنام و خرسندم ... که در پایان پیری ننگ و نامی کرده ام پیدا

بقفس شادم و با درد گرفتاری خوش / نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا

زیاد دوستان یکباره رفتی یاد ایامی / که یاران گاه گاهی یاد میکردند یاد ازا

امید وصل او کو در دل اهل هوس باشد / از و چون ناامیدی حاصلست امیدوار ازا

اگر دروغ اگر راست پیش ازین گویان / زغیر از تو سخنها شنید و هیچ نگفت

همرهان این راه کوئی جز کوی یار نیست / ورنه از بهر چه ما را قوت رفتار نیست

تابع حسنت عشق و لازم عشقت رشک / با تو هر کس دوست باشد عالمی را دشمنست

مکن آزاد که جایم بجز از دام تو نیست / ورنه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست

انچه هرگز بر زبانت نگذرد نام منست / وانچه هرگز نشنود گوش تو پیغام منست

با اینکه منزل کسی اندر دل تو نیست / نبود کسی که در دل او منزل تو نیست

هر که برون ز کوی تو باد صبا رود / من جان دهم ز رشک که آیا کجا رود

کس تواند بار باز دیدار خوبان پیشتر شد / تا خریدار که باشد انکه یوسف میفروشد

غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی / دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد

مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف / که زنجیر من دیوانه کردند

در هلاکم که اجل اینهمه سرگردان بود / مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود

گفتی که ز من شاد شود کی دل طلعت / آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد

عاشق ازار بود آن درد که بیدرمانست / ورنه آن نیست که اندیشه درمان نکند

ای همه را گشته دل ز وصل تو خشنود / جز دل ناکام من که کام تو این بود

دران کو ریخت از بس خون مردم چشم بپاکش / بجنون نشست آخر در غزای کشتگان خاکش

طلعت بهشتی این دل از دست رفته را / دست دگر بدامن یاری گرفته ایم

نهم ز حلقه زندان چگونه پا بیرون / که بند بر مغان خفته است در گوشم

ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم / بدیده هر قدم آن را هزار بار کشم

با همه محرومیم هر شب دران بزم است جا / نخورم خون دل اما چون دلها نگیرم

چو شبها خوابها از دیده بیرون میکنم / تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم

بهتی یارم امشب خواند و جا در بزم وی دارم / نمیدانم ز وی این دولت امشب باز می دارم

هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را / در کشوری که شاه توئی و گدا منم

حرفی که بارها ز لبت گوش کرده ام / بار دگر بگو که فراموش کرده ام

نه دلارامی درین شهرات نه اهل دلی / از که آسان کرده افتد گر کسی را مشکلی

بشهر خود زد یار تو میروم اما / بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

نه چندان لطف بیحد دیده ام روز وصال از وی — که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال از وی

نیاز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری — دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی

ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاک — تا توتیای دیده اهل نظر شوی

از سر چو گذشت آب چشم تر من
آنکه بسرم گذرد دلبر من
آمد که ز خاک ره مرا بردارد
وقتی که گذشته بود آب از سر من

ای بی تو ز زندگیم خوشنودی نه
از درد توام امید بهبودی نه
از روز که دور از تو شدم دانستم
غم میکشدم ولی باین زودی نه

طوفان اسمش طیب از هزار جریب مازندران است بجودت خاطر و سرعت خیال معروف بوده بکثرت مطایبه و ملاعبه موصوف در اوایل حال باصفهان آمده بسبب سوء معاشرت و سماجت ارباب نسبت با یاران اصفهان کار از گفت و شنید بمعادات انجامید و بهاجات کشید از توطن عراق عجم آزرده دل و پژمرده خاطر شده آستان اشرف ولد آدم وصی سید عالم را اختیار کرد بلی جز بخلوتگاه حق آرام نیست مادام الحیات مناقب همی گفت و معاصی همی رفت تا سال یکهزار و یکصد و نود که روز عمر بانجام آمد و آن خاک پاکش مقر و مقام جناب آذر بیگدلی تاریخش را گفته ع طوفان در دریای نجف شد صفا رحمة الله علیه قریب بشش هزار بیت دیوانی دارد که این چند بیت از آنجا انتخاب شد

آید بجلوه پیش مهر گر آفتاب — آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب

کویش ز تشنگان و فروزان ز رخش در آن — دانی که چیست محشر و در محشر آفتاب

او را امکان بصدر و مرا جا بر آستان — او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب

در مجلس نشاط تو یک ساقی آسمان — از دست ساقیان تو یک یک ایاغ آفتاب

از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب — هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب

تا همچو صبحدم ز ثنای تو میزنم — باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب

بزم مرا گمست اگر فی المثل شود — مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب

هر مصرعی ز مطلع طبعم کند طلوع — با شوکتی که سر زند از خاور آفتاب

شد بهاری عیان که در گلزار — لاله بی داغ رست و گل بی خار

شد چمنها ز لاله لیلی خیز — بوستانها ز بید مجنون زار

غزلیات

در خلوتی و سوزم ازین غم که برویت — چشمت همه رخنه دیوار و در انجا

نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست — در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

ز رحم نیست گر از خاکم آسمان برداشت — مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت

زین غم چکنم کز سخن بوالهوسی چند　　تو میروی و مانده زغم همنفسی چند

رحم آر بر غمان گرفتار و بیندیش　　زان پیش که خالی بتو ماند قفسی چند

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان　　دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

نمیدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد　　که نتوانست انجا دست کس بر دامنت چنند

غمت مشکل بیکدل گنجد و این مشکل دیگر　　که من در خود نمی بینم بجز یکدل دل دیگر

گویم که مشکلست مرا بی تو زندگی　　باور نمیکنی ز من این مشکل دگر

چنان کز کین به تیغم زد چنین کز شوق جان دادم　　ز من خواهم شد از یادش نخواهد شد از یادم

عقده مشکل من نیست بغیر از دل من　　تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

میل یاری داشت یار من بمن　　کرد خصمی روزگار من بمن

تیغ نازد در میان او باو　　زخم گرید درکنار من بمن

شدم پیر و برد از دلم شادمانی　　غم پیری و آرزوی جوانی

ماهی تو ماه و زلفت ابری بروی ماهی　　شاهی تو شاه و کاکل چتری بفرق شاهی

پرا ز وفاتم چه سود جانا اگر بسنجاکم قدم گذاری　　نباید از تو چو جانستانی نباید از من چو جانسپاری

رباعی

ای زآتش عشقت بدلم سوز امروز　　وی سوز تو در جان غم اندوز امروز

کفشی که کدام روز خونت ریزم　　قربان سر تو گردم امروز امروز

طبیب سیدیست محترم و طبیبی مسیحا دم اسمش میرزا زین العابدین از سادات نجیبه عادات دار السلطنه اصفهانست مردی حسن السیرت جمیل السریرت خلیق شفیق است گاهی که از زیارت یاران و عیادت بیماران فارغست غزلی گوید این دو شعر از وست **غزل**

بغیر از عهد بندد غم نباشد　　که دانم عهد او محکم نباشد

نه چندان چیتو با این سوخته جان میگذرد　　که توان گفت چنین یا که چنان میگذرد

طرب اسمش آقا محمد رفیع پسر ربیع خان دشتی که ضبط خفرک و مرودشت شیراز پیوسته بدیشان مفوض بوده و الان بهمانکار گذرانند جوانی بشاش بشاش طروب عیاش است بقلت نفاق و کثرت وفاق از همگنان طاق این چند شعر از وست **قصیده**

چشمت بغمزه گر هوس دلبری کند　　از نیم غمزه عالمی از دل بری کند

بر زلف عنبرین تو چون بگذرد نسیم　　تا حشر هر کجا گذرد عنبری کند

شخص رفیع قدر ترا بر فراز عرش　　گر جا دهند خواهش بالاتری کند

مطرب ز راز آگه و محفل تهی ز غیر　　در حیرتم که باز ترا این حجاب چیست

ز بیم انتقام وصل از هجر تو خشنودم　　که نتواند فلک یک لحظه دانم با منت بیند

چه غم از آنکه بود مایلت دل همه کس / خدا نکند که نگردی تو مایل همه کس

نمودم عجزی و گفتم شوم از عجز دمسازش / چه عجزی بود کافزودم از آن با خویشتن نازش

گر قصد تو این نیست که از ناز بمیرم / کوئی زچه بودم بر اغیار و نبودی

لطفی بطرب باز مگر کرده که دیدم / میگفت ثنای وی و میخواند سرودی

عالی اسمش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر فارس از اجله سادات و اعاظم اعیان دار العلم شیراز جوان فرشته خصلت ملایک طینت پسندیده صورت خجسته سریرت جواد کثیر الود و ادیب منزلش مجمع وزرا و مرجع شعرا و مهبط ادبا و مضیف غربا است خط نستعلیق را خوش مینویسد و غزل را طرزی خوش ادا میکند بهزار بیت شعر دارد و اینچند شعر از منتخب اوست

غزل

چاره بگو چسان کنم این دل بیقرار را / خود نه هم بخویش اگر وعده وصل یار را

بسکه از نیرنگ هر دلداده را یار از نخوت / عالمیرا میتوان گفتن که دلدار است و نیست

بر دوش تو گیسوی معنبر / یا آه منست در قفا نیست

چه قصه بود ندانم دلا فسانه عشق / که هر که گوش بر آن کرد از زبان افتاد

فروزم بزم یار از آه شعله بار خود / بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود

زعار نگذرد اکنون برم خوش انگبین / خلاف وعده که میکرد شرمسارم بود

گر آن مه از پی تسکین دل حرفی بمن گوید / دلم صد ره فزون آن حرف را با خویشتن گوید

دادم بمی ز مال جهان آنچه مرا بود / آبادی میخانه ز ویرانی من شد

نهم دل را بکوی او خود از عزم سفر دارم / که او را نیست تاب هجر از حالش خبر دارم

غم عالی بود آنغم که آرد / ملال از گفتن و رنج از شنیدن

هرگز ندید گلبن عمرم شکفتگی / یکسان همیشه بود بهار و خزان من

برخیزم از این بزم چه حاصل که بحسرت / هر دم نگرم سویش و از دل کشم آهی

عابد باسم تخلص میکند از اهالی اصفهان است لیکن سالهاست که در ارض اقدس طوس بسر میبرد توفیق طواف بیت الله العلیا زاده الله شرفا را یافته بتجارت کسب معیشت میکرد و آنچه از بزرگان خراسان مسموع افتاده مرد مقدس ذات حمیده صفات مطمئن النفس آسوده دلی بوده در شاعری نیز از متوسطین معاصرین است کتاب جلاء العیون مجلسی را که در مغازی و مقاتل انبیاء و ائمه است بحر تقارب موزون کرده قصاید بسیار دارد که چندان حسنی ندارند در سال یکهزار و دویست و بیست و نه رخت از جهان فانی بربست پسراو بتاریخ وفاتش زملک جهان شد جهان سخن گفته رحمه الله علیه و اینچند شعر از قصاید اوست

گلهای باغ رشک رخ گلرخان باغ / خضرای راغ داغ دل چرخ اخضر است

هر تل ز لاله چون طبقی پر زبرجد است / هر گل ز ژاله چون صدفی پر ز گوهر است

هر سو سرود قمری و آواز عندلیب — هر گوشه رقص سرو و سماع صنوبر است

هم آن ببذله غیرت طوطی و شان شهد — هم این بجلوه رشک نکویان کشمر است

رایحه خلق او نفحه عنبر ببرد — چاشنی نطق او رونق شکر شکست

باد بهر سو که برد خاک سر کوی او — مجمره عود سوخت طبله عنبر شکست

صاعقه رمح او شعله در اخگر نشاند — شعشعه تیغ او لمعه در اختر شکست

کلک تو از یک نگار بر ورق روزگار — نامه بهزاد شست خامه آزر شکست

چشمه خونم ز چشم اختر خونریز ریخت — سرخی رنگم برو طارم اخضر شکست

تیر قضا تا فکند طایر پی پر فکند — شیر فلک تا شکست آهوی لاغر شکست

شبی ز تیرگی آنجا که منظری ننمود — نمود طلعت اگر صد هزار مهر از بام

سیاهیش همه نایب مناب شام فراق — درازیش همه قایم مقام روز قیام

مرا شبی بظلامش چو وحشی در بند — مرا دلی بسوادش چو طایری در دام

موذن بیندلان قد و قامت — بقد قامت بماند تا قیامت

صد حلقه دام از زلف افکنده از کج — با این همه صیادی شکل کم بدام آئی

کردم ز دیار یار تا عزم سفر — کردم ز جمال دوست تا قطع نظر

در پای دلم نرفت جز خار الم — وز چشم ترم نریخت جز خون جگر

شوخی که بهر گوشه دلی خون دارد — دلباخته چون من ز حد افزون دارد

دیوانه عشق او نیم من تنها — لیلی وش من هزار مجنون دارد

عامی از عوام الناس است و در قیصریه اصفهان تاجر کرباس طبعی دارد این چند شعر از وست

تا در دلم محبت جانان مکان گرفت — آتش فتاد در دل و از دل بجان گرفت

هر جا فتاد سایه ز سرو قدت بخاک — آنجا هزار قمری دل آشیان گرفت

ساغر مپیما درین بزم شرابش خون است — دیده بی روی تو ابریست که آبش خون است

آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند — برده از یک نگه آن شوخ که یارش خوانند

عارض مشهور به آقا بابا پاره دوزی روز میبرده و روزی میخورده این چند شعر از وست

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهت — ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاهت

حاشا مکن ز بردن این دل که زار تست — غیر از تو دل که میبرد این کار کار تست

مرا از بیم آزادی دل ناشاد نگشاید — گشاید دل اگر دانم پرم صیاد نگشاید

راز غمت نهفته و رسوای عالمیم — فریاد از آن زمان که برافتد ز پرده راز

گر نه بر گردن پروانه کمندیست ز شمع — میکشد از چه سراسیمه بر انجمنش

عذری اسمش اسحق بیک با جناب آذر ضیعی لیان شرکی عنان عتیقی رهان طلیفی صفا از یک پدر و مادر و در یک منظر و محضر مذ خلاصه تذکره آتشکده را بترتیب لحاظ قافیه و ایراد مجرد اسم شاعر تالیفی کرده گویند بسیار آدمی منش و سلیم النفس صبیح الوجه و کریم الطبع بود در شاعری خاصه غزل سلیقه خوشی داشته در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و پنج برود زندگانی کرد و یاد دارم که در وقتی یکی از اصحاب او را بولایت خود اندر ادراک صحبت کردم گفتی بروز تشییعش که از خاص و عام بر این تابوت را ازدحامی تمام بود مرا با حضرت آذر ضیعی مرقب معبر داد شنیدم که با این خفیف حسن حزن با این شعر برادر را که در قافیه لام مذکورات همی خواند که این ماه را یارب درین محل بود منزل که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل رحمة الله علیه علیهم جمیعا جناب صباحی تاریخ وفاتش را ع گفت باد در بهشت جاودان اسحق بیک گفته اینچند شعر زاده خاطر اوست

غزلیات

پرافشانم بگلشن گرچه اما میرم حسرت — بآن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا

سر کوی که باشد بی پناهان را پناه آنجا — ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا

بآن خلوت که جز من ره نجستی کس فغان کاکنون — بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا

دامان کرا گیرم فردا ز بتان یارب — امروز چو از خونم رنگین شده دامانها

ز وفا کسی که آرد بسر مزارم او را — ز جفای او خدایا بتو میسپارم او را

بدر او که نشد دل شودم شاد آنجا — شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد آنجا

خوش بهشتی است چمن خوشتر ازین بودی اگر — باز بودی دری از خانه صیاد آنجا

شد باعث دشمنی اغیار — لطفی که ز دوست باورم نیست

بسینه ام که در انجا غم تو جا نگذاشت — غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت

ترکی که خلق را کشد در خون ز هر جا بگذرد — آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد

مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند — فریاد از تغافل صیاد میکند

من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن — خوش است اما هوای خانه صیاد از آن خوشتر

تنگ شد از نو گرفتاران بما جا در قفس — یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس

که امین ماه را یارب درین محل بود منزل — که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

بکویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم — تو هم گر میروی گفتم مشو ای دل ز خود غافل

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم — ز رفت از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم — نخست از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم

نگردد تا دلت خون چون دل من — نمیدانی که چون شد خون دل من

امشب مه من گفته که تا روز گذاره — از من نکند تا چه کند چشم ستاره

از عشق تو بهتر ار چه سودائی نیست … وز کوی تو خوشتر ارطلائی نیست

دردا که ازان برای ما سودی نه … فریاد که بهر ما درین جائی نیست

این به که چو من بچهره کردی دارد … رنگ زردی از دم سردی دارد

پیداست ز رنگ او که دردی دارد … دردی دارد که رنگ زردی دارد

افسوس که شد باد خزان باز وزان … شد فصل بهار و آمد ایام خزان

آنانکه بدند روز و شب کرد رزان … انگشت زنان شدند انگشت گزان

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل دار السلطنهٔ اصفهان و معجز زمان که با قلت تتبع در [illegible] وعدم تتبع از مایهٔ کسی احد محاذات و یارای مبارات با او نباشد پایمردی رشته و [illegible] سوزن هفتاد سال تدارک معیشتی با قناعت کرده و با شغل خسیس خیاطت روزگار بقناعت برده و در شاعری خاصه غزلسرائی قاعده نو نهاده و طریقی تازه پیش گرفته که در آن سیاق مسلم آفاق شده و نمک ریش عشاق مجلا الاکمال شیخ سعدی فقیر مسلم ندارد که هیچ سفینه غزلی مشحون بچندین بیت و هیچ دفتر شعری مشتمل بر چندین بیت منتخب او در طبقات ولی معاصرین کسی را مجال انکار این قول نبوده جمع پروردگان این دولت و ملتزمین درگاه هم چندان مضایقه بتصدیق و قبول نه در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و یک در دار السلطنه اصفهان بدرود جان کرد جناب صباحی تاریخ وفاتش این

رباعی را

رباعی را گفته **رباعی** چون شد بجهان روان عاشق آسود ز رنج جسم جان عاشق زد کلک صباحی بپی تاریخ رقم پیوسته بود جهان نکان عاشق دیوانش که مطلع انظار و مشهور امصار است دوازده [illegible]

قصا از انتخاب اوست

تا جر غمم بکف مایه سودم وفا … تا که شود مشتری تا چه دهد در بها

ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب … تا که شود مهربان تا که شود آشنا

عذر جفا کاریت مزد وفاداریم … از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

روی تو عالم فروز خوی تو بیجرم سوز … حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما

میکشدم دادخواه بر سر راه تو دل … مهر دهانم ادب بند زبانم حیا

تیغ فلک خون چکان تیر بتان در کمان … زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا

آنم که در هوای دل خانمان خراب … کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب

طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد … با نامهٔ سیاه تر از پر غراب

دانم چه کردم و ندریدند پرده ام … وین طرفه تر که باز ندارم سر حجاب

راهی که گم کند بدو صد دیده هوشمند … من چشم بسته میروم آنگاه با شتاب

که داشتم گمان که به پیری هم از کف … دامان عصمتی که مرا بود در شباب

گوشم گران ز پیری و صبرم نه از دغا … چندانکه گوش می نکنم نغمهٔ رباب

آبم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من / در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام / تا باز پس کشد سر ازین منظر آفتاب

وای تو گر سپاه کشد بر فلک شود / هر ذره ز گرد ره لشکر آفتاب

گفتا بعهد عشق من از جان بدار دست / گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست

دلداده است و دلبرش هجران بجا / پایش بگل فرو شده و در نگار دست

ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان / یکشب پی خلاصی ایشان برآر دست

بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد / مانند خاربن بودم گر هزار دست

تا مبتلای محنت عشق توام ندید / کوته نکرد از سر من روزگار دست

پامال جور یار شدم از غرور عشق / بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دست

غیر ترا مدیحی اگر گفتم از هوس / این بود حاصلش که گزم یکدو بار دست

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد / داد از گلی که گوش بداستان نداد

گردم سراغ کوی تو نجم نشان نداد / گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد

آن نوش لب بمصلحت گفتنم نگفت / حرفی که بوسه‌ایش فلک بر دهان نداد

عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب / راهم بکو بکوی کسی پاسبان نداد

کار آن کند

کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد / کاین روی نیست این که توان دید و جان دهد

کردم بسی ملامت دلخستگان عشق / پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد

برداشت پرده دلبر و دل جان نثار کرد / آنکس که جان نداد ندانم چه کار کرد

صد جور دیدم از تو و دل بر نداشتم / بیچارگی بکوی توام بردبار کرد

درین خرابه پرغم که نیست جای سرور / خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور

مخور فریب سراب امل درین وادی / که هست قصه لب تشنگان او مشهور

اگرچه شعبده باز است چرخ این نکند / که شاهباز در آرد ز بیضه عصفور

هوای گنج سلیمان ترا ترک فلک / بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست / که کم شدند بسی همچو ما درین ره دور

چند باشد از قضا فرمان ده فرمان پذیر / در چمن زاغ سیه دل در قفس مرغ اسیر

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی / در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر

از بند این جهان که دران بکنه درم / گردم اگر رها بقفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام / یا از دل شکسته فغانی برآورم

دلبری کند لب لعل و چشم مست / ناز و کرشمه که من از خواجه میخرم

باکریه ام خوشنند همانا صراحیم   با ناله ام خوشنند همانا که زمزمم
رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند   ما و دل مستمند بندی این خاکدان
خرمی و عیش را وقت کجا و مجال   تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان
گوشکن باغبان طرف کله از غرور   زود چو خواهد شکست رنگ گل ارغوان
عرصه باهل وفا تنگ شود کز عدم   از پی هم میرسند مردم نامهربان
هر دو چو خواهید رفت روز دگر از سرا   گو نکند میهمان نام ترا میزبان
خواجه بحجر فاضل بود که بر دوش اجل   تا که دگر سر کند باقی این داستان
بر کس ستیزم کجا دشمن جان روزگار   راه گریزم کجا شش جهتم آسمان
یار جفا شد و فا میل هوس کرد عشق   سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

غزلیات

گهی بکامش همیشه دوران گهی نصیبش ز بخت حرمان   ترا گمان این که قاصر آمد ز فکر نادان خیال دانا
گرفته نامت بعجز ما خو وگرنه با ما ترا چه نسبت   گهی فقیر و گهی توانگر گهی ضعیف و گهی توانا
دردا که تلافی شوانند جفا را   روزی که شکستند بتان اهل وفا را
زنجیری آنم که فرو هشته بتقدیر   بر طرف بناگوش بتان زلف دوتا را

تو مست باده و نظارگان بخود تماشا را   دران محفل که می آرد بخاطر حسرت ما را
ندیدم جانکسی چو وصل جانان در بدن ماند   بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا را
بچشم دیگران در صید من منکر نظر بگشا   پرم بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا
شب عیدست کو پیر مغان شکرانه عشرت   خرابات مغان را در بهنگام سحر بگشا
نکشید انقدر برق سبک عنان عنان را   که بر روی هم گذارم خس و خار آشیانرا
بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد   بهوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را
گاهی بمستی آن صنم گر رخصت کام دهد   کم میکنم از بیخودی کام دل خود کام را
شکار زخمیم چابک زخم کاری دیگر   بجان کندن ز پی خواهم شدن جالکوارا
صیاد کو به نیروی بازوی خود ناز   بال و پر شکسته ما کند دام ما
چونش نگه مست کرد و در بوسه رخصتی   فرماید و من بگذارد حساب را
خزان بمروت انقدر فرصت نداد آخر   که گوید بلبل از هجران گل یک داستانشرا
اگر رقیب در آتش رود نیم خرسند   اگر رود ز سر کوی او بحسرت ما
اگر امنیت استغنای صیادی که من دارم   چه غم تنها که بر من هست عاشق زخم کاری را
پی تابوت من گفتم بیا گامی دو از یاری   نگفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بگشا

همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بار ها — گم شده و شنیده ام زمزمه درای را

بغلط ز دست داده ام سر زلف یار خود را — که نیازموده بودم دل بیقرار خود را

فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند — غرور حسن ترا شرم دوستی ما را

بمحفلی که بریدند دیگران کف دست — چها رسید ز حسرت دل زلیخا را

یکی بزلف زند دیگری بخط ره دل — توئی که هر سر موی تو رهزنست مرا

عتاب و ناز تو در جستجوی بیگنهان — چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را

از لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب — بخت میترسم کند سوی هوس مایل مرا

در هر چمن که کردیم بنیاد آشیان را — افتاد صلح باهم گلچین و باغبان را

طمع کار دگر نیست در ان انجمنم — فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را

رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان — جمع کنم از کجا این دل صد پاره را

صید کهیت عشق را کاب و هوایش پرورد — کبک که بشکند بهم صولت شاهباز را

دل چو شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا — که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا

بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب — رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا

عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده — گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

عشق پنهان ز رقیبان بمن آموخت ز لطف — آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را

چو فلک ز غصه خونی بجگر نهشت ما را — همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را

نمیگویم ز تنگ سینه من فارغ مشو اول — سرم از تن جدا کن آنزمان بندم ز پا بگشا

گشتیم روان از پی دل سوی خرابات — امید که ره گم نکند راهبر آنجا

گر عقده کشا کرشمه تست — فریاد ز کار مشکل ما

تیغی هست و تغافلی هست — تا چیست خیال قاتل ما

هر جا که نظر برخ دلدار کشایم — با اشک وداعست نگاه دگر ما

حرف التا

حدیث ترک محبت باو چنان گفتم — که بی ثباتیم از حرف اولین دانست

خوشم بجور تو چندانکه عالمم گویند — که بیوفائی تو از دلبری همین دانست

شریک کن بمن ناتوان اسیری چند — برای کشتن من یک نگاه بسیار است

آن شیشه ایم کز کف مستی گرفته اند — گوش جهانیان بصدای شکست ماست

فدای طرز خرام تو گردم و قد و قامت — بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

مرا ز دور و نه ز راین نمیشود که نگویان — بکس ز روی کرم مهربان شوند کرامت

دانی چرا اسیر دم جان زود در غم او — آغاز جور او را پنداشتم نهایت

تغافلی دگرام و زبان نگاهی هست — خبر اگرچه ندارم مرا گناهی هست
ز خسته دگر ار یاد کرده شادم — که ناله‌ام اثری در دل تو گاهی هست
گرونش لبی خون جهانی خورد از کین — جز بوسه اش از لب نستانند غرامت
شکوه‌ها دارم ز جورش جرات گفتار کو — القدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست
فغان که دامن گل میبرند اهل هوس — ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
دلیل آنکه مرا در وفا شناخته — همین بس است که نزد تو اعتبارم نیست
مکش بجرم محبت در اول عشقم — بهانه بستم و وقت جور بسیار است
شب آدینه خورم می که درین شب افزون — چشم رحمت بره جرم گنه کارانست
اگر انصاف بیازار برد یوسف را — پیر زالی سر و سر خیل خریدارانست
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است — که اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر — باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
پرواز طایران چمن خوش بود ولی — خوشتر ز بال و پر زدن بلبل تو نیست
ناز شیرین رشک فرما خاطر خسرو غیور — چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
بخود نفس گسسته ببوی تو آمدم — واقف چو کشته‌ام بتوام هیچ کار نیست

کی در نزد

کس در نبسته است و بر آن در نشسته‌ام — شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
مکش مرا و نشان شکار من کم کن — پر شکسته من لایق کلاه تو نیست
به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی — ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم حکایت
بجز عهد رقیبت اگر گمانی هست — تغافلی و جفائی و امتحانی هست
از دست برد روی نکو اختیار ما — تا عذر آنکه دل بنکویان نداده چیست
امید نگاهی که بسویم فکندی — یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت
دعا کنیم که هجران دگر نیابد دست — شب وصال که درهای آسمان باز است
گذشت از آنکه بجای رسم ازین پر و بال — رها مکن که هلاکم بدست پرواز است
چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت — شوقم بآن اشاره ابرو فزود و رفت
یارب نگیریش بمکافات کان نگار — واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
شاید که دمد آن خط و آئی بسر رحم — چون نیست گیاهی که در و خاصیتی نیست
آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را — گیرم نزبان از تو مرا تسلی نیست
ای ناصبور دل بخدا میسپارمت — از کوی یار میروم و میگذارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ — جان میسپارمت و بخدا میسپارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست — یارکسان شوی و همان دوست دارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار — دانم نمیشود که بگردن درآرمت
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست — یار منی و یارکسان میشمارمت

گفتی که دهم ز لطف کامت — من بنده لطف ناتمامت
تا چند زنی پرش بسنگی — مرغی که نمی پرد ز بامت
جام از کف مدعی گرفتی — خون دل عاشقان حرامت
روزی داریم و روزگاری — همرنگ دو زلف مشکفامت
چرا بیرون نهم پا از خرابات — فلک پیمبر و ساقی مهربانست
وصالش خواهم و دانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست
این دو روزی که بپیلد براوردی دست — هرکجا میکرم ناله اهل هوست

حرف الدال

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوش آن وقتی — که باشد از بیم صیاد و من خون از پرم ریزد
یاران چو طفل گشت نکورو خدا یرا — تا چند سال میل به بیداد میکند
خوش آنکه شرح غم من با و چنان گویند — که از شکایت جورش مرا بری داند
از زاری مجنون همه این بود که زود — از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود

ندانم کز برای چون منی نازی کنی ضایع — ز دلبردن مگر بیکار بیت کاهی برای دارد
نه گل بفکر محبت نه برق بر سر الفت — خوشا آن عندلیب گلستان که آشیانه ندارد
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم — ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کنند
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت — ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
بروید هر که خواهد کو ببین سن فارغم از غم — که با صد دیده نتواند کسی همچون منت چیند
ناتوانی زود م از بند غمش آزاد کرد — ورنه آن بی مهر باز از اول بیداد بود
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام — بخت بد گویا برون از کوی یارم میبرد
آواره دلم کز پی آن سرو روان بود — گفتا دگرم باز نه بینی و چنان بود
میرفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت — از خواهشیم در دل او تا چه گمان بود
شب که از حال دل غرقه بخون میپرسید — دیده از حیرت نظاره ام امداد نکرد
اینکه می بینی بهیچم میشمرد آن بیوفا — این زمان در کوی او بر قیمتم افزوده اند
باغیر دو روزیست نداری سر الفت — امید که این سرکشی از ناز نباشد
دردا که دل بهیده نال از نفس افتاد — وقتی که مرا چشم بفریادرس افتاد
عاشق بر نشاطی ز غم عشق تو جان داد — کز مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد

جهانی را برای کشتن آورده عشق اما — عجب دارم اگر از خجلت قاتل برون آیم

چون رسد باد خزانی بگلستان اینجاکس — آشیان من و گل هر دو یکبار ببرد

هیچکس از تو دل شاد ندارد ترسم — که بیکباره وفاداریت از یاد رود

بیزم مدعی میخواندم اکنون خوشا وقتی — که میگفتند یاری دارد و باور نمی آمد

ننالند فغانی بجرم تم که چرا — زکشتنم دل بیرحم او پشیمان شد

زآئین وفا در کوی آن نامهربان غم — غریبانرا که نشناسند جز رسم دیار خود

امشب نه وصل شاد نشد خاطرم مگر — بیچاره دگر بره انتظار بود

مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش — سامان آشیانه صد عندلیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق اوست — خوش آنکه این حدیث بگوشم غریب بود

قاصد بزبان نام می آورد و شد از کار — کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

برخصتی که از و خواستم ز خود رفتم — ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

مگو آسان دل از جان برگرفتم — که مشکلتر از نیم بسملی بود

بصیاد آشنا گشتیم اینجا — قفس ما را مبارک منزلی بود

بحشر قصه عاشق ندانم — شهیدی عذر خواه قاتلی بود

که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل — نظری بجانب گل نظری براه دارد

همه ناله و فغانم پی یک تظلم اما — که ز بندگان سلطان غم دادخواه دارد

فریاد که در قید تو بیرحم ندیدم — یکطایر فرخنده که پرداشته باشد

میگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد — من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد

درهمان مجلس که ما را در خمار انداخته شد — بسکه صیاد ندارا از کار انداخته شد

یارب چه مصلحت بود آنرا که از کمند — آزاد سازد و پی صیدم کمین کند

من که بیک نظاره ام کار زکار بگذرد — به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد

ز بالم بند گاهی هر آن صیاد بگشاید — که از بیم رهائی جان سپاریهای من بیند

بیاران میدهد می تا من بیتاب از و خواهم — شراب و مدعی بی اعتباریهای من بیند

بهار است و خجل از توبه خویشم خوشا زاهدی — که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد

رها شود اگر از دام مرغ بی پرما — هزار مرحله تا کنج آشیان دارد

جفا اندازه دارد سرت گردم نه چندانم — که هرکس حال من بیند دل از مهر تو بردارد

در کشتن پروانه بشمشیر چه حاجت — از شمع همین چهره برافروختنی بود

مرا از ناامیدیها بزم وصل روشن شد — که لطف یار با بخت سیاهم برنمی آید

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم | کنون کز گوشه بامش پریدم دانه میریزد

ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان | حرمت درد بجدی که دوا نتوان کرد

اولین صیدم که افتادم بدام کودکی | شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد

کارها در عاشقی کردم یکی زانها وفا | نیستم آگه که از هر چه کارم میکشد

دعوی نیست بلعل توام اما دانی | کاین همه حسرتم از دل بنگاهی زدود

دیرینه بلبل چمنم گرچه از ادب | هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید

تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبران | آتش افکنند در هر دل که منزل کرده‌ام

میروم کز دامن خدمت بکویت برزنم | آنکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید

آه کانکه مقیمان در پادشهند | عهد بشکند که راهی بگدایان ندهند

من باین شاد که اینک ره او تنگ مقصد | دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند

فرصت دیدن نداد جای تکلم نهشت | چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند

فغان ز شدی خوبیت که با نهایت قرب | معاشران تو در آرزوی یک نگهند

خدای داند آنکه کرشمه ساقی | که میکشان دل از دست داده بیگنهند

رسید نوبت جانداد و همان گویم | که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

از نظر افتاده یار است پنداری که باز | مدعی با ما در صلح و صفائی میزند

زین فراق اکنون چه غم ما را که از روز ازل | عشق با و حسن او با یکدگر آمیخته‌اند

ای کاش زما حوصله راز نخواهند | صبری که نداوند بما باز نخواهند

نروم زان بسر کو میترسم | که دگر باره مرا ره ندهند

عجب مدان که بمحشر حساب عشوه ساقی | کنند و رند قدح خوار بیگناه برآید

لب گزیدن آن ترک شیرین وش که بگویم نداد | آن شکر آری برای خویشتن می‌پرورد

مکش بر مدعی خنجر چه آزاری هوسناکی | که در روز قیامت با تو اش صد ماجرا باشد

بگمانی که ملولی ز اسیران رفتم | تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

بیرنگ نگر که از نگاهی | ما بنده شدیم و او خداوند

خدمت کنی و فا کناهی | تا از نظرت کدام افکند

خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم | رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

خون من ریخت دل از عشق و همان مینجا | که گرفتار بلای غم هجران نشود

چه چشم مست نازاست این که راه هوشیاران زد | چه مژگان درازاست این که بر خنجر گذاران زد

نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما | بنازم دست او کاین زخم را با دلفگاران زد

لطفها میکند آنکه بهجرات از وی / بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد
کاش آنخواجه بمهر که در معرض بیع / ببرد بیکنهم نام گناهی ببرد
بحسرت دست و پائی میزنم در خون خود اما / توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد
بسکه شبها سوز دل از سینه تا بم میبرد / گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
همچو دشدم از ناله مرغی و همانا / کاین ناله ز گلزار نبود از قفسی بود
بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد / تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
کمان کارکشائی باسمان مگذارش / دو روز میکده را در بامتحان بستند
حرف خدارا قصه هجران با قاصد بجانان بر / ولی تا حال ما دانی شبی با ما بپایان بر الرا

با من نکرد آنکه بجز جور کار دیگر / منهم نداده بودم با خود قرار دیگر
بحیرتم که ز روی شرم انجمل دارد / شکایت ستم او که در دلست هنوز
چشم بره که یار سفر کرده کی رسد / بانگ جرس که گوش من از کاروان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند / آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
طالعی دارم که گر پی گم کنم از آستان / میکند آزاد از بیم زاغ و زغن در قفس
با غم عشقش مپرس حال دل ناتوان / در ره برق تا خار در کف سیل است خس

خوش بود دمی کنج قفس گر در و باشش / نگرخته نمیداشت که بیرون نگردش
باور ندارم اکنون که ببینمش شتابان / خوش آنکه میکشیدم بیو عذا انتظارش
خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش / چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور / اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
ز رشک داغ رشکی گر نبودی در دل شیرین / بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش
ندانم حال عاشق را در آن نخچیر که دیدم / بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش
ببالا میکشم و بس عجب که گیرد دوست / باین کنه که یکی تکیه کرد بر کرمش
این بی دادن جان آن پی خرسندی دل / هر که بیرا اسیر و گاریست به پنهان نگهش
جان صد دلشده سوزد که نگوید بیش / خون صد غمزده ریزد که نداند گنهش
نشینی که دل آنجا قرار گیرد نیست / هزار بار پریدم ز گوشه بامش
بکنار غیر آنکه من باده دل ز غیرت / بدعا که جان ما نزد بدل کسی خیالش
تهمت عشق به پروانه مبندید اگر / آتش از سوز دل خویش نگیرد به پرش
یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ / حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک / چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیک

آخر نه خدمت تو به از غیر کرده ایم
از حق مهر خویش گذشتیم و عشق پاک

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

هر طرف زکوی تو رخت بستم و رفتم
دلی بهر که بندم دلی که سوی تو مایل

خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی
من دست تو گیرم ز لب بام برآرم

شب از خیالت در فغان روز از غمت در ناله ام
دارم عجب روز و شبی آن خواب وین بیداریم

کردی رها چون از قفس در خون کشی بال و پرم
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم

گفتی برو از کوی من ورنه بخونت میکشم
شد از چه مزد خدمتم موقوف نافرمانیم

خواهد بمن شد همسفر دارد رقیب از جور او
در کوی آن ناآشنا اینست سرگردانیم

منکه یک بوسه شود مهر دهانم مگذار
عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

بگو نه گونه سخن میبرد رقیب ز راهم
که بر رخش نبود دیگر زمان مجال نگاهم

قصه دوستی غیر گرفتم که درست
بهمین جرم که من از نظرت افتادم

شرح حال دل خود از غم هجران گفتم
جان سپردن باسیران تو آسان کردم

آزرده آنقدر ز تو نامهربان شدم
در دوستی که با دل خود بدگمان شدم

جویای گلستانم و از طالع گمراه
ترسم که سر از خانه صیاد برآرم

کرملکم

کسی بحالت من طایری ندیده و بیند
بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

نبرده پیامی که مرا بود بجانان
ایکاش نپسندد حریفان بیزارم

شاید که پریشانیش از بوی تو باشد
هر جا که دل از دست رود چشم براهم

در راه سموم است مکان خار بنم را
ای وای بمرغی که گریزد به پناهم

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود بیش از گریه هر خاکی بسر کردم

دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او
بصد امید یاری را که من بیدادگر کردم

در سایه گلهای چمن خار و ضعیفم
دهقان بطفیل دگران میدهد آبم

پرده زهاد را کیا رگی نتوان درید
ورنه ماهم رندی و هم پارسائی کرده ام

فرقی میانه قفس و بوستان نماند
این هر دو تنگ شد به پر و بال همتم

صبا بوی گلی آورد از گلزار میخواهم
که رخ از شاخ ننماید نه از دامان گلچینم

آنکه ناکام تری نیست چو او در ره عشق
چون بخود مینگرم رشک بحالش دارم

قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

بارها رفته ام از کوی تو ای مهگسل
بگمانی که تغافل ز تو آموخته ام

از جور رقیبان شدم از کوی تو اما
آه ار نکشد محنت هجران تو زودم

چنین که خار غمت کشته‌ام عجب دارم — که دیگری بنوازد به روزگار توام

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم — وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

خوش آن کسی که بخود راز عشق اظهار میکردم — چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم

بغیر ترک محبت که اختیار نکردم — بچاره دل پرخون دگر چه کار نکردم

تو که بنده میفروشی چه کنند دیگرانم — که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو وگرنه — ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

شاید که شبی یا سحری در بگشایند — هم صبح بران کوچه و هم شام گذشتیم

ای رفیق از حال من بهر خدا غافل مشو — بچه دم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم

نمیدانم چه با دل میکند هجران او دانم — که تا دیده است رویم میرود از دیده خونابم

من آن وحشت رسیده دادخواهم بر در سلطان — که آگه نیستم هرچه فریاد و فغان دارم

همچو آن ماهی که در آب است دام او هنوز — از تو مهجورم ولی اگر ز هجران رستم

رخت از سر کوی یار بستم — دست دل ناتوان ببستم

چو دیوانگان فکر فریاد دارم — که در خانه دل پریزاد دارم

بچشم حقارت مبین سوی صیدم — که من صید افکن بسی یاد دارم

آن بی‌وفا طبیب علاجم نمیکند — نومید هم نیم که علاج دگر کنم

آگاهم از علامت صیاد سنگدل — آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم

یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی — هر که آنجا که عاشق مسکین گذر کنم

گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند — بیگانه تری من ز تو بیگانه ندانم

خوش دارم از آواز غم اندوزیها — جائی که در وجد کند خانه ندارم

از یک دو سنگ جور که بر بال ما زدی — پنداشتی ز گوشه بامت پریدیم

بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید — آن صید پیشه چون ز کمندش رها شدیم

با حسرت دهقان خزان دیده شریکم — در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

تا حریفانش مدام ساغر و می ها ورند — از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم

تیغ بر کف کینه عاشق بدل استی ببر — آنچنان آمد من کز خدا میخواستم

بر دل دستی و دستی دیگر — بر دامن دادخواه دارم

بحسرت سری زیر پر میبرم — که دور از گلستان بسر میبرم

بجانش وداعم که دانسته‌ای — بدارای بیدادگر میبرم

چاره کار خود از رشک رقیبان فراق — چاره درد فراق تو بمردن کردم

نکر ای خرمن گل از تو چه کم شد آخر   نگاهی که من سوخته خرمن کردم

اگر بلاغری صید من نمی نگری   مرا به بند و دگر بعد ازین نگار مکن

فراش تا گشتند اهل دو عالم داد خواهی را   ازان نازی که میدانی نگاهی سوی محشر کن

بکش دل ها زنگذارند این خوبان که من دانم   تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن

در آغاز وفا آهنگ ظلم کردی از طفلی   ندانستی جفا با روزگار رم میتوان کردن

جفا جو یار و یاران همچو یار ما جفا کاران   دل ما را که می آرد بدست این یار و آن یاران

شکر خندی نگاه آشنائی گوشه چشمی   بیک چیزی نگر آخر وفا را از وفاداران

بروز خویش بگرییم چون شمع سحر شبها   من از درد و زهد رهانی در دم پرستاران

صباح عید و صبوحی سحاب و یاران بین   بکمال رحمت حق بر گناه کاران بین

دل از کف داده مژگان ترش بین   مسلمانی ز چشم کافرش بین

چو گل پیراهن از سودای گل چاک   قبای دلربائی در برش بین

دلش مجروح چون خود جور کیشی   همان دست ستم بر خنجرش بین

گلش محرم نه از شرم نکوئی   بکار عاشقی بی باورش بین

شکسته طره و برگشته مژگان   هزیمت کردگان لشکرش بین

بیاعا

بیا عاشق ز تاثیر محبت   ترحم در دل کین پرورش بین

ترا نقصی نشاید گفت در خوبی و زیبائی   بغیر از ناز بی اندازه و آنهم گناه من

فریب رقیب تا کی سستی عهد یار گو   بازی آسمان چه شد خصمی روزگار گو

تارکی را که اجل زیر قدم میسپرد   تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو

از مروت دور نبود گر بخاکم بگذری   روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

چون کنی رخ سوی گلشن قد بناز افراخته   گل بناله همچو بلبل سرو همچون فاخته

فغان سر میکنم از عشق و امید   که بر گوشت خوش آید این ترانه

کرم که باشد همچون رخت ماه   گو زلف دلبند گو لعل دلخواه

تا از که باشد این جور بیحد   سلطان نکو نام خاصان نکو خواه

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی   ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی

ای دل نتوانم خشنود ورزند کیم مقصود   رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی

گلگشت چمن دلکش گلزار خوش است اما   مشکل که بخشاید گلچین بتماشائی

بجور زیرا اسیران جان بنمی غمزه ایمائی   گرمی ارزد و حسرت کردم با یکانی تماشائی

گیرم که بآن شوخ بگیرم سر راهی   با این همه حسرت چه براید ز نگاهی

غریب کوی تو بودم نه ملجای نه پناهی — قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

بغیر ملک محبت نه دیدم و نه شنیدم — جهان مسخر طفلی نه کوششی نه سپاهی

ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی

خوش آنکه دست نگارین برد بقبضهٔ خنجر — بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی

باورت آمده کز دست غمت وارستم — میتوان یافت که از خوبی خود بیخبری

ز یاران حاصلم اندوه و از یاران پریشانی — چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانی

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی — سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

فلک در فکر آزارم چنین نامهربان یارم — نمیدانم که را ای ناله با من مهربان کردی

ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم — که کام دل نمی بیند کسی از چون تو خودکامی

تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی مگر — بر زبان از قصهٔ من داستانی داشتی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت — زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدی

نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل بچمن — میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

ترا در آینهٔ حال دلم شود روشن — اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی

که رهد ز دست حرمان که بروزگار هجران — نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

از سرگذ

از سر گذشت آبم از سوز دل کبابم — ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

خوشم که ذوق نگارم نرفت از دل تو — هزار بار مرا بستی و رها کردی

ز هم جسم و جان در خیال جدائی — مرا با غمت اول آشنائی

ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دانم — که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت نازی

ترک زلف نگار نتوان کرد — کو برد عمر در پریشانی

درین گلشن که باشد هر گلچین گلشن آرائی — دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی

گر بمیدان عشق می آئی — ناتوانی به از توانائی

آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشم به تنهائی

رازی که سوی آن ملک در آسمان نابرده پی — گفته شد در میخانه‌ها رندان ببانگ چنگ و نی

عاشق که چراغ آشنائی افروخت — در روی تو دید و دیده از عالم دوخت

میرفت و فسانهٔ محبت میخواند — میمرد و بدیگران وفا می آموخت

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند — خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار بغارت خزان خواهد رفت — این سخن در باغبان خواهد ماند

آن پیر کهن که خوانیش باده فروش — میگفت بمن ز روی دانائی دوش

حرفی که برون نخواهم رفت ز گوش | هوش آفت جان آمد و می آفت هوش
چون شاخ شکوفه رفته در زنده شدم | چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزیکه بناچار بباید کفنم | زنهار مگوئید بگردون که منم
چندی بزمانه سخت جانی کردیم | بر خاطر این و آن گرانی کردیم
مردن مردن گذشت ما را عمری | یاران بگمان که زندگانی کردیم
غلمان بهشت را که من بنده شوم | با این دل و دین عجب که از زنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد | تیز تو برش من اگر زنده شوم
میرفت و بدست تیغ آن عهدشکن | رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
گفت این زحمت که میکشد گفتم تو | گفت این منت که میکشد گفتم من
ای ساقی گلچهره زیبای همه | ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن | خالی یکبار از این چمن جای همه
ابنای زمان که خودپرست اند همه | دایم ز می غرور مستند همه
تا کی بخدا نالم از ایشان شب و روز | روز آید و بنگرم که هستند همه

غیرت موسوم بمیرزا محمد جعفر از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنهٔ اصفهان

از علوم

از علوم رسمیه باخبر و از قواعد شعری بهره ور بوده در سنهٔ یکهزار و دویست و پانزده داعی حق را لبیک اجابت گفته این چند شعر از دوست

غزل

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن | صیاد دنیا و بخت بگلبن قفس ما
غمگین ز گردش فلک پرده در نیم | جور بتان پرده‌نشین میکشد مرا
دل میرود بجانبی و جان بجانبی | از هم گسسته میگذرد کاروان ما
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود | که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت
من در قفس ز ذوق اسیری ترا نه سنج | صیاد را گمان که گلستانم آرزوست
چشمه نوش ترا غیر بهانه شناسد | ور شناسد چو لب تشنه ما نشناسد
گلبنی تا بگلستان و گلی بر شاخست | کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

فطرت اسمش محمد امین اصلش از لرستانست در اصفهان تحصیل کمال کرده و بهندوستان بطلب مال رفته بمدلول الحریص محروم دنیا نیافته از برکت صحبت جوکیان کالای کرامات فطرة الله التی فطر الناس علیها را بزبان داده اصطلاحات سلوک جوکیان را عوض گرفته و باصفهان عود کرده بالیت لم یعد با همه خامی طبع پخته دارد این چند شعر از وست

قصیده

روشنان قبهٔ توی نیلی آسمان | گوهران درج بحر طبع ذخار منست

گر درین دیر مسیحم پیشوای اهل دین — رشته تسبیح ایمان تار زنار منست

خیال دانه خال تو قید طوطی هند — شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین

نهان تراست بجادوی زلف آیت کفر — عیان تراست بهاروت سحر چشم مبین

بسیمگون سمن تست خط عنبر تر — بر ببدین صدف لبت عقد در ثمین

داشت بوی یاسمن عبیر دل آویز — داشت مرجان صدف لآلی رخشان

بود لبش چون دم نفحه مریم — بود رخش چون کف سلاله عمران

فردوس اسمش میرزا ابوالحسن سیدی عفیف شریف پرهیزکار خجسته اطوار و در دار العلم شیراز تولیت یکی از بقاع متبرکه باو محول بود و هم در جوانی ازین سرای فانی تحویل کرد اچند شعر از وست

ای که منعم زناله فرمائی — نالها مست عشق جانانم

مگر آن چاک پیراهن گشودند — که از بوی گلم دیوانه کردند

زهی ساقی چراغی پیش ره گیر — که مستان الکم ره میخانه کردند

بود بچیده طوماری دل از غم — که هر خطرش باشد دفتری چند

جفا کم کن بمرغان گرفتار — چه میخواهی ز بی بال و پری چند

فروغی میرزا احمد اصفهانیست شاعری ادیب بود و سخنگوئی لبیب در مراتب سخن دستی داشته خاصه

محجلی

مجملی که مسلم زمان خود بوده در اواسط زندگانی سفر کابل کرده در آنجا بتوسط امرای قزلباش قصیده در مدح تیمورشاه افغان گفته محل قبول افتاده بلقب ملک الشعرائی ملقب شد و بوظیفه لایق آن لقب موظف آمد گویند حریفی ظریف و بی قیدی لطیف بوده در قندهار ازین دار ناپایدار درگذشت دیوانش ملاحظه نشده اینچند شعر از رواة مسموع افتاده که ایراد شد غزل

زوصل نیست مرا بهره زانکه بمحفل — در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم

برسر تربت فروغی دوش — ناله میکرد غم ز تنهائی

فردی اسمش صفر بیگ از ایل زند است صحبتش بکرات اتفاق افتاده مرد آدمی وش و دانش طلب درویش مشی است گویند در دولت زندیه اعتباری داشته و در همان روزگار اعتبار بحظ اطمینان وارستگی و ابراز قلندری روزی ریش خود را تراشید فارغ از تزویر و طامات و خالی از حرمت و ندامت بهر کوی و برزن خود را معروض هر چه مرد و زن کردی تضحکت منه الثکالی علی ای حال طبع خوبی دارد اما عدم سواد و قلت تتبع مانع از حسن وجودتست بسبیل اتفاق شعری که توان شنید گوید اینچند شعر از اوست قطعه

لب گشائی به تبسم چو کشم آه بلی — ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن

غمزه با ناوک مژگان تو دریک ترکش — ناز با مردم چشم تو بیک پیراهن

غزل

در روزگار هر که عزیز است خوار تست — این رسم تازه ایست که در روزگار تست

چون من زجور خویش مرنجان رقیب را / گر دشمن منست ولی دوستدار تست
گفتم روم که چشمت مایل بخواب نازاست / بگشو د زلف و گفتا بنشین که شب درازاست
خوش قتیلی کز نگاه واپسین / خونبهای خویش از قاتل گرفت
بروزآریم شبها با خیالش / مگر روزی شود روزی وصالش
گفتم از دل مهر او بیرون کنم / اختیار دل ندارم چون کنم
روزی خلاف خوبان بر عاشقان گذر کن / تا از تو تازه رسمی ماند بروزگاران
دگر برای چه آهنگ گلستان داری / بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

فدا اسم شریفش میرزا سعید از اجله سادات پسندیده عادات حسینی و از احفاد جناب حکیم الملک
بانی مدرسه نیم آورد اصفهانست در قصبه اردستان متولد شده و در اصفهان نشو و نما یافته الحق سیدی
جلیل القدر رفیع الشان خجسته سیرت فرشته صورت عفیف کریمیت در فنون فضایل تحصیل وافی کرده و بهره
کافی یافته وقتی بدار الخلافه بشرف صحبتش مشرف شده باقصی الغایه از سلامت درک و استقامت سلیقه و اعتدال
طبعش مسرور حاصل شد هم اکنون در اصفهان بحفظ جهول و نشر معلوم مشغولند اینچند شعر از نتایج افکار اوست غزل

مارا که جا بکنج قفس خوش بود چه غم / گر باغبان بباد دهد آشیان ما
بگر بگفتنش از چیست ناتوانی من / بخنده گفت که از چشم ناتوان منست

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید / همان درخت که بر شاخ آشیان منست
خلقی طلب کنند وفا ما جفای دوست / تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست
کی ره بجای دوست برد غیر زانکه نیست / او را بدل رهی و در آنجاست جای دوست

قطره اسمش میرزا عبد الوهاب از چهار محال اصفهانست چندی در هر شهری و دیاری بسیر
مهری از شهریاری راه رفته صدمها خورده و بجوها گشته تا آخر در شهر نهاوند بشرف ملازمت نواب
کامیاب محمود میرزا رسید در ظل حمایت و کنف رعایت ایشان آرمید گشت اینچند شعر از اشعار دیوانش نوشته شد

هر کجا چینش نماید رخ محیط اندر محیط / هر کجا خرمش فشارد پا حصار اندر حصار
از غبار موکبش پابی سپهر اندر سپهر / وز هجوم عسکرش پنی بحار اندر بحار
بهر جام و کام و تاج و دست او پرورده / سال و مه این چار را دور فلک در این جهان
راح ریحانی بتاک و شکر صافی بنال / گوهر رخشان بخار او گل بو یا بخار

قضائی اسمش عبد الرحیم از شعرا بافان دار العباده یزد جوان پسندیده اخلاق کثیر الوفا قیست و در غزل
گوئی طبع خوشی دارد اینچند شعر از وست غزل

همه برای شکستن اگر بود یارا / چه میشود که بدست آوری دل ما را
ره بمقصود از نبردم در طلب نبود عجب / رهنمای خویش کردم این دل گمراه را

داد از ندی بریز خونم	تا دست بدارم از غمانت
ماندی بشکنج زلفش ای دل	شد دام تو آخر آشیانت
نفخهٔ صور کجا روز قیامت ما را	زنده میکرد اگر مژده دیدار نبود
فارغ نشین ای جغد غم در آشیان دل که من	تا دیده ام این خانه را پیوسته ویران دیده ام
ندیده بود رخت کفش عاشقی گنه است	چو دید روی تو شد زاهد از گنه کاران
بخاک نیز نخواهی فراغتی یابم	ز رحم نیست که بر تربتم گذار کنی

گلشن اسمش محمد علی از ایل زنگنه کرمانشاهان است ولیکن بعمر عزیز را در دار العلم شیراز بسر برده در ادبیه و مقدمات عربیه خالی از ربطی نیست و در علم عروض و قوافی بهمانا تتبعی وافی کرده اندک باعوجاج سلیقه منسوبست گویا از دقت در عروض این عارضه شده باشد علی ای حال مردی شکسته حال درویش مشرب بیچاره است در ماتم حضرت سید الشهدا مرثیه گفته اگرچه بنظر انتخاب کتاب کمتر شعر خوب دارد ولی بسبکی سبکی گفته است دیوان شعری نیز ترتیب کرده وقتی باصفهان در مدح جناب جلالت انتساب مخدوم اعظم نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک که صاحب اختیار اصفهان و کاشان و یزد و قم و مضافات آنست و در درگاه آسمان جاه صاحب دیوان با جان جواد و کف بخشنده دارد و با دل راد و رای رخشنده قصیده انشا کرده در جمع اشراف و اعیان آن ولایت انشا فرو خوانده و مقبول افتاده بجایزه حال خاتمی که نگین آن الماسی گران بها بود در دهن او نهاد و از هر گوهر خنده گشاده شاعر

مسرور شود و حرص دنیا طلب گو ضمیمهٔ آن نتیجه کرده اذن برجوع و رخصت انصراف او داده چند شعر از منتخبات غزل و مرثیه او

غزلیات

دلم دارد تمنای وصالش	دریغا از تمنای محالش
بیالینم میا ریش دم نزع	مبادا از مردنم گیرد ملالش
کو جهانم به بدی نام برند	نیک نام تو ام ار بد نامم
شده تابش ز زلف از تاب زلفی	پریشانی بجمع لشکرش بین
ز نا زآن خون که مردم را بدل کرد	کنون بر عارضش از چشم ترش بین
ز راهش کف خاکی آورده ام	ز جان خوشتر است این ره آورد من

مرثیه

این بال زن همای همایون حسین تست	این شاهباز پر زده در خون حسین تست
این شاخ گل که از بدن چاک چاک او	پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین تست
یا ساکن البقیع بیا زاده زیاد	جوری نکرده است که هرگز رود زیاد

کامی از بلوک برخوار اصفهان و اسمش محمد اسمعیل است در جوانی بهمدان رفته بتجارت سرمایه اندوخته و از ادبای آنجا رسوم شاعری آموخته باصفهان آمد هم در جوانی بدرود زندگانی کرد تاریخ وفاتش این قطعه ناطق اصفهانی راست فرد کامی ناکام در عهد جوانی زین جهان ؛ از جفای آسمان و گردش افلاک رفت ؛

بهر تاریخ وفاتش کلک ناطق زد رقم عندلیبی چو کامی زین جهان ناکام رفت دیوانش مفقود شد این رباعی از اوست

گریان نبود سحاب هنگام بهار   نالان نبود بگلستان بلبل زار
چون دیده اشک ریز من از غم دوست   چون سینه ناله خیز من از غم یار

کوکب اسمش آقا محمد صادق از معارف ادکان دار العلم شیراز است در علوم رسمیه ربطی داشته خاصه در ریاضی و طب در جوانی سفر هندوستان کرده سامانی یافته در حین مراجعت از بندر مدرس [illegible] فرو بست و جان از هوس فراست گویند کتابی چون هفت پیکر حکیم نظامی گفته بود و قصاید داشته هیچیک بایران نرسید چند شعری از غزلیاتش که در حفظ اصدقا را وضبط بود بیادگارش ثبت شد **غزل**

بریخت خون دلم چشم می پرستش و گیرم   زلعل باده فروشش بحکم عشق غرامت
جان برافشانم مرا چون از برابر بگذری   رخ بپوشانی ترا چون از مقابل بگذرم

مشتاق هو سید الشعرا و استاد الادبا سید علی الحسینی الاصفهانی پس از آنکه بتصرفات ناسنجیده واختراعات نالایق متوسطین کار فصاحت بفضاحت کشیده و حسن بلاغت ببلاغ منحصر شد انوار افکار فصحا منطفی گشت و آثار اطوار بلغا غیر متحقق گردیده بسعی جنابش بازوی فصاحت قوی شد و خرقه خلقان سخن نوی یافت اگرچه جنابش من حیث الشعر نه در خور این ستایش باشد ولی بجای خود سنت و تجدد درسم **ع** شایسته این و بیش از این است فحول طبقه اولی معاصرین چون

آذر و عاشق و صهبا و هاتف و امثالهم پیوسته معتکف بادی و معترف استادیش بوده‌اند بیشتر بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بوده قریب بشش هزار بیت دیوان مرتب داشته‌اند مگر بنظر رسیده در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و یک از شهر اصفهان بروضه رضوان رفته رحمة الله علیه بهر تاریخ او نوشت رفیق جای مشتاق در جنان بادا از انتخاب [illegible]

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب   داری دو رخ یکیش مه و دیگر آفتاب
خطت کشیده دایره عنبرین بماه   خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر اسب نیلگون چو برآئی بسرو رشک   گاید فرود ازین تل خاکستر آفتاب
بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است   در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
بنهفته است زلف رخت را که زاغ شب   آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل   خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

کجاست لذت پستان مادرش هر چند   ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام اینقدر چه میخواهی   برعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
اشاره ایست پی گردش قدح که نمود   هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
عقل و هوشم برده یوسف طلعتی از سر گذشت   دایم از دارو نه کاریهای چرخ حیله فن

خانه غیر از نشاط وصل او دار السرور — کلبهٔ من از ملال هجر او بیت الحزن

همنشین شانه بر روز سیاهم همچو شمع — خنده گر گریه که باشد بر من و بر بخت من

قاه قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار — های های گریهٔ مینای می در انجمن

بر بد و نیک جهان فیضش بود ابری که زو — خار بن در دشت سیراب است و گلبن در چمن

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برد از کف دل آنجا — بنالهٔ مطرب بعشوهٔ ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

غم دل کس با سید چه گوید داستانش را — چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم — رود از باغ و شوانی تهی دید آشیانش را

نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم — روزی از برای امتحان بندم ز پا بگشا

درین فصل گلم مشتاق نبود بهر می زنهی — بگوی میفروشان خانه دارم خراب اما

درد وصلم و از هجر بود نالهٔ زارم — آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

کاش بیرون شد از سینه دل زار مرا — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

مخمور فریب که شوق آن شراب گلگون است — که در پیاله می است و چه میکشی خون است

کامی نرفته خار وفا دامنم گرفت — بند استم کزین سر کو میتوان گذشت

فصل گل

فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او — بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است

بگوی یار مرا بار در گل افتاده است — فتاده بار من اما بمنزل افتاده است

ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت — بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

عشقم گلچین این چمن کرد — روزیکه گلی بیار نگذاشت

تا دست تو ز آستین برآمد — در دست کس اختیار نگذاشت

نالم در قفس ای زنجور خار هجر آن گل رفت — ازان نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان رفت

جگر خراش ازان شد صفیر مرغ اسیر — که هرچه گفت ز مهجوری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی — صد باغ بغارت خزان رفت

از رفتن همرهان صد افسوس — تنها ماندیم و کاروان رفت

کس راه چمن نبست اما — بیرون ز قفس نمیتوان رفت

بیرون از شهر بند عقل شهری است — که در هر کوچه اش غوغای عشق است

من و بس تیر جفای او که مباد بر جگری آید — که ز غیر تیر گشادن ستم که ز دوست بر دگری آید

گر نه ز بیوفائی گل یاد میکند — بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد — که تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد

بر از عشق کجا پی برند اهل خرد / گر کنند فراموش آنچه دانشمند

گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد / مبادا در بروی مجلس پیر مغان بندد

حسنه دلم صید کودکیست که هرگز / رحم بمرغ شکسته بال ندارد

از خیل اسیران کهن نیستم اما / روزی زده ام در قفسی بال و پری چند

چون ساغر می بدست گیرد / دل از کف هر که هست گیرد

رسمیست کهن که شحنه عشق / هشیار بجای مست گیرد

دانسته مزاج نازک گل / مرغی که ترانه پست گیرد

در میکده دست میفروشست / دستی که هزار دست گیرد

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا / غافل کشد آهی و بگردون نگرد کس

دهم جان و نیم نومید از و یکبارگی شاید / چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

نخواهم دور از ان گل زیست امروز آشیان فردا / که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده

نخلیست مقصود کو را و ما را / شاخیست سرکش دستیست کوتاه

چکد از دیده خونم تا بگویت / گر اخاری دگر در پا شکسته

ز وصل او که من پیوسته می بندا شتم روزی / ولی دارند یاران خوش که منهم داشتم روزی

غافلی زانکه دلم میکشد از سینه تنگ / سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی

مثال بلبل از ان شاخ گل که نتوانی / بشاخ دیگر از ان آشیان بگردانی

ز همدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی / که شود مست و زند دستی و گوید پائی

اگه از روز جزائی و کشی زارم آه / اگر امروز نمیداشت ز پی فردائی

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد / آخر جان از ناتوانی بتو داد

گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست / قربان سر تو زندگانی بتو داد

وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد / در باد ز پی هجر جگرسوز مباد

گفتم شبی آیم ببرت روز روم / امید که باد آن شب و آن روز مباد

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد / یا رب چکنم که صبر نتوانم کرد

یا درد باندازه طاقت بفرست / یا حوصله بده باندازه درد

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق / بس رشته جانها که گسستی ای عشق

دست همه را به پشت بستی ای عشق / دستی ای عشق پشت دستی ای عشق

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم / وانگاه نهان چو در نایاب شدیم

بودیم بخواب در شبستان عدم / بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون گلم آرایش دامن بودی — دلتنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شگفتی اکنون — من پیتو چنانم که تو با من بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی — با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر — دانستی و یکباره نمیدانستی

مجید از اهل طالقان قزوینست در بدایت حال بطلب کمال از قزوین باصفهان شتافت چندی در کسوت درویشان بسر برده و نسبت ایشان معرکه میکرده تا بحکم استعداد و معاضده و کوکب مساعد در اندک [کرت] هنر آورده و در خط شکسته بچوگان مشقت گوی سبقت از همگنان برده بجائی نهاده که معاصرین بعجز اعتراف کرده و باستادیش انصاف داده بلکه بر شفیعا و میرزا حسنش که ایشان ثالث ثلاثه اند و صف [آمده] داغند ترجیح نهاده و تفضیل داده چنانکه حاجت شیرازی برین رباعی از معتقدان اهل عصر گواهی داده [گفته] ای گشته مثل بخوش نویسی زنخست مفتاح خزاین هنر خامه تست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد [نوشته] کس شکسته را چون تو درست و تا اکنون هم که پنجاه سال کامل از روزگار او گذشته هنوز آفریده را یارای همسری با او میسر نبوده تا برتری چه رسد و در مراتب نظم نیز سلیقهٔ خوش و طبعی دلکش داشته بسال یکهزار و [یکصد] هشتاد و پنج باصفهان اندر وداع جان کرده زور قم خامه آذر پی تاریخش شد الوان [رحمة الله] [مجید] رحمة الله علیه بقدر هزار بیت شعر دارد که اینچند شعر از منتخبات اوست **غزل**

ظلمت که برون کنیم از قفس اکنون — کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز تربت خبر از من — پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
بر بام حرم نمی نشیند — مرغی که پرد ز طرف بامت
هست گاهی مهر و گه کین با منت — من چه خوانم دوستت یا دشمنت
چنان کند ز بر بیگانگان زمن کابنان — گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
آه از شب هجران تو و روز قیامت — کاین را شبی از پی نه و آنرا سحری نیست
جز دام تو جای دیگرم نیست — حاجت بشکستن پرم نیست
من وزین پس گلستان خیالت — که نه گلچین درونه باغبانت
کف خاکی ترا بر در نباشد — که از خون شهیدی تر نباشد
تو ای متاع محبت چگونه کالائی — که قیمت تو نه بایع نه مشتری دانم
نه من به بندگی خواجه دگر راضی — نه خواجه ام ز روش بنده پروری دانم
که خوانیم بکویت باور ندارم از تو — آن دل کجا و این رحم این با کجا و آنکو
ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه — تو آن نه که جفائی توانی و نکنی
خطت دمید چه پروای گلستان داری — بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

انگاه که زمانه سازگاریم کند | یارم یکی ازین دو یاریم کند
یا کار مرا بزخم دیگر سازد | یا چاره زخمهای کاریم کند

محرم اسمش میرزا محمد خلف الصدق آقا محمد هاشم نسخ نویس صفاهانیست که در متأخرین مرتبهٔ استادی یافته خود در یزد توطن اختیار کرده و بصنعت طبیب کسب معاش میکند این دو شعر از وست غزل

سبب نالهٔ چه پرسید ز مرغی که فلک | کردش از گلشنی آواره که نامش قفس است
کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل | من در پی مستوری دل در پی رسوائیست

مشرب اسمش میرزا اشرف از اعراب عامری در ایام شوکت نادرشاه افشار در بعضی از ولایات عراق عامل بوده بالاخره یکچشم او را میل کشیده از عمل معزول شد ملبس بکسوت فقر در دولت زندیه در دار العلم شیراز توطن اختیار کرده مردی حریف منطیق در خط سیاق تیز شهره آفاق بوده و در شیراز شاگرد سید علی مشتاق در شیراز بسال یکهزار و یکصد و هشتاد در گذشت اینچند شعر از نتیجات اوست غزل

افسانهٔ عشق ما خوانند بدبستانها | طفلان بدبستانها نام مرغان بگلستانها
چه ره نواختی ای مرغ خوش ترانهٔ عشق | که نه رواق مقرنس پر از ترانهٔ تست
نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید | بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید
وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل | آه که از بخت بد این رسید آن رسید

بخاک راه تو گر صد رهم کشند هلاک | اگر تو پای بخاکم نهی ندارم باک
جفا کم کن ازان ترسم که چون روز شمار آید | ترا هم در شمار آرند از خیل جفاکیشان
نه کامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت | نه از بیگانگانم شاد شد خاطر نه از خویشان
مرا چو بی قفس کرد دید شاخی | که بروی بسته بودم آشیانه
شنیدستم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه | و گر دارد پدر چون او پسر دارد دگر یا نه
باشد نهفته گنج دو کونش در آستین | دست تو گلی که نزد حلقه بر دری
ماهی که صباحت از جبینش میریخت | مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ | می آمد و گل ز آستینش میریخت
ای گل که گل از تو رنگ و بو میخواهد | دل وصل ترا بآرزو میخواهد
روی تو نکوست خوی خود نیکو کن | کان روی نکو خوی نکو میخواهد
زیبا کلکی کفش مرا بسته برید | بسته بر عاشقان و گسسته برید
در دامن من بلبل شکسته بجاست | ای بیخبران ز باغ آهسته برید
اندر طلبت از سر جان پر درد | در رهگذرت با دل محنت پرورد
برخاسته ام چنانکه برخیزد باد | بنشسته ام آنچنان که بنشیند گرد

چون نیست درین سراچه کون و فساد — از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسیست کاینده م از عالم رفت — بدبخت کسیست کاینده م از مادر زاد

تاکی بامید وعده‌ات شب شمرم — شب را همه با ناله و یارب شمرم
تاکی شب از فراق ای بدر منیر — ریزم ز مژه کوکب و کوکب شمرم

منعم باسم تخلص میکند از شهر شیراز حضرت بالا غراز است گویند سکالی عجیب داشته و خلقی غریب بوده زندگانی دراز کرده و از باصره بی نصیب شده اما مردی را بصد قدم تشخیص خوب و بد دادی و تشریح خال و خط کردی شعر بسیاری که قابل شنیدن نیست گفته اتفاقا این چند شعر ازو ترا دیده **غزل**

مانند گلبنی که بویرانه گل کند — اگه کسی نشد ز بهار و خزان ما
مرا پروانه سان آتش بجانست — که یارم شمع بزم دیگرانست
نمیدانم چرا بر سرو قمری میکند مسکن — من از بالای سروی انجمن بی خانمان گشتم
نسبت خط تازه به بنفشه غلطست — کاین ز گل میدمد و آن ز گل آید بیرون
سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود — هر که چون شمع بخندد بشب تار کسی

مهدی بیگ از ایل شقاقی آذربایجانست در اواسط عمر بعراق آمده غالب اوقات را در کردستان و کردس که مولد فقیر است صرف عقار و خرج مدح اکابر دیار کرده بعد باصفهان

و کاشان رفته در انجا نیز بقاعده دمی از شرب ارطال و حب اطفال فارغ نبوده تا در سال یکهزار و دویست و چهارده سکرانا در اصفهان بدرود جان کرد اشعارش بسبب عدم مبالات مدون نشده و مرتب نگشته از انتخاب افکارش اکتفا بضبط رشحات و حفظ اصدقا رفت و هی هذه **قصیده**

از فراز عرش باید چتر بالاتر زند — تا بفرش قصر جاهش سایه اندازد سحاب
گر عطارد سر به پیچد از خط فرمان تو — مهرش از خط شعاعی بر گلو پیچد طناب
از کف و عکس و رخ ساقی و جام می ببزم — گشت طالع گویا در یک فلک چار آفتاب
مانده است آنکس که دور از آستانش مانده است — زاول صبح ازل تا آخر یوم الحساب
پای در گل چون خم می دست بر سر چون حباب — دیده پرخون چون پیاله دل پر افغان چون رباب
لطف خالق را نگر کاورد در روزی که شد — باد و خاک و آب و آتش از وجودت بهره یاب
از دم عیسی مریم باد و از فردوس خاک — از فروغ طور سینا آتش از کوثرش آب
زلف را بر رخ بیفشان تا عیان بینند خلق — کافتابی را چسان زاغی بزیر پر کشد
کر ندیده تیغ تو رویینه تن چرخ از چه رو — این همه رویین سپر بر روی یکدیگر کشد
در سرای جاه تو باشد نخستین پایه عرش — تا بجنبر ارخویش را هر لحظه بالاتر کشد
زلف سمن سای تو ای مه جبین — روی مه آسای تو ای گلعذار

شب بود اما سحرش در میان / صبح بود لیک شبش در کنار

از فواره خوشش نادی آب کرد و نزا / نگشتی تا قیامت کشت زار نه فلک خرم

صفایش چون صفای روی خوبان است روح افزا / بنایش چون بنای عهد عشاق است مستحکم

سرو را ای آنکه از نظاره در کار تو / آسمان را شد کلاه آفتاب از سر بلند

پیشتر باشد ز تشویش شبان تشویش گرگ / کم شود میشی اگر دور عهدت از گله

دهنت را چو غنچه نتوان گفت / غنچه را هرگز این دهن نبود

گفتمش دل را که برد و از چه برد / گفت من با یک نگاه از دست تو

افکنی بر گردن اغیار دست / آه از دست تو آه از دست تو

مثنوی

چو شیری برآمد به پشت پلنگ / بلند آفتابی هلالی بچنگ

ز هوش فلاطون دمش تیزتر / ز ابروی دلدار خونریزتر

که دیده درین دهر پر انقلاب / مهی در میان چهار آفتاب

مظهر اسمش میرزا محمد از سادات زواره اردستان است گویند مدتیست بطرف هندوستان رفته
و از و خبری نیست در هنر او مطایبه دستی داشته اینچند شعر از و ایراد رفت

قصیده

خورده در عهد او ز راسم خلاف / بید را پای تا بسر خنجر

کحل اندیشه تو کرده خلاص / دیده فتنه را ز رنج سهر

همچون غبار رقم از آنکه که بعد ازین / بر دامن کسی ننشیند زمن غبار

بی برگم از وصال تو چون شاخ در خزان / گریانم از فراق تو چون ابر در بهار

چندانکه آب دیده روان کردم از مژه / نامد مرا ز عشق تو آبی بروی کار

در بارگاه حشمت آن میر مقتدر / وز لشکر مظفر آن شاه با وقار

کیوان یکی غلام و عطارد یکی دبیر / مریخ یک پیاده و خورشید یکسوار

در حلم چون زمینی و در سیر چون زمان / در بزم همچو نوری و در رزم همچو نار

ای خسروی که تیغ جلالت چو بر کشی / از بهر قتل خصم بهنگام کارزار

گر رستم یل است عدوی تو میشود / تیغ کشیده در کفش انگشت زینهار

بهار است و گلها ز اوج شواهق / فروزنده چون اختران از مشارق

مگر قصر خلد است طرف گلستان / مگر حور عینند گلهای رائق

چنان میکند جلوه امروز گلشن / که رخسار معشوق در چشم عاشق

توان دید با صیقل خاطر تو / چو آیینه عکس ضمیر منافق

آن سرو بلند سخن امید بناز / سر در قدمش نهادم از روی نیاز

گفتم هوس قد تو دارم گفتا | کوتاهی عمر بین و امید دراز

مشفق اسمش ... بیک از این نکته کرمانشاهانست در شهر ارم طراز شیراز متولد شده و ملازمت اختیار کرده چندی جلودار امرای زند بود بحکم استعداد فطری از آن شغل نفی استغفا کرده بطلب دانش رفت در شاعری و شعر شناسی طرف خطاب شد گویند بر غوامض اشعار حافظ علیه الرحمه شرحی نوشته که قابل برآورده رجوعست بنظر رسید مرد عاشق پیشه رموزدان شکفته خاطر مهربانست بسفر هندوستان رفته اطلاعی از بابو نیست

نمودم بیقراری تا دلشرا مهربان کردم | پس از این بیقراریها قراری کرده ام پیدا
عشقبازی بود از روز ازل پیشه ما | خوشتر است از همه اندیشه اندیشه ما
زبان نبود نظر کردن کسی را | که منظور رش تماشای تو باشد
دل یگانه بر تار زلفش تا بیاویزد | رها سازد دلم تاری بتار دیگر آویزد
بود دور از وفا مرغ چمن را در قفس کشتن | اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان بر
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم | زحسرت تا دهم جان بر زبان نام شهیدان بر
هر چه آید بسر ما بگذرد | وصل او بگذشت و هجران نیز هم
رفتم برون از کوی تو آشفته تر از موی تو | مرگ ار رسد بی روی تو غم نیست غمخوار آمده

مسکین اسمش عباسست در کربلای معلی متولد شده قیمتش بیاری از زندران لولدن رفته این عزم ...

گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت | هر کس ز دل گمشده خود خبری داشت

مخلص اسمش میرزا محمد نبی از نجبای دار العلم شیراز است گویند رسوم شاعری را نیک داند اگر چه باندازه علم سرودن نتواند ظریفی خلیق و حریفی شفیق بذیبی خوش‌نحو و رفیقی نادره گوست هزار بیت دیوان دارد این چند شعر از وست

غزل

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را | بهر جا طایر آزاد بینی یاد کن ما را
دوش در بزم من آمد دو سه ساغر زد و رفت | مجلسی بود خوش افغان که بهم بر زد و رفت
یار با غیر قرین بود به محفل چو ز در | من درون آمدم او از در دیگر زد و رفت
وا مانده دلی داشت بکوی تو که مخلص | میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود
آشفته ام ز رفتن خود کردی و کنون | همراه غیر آمدی آشفته تر شدم
قفس شد تنگ بر من طایران باغ را مخلص | غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم
مشکل توانند با هم برآمد | خارا دل او مینا دل من
یکقطره خون بود از دست جورش | رفت و شد از خون دریا دل من
باشد دل من خوش با غم او | دارد غم او خو با دل من
نهاده سر بگوش چشم فتانت نمیدانم | که با او تا چه رازی باز دارد در میان ابرو

سینه دارم پر از درد و دل چاک چاک درد — جسمی از غم ناتوان و جان غمناکی درد

نبود در شکن دام توام بال و پری — که کهی زیر پر آرم ز جفای تو سری

بس شد بکینم فلک و یار میان — مشکل برم از تطاول ایشان جان

آن هر دو قوی دست و من خسته ضعیف — یا این کشدم بزاری آخر یا آن

من کیستم آتش بجهان افروزی — محنت زده خسته غم اندوزی

چون ناله زار خود سراسر دردی — چون شعله آه خود سراسر سوزی

مهجور اسمش محمد علی از اهل دار السلطنه اصفهانست بتعلیم اطفال مشغول میگذرد در غزل طبع خوشی داشت این چند بیت از وست

شد همدم غیر ماهم امشب — در ماه زد آتش آهم امشب

هنگام ترنج یوسف من از سفر رسید — عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید

با آشنا چو نمی‌کنی آشنا یارب — تراچگونه به بیگانه آشنا بینم

مهجور اسمش سید حسین از طبقه سادات عالی درجات رضوی دار الایمان قم است و آکثر نیاکانش بهندوستان رفته در حیدرآباد دکن زن کرده سید مشار الیه در آنجا متولد شده و نشو و نما یافته تحصیل کمالی کرده با ایران عود کرده در اسد آباد همدان توطن اختیار کرده گویند به بحر تقارب کتابی در غزوات و مجاهدات نبوی ترتیب داده که امتیازی ندارد و در دیوان قصایدش تر نثری ندارد لهذا این دو شعر از او نوشته شد

ز آبا اگر سوال کنی عالی النسب — ز اسلاف اگر جواب دهم مفخر الکبار

ز آنها من شکسته چو خارم ز گلستان — ز آنها من فسرده چو خاکسترم ز نار

مونس اسمش میرزا محمد از اهالی دار السلطنه اصفهانست با اینکه اکثر عمر را بسیاحت بلدان صرف کرده پنداری از خانه بدر رفته بهر شهری که رسیده تا هنگام خروج در زاویه خزیده مدتی بحکم غلبه سودا و یبوست مغز نه باکسی گفت و شنودی کرده و نه با میری ملاقات نموده و در ورود هر شهر متوطن بهندوستان رفته حرارت و یبوست آنجا تقویت کامل از مالیخولیا کرده با دعوی مهدویت و ادعای کرامات مراجعت کرده در حین دعوی امامت فقیر او را ملاقات کرده بر خبط عقل و عجز حواسش متأسف شده تدارک خرج راهی از او کرده و از دار الخلافه باصفهانش فرستادم پس از آن اطلاعی از حالش نشد این چند بیت از وست **غزل**

چو حسن یوسفی او را محبت افزاید — ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را

ز اشتیاق تو خون شد دل و ز دیده برون شد — چه شد که دیده ترا دید و دل کشید غرامت

که به من بجهان هیچ جائی نگذاشت — که کسی سر ننهد ز عشق تو بر دیوارش

ز رسم بردن از من جان ترا استاند — نتوان ترا و جان ترا چون امتیاز کردن

طفلی و حال دل بتو گفتن چه فایده — تو درد دل شنیده اما ندیده

تا چهره ز تاب حسن افروخته — آتش زده بجان و دل سوخته

تو این همه ناز از که آموخته	خوبان همه ناز از تو آموخته‌اند

مایل اسمش شیخ رحیم از دار السلطنه اصفهان است گویند بگاه جوانی نیک می نوشته اما استاد خود درویش مجید را هجوی گفته سلب توفیقش شده بمرتبه که اکنون خواندن هیچ نوشت مردی نتواند روزگار پریشان سامان این یکشعر از وست

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم | دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

نور اسمش نور علی شاه از اهل دار السلطنه اصفهان خلد بنیان است در ایام صبی و روزگار جوانی بحسن منظر و لطف مخبر مطمح انظار بوده و مشهور امصار در دار العلم شیراز فیاض شاه پدرش میر معصوم علی شاه دکنی هندی که سلسله ارادتش بجناب سید شیخ نعمة الله الحسینی منتهی میشود ارادت مند شده بوسیله ارادت پدر پیر برخوان و من یشابه ابه فما ظلم گویان در پی پدر پیر و پیر پدر گو بوده در بدر روان گشت باندک وقت پدر در گذشت و پسر پدر گشت خلیفه استاد شد و رتبه ارشاد یافت صباحت خلق و سماحت خلق موجب ازدحام طلاب و نیاز اقتحام سلاک شد بی سامان هر ولایتی رو بدین سامان آورده باصفهان هجومی گزاف دست داد بحکم علمای آنجا علیمراد خان زند حکم باخراج مرید و مراد و شاگرد و استاد داده تفرقه آن جمع بیشتر موجب انتشار خبر و باعث ارتقای ارشد از مریدان هر یک بولایتی و از هر یک ولایتی فضلایی افتاد و در زمان دولت سلطان سعید شهید نیز بهمان عدد در فزایش بوده و مدد در زایش ارادت فضلای بلد و علمای ساده دل زیاده سبب رغبت عوام و جهت قرار و قوام شده پس از استقرای ایران و استقصای

خراسان بر گرد عراق عجم بر آمده چنانشان پسند افتاد که در بغداد و حله و مالیها که دیار عرب است و مزار عجم آرام گزینند تا پای تردد باد و طایفه باز باشد و دست تسلط بهر دو طبقه دراز برونق تر پر بعراق عرب تحویل کردند تا ایام ابدی الدوام سلطنت حضرت صاحبقران جناب مجتهد الزمان آقا محمد علی رضی الله عنه سید معصوم مرشد او را در کرمانشاهان باطفاء نوایر فساد و بآب غرق کردن فتوی فرمود و اجازت داد و بپایه سریر شاهنشاه دین پناه عرضه کرد که همتی بر قلع و قمع این طایفه گمارند در اندک وقت خلفای او را که در عراق عجم بارشاد عباد الله فساد همی کردند بحکم فرمان خاقان دار الخلافه شدند هر یک را باندازه فساد که فقهای عادل و متقیان حاضر باثبات عدول واجب القتل و لازم النفی گفتند بعضی این کشته شده و آن گرسنه و بوالی عراق عرب فرمان رفت که نور علی شاه را نیز کفایت شر کند بوصول فرمان از عمل والی منفی گشته در شهر موصل اندر گذشت مجملا امر الذی ترک الا اوهام حایرة و صیر العالم النحریر زندیقا و اکنون هم نظم گاه ولی گوید هست او چنین گاه عدو گوید هست او چنان و الله اعلم بحقایق الامور و صنایع الصدور دفتری بوزن مثنوی مولوی مسمی بجنات الوصال گفته چندان امتیازی ندارد از غزلیاتش اچند بیت انتخاب

غزل

گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را	ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست
سحر این نرگس جادوی تو بیخبری نیست	فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم

آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام ‌ ‌ ‌ عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

زبس برخیزم و افتم براهش ‌ ‌ ‌ نرستم میتوان گفتن نه شیا

نظیر اسمش امان الله بیک از ایل زنگنه است مدتی بملازمت بدر این و آن دوان شد بعد بقناعت مشهور اوقات بشغل شریف کتابت صرف معیشت میکرد تا سال یکهزار و دویست و سی و شش در گذشت نسبت شاگردی برفیق دارد اینچند شعر از وست

غزل

برون نبرد از حرفی از میانه ما ‌ ‌ ‌ چنانکه غیر نداند بپا بخانه ما

عنقریب است که در معرکه عشق نظیر ‌ ‌ ‌ سر ما نیز بپای فرسی افتاده است

هرگز نکنم فکر خیالی که محالست ‌ ‌ ‌ هیهات من و فکر وصال این چه خیالست

تو مستی و ز تو غافل نیم که تا دگری ‌ ‌ ‌ به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند

خون شود دل که ز بیتابی دل بود که من ‌ ‌ ‌ خوار در کوی تو زاهد شد بسیار شدم

فتادم در قفای طفل شوخی انقدر کآخر ‌ ‌ ‌ شدم دیوانه و طفلان فتادند از قفای من

قوت ره عشق خون دل آمد ‌ ‌ ‌ گر مرد عشقی این توشه این راه

من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیک ‌ ‌ ‌ بر من این تیر تو نشناخته انداخته

نصرت عباسقلی خان هندی یکی از بزرگان مشارالیه عظیم آباد و گفت اجدادش از ایران بهندوستان

رفته و توطن اختیار فرموده اند خود بهمه کار آشنا و بهمه فن حریف است اقسام خطوط را پاکیزه مینویسد و خاصه نسخ را درین سالیان به نیت زیارت و عزم سیاحت بایران آمد اینچند شعر از وطن مسموع افتاد

عاشق از معشوق گردد طرفه قابلیت این ‌ ‌ ‌ بود اینده ولت میسر در جهان پرویز را

زبیم آنکه دوران شاید م از وی جدا سازد ‌ ‌ ‌ بروی اش هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گر نگویم پری و حور چگویم دیگر ‌ ‌ ‌ خوبیت بیشتر از حد بشر می بینم

عقده در کار من از آبله پا افتاد ‌ ‌ ‌ سخت وامانده ام ای خار بیابان مددی

نصیب اسمش آقا محمد از شعربافان اصفهان است با عدم سواد و قلت تتبع شعری میگفته اینچند شعر از وست

بگلشن می شنیدند از قفس گاهش ‌ ‌ ‌ هم آواز آن ما فریاد ما را

فریاد ز بی بال و پری چند خورم خون ‌ ‌ ‌ از حسرت مرغی که بر آن گوشه بامست

پروانه سر دل در پی آن نوجوانم میرود ‌ ‌ ‌ دل رفت و از دنبال دل دانم که جانم میرود

ترا گفتند بنشین با من آنان ‌ ‌ ‌ که گل را همنشین خار کردند

بند بر پا داد صیادم زکین جا در قفس ‌ ‌ ‌ کس ندارد یاد مرغی بند بر پا در قفس

تا کی ای سنگدل صیاد باشد تا کی ‌ ‌ ‌ نغمه مرغان بگلشن ناله ما در قفس

نگه بماه رخت دارم و یقین دارم ‌ ‌ ‌ که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

رفت برون مدعی از کوی تو | چشم بدی دور شد از روی تو

نوا از سلسله زندیه اسمش منت علی بیک در شیراز نشو و نما یافته بحسن صورت معروف بوده و بازو حام عشاق موصوف از زین علاقه شعر انتمی کرده و شاعری شد در فتنه کرمان بیاسای سلطان سعید گرفتار گشته چون زمره عاشقان بخون غلطان شد رحمة الله علیه اینچند شعر از وست **غزل**

آتش عشقم بجان وتن نمیسوزد چرا | شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا
دارد از تن شعله آتش درون پیرهن | حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا
قرار بخش دلم رفته از کنار امشب | کنم چه چاره که کیرد دلم قرار امشب
باشنا چو ترا مدعا جفا باشد | چه مدعا که کسی با تو آشنا باشد
مست از رهی برامد و برمن سلام کرد | آیا گمان مدعیانم کدام کرد
هرگز بشاخ سرو تذروی نکرده است | آسایشی که مرغ دل من بدام کرد
زبیم مدعیانی که در کمین دارم | تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم
کشت از مردن فرهاد مذاقش شیرین | خبر از خنجر شیرویه نبودش خسرو

نشاطی اسمش محمد باقر بیک از غلام زادگان صفویه است در اصفهان و شیراز نشو و نما یافته چندی بملازمت زندیه بسر برده آخر الامر قرار معیشت و سامانی از امیر حاصل نکرده و در سال هجری یکهزار و دویست و ... دار الخلافه آمده اتفاق ملاقات افتاد جوانی خوش خلق صافی مشرب آدمی وشی بود اندک در کار عبادات قلیل المبالات فیمابینش و معاد از یوم معاد ضعیف الاعتقاد بنحویکه در احوال او مذکور است اخر نوشته چند جزو از تذکره مصنف برادر را عرضه منای دولت داشت با عدم قبول بجواز خدمت حضرت خاقان ممتاز و از اقران آمد هم بسال یکهزار و دویست و سی و چهار بدار الخلافه اندر رخت بربست در غزل گوئی طبعش عالی این اشعار از وست

بخاک قمریان در چون بپنهم پا بباغش را | که تا بوسم باین تقریب خاک آشیانش را
بزم غیر دانم باده خوردی شب نمیدانم | که بیرون آمدی از بزم یا رفتی بخواب آنجا
خبر از آشیانم نیست اما اینقدر دانم | که برقی سوخت در گلشن بشاخی آشیانی را
خواند از دام بگلزار هم آواز مرا | تکلفی که پر بسته بود باز مرا
دل آباد است از عشقش مبادا | خرابی این خراب آباد ما را
بمحفل جانب هرکس بجز من بیند و من هم | کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا
بیرون شدن زبیم اسیری نمی توان | آخر شد آشیان بگلستان قفس مرا
گویند روز حشر چو خلق از ثواب خویش | ما ئیم و رحمت تو و کردار ناصواب
بی سبب نامد ازین پرده برون آوازی | در پس پرده کسی هست که آوازی هست
بهار انجمن کم از خزان نیست | که گلرا خنده بلبلرا فغان نیست

می آید و بر سنبلش از گرد نشانیست　　در راه وی امروز مگر چشم تری نیست

من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست　　کافتاده بدنبال بتان در بدری هست

تو میروی و هم جان بیجانبم نظری کن　　که سوی هم ز دو جانب نگاه بازپسین است

ز کویش وقت رفتن بند بر پا مرغ امانم　　که چون خیزد فتد بر خاک و دیگر بار برخیزد

خوشوقت عاشقی که بود در میان خلق　　بیقدر تر از آن که ز یارش جدا کنند

کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم　　اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند

کنم هر که دعائی که ز دلم بیرون شود مهرش　　بخود آهسته میگویم که یارب بی اثر باشد

دل در جواب یافت که دشنام از او شنید　　از بیخودی نیافت چه از وی سوال کرد

مکان بمحفل و محرومم از پیاله ساقی　　مراست جای [illegible] که تشنه بر لب جویم

مرا ز باعث غم با رقیب آید و پرسد　　تکلفش اینکه زناسازی زمانه غمینم

آن مکن با من که گر از لطف یار من شوی　　چون بخاطر آیدت آن شرمسار من شوی

با تو در یک بزم ننشینم که ترسم پیش خلق　　منفعل از گریه بی اختیار من شوی

تا کی از رشک بال افشانی مرغان باغ　　مرغ بی بال و پری را سوی گلشن میبری

تو آن نه که جفائی توانی و نکنی　　بهر که جور نکردی نمی توانستی

نازم هوس

نازم هوس سیم و زرت را که هر روز　　دامان کشی از دستم و دامان بکشانی

دیشب همه شب یار گفتم غم دل　　شاید که شود مراد می همدم دل

دیدم که ببرد دل من گوش نداد　　دل ماتم من گرفت و من ماتم دل

میرزا نصیر هو نصیر الدین الثانی محمد نصیر الاصفهانی فضایل جنابش زیاده بران است که توان از عهده شرح آن بر آمد کان من افراد و عجایبه و اطواد العصر و نوادره در مطلق حکمت مرتبه جامعیت دریافته و منزله غائیت ادراک کرده انواع شعر را بسوق خاص سیفر سوده اند انچه شعر از جنابش تیمن زیور این سفینه ساخت در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در شهر شیراز بروضه رضوان خرامید تاریخ او [illegible] آه از مرگ نصیر ثانی آه

شو

مثنوی

بهر گلبن هزاری ساز برداشت　　بهر سروی تذروی آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر　　زلیخای جوان شد عالم پیر

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد　　چنان کز برگ گل شبنم نریزد

ترشحهای ابر از هر کناری　　بود چندانکه ننشاند غباری

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی　　میی کز لعل ساقی مانده باقی

خلل در کار عقل از باده نقل است　　که می هر قطره اش دریای عقل است

فلک را عادت دیرینه این است　　که با آزادگان دایم بکین است

بجان می پرورد پیچا صلی را — گز دل شکند صاحبدلی را

عیان نور خدائی از جبینش — برون دست خدا از آستینش

اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل گشا نیست

با من که زخم شکسته رنگ آمده است — هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است

بر مرغ دلم که از آشیان دور است — این نه قفس فراخ تنگ آمده است

بر داشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز — زنها پیران خراب از دختر رز

آئینه دوست روی نیکوست ببین — عکسی که درین آینه از روست ببین

چشمی بگشا عکس چه و آینه چیست — عکس اوست ببین آینه هم اوست ببین

نیازی اسم شریفش احمد میرزا نبیره سلطان العلمائی خلیفه سلطان والد ماجدش سید مرتضی خان بمنصب جلیل صدارت و شرف مصاهرت شاه سلطان حسین سعید شهید سرافراز بوده جنابش هم بر تبه والای خالوی بزرگوار خود شاه طهماسب ثانی بر آسمان نازش کرده بزرگی بزرگ همت و صدری رفیع القدر بود در جوانی باده فرح افزا با رطال و مثقال استعمال کردی و وقتی سورت حرارت عشق را با آب حشیش معالجه فرمودی و گاهی کسالت برودت افیون زا الصباح یاقوت کون الغرض بالها وکأس شربت علی لذة واخری

مهابها کفه عذولا اعذر رهنادی فضولا از زبان لبتی باخر عمر تارک ملاهی و تائب مناهی شده بجوار رحمت ایزدی پیوست **فرد** چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم ؛ آذر در قم مونس بود با احمد احمد در بهشت [حاشیه]

از منتخبات اوست (?)

یک کرشمه زلیخا وشی دل ما را — چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

تیغ خونریز است آه پیکان آه اگر — وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

دل اهل دیار خویش که دارد چون تو یاری خوش — که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید — که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش

از من غزنی سرکشی گر صد ره هم در خون کشی — ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود خوش

افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها — خون مرا پامال کن از دست بر هم سودنی

از آتش عشق چون پیکر ما — مایل بوفا و مهر شد دلبر ما

آمد که زند بر آتش ما آبی — وقتی که بباد رفت خاکستر ما

نیاز اسمش سید حسین از سادات جلیل القدر طباطبائی و از احفاد میرشاه تقی جوشقانیست که از [حاشیه] محرمان حضرت شاه سلیمان صفوی بوده در سلک طلاب علوم در شهر اصفهان بتحصیل معقول و منقول [حاشیه] خط نسخ را پاکیزه مینویسد طبع خوشی دارد این چند بیت از اوست

غزل

چقدر ریم نگر که بهیچم خرید و من — شرمنده ام هنوز خریدار خویش را

جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش　　مطلب ز دست و پا زدن بسمل تو نیست

صبا را کرده در زنجیر زان و حلقهٔ مویت　　که دیگر سوی مشتاقان نیارد بوی گیسویت

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد　　تار زلف نیست اما رشتهٔ جان منست

دل پریشان بخم طرهٔ او شد آری　　در چنین تیره شبی جای پریشانی بود

نیست معلوم که دلها ز غم او چون شد　　اینقدر هست که پر خون شده دامانی چند

نوا از سادات حسینی دار السلطنه شاه جهان آباد هندست اسم شریفش سید احمد ملقب بظهور الزمان خان در سال یکهزار و دویست و سیت و نه بعزیمت طواف حضرت کعبة الله العلیا از هند بایران آمد در دار الخلافه طهران بکر بصحبت او رسید سیدی عزیز و دانشمندی بلیغ بود مدت توقف دار الخلافه مرا کم از دست نگذاشتی که بارات طبعان سری داشتی این چند شعر از ایشان در مخزن حفظ ضبط داشت نگاشت **غزل**

هلاک تفرقهٔ دوستان دیرینم　　که صبح یار براهی و جان براهی رفت

دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا　　مارا چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

شعله شوق لقای تو شد از گریه فزون　　آب با آتش آن کرد که دامن نکند

وصال اسمش میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچک جوانی عاشق پیشه نازک اندیشه صوفی مسلک صافی مشرب در کتابت انواع خطوط را بوجه نیکو نوشتن تواند و از اشعار معاصرین و متقدمین تتبع تمام کافی دارد دیوانی

مناسب موزون خواند صحبتش کرات نصیب شد این چند شعر از وست **غزل**

اسیری جسته از دامم خدارا اندرین گلشن　　مده ای برق آن مهلت که بندم آشیانی را

خلاف دوستی آمد ز دست دوست نگاهت　　و گر نه جور تو و صبر ما رسید بغایت

بناله بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل　　بنالم چونکه یک گل دارم و صد باغبان دارد

شد بپای دل از گل خارش　　اشک گلگون نگر برخسارش

نه زیبایی گل بیوفا را میل پیدا است مینالم　　ولی دارد که از نالیدنم شاد است مینالم

واقف از شاه جهان آباد هندست سلیقه خوشی در غزل گوئی دارد صاحب دیوانست این چند شعر او را از صاحبان سخن شنیده ایراد کرد

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم　　از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم

یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن　　یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام　　ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نکنم

وامق اسمش میرزا محمد علی از سادات دار العباده یزد گویند از بس خنکی تنهائی و وحدت را بر صحبت و منادمتش ترجیح دهد و تفضیل نهد الحمد که صحبتش اتفاق نیفتاده این چند شعر از وست **غزل**

بما حسرت کشان که وصل نگشودی دری هرگز　　کنون که حسرت مردیم چاک پیرهن بگشا

کر داد نباید ز تو بیداد توان کرد　　آزا که ز یادش نروی یاد توان کرد

دریا اگر وفا بروی ما نگشود میخواهم / که چندی هم بروی غیر بر امتحان بندد

گر در وفایت زیستم کو مرحمت بر زاریم / ز اهل وفا گر نیستم هر چه می آزاریم

یاران هرگز از یاری نمی افتد نگاه از تو / نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

واله از اعاظم و اعیان دار السلطنه اصفهان جنت نشانست اسم شریفش آقا محمد کاظم در ایام شباب

بعراق عرب رفته چندی بتجارت و زیارت بتحصیل اسباب دنیوی و تکمیل ثواب اخروی کرده بوطن

اصلی معاودت کرد در مدرسه جده بشیخ حجره پرداخته چنانکه در اصفهان مرجع اصحاب جلال شده مجمع

ارباب کمال وقتی فقیر را نیز دولت آن مجمع شریف و حجره لطیف روزی گشت در آن پاکیزه مقام از صحبت

مجربه مهذبه و کتب صحیحه مذهبه و صحف محشاه و فرش موشاه چندان یافتم که در کمتر جای عالم نشان توان داد

و خود آدمی متمکن و شیخی متعین بر نظافت جامه و قبول عامه فرید اصفهان بل وحید زمان بود از حکام اصفهان

هر یک باندازه انسانیت خود می دیده و مراد یافته تا زمان اختیار جناب جلالت نصاب نظام الدوله

العلیه حاجی محمد حسین خان اصفهانی مستوفی الممالک که در رعایت اشراف منسوب بلطافت و در اعانت

فقیر بجهه تبذیر از بنجور وشن صعالیک مالک ممالک اصحاب لطایف ارباب ضعایف چندان در احترام

این شیخ بزرگوار مبالغه فرمود که محسود اقران شده و متبوع اعیان در ایام زندگی تکیه باسم او بنا نهاده

بو الهیه موسوم فرمود الحق بروح و صفای آن تکیه کمتر جا شاید شده بسال یکهزار و دویست و بیست و نه

که مدت شیخ منقضی شد و اضداد تفرق را مقتضی در همان بقعه مدفون شد رحمة الله علیه از دیوان جنابش

غزل احمد بحسب انتخاب افتاد

آسوده نکرد مرغ دل را / نه دام تو و نه گلشن ما

دادمش ز اول نکه جان ورنه داشت / با دل من غمزه او کارها

تا از که داشت پیغام این باد صبحگاهی / کاورده در ترانه مرغان نغمه خوان را

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود / بشکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

مدام آینه اش در کف به پسند / که صاحب خرقه و خوشه چین است

آمد ببرم یار و هنوز از ره حیرت / چشمم به ره قاصد و گوشم به پیام است

در انتظار وعده بر راهش نشسته ام / دانم وفا نمی کند این انتظار چیست

بد ورت چرخ بستا ز انمی آزار دای ساقی / گر از گردش افتاد آسمان از گردش جامست

بشیوه گذرد از برم که پنداری / میانه من و او هیچ آشنائی نیست

عشق از رشک طبیبی است که می افزاید / درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست

بشاخ صدره و طوبی قرار کی گیرد / بشوق دام تو مرغی که ز آشیان برخاست

گره از کار دل زار بسعیم نگشود / هم مگر اهل دلی لب بدعا بگشاید

کوته شده است دست من از دامن غمش چنان / کز کوتهی بیچاک گریبان نمیرسد

زاول نگه نگاه ز روی تو برگشت … در حسرت نگاه دوم باز دیده ماند

چو اشکم از غم آن روی لاله گون بچکد … ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

بالی نگشودیم بگلزار که امروز … باید بمکافات بکنج قفس افتاد

غنی ز در که هر شاه و هر گدا مپاش … گدای پیر مغان باش و پارسا مپاش

ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه … نگفتمت که به بیگانه آشنا مپاش

منم آن درخت بی برگ که شکست شاخ و برگم … بامید سایه هر کس که نشست در پناهم

ستم آن بود که آن کرد در ایام وصال … گر به آن بود که من در شب هجران کردم

دردی که بر دلم تو نهی یادگار خود … گر خود طبیب دل شویم کی دوا کنم

مدتی شد کز دل من تیر خود داری دریغ … من بامید چه پیکان تو از دل برکشم

نه قطره ز ابری و نه برقی ز سحابی … در باغ جهان از نظر افتاده گیاهم

بجای وعده یکبوسه صد جان دادم و شادم … نمیدانم کرم یکباره میدادی چه میدادم

من نکردم بجدا از درش آهنگ جدائی … که خدا کرد جدا کانه بود کار خدائی

با من چو جفاست کار یارم چکنم … با یار وفاست چون شعارم چکنم

چون نیست جفا باختیارش چکند … چون نیست وفا باختیارم چکنم

وفا اسمش میرزا محمد علی از اجله سادات نجیب و عالی درجات طباطبای مدینة السادات زواره است در اصفهان کسب کمالات کرده در علوم رسمیه خاصه ادب و مقدمات تتبعی لایق دارد با اینکه کم گو و تازه جو است در نهایت پختگی میگوید گمان ترقی بآن میرود اینچند بیت از وست

قصاید

جهان ز ملک جلالش یکی خرابه مکان … فلک ز بحر کمالش یکی فسرده حباب

اگر بوجه عنایت کند بدشت نظر … وگر ز روی سیاست کند بیم عتاب

میاه اینهمه گردد بخار آتش رنگ … جبال آن همه گردد سهیل بیضا تاب

دامن دریای جودت خود همانا دیده است … ابر نیسان کآستین بر دیده تر میکشد

صیت عدلت را قضا گردون بگردون میبرد … بار حکمت را قدر کشور بکشور میکشد

شخص حکمت را قضا چون سایه از پی میرود … طفل بختت را فلک چون دایه در بر میکشد

لاله بر صحن چمن سبزه نورسته بدشت … رونق عارض یار و خط دلبر گیرد

اختر ار افلاک میکند ار ابر نهان … سهل باشد چو زمین حمله باختر گیرد

گل بدینگونه که آتش بگلستان افکند … چه عجب بلبل اگر طبع سمندر گیرد

همچو آن مرغ که از دام بشاخ آید گل … قفس شاخ نگاند همه تن پر گیرد

جز تفاذت که در قلعه افلاک گشاد … غیر حیدر که تواند که خیبر گیرد

ز رخ غبار درت شست اشکم ار نه چه باک — که نقش هستیم از صفحه وجود بشست

نگوید غیر طعن داد خواهان در صف محشر — شهیدش گو نخست از خاک بهر داد برخیزد

بود بقدر تر از زاهدی در حلقه رندان — اگر وقتی یکی از زمره زهاد برخیزد

ما گرفتاری تو مونس جان ساخته‌ایم — تا چه کرد آنکه بدرد تو گرفتار نبود

این دروغست که در هجر تو جان داد وفا — گر اندر دل او حسرت دیدار نبود

واثق اسمش آقا محمد صالح از نجبای دار السلطنه اصفهانست بجوانمردی و انسانیت معروف و بحسن خلق خوشش و صفات سنیه‌اش موصوف صحبتش اتفاق افتاده الحق در خور جوانی و لایق دوستیست بشغل تجارت کسب معاش میکند قریب بچهار هزار بیت دیوانی دارد این اشعار از وست

غزل

شادم به پیکی که بگویت چو جان دهم — کس نیست تا ز کوی تو جائی برد مرا

گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی — کس بحسرت نبود چون دل دیوانه ما

ازین غافل که شد از آتش دل آب پندارم — که دارم یادگار از شست او در سینه پیکان را

بر سر رحم آوردم گفتم مگر از زاریت — رفته رفته زاریم شد باعث بیزاریت

دل مکان دلبر و جان جای جانان منست — دشمن جان مرا جا در دل و جان منست

قابل کشتن نبودم تیغ خود را آزمودم — تا قیامت منت از تیغ ویم در گردنست

ناتوان عشق او با این نزاری تا بحشر — حیرتی دارم که چون بار کفن خواهد کشید

دل از در او بار سفر بست و بحسرت — هر گام که برداشت نگاهی بقفا کرد

حکایت غم او گفت با صبا عاشق — فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد

مباد آنکه باشد با طبیب من سر و کارش — کشد رشکم بر آتش هر کرا بیمار می‌بینم

ز غمت کس نشد آگه نیامد تا بلب جانم — دریغا فاش شد از دادن جان راز پنهانم

زبان شرح فراق نداشتم امشب — نمیشدی اگر امروز همزبان با من

غیر احوال تو امروز ز من پرسید — بگمانی که شود رفع گمانم از وی

غیر اگر چه شد از راز نهان من و تو — فتنه‌ها سازد ازین پس میان من و تو

بشکر خنده تا گشودی لب — بست دکان خویش حلوائی

همایون اسمش عبدالعال از احفاد جناب علامة العلمائی شیخ علی عبدالعالی کرکی جوانی خوشخو و ظریفی نادره گو بود در فن موسیقی ربطی داشت بسیار لاابالی و بی پروا زندگانی کردی با وجود معروفیت بسعی و تجسس استقراد و تفحص بانکشتی بشرب مدام و شغل حرام ولوعی داشت چندانکه جناب مخدوم دین پناه جلالت دستگاه امین الدوله العلیه صاحب دیوان عبدالله خان خلف الصدق جناب نظام الدوله حاجی محمد حسین خان صدر اصفهانی الممالک در اصلاح کار و سامان روزگارش همت گماشت بجائی نرسید هم آخر در سنه یکهزار و دویست و

بو خامت معصیت گرفتار شده در بستر خواب معقول افتاده گشت اللهم اغفر له و تجاوز عنه بحق بخشش کرات اتفاق افتاده شعری که فی الجمله جودتی در او باشد فقیر از و نشنیده و در دیوانش هم آنچه شعر را بنا چار از و ایراد کرد قصیده

نفحهٔ باد بهار از طرف بستان میرسد / نغمهٔ صوت هزار اینک به بستان میرسد

این چه بادی بود کاندر ساحت گلشن وزید / وین چه آوازی که از مرغ خوش الحان میرسد

یا هوائی دلگشا از ساحت جنت وزید / یا نوائی جانفزا از بزم جانان میرسد

میرسید از چنگ غم کز ناله دلها بچرخ / نالهٔ چنگ ایندم از ناهید کیوان میرسد

یا براهیم باز آتش گلستان میشود / یا بر اسمعیل پس از ذبح قربان میرسد

یا برای نوح یا ارض ابلعی مائک رسید / یا ز بهر آدم آیتهای غفران میرسد

میرسد مهدی برای کشتن دجالیان / یا مسیح از چرخ بهر قتل شیطان میرسد

یا برای غرق فرعون و جنود باطلش / رایت نصر آیت موسی عمران میرسد

ماه صیامست و وقت ترک مدامست / ترک مدام از برای ماه صیامست

ساقی دوران شکسته ساغر مینا / بر افق اینک نگون شکسته جامست

پیر مغان آنکه گفت باده حلالست / میکده را در ببست و گفت حرامست

هر طرفی واعظی چو میر شکاری / دام فکنده بقید صید عوامست

رند خرابات جا گرفته بمسجد / لیک چو آهوی وحشی که بدامست

گرنه قیامت بچشم باده گساران / از چه یکی ساعتش برابر عامست

روزه چه دارد که جز نواهش نفس است / باده چه و بستگی بقید مهامست

بگذشته ز ابروان تو مژگان و من ز جان / گر جان امید نیست چو تیر از کمان گذشت

اسپیست بنده را که ز افراط جوع او / قدر و بهار رسانده بمشک و عبیر گاه

همچون سگ گرسنه مرا بر در دشکم / گر بگذرد بغفلتم اندر ضمیر گاه

هاتف اسم شریفش سید احمد از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات حسینی و از اطبای اصفهانست در فنون حکمی و ریاضی مسلم زمان و وحید دوران بوده و بحسن اخلاق شهرهٔ آفاق در اواسط زندگانی بجهت صنعت و مقتضای مجانست با جناب آذر و صباحی قرار توطن در کاشان داده سالها در آن ولایت معزز و مکرم زندگانی کرده در سال یکهزار و یکصد و نود و هشت در شهر قم بجوار اجداد بزرگوار و آبای اطهار مقام گزید بامین وفا گفتا صباحی بهر تاریخش که یا رب منزل هاتف بگلزار جنان باد و تخمیناً دو هزار بیت غزلیاً و قصایداً دیوان دارند که این چند بیت نتایج از طبع گوهرزای اوست

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا / عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم / نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
کز چشمه روشن برآمد لاله حمرا

درفشان کرد از شادی فلک چون دیده مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نمک صبح لب بگشود و در دیده بیرمشش
هزاران سیمگون ماهی از این سیماب گون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گرازان انجمش از پیش و بیسان گراز آنت

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

هزبر سالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

زفیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرده گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بدور سرو کرم پرفشانی قمری مفتون
به پای گل نگار جانسپاری بلبل شیدا

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل
میان انجمن رسوا زند با ساغر و مینا

نه بینی سرو پا بر جا را آزاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یکپا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
به اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه عصر فرلنک آورد پرواز در دور
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان از گوشه بر بندد و گره چون ابروی لیلی
علم کش بدار پرچم گره چون طره سلمی

ز آشوب زمان زنگیرودار پردلان آفتد
بدانسان آسمان از لرزه بر تن رعشه بر اعضا

که هچه بره در ابر پای جبل کفه میزان
درافتد گاو از بر شاخ بند نرگس جوزا

یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان
نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیاورد بیازویت
چو یاری دست سوزی شمع و تاری بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند / که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر / غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر / خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم / تا ویسان آمدم بادیه در نظر

آب دران قیرگون خاک مجمر نمون / فتنه دران رهنمون مرگ دران راهبر

شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه / بستر و بالین من این حجرات آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و شام شهاب / فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددوم در کنار / دیو زمین در فرار غول زمین در حذر

یار من دل فگار آدمی دیوسار / دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او غم فزا رویت او جانگزا / آلت ضر چون حدید مایه شر چون شرر

چون بشرش روی تن لیک گران من / هست بشر من نیم آنست خر ابشر

اینهمه گر دیده ام رنج سفر دیده ام / کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب انیم قرین روز چنان شب چنین / زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

در پی یاری شدم جلوه که یار خویش / آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر

دل دو سه روز م کشید جانب کاشان و قم / جنت خلد و دران جنتیان را مقر

اهل ولای الحق تمام زاده رشت کرام / گر همه شان پادشاد جان نیا و پدر

تا دو سه یار رفتیم روز کی آنجا شدیم / از رخ هم گرد شوی ور دل هم زنگ بر

نیم شبی ناگهان آه گران شب فغان / ساخت پیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن / یافت تن آسمان فالج و اختر خدر

بس که بهر تابناک گشت نهان زیر خاک / پنجه و کس نیافت دیگر از آنان خبر

نسیمی بلی میخورد روح پرور / نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس / نسیمی چو دامان مریم مطهر

چه باد است حیرانم این باد دلکش / که عطر عبیر ارد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد / ز روی گل تازه و سبزه تر

نسیمست شبها بگلشن غنوده / ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

براندام او سوده ریحان و سنبل / ور آغوش او بوده نسرین و عبهر

غلط کردم از طرف بستان نخیزد / نسیمی چنین جانفزا و معطر

نسیم ریاض جنانست گوئی / که رضوان بدست صبا داده مجمر

که از روی غلمان کشیده است برقع / که از فرق حوران ربوده است معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان / بدیشان وزد مشک پر و معنبر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید / نسیمی چنین دلکش و روح پرور

نسیمیست از باغ الطاف صاحب / نمودات و نیک اختر و نیک محضر

چراغ دل روشن اهل معنی / فروغ شبستان اهل دل آذر

شب و روز گردند آبای علوی / بصد شوق برگرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید / از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

بمعنی مشکل سرانگشت فکرت / کند آنچه با مه بنان پیمبر

بگفتار نار است تیغ زبانت / کند آنچه با کفر شمشیر حیدر

صور جمله کاینات و تو معنی / عرض جمله حادثات و تو جوهر

روان ای صبا ای پیک مشتاقان سوی [گلشن] / چه عنبر آمیز گردان جلب و عنبر برکن دامن

نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی / مصفا ساز در گلشن به آب چشمهٔ روشن

بنازک تن بپوش آنگه حریر از لالهٔ احمر / بروی یکه گر چون شاهد گل بفت پیراهن

ز رنگین لالها گلگون و قصب و پوش دیگر / ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بربند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشهٔ نرگس / عبیر تر بپیراهن فشان از حقهٔ سوسن

چو رعنا شاهدان چمبر دامن کشان بگذر / بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت [گلشن]

بزمی غنچهٔ سیراب را از دل گره بگشا / بهواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن

بهر گلبن گلی یابی کزو بوی وفا آید / نشانش آنکه نالد بلبل زارش پیرامن

بچین از شاخسار و جیب و دامن پر کن و [مشکین] / بروی سبزهٔ نورسته زیر چتر نسترن

بطرز خوب و دلکش دستها بربند از آن [گلها] / چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر باشد خسی بر کش / کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن

بکف برگیران گلدسته‌ها را و خرامان شو / بیاران دستهای گل برسم ارمغان از من

جهانداورا خدیوا کامکارا روزگاری شد / که پر زد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن

رسد بر جان و تن هر دم ز دونان و زنادانان / و زین بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن

تو گویی بود پیرم گر آتشخانهٔ برزین / فتادستم میان حرگهٔ اطفال در برزن

چنان سست است بازارم که پیمانه چه پندارم / جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در زمان [من] / که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن

غرض از گردش دوران و دور لطف آن دارم / شکایتها که شرح آن نه لایق نیست با سخن

چند شهری که سالار است در وی سروری | عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آتش خانه را ملکی هوایش دلگشا | شهریارش دلنوازی دایش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه | شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

چیست دانی نام آن شهر و که این شهریار | کاین دو را در زیب و فر ثانی نشاید دیگری

نام آن شهر هست قم فخر البلاد ام القری | کش بخاک آسوده از آل پیمبر دختری

دختری کابا و اجداد و کرامش یک بیک | تا بآدم یا امامی بوده یا پیغمبری

ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت | دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری

دارم از آسمان زنگاری | زخمها بر دل و همه کاری

با من اکنون فلک در آن صدد است | از جگر خاری و دل آزاری

که با و جان دهم با تانی | او ستاند ز من بدشواری

گفتم از جور چرخ ناهموار | شاید ار وا رهم بهمواری

نرم شد استخوانم و نکشید | چرخ پا از درشت رفتاری

گفتم از بخت خفته خواهم رفت | هم زبونی دهم نگونساری

صور دوم بلند گشت و نکرد | زاولین خواب میل بیداری

دوش چون رو نهاد خسرو زنگ | سوی این بوستان زنگاری

سوی خلوت سرای طبع شدم | تا بم از غم گر سبکباری

دیدم آن خانه را ز ویرانی | چغد دارد هوای معماری

غم در آنجا مجاور و شادی | گذر آنجا نکرده پنداری

نو عروسان بکر افکارم | همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغمائی | رشک مه طلعتان فرخاری

در زوایای آن نشسته غمین | مهر بر لب ز نغز گفتاری

کرده اندر دهان ضوا الحکاشان | لبشان را ز خنده مسماری

سر و برشان ز گردش ایام | از حلی عاطل از حلل عاری

همه خندان بطنز گفتندم | خوی شرم از جبینشان جاری

چه فتادست که نام ما نبری | چه شد آخر که یاد ما ناری

سر و بسکامه که یوسف را | نکند بمجلس خریداری

گفتم ای شاهدان گلرخسار | که نپسندید زرد رخساری

نیست زاهل هنر کسی امروز | تا بباشدش سزاواری

جز صباحی که در سخن او راست   رتبهٔ سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی   بندهٔ او روان مختاری
آفرین بر بنان خامهٔ تو   که از آنها چهار دید آری
چار انگشت فی تعالی الله   ید و انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه   صد هزاران نگار بنگاری
سخنش داروئی که می بخشد   گاه مستی و گاه هشیاری
ای وفا پیشه یار دیرینه   که فزون باد یا منت یاری
از شکایات من یکی اینست   که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین کار   چاکران مراست بیزاری
ننکه عار آیدم ز جالینوس   کندم گر بجایه پا کاری
فلک انباز کرده تا چارم   با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان من گاهی   دلخراشی گهی جگر خاری
اف بران سرزمین که خنده زند   زاغ دشتی بکبک کهساری
در مرض خواجگان زمین خواهند   هم مداوا و هم پرستاری

صد ره از غصه من شوم بیمار   تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز آورا   چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت از تزلزل دهر   کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود   جز نهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی   تا کند گریه ابر آذاری
دوستانت بخنده و شادی   دشمنانت بگریه و زاری
خار بدرودن مژگان خاره فرسودن بدست   سنگ خاییدن بدندان کوه بریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار   پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
نزد غولی زور بر گردن کشیدن خیر خیر   پیر زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ رو در جمعه در ماه صیام   شیخ زالای منبر ساختن مست و ملنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه   صید کردن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ   ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن بشگرف از کلک مو بر آب شد   رخنها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند   عمر باقی مانده را بربادها دن بالهنگ

یار را از فسون بگوی هاتف آوردن بصلح | غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ

صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لئام | باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر | دور باد او ور از دامان هاتم کرد تنگ

غزلیات

از گدا این نالهای ای مرغ قفس هاتف بکوی | تا بپام طایر هم آشیان آرم ترا

این نه بس که شدم دور ز کویت چو بمیرم | گر بمردن من غیر رساند خبر آنجا

بچشمی روی آئینه بینم از شوق بصد حسرت | زنم برهم صبح چشم دیگرم بر کوکبت امشب

بگو فردا برت آیم که من دور از تو فردا | نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

هر شب از فغان من بیدار خلق آنجا چه سود | آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ | گر هجوم زاغ یک بلبل در آن گلزار نیست

برای هر غم روز کار تریاقی | مفید نیست دگر هست باده چیزی است

شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم | همان دعای تو با لبهای هم نفسی است

یک کرشمه چشم فسونگر تو شود | یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

برد دل از همه کس نظم او که هاتف را | ملاحت عجمی با فصاحت عربیست

گفتم نروم روی تو گفتا بقیامت | گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوشی از کار جهان گفت غم عشق | گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

دل بوی دوست سحر ز نسیم صبا شنید | تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت گر سخنی در حقم چه باک | این بس که شد مرا که از آن آشنا شنید

پیغام حور بشنود از خازن بهشت | گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید

تو با من کردی از جور آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان کرد

خدا نگیرد شان گرچه چاره دل ما | یک نگاه نکردند و میتوانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم | گر آسمان در رحمت بروی ما بستند

بیگانه و آشنا ندانی | بیگانه کشی و آشنا هم

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو | باشدم خرقه آنهم بخرابات گرو

چو نی نالدم استخوان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی

من پس از عزت و حرمت شدم از چشم کسی | کار دل بود که با دل نکند کار کسی

نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب | چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی | که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

توکمان کشیده و درکمین که زنی بتیرم و غمگنی — همه غم ولی ازینم که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون — شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

رباعی

از عشق گزوست برلبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بنده عشقم و مذهب ملت من — عشقت و علی ذلک احیی و اموت

هر دو کس که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

باز او بلیغ فراقتم فرد نگر — وز درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ علاج درد خود مطلبم — بیمار نگر دوا نگر درد نگر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس — روز سیهی و شب تاری که مپرس

از دوری مهر دلفروزیت مرا — روزی که مگو و روزگاری که مپرس

ترجیعات

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت همان و همان

دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب — درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شوق عشق و جذبه شوق — هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی — با ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتم / عاشق بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتشی سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
در کلیسا بدختری ترسا / گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق انوار
کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه بردار
یار گو بالغدو و الآصال / یار جو بالعشی و الابکار

صدرهت لن ترانی ارگوید / بازمیدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسد که می نرسد / پای اوهام و پایه افکار
باریابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو آن منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخار
التفات ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گهی هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما همی کنند اظهار
پی بری گر براز شان دانی / که همین است آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

یاری اسمش میرزا محمد حسین جد ایشان میرزا محمد باقر وزیر خراسان در اواخر دولت صفویه باصفهان آمده توطن اختیار کرده هم در آنجا متولد و نشو نما یافته شخص فرشته فطرت قدسی طینت آدمی روش کریم الطبعی و چندی بنا دست امرای زند سر بلند بود در اواخر عمر از ارتکاب باشغال

دنیوی متنفر شده از وطن مهاجرت کرده مجاور آستان ائمه شد در سنه یکهزار و دویست و پانزده درگذشت و در آستان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون گشت رحمه الله علیه

این اشعار از ایشان بیادگار است

غزل

من ز اهل وفا نه بنده این در نه آخر خود / یکی ز اهل هوس پندارم ای دربان و در بگشا
رفتم بپرسش بت رنجور خویشتن / کردم باین بهانه دوا درد خویش را
ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد / اکنون بیا و با من بگذار این خزان را
گفتی پی من چه حال داری / کس پیش تو بگو چه حال دارد
هر جا که میروی ز پیت میرود رقیب / آخر چه میکنی تو بدنبال من بپرس
همدست اینم بت سیمین تنم / آسمان گویا نمیداند منم
پیش گلها عزت خاریم نیست / میکنم دل خوش که مرغ گلشنم
گفتم سخن بمن نکنی از چه روی گفت / یاری نگفتمت که تو با من سخن مکن
همی گوئی غمش در دل نگهدار / نصیحت گو نمیگوئی دلت کو
دوای درد دل خویش خواندمت ز بن پیش / کنون که مینگرم درد بیدوا بودی
گفتی که بگو چیست که چون است دلم / چون از ستم سپهر دونست دلم

خونست دلم دلم زمحنت چونست	چونست دلم زغصه خونست دلم
ای باد سلام من چرا می نبری	بر یار پیام من چرا می نبری
ای یار تو یاد من چرا می نکنی	وی دوست تو نام من چرا می نبری

یغما اسمش ابوالحسن از اعیان جندق جوانی پاک طینت پاکیزه خصلت نکته دان مهربانست صحبتش اتفاق افتاده طبع خوشی دارد خط دلکشی اعتقادی بتدوین مقال وترتیب اشعار خود ندارد این چند بیت ازوست

غزل

مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر	بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
چشم سیه مستش نه خود بگشود از هم دیده را	فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
کرده در آیینه حسن رخ خود شیدایت	طره زان سلسله بار ریخته اندر پایت
گشت پایان تو پیدا اگر ای دشت جنون	بر نتابد بشیدائی ما صحرایت
میزند گوی دو دلم خون که بچوگانکه او	تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توانکرد که دوست	آشنائیست که بیگانه پسند افتاده است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدای	گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
میرود از پی ترکان یغما	چکنم کار فلک وارونست

طره و کاکلی

طره و کاکلی از سر خردم بیرون کرد	عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد
نه خال و خط و کاکل و زلفت که جنبش	آورده پی کشتن یغما رقمی چند
زلف در پای تو پیچید که دیوانه شوم	آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر
نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد	که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر	بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
بزاهد تا ز می بوئی رسد بعد از شکستنها	سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی
یغما من و بخت و شادی و غم باهم	گشتیم روان بملک هستی ز عدم
چون نوسفران ز گرد ره بخت بخفت	شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

خاتمه در احوال مولف

فقیر را اسم محمد و لقب فاضل و تخلص راوی و طایفه بایندری ترکمانست در شب جمعه چهاردهم ذیحجة الحرام سال یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری قریب بطلوع صبح صادق متولد شده در ولایت گروس که از اعمال قلمرو همدانست آبا و اجداد را چهارصد ساله مقر و مکان در خدمت پدر رحمة الله که در علم اخلاق و سیر انبیا متتبع الاثر بود تحصیل فارسی علی ما تیسر کرده در سال یکهزار و دویست و چهارده پدر که مسرت خاطر و مربی

ظاهر و مانع سیل سیف و دافع وقع حیف بود **شعر** به الدهر ابکانی وکم بی ماکل ٭ وما الدهر
الا بوسه وشدایده ٭ بعد ازان در ولایت در ظلم باز شد و دست تعدی دراز نجبای کوتاه
بعد از خسران عظیم وخذلان شدید هریکی از گوشه فرار شد فقیر نیز بحکم **قول** اذا الدیار تغیرت عن
اهلها ٭ فدع الدیار واسرع التحویلا ٭ لیس المقام علیک حتما واجبا ٭ فی بلدة تدع العزیز ذلیلا ٭
نظم شبی تاری چه چه بی ساحل دمان پر قیر دریائی ٭ فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندود صحرائی ٭
زمانه رخ بقطران شسته و ز رفتن بر آسوده ٭ تو گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی ٭ بار رحیل
وساز تحویل مضجع والا که باران رحمت بران هردمی رفته حسن خاتمه را انجم فانجرداخت
پس از درود **شعر** لم تمت انت انما مات ٭ من لم یبق فی المجد والمکارم ٭ ذکرا کست استقیا
لقبرک غیثا ٭ کیف یظما وقد تضمن بحرا ٭ اخذ قسرا بدرود کرده از مولد وملعب وفنا و مآب
موروث ومکتب **شعر** رحلت فکم باک باجفان شادن علی ٭ وکم باک باجفان ضیغم ٭
امرای ستوده رای عراق هریک بعز خود قدوم را اشتیاق شدند و قوم را یک ملک
اتفاق کردند وجواب غلبت بمیال الی جانب الغنی اذا کانت العلیا فی جانب الفقر
شنیدند حاصل انکه چندین سال یوما بحزوی ویوما بالعقیق ویوما بالعذیب ویوما
بالخلیصا برگرد ایران پویان بودم **شعر** وفالیت شعری متی ینقضی غیابی ویکشف عن المحن

کویان

کویان تا آخر بمساعدت بخت **نظم** حبذا بخت مساعد که بسوی حضرت شاه
مردمی کرد و رهم داد ٭ پس از چندین گاه یعنی بدار الخلافه طهران عمرها الله ارجاره
وبحضرت ظل سبحانی اعلی الله قائه را جستم و بار یافتم تفصیل اینکه همانا روزی
بمحض کرامت وحکم سلامت در پیشگاه جم بانیکه جوانی در ضبط اشعار پارسی جانخجمات
نامم بر زبان استاد ملک الشعرا رفته بود و بحسب صناعت از حسن روایتم در حضرت
خلافت مبالغتی کرده **نظم** که تا که مدت حرمان سرآمد ٭ منادی از در خسرو درآمد ٭
چه گفتش گفت که ای آفتاب عز وعلا ٭ چه گفت گفت که ای آسمان فضل وهنر ٭
بلند پایه افضالت آسمان بپما ٭ کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر ٭ هان تقبیل آستان
بارگاه قدس وتلثیم جناب مجلس انس راسعیا علی الراس لاسعیا علی القدم
زپای موزه برار و بچرخ پایه بپرا ز غایت سرعت طی مسافت را **شعر** یکقدم چون
پیل رفته در ارب ٭ یکقدم چون رخ زبالا تا نشیب ٭ بعد ما که حجاب بهرام انتقام
و بواب کیوان احتشام به بشارت ادخلوها بسلام ازاله وحشت وتسکین دهشتم کردند
بیارگه شدم از آستان تعالی الله ٭ یکی بهشت وبدان صد بهشت از جان در **شعر**
هی العرض الاقصی وزوریک المنی ومنزلک الدنیا وانت الخلایق از حجاب عظمت وعوش

جلالت اظهار هنرآموخته و نثار گهراندوخته را اجازت رفت و رخصت رسید **نظم**
ز فر جهاندار آهن گسل چو لختیم از جنبش آسوده دل از روی استعجاب اینکه می بینم
به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز و مدیح آن توی یارب در آن مسند بکف
جام شراب بیلاقات آب و شاب مثلث و رباب فرو خواندم سیاقت روایت
که بنا از کمال درایت بود در حضرت صاحبقران موقع قبول یافت از مجرای الهام
و مقسم ارزاق یعنی زبان معجزه ساز و کف کان پرداز خدیو آفاق بتحسین و احسان
شایان مسرور شدم و تا تکمیل خدمت حضور را بوجه موفور قابل کردم بکسب قواعد
ادبیه عربیه و فواید حکمیه الهیه مامور در شمار غلامان خاص در آمدم و بروایت اشعار
اختصاص یافتم **نظم** شدم از روزگار رند خشنود ۞ کز بدی توبه کرد و نیک نمود ۞
و در مدت تحصیل علوم نیز چندان قولا و فعلا امداد فرمودند و سرا و جهرا اسعاد
که بمدت چهار سال **نظم** تمتع ز هر گوشه یافتم ۞ ز هر خرمنی خوشه یافتم ۞ و در اثنای خدمت
روایت بحکم بار حضور اقدس و بمن التزام رکاب مظفر چندان جگر خوردم و هنر
آموختم سختی دیدم و تجربت اندوختم که از دارای هنری حاز هنرمند نواز قابل

اینهمه مناصب و لایق این مایه مواهب شدم که بحکم من لم یشکر العبد لم یشکر الله و بامر اما بنعمة
ربک فحدث **نظم** واجب آمد چونکه آمد نام او ۞ شرح رمزی کردن از انعام او ۞ کما
سبق بزم همایون را راوی فصیحم حاوی مدیح محک نیک و بد گفتارم و معیار غث و
سمین اشعار و نیکو وا ان تثنوا علی الناس قولهم ولا تنکرون القول حین یقول بعلاوه
عرض سپاه منصورم و امین ارض عبور و مرور سابق جنابیم و قاید کتایب بروزی
دو بار از نام خدا تعالی و تبارک سواری میمون مبارک را افزاینده هستم و خواننده
نصرت بگاه رکوب و نزول اقدس باذن و اشارتم غریو نای زرین و غو نک اژدر
رویین چرخ معلق و خاک مطبق تخلخل گیرد و تزلزل پذیرد این جمله موجبات شکر و معدات
فخر که بر شمرده آمد حضرت جهاندار جهاندار و را سپاس داده است و با کمالش زیاد
و لیس لله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد و این تالیف شریف که اول تحریر فقیر است
در مدت پنجماه به پایان آورد و از صاحبان بصایر توقع آنکه اگر بر عثرتی وقوف
یابند و بر مغلوقی مطلع شوند ذیل اغماض پوشند و بدیده اصلاح نگرند که **ع**
طفل نادانم و اول سبق است ۞ اگرچه فقیر را با هوای شاعر و مقاصد گستر پروای
مدایح و قصاید بوده گاهی اگر بحکم وزن فطری بترتیب حرفی و نظم مزخرفی پرداخته

اینچند شعر نمونه بر کیت که ختم خاتمه بدان شده   قبول شه بران کرا فکند رخت
زهی طالع زهی دولت زهی بخت   وگر مردود شه آن در ناب است

سزای آتش و شایان آب است

قصیده

زهی ز جاه تو این هفت چرخ دروانی   خهی ز خلق تو این هشت خلد رسوائی
حسود جاه تو دارای ملک جم گو باش   چه غم مثل بود اسکندری و دارائی
ز دهر رام نگردد رها که آخر کار   بجان غیر بد از مار مار افسائی
به بدسگال که مرگش بهینه غمخواری   به نیکخواه که بخشش کهینه مولائی
روان اجل بکراز قهر تست منشوری   دوان امل بکراز لطف تست طغرائی
جوان چو بخت تو پیریست هر کجا بختی   کهن چو رای تو طفلیست هر کجا رائی
بگنج خاص تو هر جا که نام تاراجی   بخوان عام تو هر جا که نام یغمائی
سپهر خواست بایوانت همسری بحجی   قضا نشرود که آن شیشه و خارائی
پی لقای تو بازان بچرخ اگر دستی   پی لقای تو پویان بدهر اگر پائی

غزلیات

دل دیوانه کجا پند پذیرد دگرش   شکن زلف بتی نام کنم زندانرا

گر نه از آتش دل خشک شدی دیده تر   خلق را گفتمی آماده شدن طوفانرا
شاید ار دیده گریان مرا عذر نهند   هر که بیند نظری آن دهن خندانرا

ترا تا زلف بر رخ پر شکن شد   جهانی دل بیکدیگر شکن شد
گروه دیگر نه این پادشاهان   که بی لشکر پی لشکر شکن شد
نسیم پویه و ورراپی بریدند   حمام نامه بر را پر شکن شد
مکن با ناتوانان پنجه زنها   که ایشان چرخ را چنبر شکن شد

عاشق خویشی اگر ز آتش غم جوش کنی   صوفی صافی اگر درد بلا نوش کنی
از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت   با غم روییش اگر دست در آغوش کنی
پس زره پوش که با ناوک مژگان فکنی   چون بجولان ز عرق چهره زره پوش کنی
در ره عشق دو بیچاره مضطر بینی   که به بینش نظری بر خرد و هوش کنی
یار از آزار فرامش نکند جهدی کن   که به آزار نه از یار فراموش کنی

رباعیات

ای شاه زمین زمانه ناپروایت   وی حکم قضا نهاده سر بر پایت
بیداری بخش بختها ایمایت   خواب آور چشم فتنه روشن رایت



دارای جهان که داورش یاور باد	تا دور بود بداوران داور باد
تا هرچه زکف دهد ببخشش زر باد	تا هرچه بستاند ز شهان کشور باد
خورشید زمین که دست او کان نوال	پر کرده تهی جهان و مخزن ز لآل
برگاه شهی همیشه بی رنج محاق	بر تخت مهی خوریست بی زوال و وبال

اللهم اغفرلی من رمزات الالحاظ وسقطات الالفاظ وشهوات الجنان وهفوات اللسان وصل وسلم علی سیدنا خلقک محمد وآله صلوات دائمة کثیرة وسلاما متوالیة حسبما کرر الجدیدان واشرق النیران والسلام علی الذین یستمعون القول ویتبعون احسنه

بتاریخ شهر رجب المرجب سنه ۱۲۳۶ یکهزار و دویست و سی و شش هجری در دار الخلافه طهران صانها الله عن طوارق الحدثان سمت تحریر یافت





